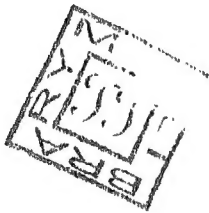




در لوان جبروت نفس تریز





بن عوصا و کجین مکان فضل خلا یزدان

سجده اعظم عرفان تو حید ظلم ز خایان بحریه طالات مجلی و صد خیرانی

در آن حضرت مستزاد

ز جوده اهل کون معرفت او بی مادر او خضر محمد کاک از شقیب نیکو

در طبع می نشی نو کسب و نرجاع بی می



۱۹۱۵/۱۳  
شماره ۲۱۰  
۹۳۳۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6306

CHECKED

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

در حلقه سوداے تور و دانیان را حاکما	ای طائران قدس را عشقت فرووه بالها
و رویه های غیب بین هر دم ز تو تشالها	و رلا احب الالفین پاسکے ز صورتها یقین
ماهست گویم اے فرزون از باها و سالها	افلاک از تو سرنگون جان از تو دور کا خون
یک قطره خوبی یافته از فضل تو افضا لها	کوه از غمت بشکافته از غم بدل و تافته
بج نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها	سازی ز خاک سییدی بروی نوشته حاسد
ادنی سران را هم دینار تیغ و از و نبالها	ای سوران را تو سندی بشمار مار از ان عدد
صراوت و انامی نه بد جو بر سر شقا لها	ایم که هستم خار بد خار از درخت گل و دم
بالی بدست آن حال لانی بدست آن قالا	خاک بدست آن مالها فکری بدست محالها
عشقه و شکر سبک آرام باز لالها	آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله
بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها	تو قیامش اشفق طغرای لب و عشق حق
چون مه منور تر تھا چون گل معطر شالها	از رحمتہ للعالمین اقبال درویشان سیرین
او حاضر ہے شبہ ما کردہ استدل لالها	عشق امر کل مرقعہ او قازم و ماجر علم

اجرام چرخ مختلف بی اثر عشقش شکست آب حیات آمد سخن کا بد ز علم من لدن	از عشق گشته دال ای بی عشق این چرخ الهی جان را از زوالی کن تا بر دهد اعمالها
گر با سخن تقسیم پر پر بود دریا ز تور کز ذوق نظم آخر شعر خوش می کشد تر حالها	
ای ابر پیر باران ما پیر نیز بر باران ما ای چشم بر آن شکمائی ریز همچون شکما این ابر را گر باران نگر دین باغ را خندان مگر ابر گران چون داد حق از بهر بختگان ما دین ابر چون یعقوب بین دین گل جوین چمن یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبه میشود باغ گلستان دلی اشکوفه میگردند دی	چون اشک غمخواران ما در چهره دلداران ما زیرا که در سینه شکما بر ماه خساران ما کز نقل این شهد و شکر استید یاران ما طل گران هم حق و بهر بسکیان ما بشکفت روی یوسفان زین ابر پیر باران ما وز فیض او پر میشود کفها که کف خاران ما زیرا که ابرق از گهر خور و نغمه خاران ما
بریندلب همچون صدقستی میار پیش صفت تا باز آیند این طرف از غیب بهشیاران ما	
ی شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما در شید و ماه از تو خجل عشقت ز خون باطل اگوی سرگردان تو اندر خشم چو گان تو به جانب خواش کنی که سوی اشتان نش کنی به شکر آن سولی کند که آه و اویلا کند اراق پیدا کرده مجنون و شهید کرده به قصد تلخ ز کند که خاک ره بر سر کند رفه درخت آمد که گوهر سبب روی که کدو بوی عجائب کا ندر که آب دانی گاه خون به جل شک بر دل تنده که دل زدش بکند	سر کش چنان ما ای چشم جان را تو سیا چون دیدمت میگفت دلی دیده در جال افتنا که خائیش سوی طرب که ز خیش سوی بلا که جانب شهرت که جانب دشت فنا که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا که واکه کنج خدا که عاشق رده دریا که خائیش را قهر کند که دهن پوشد چون گدا که زهر زاید که شکر که درد آرد که دوا که باده که زهر ابله که شیر و گدشت شنا که عدل بنید که فضل گاهی ظلم گاهی صفا

<p>روز می محمد یک شود روزی بیگانه و گشت          که خار گردد گاه گل که سر گردد گاه گل          که عاشق این پنج و شش که طالب جانهاش          گاهی چه چون پست روانه قارون می گو          تا فضل تو دوش و چهارشید تلون و دارد          چون با هیسان سیم تن بحرش بود باغ و دمن          زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود          رست از وقاحت و ز جفا و ز قش از جای          از افتخار باکم لا انجم و اوصحابکم          انما یطعن الیک انما غفرنا ذنبکم</p>	<p>که استر بر برگ شود که گشت نه دین آهسته با          گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم          این سوکیش آن سوکیش چون اشتیاق کرده جا          که چون سچ و کشت نه خوش خوش روان می علا          هشتاد و ناپیدا شود بیک رنگ چون شمس لعلی          بحرش بود گور و کفن چون بحر باد اند و با          در صفت الله روانند با فضل الله مایه          رست از تراش تیشه چون سنگ زیریا سیاه          نه حق کیم اعفتا بکم بذامکافات الولا          مما شکرتکم رکبم و الشکر جبار الرضا</p>
--	--

من ستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس  
 باب البیان مغلق خامش می رود چون مهاب

<p>ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا          از بحر دقتم شیر شد قدم کمان لیش          ای موسی عمران که در سینه چه شور و نهانست          رخ زعفران رنگ آدم خم داده چون چنگ آید          چشم محمد بانمت و اشواق گفته و غنچه          خورشید پیشیت چون شفق ای برده از چنگ          جانے تو و جانهاش تن بجان چمی از زبون          تا پرده دل را گردد شد کشت جانم در دو          ای تو دو او چاره ام نور دل صد باره ام          نشناختم قدر تو من با چرخ میگوید زین          ای شاه صدره مرتبت ناید ز تو جز کرم</p>	<p>دی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا          یعقوب مسکین پیشه ای یوسف بر نابیا          کاری خدائی میکند از زوۀ بالا بیا          در گور تن تنگ آدم اسے جان ماتنا بیا          زان طره اندر مہبت ای سراسر سلنا بیا          ای دیده بینا بحق و سے سینه وانا بیا          دل داده ام دیدست من تا جان هم جانا بیا          آخر تو اے درد در دو آخر تو در مانا بیا          اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا          بین بردش دستی زن بین برزش خارا بیا          کس نیست جان را محبت و در قرب او اخی بیا</p>
--	--

ای آتش سیاه ای دروای دریابیا	ای خسرو مهرش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
مخدوم جانم شمس من از جا بخت کج روح این تبریز شد سوی حرم از مسجد اقصی بیا	
ای از تو آبستن چنین ای از تو خندان باغها ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بود سکه کجا پیراسن یوسف بود یا خود ردا بر سینها سیناسته جبههها گنج جواهرها یا آب حیوانی مگر گزشت انشود و نما ای ماه وای سال توبه ای سال سجد چاکر ترا ای رهنما کس پیشها عقل و جان را بلی بها	ای نو بهار عاشقان دار سبزه خیز از یارها باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای نقشه چین و خشن حیران شد کمین بوی من ای سرو باغ رستی از جو بیار رستی تو سر بر جانم گریه یا خصل دورانی مگر ای حال وای قال توبه ای جمله فیکال توبه ای قبله آنه لیشها شیر خدا در بیشها
ای رونق باغ و چین ای ساقی سرو و سمن شهرت شد دست از تو دهن ترجیح خوگمفت ما	
حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دو سرا جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرا خضا پیشش بود بهتر و گر تو ندانستی روز پا چون که جدا گرد و ز گل آئینه گرد و جفا خواهی که دل روشن شود اندک گل باید ترا زان که که رفتی آمدی ز آثار کوز آکا سها این کیمیا من نادره کرده است مس کیمیا او هست صبا گل را که روز بهر صد عریان قبا ورنه سواری کی کند بر پشت خسرو صبا وی عقل بهر این بقا دهم بد و راه فنا	داو گفت ای بادشا چون بی نیازی تو زما حق گفتش ای مرد زمان گنجی بد من در زمان آئینه کردم عیان پیش جهان روشن دلت چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود می نمی نگرد و شیریه تا در خم نجوشت مدتی جانی که بیرون شد ز تن گوید بد و سلطان من مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می شود نتاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق بهر تواضع ای بشه نشست عیسه بخری ای روح اندر حبست و جو سر ساز با چون آب ج
چندان نمی کن یاد حق که خود را مشقت شود	

	تا محمود مدحوشوی بی ریب دایع و دعا	
<p>همان صاحب دو چشم کی دلتش پاشیده پا استیزه روار زبشتی تو از کجا شیر از کجا آخر چه است اینست این از صبر و دل هو و خطا تو دشمن خود نیستی بر رخ سبزه تو خیره را بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اثر و پا کو هست آتش زده زان زده ناید شعله را</p>		<p>همان شاهیم هر شبی بر خوان احسان وفا بر خوان شیران کیشی چه کند نه کاسه می نش بنگر که از شمشیر شده در قهر مان خون می کشد گر طفل شیر یغیزد بر دوسه دایه ناکامان آن کوز گرگان شیر خور شده گرگ دلی شبهه نوح ار چه مردم دارد بی طوفان مردم می باشد</p>
	<p>شمشیر و خون زین من هم نرم و هم تیز من همین جهان فانی من ظاهر خوش و باطن بلا</p>	
<p>بے خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را جنس کن تر با آن را چیزی بده درویش را با ما چه بهره می کنی چیزی بده درویش را یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را هر از دهم محرم تو کنی چیزی بده درویش را خارا ز تو نسری من میشود چیزی بده درویش را سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را منگرتن بنگر من چیزی بده درویش را بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را کیاره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را خوار بگو تو چیستی چیزی بده درویش را</p>		<p>ای نوش کرده نش را با خویش کن بی خویش را تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را چون جاوه مه می کنی درویش را که می کشد درویش را چه بد نشان خلق بی بیان درویش را هم نوح و هم آدم تو سه می می می می تو کنی نخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود جان من و جانان من کفر من و ایمان من ای تن پرست بوجس تن را با آن شو بگو من امر و زامی شمع آن کنم ز نور تو جو جان من امر و زامی چون کنی دین کار ز یکسو کنی تو عیب ما را کیستی تو یار ما را چیستی</p>
	<p>جان را بیگن در عدم ایرانشاید اسک حکم تو محشمم او محشم چیزی بده درویش را</p>	
<p>در صبح آو سبک مستان خواب آلود را</p>		<p>ساقیا در نوش آو باده عنق و را</p>

<p>ایک بیک در آب انگن چله تر و خشک را سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات بلبلان را مست گردان بلبلان را شیر گیر باد و پیای و پیایان خود را آب ده می میای و زان بیاور که می از وی خوش کن هنر ضیاع غنیمت داریم از تو حاصلین صبح</p>	<p>اندر آتش استخوان کن چوب را و عود را چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را تا که در سبزه زنده بایم نقشه ذاک و در کور می آن حاصل افزون جوی کم همی و در آنکه جوشش در وجود آورده هر موج و در کز کرم بر می نشاند باد و سوغ و در</p>
--	--

<p>همسایه تبریزی برابر از چاه مغرب مشرق همچو صیحه که بر آرد و خنجر منمو و در</p>	
--	--

<p>ای از روی پردل تاب تو تابستان ما ای چشم جان را تو تیا آخسر که رفتی بیا تا شیر گرد و شور را تاقت گیر و خوب را ای آفتاب جان و دل نه امید و نه از تو بخل نه زار با گلزار از لعلات رویت بار را ای صورت عشق احد خوشتر و خوشتر از حسد از و غم که بشا طرب روزی تا از غم شب گوهر کنی خرمه را زهره لبی زهره را کو دیده با در خور و تو تا و ارسد و سر و تو ای دل شود و حسان شمر و شک آن تند شک آند ز جان بانگ دل تا جز و آید بکل نمایش کف من زین سبب دیگر نگویم کینه</p>	<p>مارا چو تابستان بر دل گرم تابستان ما تا آب رحمت بر دما از شمس آفتابان ما تا روضه گرد و گور را تا پخت گردانان ما آخر به بین کین آب گل نیست گردان جان ما تا صد هزار اقرار را افکند و ایمان ما تا ره بر می سوی ابد جان را ازین زندان ما روزی غریب بود بوی جان من و افشان ما خاقان کنی بی بره را شا باش ای سلطان ما تو گوش جوشش آور که تا خوش بود بران ما نفره بر آرد چاشنی از بهرین و ندان ما ریحان بر جان گل بگل از قفس فلستان ما ما شاه ما گوید که بهرین بشون کین تبیان ما</p>
---	--

<p>آن شک که باشد همس دین خورشید گرد و تابستان بدر شب قدر گرین پیدا کنی پنهان ما</p>	
---	--

<p>ای دل چو اندیشه را در دستان تقصیر ما</p>	<p>زان سوی او چندین غازی روی تو چندین جفا</p>
---	---

زان سوی او چندین کرم زین سوزن بلیس کم  
 زین سوی او چندین حسد چندین خیال و ظن بد  
 چندین عطا از بهروی تا داشت نبود شرح  
 از بد پشیمان میشود و ز چاره پیرسان شوی  
 از جرم ترسان میشود و ز چاره پیرسان میشو  
 گر چشم تو بر بست او چون مهره در دست او  
 گاهی نهد و طبع تو سودای ز رو سیم و زر  
 آن سوکشان با نا خوشان این کشتان و خوشان  
 چندان دعا کن در زمان چندین بنال اندر نشان  
 با نگ شیب و ناله اش دان شکست چون کاش  
 اگر محرم بخشیدمت و ظالم آمرزیدمت  
 گفتاه این خواهیم نه آن دیدار تو جویم عیان  
 گر رانده آن ناظم بخت از چشم ترا  
 جنت مرا بی روی تویم و دوزخ ست و هم عمار  
 گفتند بادی کم گری تا کم کردی بهر چه  
 گفت از تو چشم عاقبت نماند میان خوش  
 در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند پس  
 اندر جهان سزا دمی باشد فدای یار خود  
 چون چرتی در دوزخ دیداری گفت از نیک پد  
 روزی یکی همراه شد با یوزید اندر ربه  
 گفتا که من غریبه ام شمشین بخندید و گفت

زان سوی او چندین شمس زین سوزن بلیس کم  
 زان سوی او چندین کشتن چندین عطا چندین عطا  
 چندین عطا از بهروی تا در رسته و راولیا  
 آن دم ترا او میکش تا و ارماند از بلا  
 زان لحظه ترساننده را با خود نمی بینم چرا  
 گاهی بغلط اند ترا گاهی بسبازد در سوز  
 گاهی نهد در مخزن تو نور خیال مصطفی  
 یا بگذر دیا شکند کشتی درین گرد آبها  
 که گنبد بهفت آسمان در گوش تو آید صدا  
 چون شد ز حد از آسمان آید هرگاه شش ندا  
 فردوس خواهی داد دست از دوزخست ادم بجا  
 که بخت بخر آتش شود من در شوم بهر لقا  
 من در حبس او ملتزم جنت نباید مرا  
 من سوختم زین رنگ دوی خود انوار لقا  
 کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا  
 هر خرو من چینی شود کی غم خرم من از غمی  
 گو کور باد آن بصیر کونیت لائق دوست را  
 ماری کی دیو و ظلم تاریک نور و ضیا  
 ما در یخ آید کاب فانی کنم از بهر لا  
 گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای دعا  
 یارب خورش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تویم مخم و هم سروری  
 در شوق و غربت شل فی ای نور جان آشنا



رفتسم بسوے معرود خریدم شکرے را در شهر که دیدست چنین شهر شکرے را بر سینه بند عقل چنان شکنی را در هر یه دو چشم چنان لعل لبی را روح حاجب آن چشم شواے خواهم چو ابرو اودا بحیات ست از پیچ عجب نیست از هر زبردستی و دولت دبی آمد اکسیر آفتاب بدان کایه انجبا ای پاک دلان تا که حسد او عشق مباد بے عقل چو سایه شب و روز دو یاریم خورشید شب و روز دو ان شمع گدازد جانها که چو عیسے بسو چرخ برآیند	خود راست بگدایوسف زین کمرے را در پر که کشیدست سهیل و قمرے را در عقل کشد روح چنان خوش گهرے را رخ زر زنده از بند چنان سیمبرے را کو رست کند چشم کنز نگارے را کن چشمه جان تازه کند او جگرے را نزهت بشویدین جبر و قدرے را هر خطه ز رخ کند هر حجرے را توان دل و جان دادن هر محقرے را کان روے چو غورشید باشد دگرے را تا دفع کند هر طرف بے سپرے را غنم نیست اگر ره بنود لاش خرے را
--	---

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشتی دامن هر بے هنرے را

آید بچار خرم و آمد نکار ما آمد محم که مجلس جان زو منورست شاد آمدے شمع و ملوکانه آمدے تا بنده باش اے خور و پائنده ای در یابو جوش از تو که صد شل گوهرے در روز بزم ساقی دریا عطاے ما چونے درین خیر و چندی درین شر مار آبشک و خشم و سب و افتیاریست شد ماه در گدازش سودا ش چون هلال	چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما تا بشکند ز باد و گلگون خسار ما اے سرو غیب در چین و لاله زار ما در پیشه جهان ز بر اے شکار ما کسار در خسروش که آن یار غار ما در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما بر خیز تا رویم بسوے و یار ما ماراروان کنید سوے جو یار ما شد آفتاب از رخ او یادگار ما
--	---



اے رونق صبح و صبح طریق ما  
 آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق  
 آن جام همچو بحر پراز زهر گیسو زود  
 هر چند سخت مستی و مستی مکن مگر  
 این نیم کاره مانده دل باز کار شد  
 نام شتر تبهر کے چه بود بگو تو ا  
 مازادہ قصه و قصه مادر چه  
 ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم  
 طبل سفر ز دست قدم در پیش نیم  
 آنجاست شهر کان مه ارواح میکشد  
 در شهر و دشت و بحر و چهره آن مهیم  
 کوته بود بیان چون او قبله بود  
 در راه اگر جبل شو فان پشت خم دهر  
 همچون حریر نرم شده سنگ لاخ راه  
 ما سایه وارد رپے آن سر روان شدیم  
 دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت  
 مانند آب در گل در میان روان شدیم  
 بے دست و پا است آن جگر گرم بر آن  
 بستان آب میخلد ایراکه دایه اوست  
 مار از شمشیر روح چنین جذب کاشید  
 یاران تو گرفتاری و مارا گدازشتی  
 اے خواجہ آن مرارہ تو ز او اتر هست

و سے دولت پیا پی و پیش از شمار ما  
 وان کیست کو بر بنه نشد در قمار ما  
 در کش برو سے همچو خود شمشیر یار ما  
 کار ز دهر چه کوئے راح و عفتا ما  
 کار او کند که هست خداوند کار ما  
 نام بچش چه باشد او خود بکش دوا  
 چون کو دکان روان شده ایم از پس قفا  
 گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما  
 در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا  
 آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا  
 احو جان غلام و بنده آن ماه خوش قفا  
 بیشتر او پیش بود همه همراه دلر ما  
 کماے قاصدان معدن اجلال مرجا  
 چون او بود قلا و زان راه و پیشوا  
 اے دوستان بهره و مختار الصلا  
 زیرا که چیست باشد و عیار توینر ما  
 تا از زمین تشنه ز ما برد مگیا  
 باشد دوان برو سے و سرانیک بوجها  
 طفل نبات را طلبد دایه جابجا  
 پنخان و آشکار که باز آید اقسر ما  
 ما بے تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما  
 با هر چه جفت کرده زمانت کند جدا

خاموش کن که مهت شان در پیش نشست

تا شیر بهت است قصار یعنی استلا	
غمزه عشقت بدان آرد یک محتاج را اطلس و دیاج با فد عاشق از خون جگر در دل عاشق کجایابی غم هر دو جهان عشق معراج است سوی بام سلطان ازل زنده را آونجمن دارد و چو میوه از خست گر نه علم حال فرق قال بودی کی شد بل نه گر کوسه را ریش گیر و در بند همچو نرین کجوست و رخ سیه بر طع شاه عاشق آشفته گوید شهر دل شورید شد	کوبیک که بر بنجد پیچ صاحب تاج را تا کشد در پای معشوق طلسم دیباج را هین بگفته قدر کے باشد امیر حاج را از رخ عاشق فرود خوان قصه معراج را زان بدیدند آسپهان آونجست صلح را بندہ اعیان بخار خواجہ ناسج را بند و سے تر کے نیاموز دلاک محتاج را آنکہ تلقین می کند شطرنج مرسلح را چون پیای کے کر عشق آن غایت تاراج را
بسکه آن بلبل عشق گل نوا با سینزند پیش بلبل چه محل باشد مر این در آج را	
همچو موسی در میان آتش شوق تقا دیدم آغا بادشاهی خسروی جان پرور شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او ساقیان سیمبر را جامهای زر بکف از غوان لاله زار و چهره ایشان رنگسا در فنا حق بنگرید آن شاه شاهان یک نظر از نوا کے عشق او بجز زمین و جوش بود مطرب اینجا پردہ بر ہم زند چون نوراو جمع گشته سایه اطاعت با خورشید عمل چون نقاب از روی او ادعای در کرد لیکن اندر محوستی شان یکی ده گشته بود	سوی طور از دشت رفتم مر حیا کے مر حیا در بای جانفزا کے کان لطف خوش افتا چون بهشت جاو دانی گشته از نور و صفا روح شان چون ماه تابان جان لطف عطا دیدم ای محران را از ضیاء شان تو تیا پای بهت را فضا بنهاد بر سر بقا وز سوا ای شفیق او در دود ایم خود سها کم گذرد در دود عالم پر و در او مر سها جمع اضداد از تفاذ امر او گشته روا محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد سها محو و صحو و صحو اینجا چه دید آمد سها

تا بدیدم من صفاء آن جهان جان صفت من خجل گشتم ز روش آن زمان تالاجم	از دما شد در هواش در حیات دور نما بر دستم از خویش می بردیم از جور و جفا
گفتم ای من توبه کردم توبه من رد کن گفت بس راهست پیش می زبانی منی را	
در میان پرده خون عشق را گلزارها عقل گویشش حدست و هیچ بیرون راهست عشق بازاری بدید و تاجرے آغاز کرد ای بسا حالج پنهان را اعتماد جان خویش عاشقان خسته دل را در دیو نه ذوقها عقل گوید پامنه کاندرفن از غایت این نموش و غار سستی را ز پائی دل کن	عاشقان را با جمال عشق بچون کارها عشق گوید هست راه و رفته ام من بارها عشق دید هزان سوی بازار او بازارها ترک منبرها بکرده بر شده بر دارها عاشقان تیره جان را در درون انکارها عشق گوید هست در تو مایه آن خارها تا تو بینی در درون خویش تن گلزارها
شمس تبریزی قوی خورشید اندر بر جفت چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها	
دوش من پیام کردم سوی آن ستاره را سجده کردم گفتم این خدمت بران نوشید سینه خود باز کردم ز چرخا نمودش سویبوشتم که تا طفل دلم ساکن شود منزلت بودست آخر هم زادل جای دل	گفتش خدمت رسان آن امر آواره را گو تا بش ز کند مر سنگهاے رخواره را گفتش از من خبر ده دلبر خوشواره را طفل خسته چون بچناند کسے گمواره را چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع غمار ساقیا سرست گردان ز گس غماره را	
ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا جمله ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو سجده کند مهر و زحل پیش کریم و چه تو	در رخ مه کجا بود این کوفه کبریا ماه زنان ز در و تو لا بکنان کای خدا چرخ ندو را ایست چون کنی تو ما جبر را

<p>آمد و دوش مه که تا خدمت خاص تو کند خوش بخرام بر زمین تا شگفت غنیمت چونکه نمود و روی تو برق جبهه هر دلی هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی در دشت باغ دل از غم هر چون خزان برسد کوی تو دلم زار و زار خفت دی گفت چگونه ازین عارضه گران بگو گفت و گشت از برم لیکن لطف این سخن</p>	<p>غیرت عاشقان تو نعره زدش که در میا هر گله فرو کند سر ز در چپ سما دست بچشم بر بند از بے حفظ و یدها از وی این فراق شد حاصل آن همه بیبا که برسد بسیار تو تا بنایدش بجا کرد خیال تو گذر و دید بران صفت مرا کز تنگ دل شدت این سبکی سرترا صحت یافت این دلم از همه علت و علنا</p>
---	--

لطف حسام دین حسن چون برسد سوی من  
دور شد از برم قهر محو شد از دلم جفا

<p>آن مائے آن مائے آن ما اصلا ای پاکبازان اصلا مه نقائے مه نقائے مه نقا مرحبا اے کان شکر مرحبا با وفائے با وفائے با وفا از کجائے از کجائے از کجا یا خدا کئے یا خدا کئے یا خدا آشنا کئے آشنا کئے آشنا ربنا و ربنا و ربنا قلبها و قلبها و قلبها مبد و تو نشا و تو مستند مر جی تو مقصدی و منتها بی سیری بی کلاهی بی لوا</p>	<p>تأشبی عارف شیرین نقا تأشب امروز مارا عشرت در خرام ایجان جان و بر سماع در میان شکران گلریزن عمر را نبود وفا الا تو شمر بس قریب بس عجیب بس بعید با که میباشی و هم از تو کیست با هم بگانه و با غمش جز و جز تو نمکنده در فلک دل شکسته بین چلی پر شکن آخر ایجان اول هر چیز را باز آری آخر هر چیز را یوسفار چاه تو شاهی و لیک</p>
--	--

<p>چاه را چون قصر قصبه کرده یک دمنی کے خواہنت کہ کند تختگاه ہی آن حسینی کہ کنون</p>	<p>کیمیا کے کیمیا کے کیمیا اولیائے اولیائے اولیا کربائے کربائے کربائے</p>
<p>مشک را بر بند زور تر گر چہ تو خوش سقائے سقائے سقائے</p>	
<p>چون غائی آن رخ گلزنک را بار دیگر سر بر کن از حجاب تا کہ دانش کم کند سر را پرو مے نخواستیم آئندہ باروی تو در دمیده افریزی باز تو در هوا کے چشم چون بہار تو در ضیا و چہرہ چون شتری</p>	<p>از طرب در چرخ آری سنگ را از برائے عاشقان دنگ را تا کہ آتش و ابلہ مرچنگ را آسمان کمنہ بد رنگ را این جهان پیر پرار رنگ را زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را تیر سوز و دفتر پر رنگ را</p>
<p>اے جمال حسن تو آہستہ ران منتظر شو سا رکان ننگ را</p>	
<p>مستوقہ بسا مان شد تا باد چنین بادا علی کہ پریشان شد از شومی شیطان شد یار سے کہ دلم خستی در بر رخ من بستے نمان طلعت شامانہ زان مشعلہ مخانہ ہم بارہ جدا خوردی ہم عیش جدا کردی زان چشم درو غیش زان میوہ شیریش نغمہ نعت و فتوح آمد شب فتنہ و صبح آمد عجید آمد و عید آمد یار سے کہ رسید آمد ای مطرب صاحب دل در زیر کن منزل</p>	<p>کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنین بادا باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا ہمخانہ و دور بان شد تا باد چنین بادا ہر گوشہ چوستان شد تا باد چنین بادا در محفلستان شد تا باد چنین بادا عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا خود شہید در افشان شد تا باد چنین بادا عیدانہ فراوان شد تا باد چنین بادا کان زہرہ ہمیزان شد تا باد چنین بادا</p>

<p>اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا  هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا  باناسه در افغان شد تا باد چنین بادا  نیک موسی عمران شد تا باد چنین بادا  نیک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا  نیک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا  ابلیس سلیمان شد تا باد چنین بادا  عقرب شکر افشان شد تا باد چنین بادا  آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا</p>	<p>خاموش که من خفتم بر بست کسی گفتم  درویش فریدون شد هم کسینه قارون  این باد بهوار این زافسوس بشیرین  فرعون چنان سختی با آن همه بد بختی  وان کرگ بهان رشتی با ظلم و فراسوشی  و آن اشعب نابینا بینا شده چون زرقا  از اسلم ربانی شد نفس تور با نسی  قهرش همه رحمت شد زهرش همه شریت  ارسی چو سمائی شد صفت و دستائی شد</p>
<p>شمس الحق بزرگوار از بسکه در آینه میز  تبریز خنده اسان شد تا باد چنین بادا</p>	
<p>ورز انکه نه مطرب گویند شو به باما  ورز انکه شمه و میری چون بنده شوی باما  گر مرده باره تو هم زنده شو به باما  تا تو همه تن چون گل در خنده شو به باما  اطلس بهر اندازی در زنده شو به باما  این رمز چو دریا به افکنده شو به باما  چون ناز شود چشمت بینه شو به باما</p>	<p>گر ز انکه نه طالب جوینده شوی باما  ورز انکه تو قارونی در عشق شوی شمس  کیب شمع از ان مجلس صد شمع بگیر اند  نیک چشم تو کشتاید روشن شو به باما  ور زنده در امیدم تا زنده دلان بشین  چون دانه شد افکنده برست و درختی شد  باغچه نابینا گله با بنظر گویند</p>
<p>ای شاه صلاح الدین ای ناصر بر مکیان  وقت که از هرت آینه شو به باما</p>	
<p>دروغ می ربانی دلها که کیا بی را  جز آب نیسازد مر مر دم آس بی را  آر است داری جان آن نج خبی را</p>	<p>ساقی ز شراب حق بردار شد ابی را  کم گوئی حدیث نان در مجلس مخوران  از آب خطا بی تو معذور خرابی تو</p>

نہرا سے شراب مابین تو خواب  
نگار کند عشقت آن شورہ خاکے  
ہمکاسہ ملک باشد مہمان خدا کے  
نوشد لب صد نقیش ز آتوان ابار نقیش  
ہمشیار کجا داند مرشادی مستان را  
استاد خدا آمد بے واسطہ صوفی را  
چون محرم حق گشتی وز واسطہ مکتبی  
نہ باز سیدست این نہ بیل خوش نعمہ  
خاموش گو دیگر مفراسے تو شورش را  
دیدم قدحے غیبی کردیدہ نہان آمد  
ای عشق طرب پیشہ نہ گفت نہ اندیشہ  
تا دور شود غمنا از جان و فرح یایم  
گر تو بنیے خواہی تا جلوہ شود گلشن  
با ما چو سبر بردے دین جوی روان کردی  
ما ہم چو گشت ای جان بر رشتہ در میدان  
ہر روز رقیقے تو گوید کہ ازین سو شو  
ای فتنہ ہر نو حے کیسہ بر ہر جو دے  
اھر و نہ ہمے باید کہ مست و خرق سازی  
ای آب حیات ما شو فاش جو باد از

کز شب یہ خبر باشد مفرقہ خوابے را  
درباد کند موجت این چشم سحابے را  
بادہ ز فلک آید مردان صوابے را  
در خم بقایا بے آن بادہ ناپے را  
جو جہل چر ادا نہ ہو بکر صحابے را  
استاد کتاب آمد صانع و کتابے را  
بردار نقاب از رخ آن یار نقابے را  
ویرانہ دنیا دان آن شکل غرابے را  
کز غیب خطاب آید جانہای خطابے را  
پنہان نتوان کردن سستی و خرابے را  
بردار حجاب از روی دلدار حجابے را  
پر کن بدای می مہ روستاق شرابے را  
از ہر چہ بکشا دے دکان کتابے را  
در آب فلک زو تر بطرا دہ آبے را  
لب خشک و بجان جویان باران سحابے را  
لا حول بزن بر سر آن دہم غرابے را  
وز دیدہ رہ باب از کف بو بکر بابے را  
این جان محدث را وین قلب خطابے را  
ز ان خفتہ رسید سجد مر منکر آبے را

ای جاہ و جالت خوش نامش کن دم و شمس  
آگاہ مکن از ہر غافل و خوابے را

ای تن و جان بندہ او بند شکر خندہ را  
چیت مرا و سہر ماسا غر مرد افکن او

عقل و خرد خیرہ او دل سیر افندہ را  
بیت نصیب دل ما دولت پانینہ را

طلب گو ہر فائق تہنک سہر حقائق اسلام احد کے طورہ مارا بزد کے تو ز شمع مہ تابان ز خیم طرہ چیان مشکر رنج و بلا زابنک عشق دولارا غم اولطف لقب کن ز غم و درد طرب کن	چو سیر باشد لائق چکنم نامے روان را ہمہ رخم مستدے تو چو ہم بازستان را دل من شد سبک ای جان ہاں گل لائی منکر جبر و جہنار انبگر صد نگر ان را ہم ازین حرف طرب کن فرج من امان را
--	--

طلب امین دامن را بگزین گوشہ کران را  
بشنو از نہان را بکشاراہ دہان را

رو ترش کن کہ ہمہ روتر شانتد اینجا لنگ رو چو ننگ درین کوے ہمہ لنگانند ز عفران در رخ خود مال اگر گل و نئے آئینہ زیر بغل نہ چو بہ پینے زشتی تا کہ ہیشیاری باغوش بد ارا می کن ساغر چہ بخور از کف ساقی وصال گردان نقطہ چو پرگار ہمیز چرخے باز گوی انجہ بگفتی کہ فہاموشم شد سلم اللہ علیک از نفس سنگ و دخت چشم بد و روزان رو کے کہ بر بود ولی ماہ ریوزہ حسن تو ز دور آمد و ایم ماہ بشنید ما از من و کھنہ برداشت مہ و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول	کور شش و تاخوڑے از کف ہر کور عصا لنتہ بر ساق بیچ و کڑ و مژکن پارا در ہانے کہ نائے بخوری ز خیم قفا در نہ بد نام کہنے آئینہ را اسے مولے چونکہ مست شدی ہر جہ کہ باد ابادا چونکہ بر کار شد بر جہ دور رقص درآ کہ چنین رقص فریضہ است چنین اثرہ را سلم اللہ علیک ای دم یحیٰ الموتے سلم اللہ علیک از جہت سفلی و علای ہیچ چیزش نکتہ سالک خوش طبع ال ماہ را از رخ پر نور بود جو و دستخا پیش خورشید ہمگفت مرا زہ و بیا بہ مجلس این شاہ ہمہ عور و گدہا
--	--

غیر شمس را بگزید و بدلم گفت جموش  
دل من تن ز تو نبشت و فرو بست لوا

نہی شوق و نہی عشق کہ مار است خدا	ز ہی صدر روز ہی بدر کہ زیباست خدا
----------------------------------	-----------------------------------



<p>زہی صورت بے صورت بیچون نظم          چہ نہ میم چہ کریم ازین عشق چہ غرشیہ          فتا ویم فتادیم نہ ز انسان کہ ہمیریم          زہیے اوزہیے ازہیے بادہ حمہ          فردا تاخت و درباخت شہنشاہ سواران          چہ نفس است چہ رنگ است برین صفحہ دلہا</p>	<p>چہ لغزست و چہ غلبست چہ زیاست خدایا          چہ برمان و چہ پیمان و چہ پیداست خدایا          ندانیم ندانیم چہ غوغا مست خدایا          کہ مرخجان و جہان را چہ بیاراست خدایا          زہی کرد زہیے غیور کہ برخواست خدایا          غریبست و عجیبست زبلاست خدایا</p>
---	---

شمس باش و ہش باش کہ تا فاش نگردد  
 کہ از غبار گرفت چپ و راست خدایا

<p>زہی باغ زہی باغ کہ شکفت زبلا          زہی فروزہیے نور و زہیے شرو زہیے شور          زہی ملک و زہی مال و زہی پرو زہی ہال          چو جان سلسلہ مار اندر اندہ بحر و نے          علماء اسفند ز پس کوہ بر آمد          چہ پیش آمد جان را کہ بر انداخت جہان          چو بے واسطہ غفار پیار است جہان          گر افلاک برینے داگر کوہ زینے          گر افلاک نباشند چہ اباک نباشند          فرد پوش و ہمی جوش نہ بگریزد نہ بخروشا</p>	<p>زہی لطف و زہی فضل تبارک و تعالی          زہیے دولت منصور زہی پشت تو لا          زہی قال و زہیے حال بر افلاک تجلا          چہ ذوالنون و چہ نوری و چہ شفقت لیلا          چہ سلطان و چہ قارون و چہ الی و چہ الا          بزنگردن آنرا کہ بگوید کہ تلا لا          چہ ناموس و چہ ناقوس و چہ صفیان و چہ سہلا          چو آن حال برینے تو بگو جل جلا لا          دل غمناک نباشد چہ کئے گفت و علا لا          توئے شارب و غفار یکے بختہ سیلا</p>
---	--

ہش باش و شمس باش درین مجمع ادبش  
 مگوئند و مگو فاش زاولا و زمولا

<p>بشکن دل مرد و مشتری را          رسم آرما کہ در شد رعیت          مخمور تو ام بہت سن دہ</p>	<p>بگذار رہ ستگر سے را          قد بان کنند لا غر سے را          آن جام شہاب گوہر سے را</p>
--	---

آن چشم غار عجب سرے را	سیند سرے بدو و بصلح آور
کز حد نبند ساحرے را	فسر اسے بسند وان جادو
بشکن سخنان ششدرے را	در ششدره فتا و عاشق
در شیشدره رآور آن پرے را	ایک خطہ معسر زمانہ پیش آ
گنڈاز سلام سیرے را	اسے عشق برادرانہ آمیسر
گنڈاز حق برادرے را	اسے ساقی روح از در حق
ایں کشتی طبع لنگرے را	اسے نور زمانہ پریم وان کن
آن ساغر زفت کوثرے را	اسے نائب مصطفیٰ بگردون
یکشای لب پمپرے را	پیغام ز نفع صور دارے
تنگ شکرے معکرے را	وہ جاسے چو نیلہ انت بشارے
آن چہرہ زرد زعفرے را	بر لالہ وار غوان و گل کون

اسپیہ یکسنم و گرمن  
آن شارب کاسل عمری را

آن نام و نشان بے نشان را	ساقی تو شراب لامکان را
سرست روانہ کن روان را	بفر آگہ فسر و نشانی صوابست
ساتے کر دے تو ساقیان را	یکبارہ و گر چہ کر دے آریان
بشکن تو سپہی جسم و جان را	چون چشمہ بچش از دل سنگ
حسرت دہ طالبان نان را	عشرت دہ راغبان می را
سے بہت سحاب باغ جان را	سجن تن راست نان معمار
یکشای سیر جملہ آسمان را	سند این سیر سفرہ زمین را

بر بندہ دو چشم عیب بین را  
یکشای سیر دو چشم شست ان را

سنا و تبسم ز فخر و جہان را	وینم ز در شمس وین را
----------------------------	----------------------

<p>وان زنده کنند که زمین را  هر جا که بدید اینچنین را  گفتش که بنده کین را  گفتش که چاکر کین را  که عیب کشاده او نگین را  و از پنج بخت کب و کین را  سر مست بگردیا سیدین را  بر اسپ فلک نهاد زین را  بر بافتن آستین را  هم تاشه روح را استین را  جبهیل مقدس امین را  او چرخ بلند بفتین را  یک جو خیریم را ستین را  آن دولت وصل پوستین را  جان نو که باز گویم سین را</p>	<p>آن چشم چراغ آسمان را  اے گشته چنان بهتر از آن  گفت که گذاشتم بزاره  گفت که بخوانش بزاره  این گفتن بود ناگهان  آتش در زوینار و جنت  بادول سیاهی لاله مست  شایسته که چرخ بنود مه را  دور دامن اوست عیش و سود  بنگر تو در است گو که بنود  از عوفیه او خبر نباشد  جان من چه زنده چو عاجز آمد  چون چشم و گرد و کشتایم  آده که بگرد با شگون  اے مطرب عشق شمس و نیم</p>
<p>چون می برسیم بای کوش  بر خاک می نشینیم جبین را</p>	
<p>تا چه برآرد ز عیب غایت این کار را  یک از و هم وقت عاشق بیدار را  عشق بسم بر زده خیمه این چار را  بر فلک بی نشان نور و هد نار را  مرغ نه بر مزن قیصر لگو قار را  ببخود و بهیوش کن خاطر طردار را</p>	<p>سر بگر بیان در دست محو سحر را  ست اگر امن است راز دلش مطلق است  باد خفاک آمده آب و در آتش دود  ز مهره چادر کشان در پی این رخشان  حلقه مهر و مزن لاف قاتل مزن  حرف مرا که کشش کرده باده دل نوش کن</p>

پیش زلف و جود خانه خسار جود	تنبه خود دار زود آن در دیوار را
مست شود نیک مست از ستم جام است	پر سکنه از ستم پرست خانه خسار را
کیست که بنمایم راه خرابات را لذت ساقی و می ذوق خرابات شوق کاش و سپندی بهشت عار تیم زاهدان تقوای و دین را بشوی پاک بان آب دوا هین بجهت نگر در شرف این شبر کاش چو خضر ای که در ستمی تا کنون	تا به هم مزد او حاصل طاعات را چاشنی از دل بر د تقوای طاعات را تا بگرد کرد می و جبه خرابات را تقوای چه رسم را دین چه عادات را از دل خود دور کن نقش خیال است را من زوم آبی بصدق خاک در لالت را
خاک سگان درت مخفی چشم فرست	تا به هم زیر خاک بهر مسابا است را
کنار سمنار دیوان ما جهان در جهان نقش صد گز گزفت چو بر زه به بنی بریه سر از و پرس از و پرس سهرار ما چه بودی که یک گوش سهرار ما چه بودی که یک چشم پیداشدی چه بودی که یک شامه در جهان چه بودی که یک مرغ گشتی پدید چه بودی که موی پدید آمد چه دامن چه گویم کاین دستان چگونه زخم دم که هر دم زدن چه کبکان و بازان بهم می پرند	قبر ار سمنار دل جان ما اکه است ازین نقشها آن ما که غلطان شود سوی سیدان ما که او داند از ستر نچیان ما شیدای زبانه های مرغان ما که دیدی درختان بستان ما کشیدی رواج زریحان ما بر د طوق سهر سلیمان ما گھر بار از ان بھر عثمان ما بر دست از حشر اسکان ما پریشان ترست این پریشان ما میان هوای کستان ما

میان ہوائے کہستم ہواست	کہ در شیب آفت کیوان ما
نہ ہفت آسمان کان ز کسیت لیر	کہ در عین کرسی ست جولان ما
چہ جائے ہوا و بہشت و فلک	کہ گزار و خلعت سیران ما
ازین داستان بگذر از ما پیر	کہ در ہم شکست و داستان ما

صلاح حق و دین ناید ترا

جمال شہنشاہ سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوا بونا	از من و ما بگذر زو تر سبیا
پیشتر آ و ر گداز از ما و من	پیشتر آ تانہ تو باشہ نہ ما
کبہ و کعبہ رگداز و منی	کعبہ کجا ساز و با کعبہ ریا
گفت است او چو تو گفتے بی	شکر بے قیمت کشیدن بلا
سہر بلا چیست کہ یعنی منم	حلقہ زدن در گرفت و رفتا
جائے جان اسے دل بجای شوق	جائے کجا حضرت جیا کجا
پاک شوارز خوشی و ہر خاک شوق	تا کہ ز خاک تو بروید گنبا
ور چو گیا خشک شوق شوق	تا کہ ز سود تو فروز و دنیا
ور شوق سے از سود چو خاکستری	باشد و خاکستری تو کھمیا
بگر در غیب چہ سان کیمیا	کز گل بیایہ باز و ترا
از کف آبے بنگار و زمین	بر کشد از دو و معلق سما
لقیمہ تانے مدد جان کند	با نفس را و ہوا صلا بقا
پیشین چنین کار کنان جان مد	فقر بجان باشد وجود و حیا
جان پر از علت اوراد ہی	جان بستائی خوش بے منتہا
بس کتم این گفتن و بام جد	مستیع ناطقہ جان فزا

تا کہ صلاح حق و دین گوید م

وقت نیامد کہ بگوئے فضلا

<p>             داد دے ساغر و پیما را              مست کنی ز گرس مخمور را              تیغ بر آدر بله اے آفتاب              قات تو نے مسکن یمن را              چشمه حیوان بکشای هر طرف              مست کن ای ساقی درد کاش              گر کنند رام چنین دیو را              نیم ولسے را که بتایب او              از یک امر و ز چه خوش منزلت              بشکند این عهد تو صد عهد را              یکدم در مسجد ماندر آسے              پست کن ار در نظرت سنگ              خیره و حیرانش چو بینے زهر              ناسود از کون و مکان نجسیر              از سیر در دو طرف سوز عشق              سیر بود تلج و بیک شوند              این دو صد ازین بد بد و پست چون              شرح فتحنا و اشارت او           </p>	<p>             سایه دبی مجلس و میخانه را              پیش کشی آن بت دردانه را              نوردہ این گوشه دیرانه را              شمع تو سنے جان چو پروانه را              نقل کن این قصه و فسانه را              این خسر دکانه بیگانه را              پس چو شد آن ساغر مردانه را              پست کند صد دل فرزانه را              آن صنم فتنه فتنانه را              مست کند زلفت تو صد شانہ را              در سخن آراستن خانه را              مست کن از جام تو همچانہ را              ریز تو در حلق در آ خانه را              کم کت باز شوق ره خانه را              برکت آن ناله مستانه را              سحر بود کم کت اندازدانه را              تازه کنی خلعت شالانہ را              یا بد مفتاح تو زندانہ را           </p>
<p>             گفت مرا اگر شنود شاه من              ترک کنم گفت غلامانہ را           </p>	
<p>             چرخ و فلک با همه کار و کیا              گرد چنین کعبه کنای لوط              بر مثل گوے بیدانشن گرد           </p>	<p>             گرد خدا گرد چون آسیا              گرد چنین مائے گردای گدا              چونکہ شدی سرخوش بیدستانہ پا           </p>

<p>اسب و رخت با خست بیاید و رست همره پروانه شوای دل شده قالب او خاکه دل آتش است گرد فلک گرد و هر اختر است گرد فلک گرد و جان فقیر هست وجود آب و فنا جوی او ست همی گرد و خنوب با کیس گفت نخستین تو حدیث را بدان ز آنکه کلید هست و چو کزش کلید</p>	<p>جان جهانم شوی و دل را تا برست گرد و سبب شمعها میل سوی خویش بود نوع را ز آنکه بود میل صفا با صفا بر مثل آهن و آهن را کز نظر از همه چرخ و خطا کز حد ثم باز رهان ریت کز مرز حق لب نشاید دعا داشتن عقل نیاید عطا</p>
<p>فامش کردم همگان بر حصید قامت چون سر و دلم زد خطا</p>	
<p>بیل سرمست بر آس فدا بین اغنیت شمر این چند روز این دم تو قوت عروسان باغ جان من و جان ترا پیش ازین الفت امروز از آن سابقست سرمی از من و من جسم ز تو صورت گر گه که بویوسف رسید از عرض چونکه نمان شد ز چشم پس چو مبدل شود این صبح ز شمس چونکه بدانیم درین حشر تم یار بخواش چنانکه بویست</p>	<p>محاسن گل بین و بمنسب برا ز آنکه ندارد گل رعنا وفا فصل بهارست بزن اصلا سابقه بد که شدند آشنا گر چه فراموش شد آنها ترا گر چه شویم از سر و از تن جدا جوهر بپوشید لباس جفا صورت آن خضر و شیرین لقا چون شناسی تو بدین چشمها آنکه چنین بوتلمونیم ما از حق درخواست چنین مصطفی</p>
<p>خیز و شمع بر جیغ بگو با پیش</p>	

تغزل نقش کن و خط کش	
<p>حجاب از چشم بکشائی که سجان الهی است نمی برفق جان تاجی بری دل را بهر آید نیز دول بیاینها شود پیش از همه جانها نیز ان کس که برداری با جانش فرو آری ز بهر شش سوی بگیریز و دران حضرت در آویز حیاتی داده تنها را بر قص آورده و سارا بر آتشید جانها را بر آورده روانها را</p>	<p>هزاران عقل بر بانی که سجان الهی است چو فرشیدش بر آرائی که سجان الهی است بناگاهش تو پیشی کی که سجان الهی است دران ایستان بی جانی که سجان الهی است که بس لبند و زیبانی که سجان الهی است عدم را کرده سودا کی که سجان الهی است بر این موج بالا که سجان الهی است</p>
بشویران اعلیین و لائز و صلاح الدین چو بیدستی و بیانی که سجان الهی است	
<p>مسلمانان مسلمانان هزاران شکری سکانهائی زمان گرد زمینها جمله کان گردد مقرب سازد هر دو که لطافت بخش هر فردی چو عطفش پای نفشار و هزاران نوهار آرد جانش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد جمال گل گواه آمد که بخشش شاه آمد اگر گل با خبر بودی همیشه سیخ و تر بودی بدست آور سبکساری که گل گرد و از و خاری</p>	<p>که صد فردوس بر سازد جانش نیم جاری را چو عشق او دود شد لبت روزی مردباری را که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را چه نقصان آرد از غیرت زنده بر هم باری را ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را اگر چه گل نمیداند جوای سازداری را که بیماری کم اندازد تن هر پویشیاری را چرا با پدید سرون جان نگاری جانباری را</p>
ز شمس الحق تبریزی منم فاخر لبه تیزه که عشقه هست در جانم که ماند ذوق فقارے را	
<p>شب قدرت وصل تو کز دیانند دولتها مگر تقویم نیرد آنکه طالعها درو بینند ز نور لوح محفوظ که درس علم ازو گیرند</p>	<p>مرد بدست رویتو کز و رفتند ظلمتها و بادریاس غفرانی کز و شونید زلتمها و یا بختینه دولت کز و پوشند خلصتها</p>



<p>و یا توریق منشوری که زو خوار است در جهتها بصرها و بصیرتها در افتاد و بحسیرتها همی یابنده در عالم سعادت و دلتها که در وی سزنگون آمد تا ملها و فکرتها بر آثار لطافت تو هوید اگشت نعمتها و زوافت و یعقوبان عالمها بحسرتها کشی شان در بر رحمت ربانی شان محسرتها</p>	<p>عجب تو بیت محمودی که در طوفان بزلک مگر خورشید زیبایی که از نور ضیای تو و یا بر حبس دانائی که اهل علم و صدق از تو و یا تو صنع چو نه که دنیا بجمه بیرونه ولی بر تافت بر چو نه اشارت های حیوانی عجایب یوسفی چون که عکس او اندر چشم چو زلف خود برین ساز می زخمها شان بر انداز</p>
--	--

چو از حسرت گذر یابنده صفات انگاه درین  
خمش که بس شکسته شد عبادتها و غیبتها

<p>دمی می نوش مستی کون گرساعت شکر می خفا دمی الدام امر قتل گهی تشه بیف اعطینا ز بنم و زرم ربانی ز شتر و زمر او اخفا بقطره سیر که گشته کسی کش هست استسقا مگر خوابست پائے تو تو بیداری نداری پا چه ناهنا بخت اندامان بر دل از وصف ناهنا زند خورشید بر شپشت که انیک من تو در کیتا بر وای آب در وادی بشو اسکے ابر بر بالا نشان و رنگ آن فکر از رخت پیدت در سجا شود بر شاف و برگ او حقیقت سدا و پیدا ز رنگ و روی و چشم تو به نیست ده بر وینا ز رنگت پرده پوشانده بگرداند ترا بسوا همید اندک زین وصف چه صورت زایدت اگر دار و طلب دارے بدانست نکته وایا</p>	<p>ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم و لا تنها بباطن بر چو عقل کل بظاہر بر چو سر و کل تو صورتت اسے روحانی بسی دیدی به پنهان ملاحظتهاے بر چو ازین در یک قطره و لا زین تنگ زندانها رہی دادی بمیدانها چو روز بهاست پنهانی جز این دوزی کی چوئی تو گردیده فرو نبندی و گوئی که ز روشن کو ازین سو میکشایدت و زین سوی برانند بر اندیشه که اندیشه درون قلعه بسته ضمیر بر دخت ای جان همان آنه است کاشان چنان که رنج برنجی طیب از نبض اگر شد چو بنیف حال دین تو بداند مھر و کین تو نثار در نامه میدارد و نه نامست نیخواند اگر میگوید از دیده بگوید رمز پوشیده</p>
--	---

در این شمس نریز

گر سفتم درین دیوان که تا قورستی از دیوان خمش کردم کنون اے جان که خاشاکت ره بهما	
چه باغد گر نگار من بگیرد دست من فدا در آید جانفزاس من کشاید دست پاک من به و گویم جهان تو که بتیو اے حیات جان وگر از ناز او گویم بر دامن چه میخواهی بر من تنگ و کفن پیش من که در بان تو ام جان تو میدانی که من بتیو تو هم زندگانی را خواب و رخی آید که تو از بنده برگردی تولی جان من بیجان ندانند زیست کس ار که	شب از روزن برآرد سرچرخ بدخوشی که دستم بست و پا کم هم گفت همسران پا برجا نیشادم میکند عشرت نه مستم میکند صیبا ز صفرای تو میترسم که بر بند و بن سودا من از می در دود دارم مرا گردن بزن عدا مرا درن به از بخت بیزدان کاغذ امر علی همیگویم ارا چیست بهستان گفته اعدا تولی نور من و بتیو نباشد دیده به دنیا
راکن این سخن را ازین مطرب سبک پرده را با لب و لطف پیش آور چو بنود بر لب و سحرنا	
رسید آن شهر رسید آن شهر بشارت دیوان را چو آمد جان جانای جان نشاید بود آن جان چون که می عشق گمراهی در آید عشق ناگاه اگر ترکی و تاجیکی تو باین شاه نزدیک هلا بوسه بخت آمد که ایشار خست آمد بچه از دام چون جستی چو ابی با منی بی دستی بکن آخامنا جانت بگو اسرار و حاجت سفن بادست اهی بنده کند دل را پرگنده	فرود بخت ساعد باز بر خفت کنعان را پیشش جان بچکار آید بگیر از بر قربان را چون که می شد هم کاوی برای سپ سلطان را چو جان باتن و لیکن تن نه بیند هیچ مر جان را سلیمانی تخت آمد برای عزل شیطان را نمیدانی ز بهر چون رقصه سلیمان را سلیمان خود همید اند زبان جمله مرغان را مگر شاهش بفرماید که گروا در پریشان را
خمش کن ای زبان تادل بگوید با خداوندت فرستد نفخه رحمت کند منشور احسان را	
ایا نور رخ سوخته کن عییا صفورا را	چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو چه داند مرغ آواره فریب دام پرچاره چشم لوط و پیرانم چه چشم لوط حیرانم اگر بیان گیرد اینجا کش مرا نکس اگر میماند اگر عطار عاشق پرستای شاه و فائق بد کنم آبی کران آیم پیروز دشت و خرگاهم	گهی بر کن بام تو گهی گرفته صحرارا چه داند یوسف مصری غم و درد نیچارا سبب خواهم که واپس ندم ز سر و دیارا تو صیادی و اصیت چگونه حبیبی مارا نه آنم من نه آنم من که میگردم سرو پارا انگو کوشم که من و قلم شمشیر مثل پنهان را
--	--

خمش کن در خوشی جان کش چون کربابی کرد  
چو جانست مستقل باشد کش کشا سبب بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد وستان را زبان سوسن از ساقی کرامت های شکفت ز اول باغ و مجلس نقش آورد انگ گل صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی درون مجمر و لهما سپید و خود میسوزند دراور گلشن ساقی برابر بام کان ساقی که مردم را بهار آورد و دمار بوی یار آورد مگر هر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریسی	از ان شاهنشاه خوبان پیام آورد وستان را شنید آن سرو از سوسن قیام آورد وستان را چو دید از لاله کوچه که جام آورد وستان را چو حلیت کرد و کز پرده بدام آورد وستان را که سر ما و فراق اوز کام آورد وستان را ز پنهان خانه راستی سلام آورد وستان را به بین کز جمله دولتها نظام آورد وستان را بهر و لطافت بی عیب کام آورد وستان را
---	--

خمش کردم شدیم ساکن کن سودا گفت کن  
ز صحرای جبر بر سر رام آورد وستان را

بیای موی که گفت عصا سانی تو فنی را بیکدم ای بهار جان کنی سحر جز عالم را به هر حیوه را بویی روان کن هر طرف جلی همه حوران جنت را از ان انهار غیر اینجا چه صورت های روحانی که آوردی به پنهان	بفر عودان خود بهار امتهای سوسه را بخش میوه معنی نهال خشک دعوی را باشکوه بگل خندان و دشت بنظر طوبی را از ان سان مست و بنجو کن که بشناسد باری را که در جنبش در آوردند صورت های مانع را
---	--

شہیدان را جین را کہ دی و غلن ایشان خبر پوشیدند تو بہا ازین رزاق روز حیا ز ہر شاخے یکی مرغی بگوید سرشت ما کہ خواہد زادن آن مادر کہ خواہد دادن سر ما رگی فہم این دارد کہ سخ و زرد میگرد بسوزید آتش تقوی جہان ما سوی اللہ را	بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و شری را زبان سبز ہر برگے تقاضا کرد اجری را کہ خواہد مرد و سال و کہ خواہد روزی را کہ در ماند بشور و شد کہ یابد مال و بشری را کہ برگ شاخ میل زد مگر دریافت معنی را بزود برقی زائد و بسوزد است تقوی را
--	---

پیش منی اول بریت الی غبت فتوی را  
ز ترجیع چنین شعری کہ سوزد و نور شعری را

مہر دان عتاب انگیز مارا ز خشم زانچہ مردم می بر خند اگر چہ پوستین پاسکونہ من اندر پوستین شان خنیاںم از ان تبدیل سیناریم دایم یکے جانیم از ان ابدان عروق یکی طبع و یکے رنگ و یکے خو برین تقدیر بر بانست بخت	بدہ آن جام مالا مال صہب کہ پیشیم جلد جانناست بکیت پوشیدست این جام بر با خبر میدارم از نہبان و پیدا چرا سازیم با خود جنگ و پیجا شہابی کردہ در صد جام مارا یکے شکل و یکے فصل و تولا برین تقدیر جہتا است پیدا
--	---

خمش با شتم نکویم چون تو گفستی  
کہ تو بر توست سیکن خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را حریت دوزخ آستان سیم چہ خواہد کرد نور لا یزالے فرو بریم دست دزد غم را شراب صافی سلطان بریزیم	در آستانیم ہر دم موج خون را کہ تشنگان دست فقیر نیلگون را فلک را وین دوشم سرنگون را کہ دزدی ہست عقل صد زبون را بخوابانیم عقل ذوفنون را
---	---

چو پیشیاری بر دی جدر برانیم چنین دانا بدست او کین از عشق درون خانه دلساپه بینید که سرگردان آن سر راست دوری کلی خطه بنده سراسر برادر کلی دم رام باز از بس سلطان	که از حد برد تزدیر و فسون را کنون واقف شود علم درون را ستون آسمان بی ستون را سکون بودی زمان بی سکون را چهره گردان بر آینه از منون را چنین سنگ را چنین سپهر چون را
چه خواسته سیر این آب سیر را چه جوئی سینه این بام تون را	
بیای جان نوداده جهان را کنندیل پیریدین مرغ جانم ز عشقت مانده ام بر بام حیرت مرا گویند تا جشن از چه سوسیت از آن سو که بهسار آمد زمین را از آن سو که عصائی آرد بهشت از آن سو که ترا اینست و چون توان مردی که خود برتر نشسته	بسیار کار عقل کاروان را بیا بار دگر زه کن کنان را فرست از بهر یاران نردبان را از آن سوی که آوردند جان را چراغ نودید صبح آسمان را بدوزخ برد او فرعونیان را نشان خود دوست یهودی نشان را همی ترسد ز خسر این را و آن را
خمش کن کو میخواستی ز غیرت که در دلدیاد آرد و جگستان را	
دی بخواخت یار من بنده غم رسیده را فهم فروم برش راحله نمود گوش را گفت که ای نژاد من خفته تو از شکار من مین که چه داد میکنی من که چه شاد میکنی داشتی مرا چون خود رفتی ز من کمان خود	دا از لطف چاشنی جان شکر کشیده را جوش نمود نوش را نوش فرو دیده را من نفروشم از کرم بنده خود خریده را یوسف یا مسکیند عاشق کشت بریده را بر کفم نهاد و شد خلعت نور رسیده را

<p>عاجز و بیکسیم بمبین شک چو افسیم بمبین          هر که بود درین طلب تا دره بیت بود تعجب          چاشنی جنون او خوشتر یا ضنون او          وعده دهد بیار خود گل دهد از گنار خود          کل نظر درو نهد دست کرم بر وزنند          جام می است خود خود بد بدست خود          بر خدای رخشن اهل قنوت را کش</p>	<p>در کفم کشیده بین تو ز سر کشیده را          صد طرب است درین طرب جان ز خود میدا          چونکه نهفته لب گز و چشمه غم گزیده را          در دهر از نثار خود دست نثار دیده را          سینه بسوزد از حسد آن ملک خمیده را          طبل زنده بدست خود باز دل پریده را          چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را</p>
<p>چونکه بنای محرمی است بلطف هدیه          در یکشا و کم ناکشن نور سیده را</p>	
<p>جانان قبول گردان این جیست و جوی مارا          بے ساعه و بیایه در ده می چولاله          مخمور است گردان امروز چشم مارا          ماکان ز رویم دشمن کیاست کازا          اے آب زندگانی مارا از توجیه حاصل          گر خوسه مانند آنی رو خوسه باد را بین          کن بحر می نریز می سیر می نکریم          معان دیگر آمد دیکه دگر بسیا ور          تک جوق جوق مستان خوش میسند معان          ترک بهر بگوید و فتنه ز زبانش بید          سیلی خوریم چون مادر عشق فخر خوان</p>	<p>چون ما مرید عشقیم بر گیسو موس مارا          تا گل وجود آرد سیاه زوس مارا          رشک بهشت گردان امروز کوس مارا          از ما رسد سعادت یا روعه ووس مارا          اکنون حلال باد شکن بسوس مارا          چون خوسه خویش کردست این باوه کمارا          زیر انگون نهاد می در سر کدوس مارا          کین دیک بس نیاید یکا سه شوس مارا          مخمور است اینجا چون یافت بوی مارا          اگر بشنود عطار دیک طر قوس مارا          زخمه چنگ آور می زن سه توی مارا</p>
<p>بس کن که بیخ کرده دنیا بر اهل دنیا          اگر بشنوند ناکه این گفتگوی مارا</p>	
<p>از بسکه رنجیت جبرعه بر خاک ماز بالا</p>	<p>هر فرزه خاک مارا آورد در عملالا</p>

سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته اشک و فها شکفته و ز چشم بد منت ای جان چو رخ نمودی جان و دم ره بود ابرت نبات بار و جوش حیات آرد بست چگونه خوانم مه رنج حاله دارد مهرت کسوف دارد ماهیت خسوف دارد خورشید و ماه و کوكب هر سه انوار دارند ای عشق با تو بستم و زباده تو مستم گویند جمله یاران باطل شدند و مردند آب حیات از حق دان کوگر نیت درو ای خنده های خلقان بر قست دم بریده	دل در طواف گشته از جام حق تقاضا غیرت مرا بگفته می خورده ام میالا چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا در و شل نخات کار و تو در در میالا سروت چگونه گویم کو هست مانده بر جا جز اصل اصل جانها اصل ندارد اصلا تو مرد اهل جستی کو چون خلیل شان را وز تو لب بد و پستم یعنی دنفی تدلا باطل نگردان کو بر حق کند تو لا هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا جز خنده که باشد در جان زرب اعلا
---	---

نشیده که احمد در وقت کوچ و حلت  
از نفس در روح از دل میز در رفیق و علا

چینی که تا قیامت گل افونش اربادا ز بگاه میر خویان بشکار میخورد بد چشم من ز چشمش چه پیا مه است بزم در زاهدی شکستم بدعا نمود رغبت نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری تن ابا به مانند که ز قرب میگذارد چه عروسیست جان را که جهان ز عکس نورش بهدا می تن تو منگر که بسود و بریزد تن تیره همچو زانغ و جهان تن زمستان چو قوام این دو سفله بجان عنصر آمد	ملکه که بر جالش دو جان نثار بادا که به تیر غمزه اول ماشکار بادا که دو چشم از پیا مشش خوش پر شمار بادا که بر در که روزگار ت همه بقیه اربادا که خون ماست تشنه که خداش یا پاداد دل ما چون چنگ زهره که گسته تار بادا چو دود دست نوع و دسان تر و زبر مکار بادا بهدا می جان نگر کو خوش و پاداد بادا که بر غم این دونا خوش آید آبه اربادا سب بقای جانها بسکی دار بادا
--	---

تا و اشو چو کاسه در پیش تو دما عضا تا و ارب زبگنج اے عقل مارا نهنا لگزار کان مزدور پیدا کن در نشا عضا تو چون عصاے موسیٰ کیشای اتحا نهنا	بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها بر گنج کاه ماران زان دست بیکران تا قوس تن شکستی ناموس عقل بشکن در جا دوی نماید بند در زبان مردم
--	---

عاشق خموشش خوشتر در بایجوش خوشتر  
چون آینه است و اختر در خاموشی جانها

تا چشمها کشاید ز شاگوفه بوستان را آن مردنک چو دریا که دست دیدگان را چاپک شود یاران مفضل آنگهان را اندر شکم ز لطفش رقص ست کو دکان را اندر رخسار بوی رقص ست مردگان را خاصه که بگسلانند این کنده گران را در ظلمت رحما از شکر بر سر جان را بر گو که چون برقصیم این خلعت نهان را خود جست جان صوفی این گنج شایگان را انزوان حق چه گویم ز سره بود زبان را پاینده دار یارب آن کاسه او خوان را هر خام در نیابد این سفره دان نان را پیش ما کس چه فوق ست فرقت میهان را که می گزد زبان را که می فرو زبان را	ای میر آب کیشای آن چشمه روان را آب حیات لطفش بر ظلمت و وحشت هرگز کس نرقصه تا لطف او نه بند در پردا سے دنیا از بس که رقص کردیم اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد جانها چو برقصه با کند لای قالب چون پیش ازین ولادت بودیم پاکوان بار دگر چو زادیم در صوفیان بخت این خلعه را اگر جان بدیم رایگانست چون خوان آن جهان را سر پیش آسمانست ما صوفیان را هم ما طالبان شاهیم در کاخای شاهان جز کاسهای مانیست زان کاسهای طیب با کاسه ملوث آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باد
--	--

کردم خموش چه بستم مشغول نان کاسه  
گویم چو در کفم خوش رطل می گران را

بے تو نمیکوار دان جام با ده مارا	با آنکه میرسانی آن با ده گفتارا
----------------------------------	---------------------------------



مطرب قدح را بکن زین در دنا بس کن آن زلف سلسلت را وان شکو و گلت را باز آبی بار دیگر تا کار ما شود ز ر ویو چنان سرشته از لطف تو فرشته از نور تا آگه گزیده ای بر فلک رسیده چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی	جانان یکی بیا کن آن حسن بی بهار را وان شاه با بلیت را وان کان سحر طار را از سر بگیر از سر آن عادت و فزار را طغراسی تو نو مشته مر ملک صفا را من دیده ام بدیده انوار مصطفی را شکر کوه مثل کاسی از شوق کبر بار را
---	---

از شمس دین چون صبر بر نیستی آگه  
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا یکدم نشسته باشی اسے خواجہ خواسته مار تو رو چو من کن بر تخت بخت شده کن عیسی که پیش آمد بر جاسے خویش آمد بے خویش ولی برادر ما صد تنیم و یکسر تفریق این جهان را جانے بدہ تو جان را از ناکر نیست دایم هر چند بے خود نیم	ما و ترا زمین جا مشب مرو از اینجا صد حیلہ بر تراشی مشب مرو از اینجا حجاب را بره کن امشب مرو از اینجا ز امید بیش آمد امشب مرو از اینجا پیش چنین برابر امشب مرو از اینجا گذر عاشقان را امشب مرو از اینجا خدمت ہمیر سائیم امشب مرو از اینجا
---	--

در عشق شمس شیرین یاریم رند و خونریز  
ای حبلہ لطف مگر ز امشب مرو از اینجا

ای ساقیان مشفق سودا فرو سودا اندر سوا و شبها از نور رو سے آن مه این شور خاک تن را کز غم خرا گشت این کسوت بقدر تا که ز سرخ و زردی تا که ازین ظرافت دین بیات و صفات این نقل و روح مست ازین نفس خیم نیست	این زرد چهرگان را حمرا و مہد حمرا این چہرہ های ما را بیضا کنیت بیضا از آب رحمت او خضر کنیت خضر اندر مصیبت تن زرقا کنیت زرقا ز اندیشه مرحد را غبر کنیت غبر تنگام کار آمد مردانه باش مولا
--	--

<p>بکشامر کنارت برکش مرا به بالا اسے خسر و نبوت تنہا مخور تو جلو کز تر شوم روشن اسے آفتاب بیجا</p>	<p>ای چرخ بقرارت دای دہر در تاربت اسے خواجہ فتوت و یاجہ مروت اندر مقام و مسکن مہر تو ساختہ روزن</p>
<p>گفتا مرا شمس باش مردانہ شویش شمش باغیر من ترش باش کردم بدان قلا</p>	
<p>ترش ترش بگذشت از در چہ یار چرا کہ خاطرش بگرفت ازین غبار چرا کہ برکشید چنین سیف ذوالفقار چرا دران بلبست ہمیشہ کش دگار چرا گرہ گرہ شود از غم دل و کار چرا یکی و میش که نہ بنیم شوم و کار چرا نہ مہر ماند نہ ماہ و نہ نور و نہ چرا چہر رسید ز لطف کردگار چرا و گر نہ خوبے خلوق بے کنار چرا چہر ان ز چہر گشتند پر وہ دار چرا</p>	<p>مرا بدید و بترسید آن نگار چرا سبب چہ بود چہ کردم کہ بہ نمود از من یاد دینار قصد جان عاشق کرد چہ لبت بچشمہ کشاید کشد گرد دل سیان ہر دو برد چون گرہ زند از چشم ز ہی تعلق جان باکشاد و خندہ او جہان سید شود آن دم کہ روی گرداند یک نفس کہ طیار ما ز ما برسد ما کہ لطف خدا دوست یا غلط کردیم برون پردہ صورت چہر ایماہ نور</p>
<p>خوش شستم و مقصود در بیان نامہ سکوت حاصل آن یار بیشکار چرا</p>	
<p>رخ مرغفر و چشم پر آب دوا اسفا قوت و دجلہ و آب حیات جان افزا بکنج ہیجہ و کان جمال و حسن و بجا زیوسف خوش مہر و سہ ماندہ است جدا رسد چو میزندش بدر وقت طال بقا کجاست زہرہ دیار کہ گویش کہ چہرا</p>	<p>رفت یار من و یادگار ماند مرا و بدید و باشتہ دریا چہ درویشہ ہشتم یار غم گند ز زرگری چو شعلہ است پرست دوا اسفا گوی زانکہ یقوت است یاد اگر برود با ستارہ یار شود رجہم زار چرا گاہ جان برون کرد</p>

است عشق رسیده و هر آنکه گفت بد  
 بلا در ست و بلا در ترا کند زیرک  
 منم کبوتر پر پائے او کرم رانده  
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر  
 بس است دولت و جوت بمل و مملوئی  
 درخت اگر متحرک بدے ز جاسے بجا  
 نه آفتاب نه من نه نیز نور خورشید کے  
 فرات و دجله و حیون چرخ بودند کے  
 ہوا چو حبس باندہ بجاہ ز حصرہ نشود  
 چو آب بحر سفر کرد بر ہوا درابر  
 نگر میوست کنعان کہ از کنسار پیر  
 نگر کہ مونس عمران کہ از دوام سفر  
 نگر با حمد مرسل کہ رفت از مکہ  
 چو زبر ابراق سفر کرد در شب معراج  
 و گر مایل نگر دی یگان یگان شرم  
 چو اند کے بنمودم تو باقیش میخوان

گواه گفت پایست پیشمار بلا  
 خصوص در شیتے کہ هست ازان دیا  
 کجا پریم نہ پریم جسکہ گرد بام سدا  
 کہ سلطنت رسد آنرا کہ یافت ظل ہما  
 مسیح رفت بچارم سما یہ پڑ دعا  
 نہ رنج ارہ کشیدے نہ زخمہا سے عصا  
 اگر تقسیم بدندے چو خمرہ صنعا  
 گرا بیتادہ بدندے بجاسے جو دریا  
 بہ بین کہ تار چہ کردست از درنگ ہوا  
 خلاص یافت ز تلخے و گشت چن جلوا  
 سفر فتادش تا مصر شد شہ والا  
 چو آب چشمہ حیوانست محبے المولے  
 کشید شکر و بر مکہ یافت استیلا  
 بیافت مرتبہ قباب توس او ادنی  
 مسافران جهان را دہم دوتا و ستہ تا  
 ز غوی غولیش سفر کن بخلق و غوی خدا

ز شمس تبریزی استعانتی میکن

بود کہ تاج اعانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ماتا بہم زند مارا  
 چو او درخت کم افتد پناہ مرغان را  
 روان شود ز رہ بے شمار برے  
 کجاست شیر شکارے و جلیہای بوقت  
 کجاست بحر حقائق عصاے موسے تو

بر و بد از دل مانکہ دے و فردارا  
 ہنزا و امیر بنا شد سپاہ سودارا  
 چو بر قرا بہ بخواند فسون احیاء را  
 کہ عطر داد ز آہوے مشک صحرارا  
 کہ قطع قطعہ جدا کردہ است در یار را

<p>شماره اولی دمان و پنجره جادوئے چنان بید و چشمت که ذره را بینے ترا طبعیدان زورق نشان دهد از موج پنجره از بهشت هم اندر خدا سے مهر نهاد رو چشم بسته تو در خواب نقشها بینے عجب باد را اگر جان حجاب با ناست عجب ستر آنگاه خست لایق مثال پروانه چه عجبم که زده ای چشمم بد که بندت کرد</p>	<p>و ده و دو چشمه روان کرده است خار را سیان روزنه بینے تو شمس کسب دارا چنانکه جنبش مردم و روز اعمارا همو کشاید بند و بر و عطا امارا دو چشم باز کنے کم کنے تماشا را ریاضتی کن و بگذر اصل غوغا را همی برند و نه بینند شع و لہسا را بزار و توبه کن و ترک کن خطا را</p>
--	---

سزاست جسم نفوسون این تن جهان  
سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

<p>سن از کجا غم و شادی این جهان ز کجا چرا اقبالم اصله خلیش و انزوم چو خرنارم و خسته بنده نیستم جانا پیر از منزل بگذشته ام زوهم و گمان پیر از منزل بالای آسمان آم تو مرغ تیز پر است هم آسمان بر پر کسی ترا و تو کس را چو بر نیگیت شراب خام بیاور به پیشگان درود شراب خانه در آس و دوران درون در طبع مدار که عجب ترا گران باشد اجل تنفس شکند مرغ را بیا زار و دعا پلاس بر رشته روشل بشنو</p>	<p>سن از کجا غم یاران و نادان ز کجا دل از کجا و تماشا سے خاکدان ز کجا سن از کجا و فساد است به گسان ز کجا من از کجا غم نادان و کودمان ز کجا تو از کجا و بسا هو سے هر شبان ز کجا تو تن زدی و گفتی که این فغان ز کجا تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا تو از کجا غم هر خام قلیبان ز کجا تو از کجا و بد و نیک مردان ز کجا صفات حق و حق را حد و کران ز کجا اجل کجا و پر مرغ جاد و ان ز کجا که آسمان ز کجا تا رسیمان ز کجا</p>
--	--

خوش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دل ز بهر بستن بیان بجا	
<p>چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا چو شیر نجه زند بر شکست آهوی خود از آن دو گیس مستش عظیم محمود چو جان زار بلا دیده با خدا گوید جوابش آید از آن سو که من از پس شب وصال بیایم شبم چه شود چو گل شکفته شوم در وصال گل روی خراب دستم در کمال بهوشی</p>	<p>چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا چو بشکنند خوارم چه خوش بود بخدا که کس بجز تو ندانم چه خوش بود بخدا بسج کس نماندم چه خوش بود بخدا که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا رسد نیم بهارم چه خوش بود بخدا نه بدر و نه بکارم چه خوش بود بخدا</p>
<p>بگفت رست نیاید چو بر بود و گیسیم سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا</p>	
<p>اگر تو عاشق حسن و حسن اجویا بدان که سده عظیم در شرف است هزار گویند جنون از چه کرد آن جنون گهی قبا برید و گهی بکوه دوید چه عجب کسوت چنان صید کز دست رفت چو عشق چهره ییلمی می بداند از زنده ششیده تو احادیث و رتبه و کلمه تو جامه کرد گهی تا ز آب تر نشود طریق عشق چه هستی آمد و بستی میان حلقه عشاق چون گیسوی بانی چنین که حلقه بگوش خارج راتن گوی بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند</p>	<p>بگیر خنجر تیز و ببر گوی حیا حدیث بنویسد است این قبول که بصفا هزار رشید بر آورده آن گزین شیدا گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا به بین چه صید کند دام ربی الا علی چگونه باشد اسیری بعیده بیسلا بنخوانده تو احادیث و رتبه و کلمه هزار غوطه ترا خور و نیست در دریا که سیل پست رود و کی رود و کجا اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا چنانچه حلقه بگوش است روح اعضا به طعنه که نکر دست و ج با جزا</p>

<p>علم بزن چو دلیران سیاه هزار غافل در جوف گنبد خضر نقیص شوق بر آید ز ساکنان سما بشوق کویست منزله نیست زبالا رسیده فیتن عنایت کجا بماند عنا</p>	<p>دلی بزیر کیم ای پسر نشاید زد گوش جان بشنوا ز غریوشتان چو برکشاید بند قبارستی عشق چه خطر آب که بالا و پست عالم را چو آفتاب بر آید کجا بماند شب</p>
<p>خمش کردم ای جان جان ما تو بگو که زده زده در شوق رخ تو شد گویا</p>	
<p>سن دراز قبا با هزار گز سودا کم آورند زهی خواهدت و گردانا زهی بر شیم و نخبیه ز سپید بیضا بترخسمن تاد دره مقراضا همطوینها بشبت و محو و تفتین غار شیدا زهی زوم و رقوم و خائنی و اسما و ضرب خود چه نتیجه می کنی پیدا که قطره را چون بخش کرد بر دریا صواب او چه بود چون بزار از خطا خمش که قلب را شکست از عجب بها بود نتیجه تحصیل برقیات فنا</p>	<p>روم بجز کج خلق عاشقان فردا بگویش که بروید و ز هم در دوز بران ز بهیست بدوز که دل نمی ببرد چو دل تمام نهادی بجز بنگارند جمع کردن تفسیرین او بشمارند دست تخته خاک مهندسیست پیا ترا که دار و دل ضرب کرد و همچو عدد چه ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین اگر می سبانی دو خطا صواب آرد بخیر جمله اصداد را سقا داد او اگر در آئی تو در در شمس تبریزی</p>
<p>روایت با یک موحده</p>	
<p>آورد آتش که نیر و هیچ آب از عشق او شده است تا آن خراب خونم شراب گشت ز عشق و کجا کجا احسن ای پیاله و شایان شایان</p>	<p>باز آید آن می کند پیش فلک نجوا بگر نجوان تن و بنگر بجان من سیر شراب خانه چو شد با دم حریف چون دیده شد زاشک لب بند اگر سیر</p>

شمس کمال مجد مغرب نفست روی اندر پیش روان ز لسی خیم خون ناب	
با وصال دوست باید یا حریفان را شراب آن حریفان حق دان ساقیان جادوان همه را آن آب میوه آن هر جان جان و دل آب یار نور آمد در صفاء و روشنی کاش آبی پیش رود از جای چون گردان خود غرق جنبیت نماید در بحر این بر سید مهر آن شفا هست که شنیدی شکر زان حال تست	دوست چون دریا نباشد پای نه در جوی آب در لطافت مثل آب در سخاوت چون سحاب ساکنان هر عمارت گنجینه است هر خراب هر دو غمنازانند صورت را و لیکن حساب نور بر دیوار هم در حال گیسو و خضر است جنس حاکم کن بخون اندر عالم با و آب تو چو دیوار و شفقت آب پیش آفتاب
چون شفقت در تو جبهه کمال است ای مجتهد نور حضرت بر تو افتد ز جو بر دیوار آب	
آه ازین درستان که هر وینایند از نقاب خلق در حال زردون زنگ بدال از برون هر صگاه وجود را و خرم آن در آب و گل چون بسک نان انگلی سگ کند آنکه خورد تو سوال و حاجت دلبر و آبست و غنا او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فیر و غ از خزان غارتی که بی غول بی پرده است برگما چون ناما بر روی نوشته خط سحر	از درون شو ما بهتاب و ز برون شو افتاب دام دزدان در ضمیر و ز شایان در خطاب مانا نانی ز آب و گل پابند خراش در خطاب سگ نه شیر می چو باشد بر آن چندین شتاب در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر باده تو ز غلت فرسگنده در سفر مانند آب عدل سلطان بهار آمد بر آس فخر آب شرح آن خطا بخوان از غنچه ام الکتاب
مانیا موزند چون خوانی تو چکن درست تا شود اندر درونت منطیعی و حی خوب	
پسچ میدانی چو سگ وید رباب پوستیتم دور ماند و من رگ و گشت	ز اشک چشم و ز جگر نای کباب چون شالم در ذوق بود غدا سباب

تار او گوید من از دست ظلوم	در گنجینه اندام در پیچ و تاب
چو پیش گوید بزم من شایخ سبز	زین من شکست بدر بیدار رکاب
اغریان فرا قیم ای شهبان	بشویت از ماسه الله المآب
آدمیم از غیب اول در جهان	هم بدو داسه رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا چو رندی وقت سیران سما
ای ساسا فول منه بر منبر سله	که شوی خسته بوقت اجتناب
زانکه تو بیدار مندرل رفته	از نباسته تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسپار وارسه	هم بهی از راه و هم بای ثواب
سخت گیر آن را که او سخت گرفت	اول او آخبر او را بیاب
خوش گمانی میکشد زان تیر او	در دل عاشق در آید اضطراب
ترک و ناجیک و عرب گشتند	همینند از روی معنی در صواب
باده مینالد همه جوید ترا	که در آیم در نیت مانند آب
آب بودم باده گشته آدم	تا رانم تشنگان رازین سرب
نقطه آن بادیت کابی گشته	باو گرد آب کانداز و نقاب
از برون شمش جبت این بانگ	که جبت مگر نرواز ما بر متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه	که کند پروانه ز آتش اشتیاق
شاه در شهرست بهر جعد من	که گدازم شهر و میجویم خراب
گر خرسه دیوانه نمک دم گاؤ	بر سرش چند ان بزکاید نجواب
ارشد و یا قوم نه افصح باب	قد بخوتم من شباب لاغتراب
قال لا تا سوا علی ما فاتکم	از بد برق حروق طحالب
ذو مناخ حسانچو نوکم	ذو نعیم لیس تحصیه الحساب
این فی عین الهوی الفا الوع	این فی صحرای لطف الخطاب
قد صمتنا فانهموا الصموت	یا کرام الله عظم بالصموت



در سوایت میقرارم روز و شب روز و شب را همچو خود مجنون کنم جان دل منجی هستی از عاشقان تا که عشقت طرب آفتاب کرد میرسد از زخمه ات بر جان من ساقی کردی بشیر را چل صبح تا مهر عاشقان در دست تست می کشم مستانه بار سے بخیر تا به سه نیستم سو قوت عیب زنان شبی که وعده داری روز و شب	سز پایت برنارم روز و شب روز و شب را کی گذارم روز و شب جان و دل را می سپارم روز و شب گاه تا گم گاه تارم روز و شب تا بگردن زیر و زارم روز و شب زان خمیر اندر خمارم روز و شب در میان آن قطارم روز و شب همچو اختر زیر بارم روز و شب من زما هست عید دارم روز و شب روز و شب را می شمارم روز و شب
---	---

من شمش کردم مگر گوید که گوسه  
در بر نواز نشام روز و شب

ای در غم تو بسوز و یارب گر خاک بختند و بگریه چون ابر بر خیت اشک بر خاک چون گریه آسمان سر آمد من بودم و دوش ابر گریان اندا شک سحاب بین چه روید وز گریه عاشقان چه آید این گریه ابر و خنده خاک اے خنده تو و گریه من	بگریه آسمان همه شب از خنده چرخ باشد اغلب شد خاک ز اشک او مطیب شد خاک ز خنده اش نذیب او را و مرا یکیست نذیب اشجار و شفتائق مرتب صد مهر درون آن شکر لب از بهر من و تو شد مرکب از بهر من و تو شد مرکب
--	--

خامش شود و خوش نظاره میکند  
اندر طلب حسان و مطلب

یار آمد بصلح اسه اصحاب نوبت چهره و انتظار گدشت امت ز بهر ادب صفی است دختر ان خمیه مستانند گر شما محرم خمیه نبیت	ماکم واقفین عندالباب فاذ خلوا الدار یا اولی اللباب استه العشق کلمه آداب وسط روغن القلوب یا حباب منسا کوسن سن در او حجاب
شمس تبریز جام عشق از دست فخمة القاب لاشرب کباب	
مرد خداست بود بی شرباب مرد خدا دل و حسیه ان بود مرد خدا نیست ز آتش زبانه مرد خدا شاه بود زیر دلق مرد خدا قبله طاعت بود مرد خدا از انبیا صبرست و شکر مرد خدا بکسر بود بیکران مرد خدا راست همه حد و نفس	مرد خدا سیر بود بی کباب مرد خدا را بنود خود و خواست مرد خدا نیست ز خاک ز آفتاب مرد خدا گنج بود در خراب مرد خدا طالب درین ثواب مرد خدا از انبیا مدح و عتاب مرد خدا قطره بود بی حباب مرد خدا راست همه و آفتاب
مرد خدا گشت بسوسه عدم مرد خدا را تو بچوسه و بیاب	
چونکه رسیدیم بغوغای شب خواب بجویه بگریز خواب بس دل پر نور و بیس جان پاک شب تنق شاهدینیه بود میش تو شب هست چو گیاه دست مرا بست شب از کس و کار	گر در آرم ز دریا سب آنکه بیدست تماشای شب مشغول بندگی مولای شب روز کجا باشد بمنا سب چون بخشیدی تو ز خلای شب تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر گشت سوداگر است	ذوق دگر دارد سودای شب
بجز تبریزی توئی شمس دین صورت روزی و تنای شب	
<p>تو ماه و نور روئی تبت هت تاب مراد سایه آن کعبه جان غلام گفتم که مسجد ما سے مارا ازین هفت آسمان مانان بگویم سبب اوست اسباب جهان را زمستی در پیران چه فتادی پرستانش آید مسه بگدیه چه رونق دارد از تو مجلس جان بخندد بلع جان زان سر و قبل فتوح اند رفوچ اند رفوچ است زلفظ اند از عشقی آتشین است</p>	<p>گوش گشت دیگا هست بشتاب بهر مسجد ز خورشید است محراب برون در بود خورشید بواب بخوابیم آب مازین هفت دولا چه باشد پیش و سفاق اسباب همی برانند عشقت بمشاپ خلق گردد برانندش مضراب ز بهی شمع و چراغ و جهان محراب بچشد جان چو بزان شافع غراب تو مفتاحی و حق فتاح ابواب زمین و آسمان تو چو سیلاب</p>
شمس کن ختم کن دیو چو دیدی که که آن خوبه نیگنند با نقاب	
<p>که بر آق بر در آمد فاذا فرغت فاضب تو برابر آسمانها بشناط طریق ندریب چو امیر فاضل اقرء به عا کثایت لب چو بگویمیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب چو بقلب ماه سیدی چه کنی صدر غراب که شده است از سلامت دل جان من طیب عجب است اگر ناید بحسان دلی مودب</p>	<p>با صدر بر عالم بشین غیب مشب چو طریقی بسته بوده و طمع گسته بوده زیست ملک بیاید در هر سبک شاید سوئی بجز آچو ماهی در آچو شاهی چو ضریر در شیند که قلم بر رویه ز سلام کن سلمان یکشتم ز کبر دلمان بکش چنان شریانی ز روش چنین طالبی</p>

<p>بشاغل غلایم شده در فنا مجرب که نمائند روح صافی چو بجاک شد مرکب که بقرب گل بگرد و همه حسد و ما مقرب سود و جهان زین سبب و جمیعها مرتب</p>	<p>ز نیاز خود برشته بفتنا سے حق نشسته بکش آب را از زنگ که تو جان آفتابی نواست بر تو آرم که سوز زده باده قربت و جهان ز نفع صورت چو قیامت مستی</p>
<p>بنشین میان ستان اینک مه و کوکب گشت پیش مستغرق عجب آب طیب تر از تو بنودا سے معدن اطاب سر کرده در گریبان چون صوفیان قریب عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب چون وصل امید داری از آنکس که نیست بآب اے قبله حوائج اے که چه مطالب طالع شد آفتابیت از جانب مغارب زان جذبها که داره اے ای جذب تو غالب دام طلب در دیده مطلوب گشته طالب نفس و حسد چه باشد جز گلشن سداب اے از دورت نرفته کس نا امید غاب نگدشته بر دهن نی بردست هیچ کاتب نه ماضی و نه آئین ز شاد و غم معاتب توسعه از مردی گزی و در بر ترش زان</p>	<p>بمنش مگو شش کین فن ز دولت نی بگفتی که بنز زبانه دارد ز لبش چه دیدار</p>
<p>رغبت با شفقان کن ای جان صدف عجب این هیچ ملاست و آن محشر قیامت چون طبیبات خواندی بر طبیبین نشاندی در جنب حال کردی ارواح پاک را دل عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش ای عقل باش حیران بی وصل ان ز حیران جان چیست فخر و خلعت جان بخشیت ده بعد و ضد قیامت اینک یکی علت در کش رسیدگان را از رنج بی نهایت تا بندگان دودیده صبح خدا دیده عشق و طلب چه باشد آئینه تجل عقل برقت از جا باقیش را تو فرما کو بابل چنهارا گشتی خنجر بے نقشه های صورت فی صاف نی مکدر از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن</p>	<p>بنشین میان ستان اینک مه و کوکب گشت پیش مستغرق عجب آب طیب تر از تو بنودا سے معدن اطاب سر کرده در گریبان چون صوفیان قریب عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب چون وصل امید داری از آنکس که نیست بآب اے قبله حوائج اے که چه مطالب طالع شد آفتابیت از جانب مغارب زان جذبها که داره اے ای جذب تو غالب دام طلب در دیده مطلوب گشته طالب نفس و حسد چه باشد جز گلشن سداب اے از دورت نرفته کس نا امید غاب نگدشته بر دهن نی بردست هیچ کاتب نه ماضی و نه آئین ز شاد و غم معاتب توسعه از مردی گزی و در بر ترش زان</p>
<p>چون آتش تو جمله کویت مست جمله از آتش دل خود بر خشک بر ترش زن</p>	

<p>آواز داد اختر بس روشن است مشب بر رویام بالا از بهر انصهار امشب شراب و صلاست بر عام غافل داود و ارمیا آهین چو موم گردد گنبد اردست دل را تا پای وصل کوید بر روی چون زمین ای بخت بوسه نینده آن کو بعل و فطنت میست راه دل را آن برج آهینش چون تا عنکبوت است</p>	<p>گفتم با خست ز آری من با خست مشب گل چید نیست مشب می خوردنت مشب از بهر آنکه اوست بر روزنت مشب کاهن رباست و لیل آهنت مشب کان جان ترین دیده در دانت مشب کان ز کار دیده در مدنت مشب پالان خبر و نه کو کو دنت مشب وان درع جوشن او چون روغن است مشب</p>
--	---

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه  
بالا و چه گفت داری که الکن است مشب

<p>رباب مشرب عشقت و یونین اصحاب چنانکه ابر سقای گلت و سرو و سمن در آتش بدنه شعلها بر افسر و زرد رباب طبل نیازت سوی شه بازان کنایش گره مشکلات عشاق است جوان شکل حیوان گیاه و آب اند خزان کجا و دم عشق عیسو و زکجا که عشق خلوت جانست و طوق کرنا بیا بیا او همه دلهای یک منم آیند ز عشق کم کن با غاسیان که ایشان را</p>	<p>که ابر را عریان نام کرده اند رباب رباب قوت خمیرست و ساقی الباب بجسته غبار چه خیزد چو در دمی تیراب بطبل باز نیاید بسو و شاه غراب چو شکست نهافتند در خورست چو آب که تخم شهوت او گشت آن دمای خواب که این کشتا دند او شش مفتوح الا بواب برای ملک وصال و برای رفع محاب مدام رب بر جهان زلفه رباب و طیفه خوف و رجاء و ثواب و عقاب</p>
--	--

روایت یافعی

<p>بکل تو که مروین میان کار مشب بهر از شب ز براسه هوا به خود خشی</p>	<p>ز عمر یثیم کم گیر دزنده دار مشب یک شب چه شود از براسه یار مشب</p>
--	--

براسے یار لطیفے کہ شب بے خنید تبرس از ان شب رنجوری ز شب تاروز از ان جلاجل بنبت که سنگ آب شود اگر چه ز سنگ شب سخت ساقی جنت خدا سے گفت که شب دوستان نمی پسند تبرس از ان شب پیشین کوربی ز نهار شدید که شهبان کا مهابشب یابند چو مغز کمنه شدی تازه مغزیت بخشد	مواقت کن و دل را بر وسپار مخسپ نغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ اگر تو سنگ شدی آن بیاد آر مخسپ مگیر جام و نه در تن از ان حجار مخسپ ز خواب گر بخیل باش پرده دار مخسپ ذخیره ساز شبی راز زینهار مخسپ براسے عشق شهنشاه کامگار مخسپ که جمله مغز شوے اے امید دار مخسپ
--	--

نزار بار بگفتم خموش سودت نیست  
یکے بیار عوض گیر پیشمار مخسپ

ترا که عشق نداری ترا دوست مخسپ ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم بجست و جوی رضائیش چو آب جو تویم صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق	برو که عشق و غم انصیب ماست مخسپ ترا که این سوکس اندر سرت نماست مخسپ ترا که رغبت آب و غم غم غمست مخسپ ترا که غضبان نیست کو کجاست مخسپ
---	---

روایت تار ثناء فوقانی

این خانه چه خانست که درو بانا جفاست این صورت بت چیست اگر این خانه کعبه است بجست درین خانه که در گوشت و خجسته بر خانه منه دست که این خانه خطمست خاک و خس این خانه همه بنوشکست فی الجمله هر آنکس که درین خانه ری یافت ای خواجہ کی سہ توازین بام فرو کن این خانه عشق ست قناعت که عشاق	ای خواجہ پر سید که این را بچه جاست وین نور خدا چیست اگر این زیر مخانست وین صورت این نور همه فعل بهانه است با خواجہ گوئی که دوست شبانه است بام و در این خانه همه بیت ترانه است سلطان جهان ست و سلیمان زمانست کا نذر رخ خوب تو ز اقبال نشانست سفر اقی خدا یانه و یا بزم مکان است
---	---

<p>سوگند به جان تو که جز دیدن رویت میران شده بستان که چه برگشت شکوفه این خواجهر چرخ است نه زهره است و نه ماه است جان نقش تو چون آئینه در دل بگرفته است مستند همه خانه کسی را خبر می نیست سر مست بدر بر نشین خانه دراز دو مستانند اگر چه حسرت دارند سیکه اند در بیشه شیران شو و زخم میندیش کامیابا بود ز خشم همه رحمت و مهر است</p>	<p>گر ملک زمین است فسوست فسانه است واله شده مرغان که چه دامت و چه دانه است وین خانه عشق است که بچید و گرانه است در هر سر زلف تو فروخته چشانه است از هر که در آید که فلانست و فلانست ای جان تو بمن آئی که جانان بهیانت وان مست هوا گر چه بیکانست و دکانست اندیشه و ترس اینهمه اشکال زانست لیکن پس دروهم تو مانند فالت</p>
<p>در روزه دل باش تو خاموش دریا در کش تو زبان را که زبان تو نیست</p>	
<p>اندول هر کس که ازین وقت از نیست بگذر در جبه عشق که گرد و سیتمی ای عشک درختی که درین باغ نرست در نه هب عشاق نه بیمار نه مرگست در صورت هر کس که ندید جان تو ازین رنگ هر که که ندید به بیانشن کر عشق</p>	<p>روا بر بروکش که بجز خشم قن نیست مانده این عشق ترا ام و پدر نیست دی خوا غریزی که درین ظل شجر نیست هر جان که بهر روز ازین عشق پیر نیست میدان که تحقیق دی از جنس شجر نیست رو تنگ بر گیس که جز تنگ شکر نیست</p>
<p>شمس الحق تبریز چه در جام کشیدت سنگ حجب در است که امکان خیر نیست</p>	
<p>از بهر خدا عشق دگر باره ادیت یار و گداز کار دگر کفر محالست در محفل جان فکر بهانست که گفتار به خارشش دل شریک جان بخش غیور است</p>	<p>در مجلس جان فکر دگر کار مداریت در ملت حق مذهب کفار مداریت پنهان چو سنی مانده امار مداریت با غیرت او رخ سوئے اعیار مداریت</p>

<p>هم گشته راسخ و رسالار مداریت خود را اگر نفس علف خوار مداریت خاطره بسبب است دستار مداریت خود را تیغ گردش بند اید اریست دل را بسوی گردش دوار مداریت باشاید حق فکرت این کار مداریت بین چشم سوی گرس مردار مداریت بین عشق برین غره غدار مداریت کلفونه اورا بجز از خار مداریت این ده دله را محرم اسرار مداریت آن ناف در ناف تا تار مداریت</p>	<p>هر دوسه را بخت و تفکر نه خواست با حق کرم قوت شما باز گیریم العزّة لله جمیعاً جوشنودیت چون اول خط نقطه بدو آخه نقطه در مشهد اعظم تشبه نبشند این کار بسوزد و چو شهادت بفرورد یک نیمه جهان کس یک نیمه دار این نفس فریبده که غراست و غرور که زلف بر افشاند و که پر بکشد او یار و فنا نبود و از یار سبدر گر یک دست بشک فرو شد و خورشید</p>
<p>چون راه بر آمد ب منبر تذکیر خود را پس پرده گفتار مداریت</p>	
<p>همان تواند ای شه و سلطان خرابات دین قبله بول کیت یک جهان خرابات کو مست و خرابست بفران خرابات چون زنده شدیم از بت خندان خرابات رو خرقه گر و کن بر دربان خرابات</p>	<p>از اول امروز حرفیان خرابات امروز چو روزست بگور و سعادت هرگز دل عاشق بفران کسی نیست ما ز لب و دندان اجل هیچ نترسم آه که بتول داد و بتو حسن تو سیگفت</p>
<p>هر کس که بتش محقق تبریز دید جهان او کا فر خویش است سلمان خرابات</p>	
<p>رخ بر رخس مدار که آن باز نکست گر ستر دل بداند و اسرار نکست بسیار هم کوش که بسیار ناز نکست</p>	<p>ای دل بین اگر چه خندان نکست در دل مار نیز که رخ بر رخس نخست چون آرزو شد و دیده بجهنم نکست</p>



<p>گر بخودی ز خویش همه وقت و وقتت دل را ز غم برو ب که خگاه ضیف است روزه فتنه و سایه گل بر خیال او گر آید از تو بے او به فرو نشترے</p>	<p>و فی بوقت آی که قمار نازکست ایرا خیال شاه و خادان نازکست دروغے اثر نمود که یکبار نازکست ستار شین مبین تو که جبار نازکست</p>
<p>اندک فراق منفر تهریز شمس دین شکر تو خوار کان شده آزار نازکست</p>	
<p>بنای رخ که باغ و گستانم آرزوست ای آفتاب رخ بنای از نقاب ابر بشنیدم از هوا سے تو آواز طبل باز ای باد و شش که بر چین عشق می در گفتی نیاز بیش مرغان مرا برو وان دفع گفتنت که گویند راه نیست در دست هر که هست ز خوبی تو اعداست این نان و آب چرخ چو سیاحت بی وفا یعقوب وار و اسفا با سپهر غم والله که شهرت تو مرا حبس می شود زین هم زمان هست غصه و ملغمه رفت چنانم بول گشت ز رفیع و ظلم و زین یار پر شکایت گریان شدم لیلی یکه است جام با ده و یکه است زلف یار گو یا ترم ز بلبل امان ز شک عام دی شیخ ما چراغ می گشت گرد شمس گشتند یافت نیست که بنیست ایم ما</p>	<p>بکشای لب که قند فرا دام آرزوست کان هر چه شمع تابانم آرزوست باز آدم که ساعد سلطانم آرزوست برق گذر که خرده ریخانم آرزوست آن گفتنت که بیش مرغانم آرزوست وان ناز و شرم و تندی در بانم آرزوست آن گنج هر راحت وان کانم آرزوست من ماهیم ننگ و عیانم آرزوست دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست آوار گے و کوه و بیابانم آرزوست شیر خدا و رستم دستانم آرزوست زان ناله حبیب موسی عمرانم آرزوست زان بای هوای نهره مستانم آرزوست رقصه چنین سیاه میدانم آرزوست هر لیت بردانم و افغانم آرزوست کرد و بود و ما و لولم وانم آرزوست گفت آنکه یافت می نشود و انم آرزوست</p>

<p>هر چند مغفسم ز بدیدم عشیق دوز پنهان زوید با و همه دید با ازو خود کار من گذشت زهر آرزو ازو گو شمع شنید قصه ایمان دوست شد من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست ای مطرب لطیف تو بانه قصه را</p>	<p>یا قوت هند بول بخشام آرزوست آن از شکا صنت پنهانم آرزوست زان کون بی مکان و بی ارکام آرزوست و قسم جسم صورت ایام آرزوست زان لطفهای زخمه رحام آرزوست زین سان همی توان زین سانم آرزوست</p>
<p>بنای شمس کشور تبریز روز مشرق من بدیدم حضور سلیمانم آرزوست</p>	
<p>ای چنگ پردای سپاهم آرزوست از پرده عراق بعشاق تحفه بر آغاز کن بنای سرودای سبب در خواب کرده ز ما و سمر کنون از پرده حجاز و مخالفت چو بگذر راه سرود را بنصاف و نه خشم کن اے عقل تو ز شوق پراگنده گوی شوق با و صبا که از قبیل یار سیر سیر</p>	<p>و می نای ناله خوش سوزانم آرزوست چون راست بوسلیک شایحانم آرزوست کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست بیدار کن بزرگه ام کام آرزوست صوت مخالفک رستم نام آرزوست زین صوت راه و پرده مستانم آرزوست دست عشق نکتهای پریشانم آرزوست بر سینه ام گذر که گشتانم آرزوست</p>
<p>در نور یار صورت خوبان سیمه نمود و دیدار یار و صورت لسانم آرزوست</p>	
<p>اراکنار گیسو ترا خندان نیست همچو و بیکرانه تو نه از گشتار دور زان شب که رود و غوغای شبنام جز فیضی بحسب فضل تو ما را امید نیست اما کار و بار عشق و قمار نه تو دیدیم</p>	<p>عاشق نواختن بخند ای سحر نیست ای بحر بے امان کند زینهار نیست چون چرخ بقیه ارکسی را قرار نیست جز گوهر پشته را تو ما را انشا نیست مارا تحیر نیست که با کار کار نیست</p>

<p>یک سهر و دانا که ترا او سیر نیست مرفغان خسته ایم زده دامن خسته ایم آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق گفتم بهانه نیست تو در حال بن بین کارم یک دم آمد از دمه حفا گفتا که حال خویش فراوش کن مگر تا ناگذرے ز راحت و رنج و نیاز خود</p>	<p>یک شیر و دانا که ترا او شکار نیست دامیت دام تو که از آنسو خطارت با جام باده که مرا چون خماری نیست گفتا بگیرین که که اعتدال نیست سپه یزید بنده اگر زار زار نیست بنگام اوداع و دم انتظار نیست ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست سوی مقربان و صالت گذار نیست</p>
---	---

آب زین ازین میوشان غبار غفل  
جزاه عشق هر چه بود جز غبار نیست

<p>از عشق بزرگ در آئین که دل سخت آزاد تمام قصه از آن شاه بسته است مه را چه نقص خاصیت سگین است بازت پشه نیست که باویش هزرت کتری دگوش عاشقی هم نیز قاعده است ترک فواید همه در عشق فائده است دست او دهن بشوی که هنگام پیده است هر جا که دوست باشد ناچار عریه است در دازندای جوی که اینجا بهر دست این نفس از دست اگر چه زاپست آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است</p>	<p>از چپ است ماعنه و شنبه چپ است بشنو ز شمس منفی تبریز باقیش سه نور سیفشان دسگ با ناک میکند کو هست گاه که بباد سے ز جاده و مگر قاعده است اینکه طاعت و عشق دیرانی دو کون درین راه عمارت است عیسے زاسمانت همیگوید الصلا روحو یارشو خجسته ابات نیستے فریاد گاه دیو در آسے که داد داد گفتست مصطفی که ز زن مشورت کن چند ان بنوش می که بانی ز گفت و گوئی</p>
---	--

گر نفسم و شر گوئی چون ز جعفر سے  
آخا که جعفر ست همه زارش و بهیده است

<p>             اے مردہ کہ در تو ز جان هیچ بوی نیست              مانند خزان و هر روز شد و تر              گر چه خزان بهار شود این ماگودگر              رو باه لنگ گفت که بر شیر عاشقم              گیرم که سوز و عاشق عشاق نیست              این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر              ازین دو سه سخن شنو اند بیان عشق              عاشق چو اثر دوا و تو یک کرم نیستی              اکنون به آنکه عشق هم اول سم آخرت              چون طالب خرے تو درین آخر جهان              یکتا شدت عیسے و زان سو خوردل              با خر میا بیدان زیرا که خبر سوار              بند وے ساقی دل خویشم که بزم خست              در شهرست آرم تا جمله اهل شهر              این عشق مے فروشن قیامت همی کند              زان مے رسد زبان بفتی که آگست           </p>	<p>             رد و که عشق زنده دلاں مرده شو نمیست              ورتوز سوز عشق یکے تار موی نیست              حاشا بهار چو خزان زشت روی نیست              گفتند کین به بد باده و دہوی نیست              شربت کجاست دست تیر هیچ روی نیست              بیگانه مے بگوید و میاش بشوے نیست              گر چه مرا عشق سیر گفت وگوے نیست              عاشق چو کان و گنج و ذراک بسوی نیست              زان سونظر کن که از ان ہی سوی نیست              خرے طلب هیچ ازین سوی چو نیست              بر پشت خر مچوے که آجاش روی نیست              از غار سان حمله و چوگان و گوی نیست              با ترک ماگوے که امر و زوے نیست              دانش کین رسے ز پیمان کوی نیست              زان بادہ که در نور خشم و سببی نیست              بود رسد از و پیشا مے که بوی نیست           </p>
---	---

بس کن چو از زوے ترا این خنوری

باری مرا از روشنی این آرزوی نیست

<p>             آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست              وز عشق بائش مست که از عشق بگریست              پسند عشق چیست بگو ترک اختیار              عاشق شناسد ہیست دو عالم بر و نثار              عشق ست و عاشق ست که باقی ست           </p>	<p>             نابوده به که بودن او غیر عار نیست              بی کار و بار عشق و را دستیار نیست              هر کوز اختیار زست اختیار نیست              هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست              دل بر جسد منه که بجز مستمان نیست           </p>
---	---

<p>جانی را کنار گیر که او را کنار نیست گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست و آن سیه که از عنب بود آن بی غار نیست و الله که هیچ مرگ تیر از انتظار نیست این نکته گوشه دار گرت گوشه دار نیست پرست و بهد خدای که بایت بهار نیست چون روی آینه که بقیعش و نکار نیست کن سادگی ز روی کسی که سار نیست تا روی دل چه آرد و کور اعتبار نیست کز خم صیقلی خور سیه اعتبار نیست کاین راز دار آمد و آن راز دار نیست</p>	<p>تایه کن که کنار گیری تو معشوق مرده را بیشه بهار زاید و میر و که درخت آن آن گل که از بهار بود و غار یا روست نظاره گر مباحش درین راه منتظر بر نقشه ناله تو اگر قلب نیست از سبب تن بگرد و سبب سبزه شده اندیشه بهار که کن دل ساده کن تمام آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست چون روی آینه ز صفای این اثر نیست از غیب سبزه آمدای جان نازنین لیکن میان مان زن این تفاوت نیست</p>
---	---

کردم خموش ز آنچه که اصل است و قاعده

چون دستگیری مهر ز مهره عذار نیست

<p>کسین ملک جید بزرگست ناکسان را باز نزد آن سلطان ماین خود بخود باز ز آنکه مار از فنا پر وای آن انوار است ز آنکه هر سر و جوی را پر وای آن ابرار است ز آنکه این میدان باجه لاله عذار است جان هر کس در اینجا کاسه وادار است</p>	<p>دوره معشوق دانه سنگ از کار نیست ژنده دنیا بهشت گرد آید بهین سناز گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو گر تو سترق به آستی برو تا تبر بکش راست شود در راه که و عذر را کیسونه ساقیان عشق را خود فنا و دیگر است</p>
---	--

درنگ دوزخ نشینم که مقرب نیستم

ز آنکه مار آشتهای جنت ابرار نیست

<p>سیرت و خواجسته یار است غبار نیست باغ است ز باغ مست و غنیمت و حار نیست</p>	<p>ساربان آهتران هیچ لب قطار است رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب نیست</p>
--	---

<p>آسمانان چند گردی گردش عنصر بین          حال صورتی نخستین حال معنی خود پس          تا گویی در زستان باغ رستی نماند          بچشم این درختان می نهان می خورند          گریه کو بی رسد از عریه مستان میخ          رو تو جباری را با کن خاک تو با نگر          ساقیا باده کی کن چند باشت عریه          روی زرد ما به بین و باده گلگون بده          باده افزون تر بده تا بر کشاید این گره          باده داری خدای بس سبک با طویف          این قیامت بین که گویی آشکار شد          تن چو سایه در زمین جان پاک عاشقان          باز بنشین چون زنی پسر در سحله جمال          از تقاضای میستان و زنفیر عاشقان          او سرست و ما چو دستار اندر پیچیده ایم          از جلال قدر و شید ابوبکر و عمر          یوسف مصری فرو کن سر بصر اندنگ          گر بگویم ای برادر خیرهانی زین عجب          شمس تبریزی درآمد در دم بزمی نهان</p>	<p>خاک هست و آب هست و باد است و آتش          نفس و عقل و روح هست و ایام است          مدتی پنهان شده است از دیده چشم          چند روزی صبر کن تا خود شود بسیار          با چنین ساقی و مطرب شود بسیار          ذره ذره خاک را از خاک جبار است          دوستان از کار است و دشمنان از کار          آن که در گلگون دار در لب و دست است          باده تا در سرفقه که دهد دست است          روا اگر خواهد خورد در خفیه یک خور است          جنت و کوزه جوی و عوشت از می خور است          در بهشت عین تجری تحت الاله است          ذره ذره در دو عالم گشته سوی دار است          در شفاعت موبوی احمد مختار است          از شراب این همی گرد و سر و دست است          باز عثمان از جمال و حیدر کر است          شهر پر آشوب بنی جله بازار است          عرش و کرسی آسمانها جلوه بازار است          از شراب عشق حق بنگر در و دیوار است</p>
<p>من خشن کردم چو در گشت مستی آشکار          باد پیاده چو گوید هر سخن بسیار است</p>	
<p>جمع باشیداے حریفان آنکه حشمت است          مرگستان را به بیند راه بستان کند</p>	<p>هر چه یقین گویند و الله از صاحب است          هر که او گردان و دلاان شیوه دولا ب است</p>

ای بخت کلام دل اندر جهان آب و گل ز آسمان دل بر آسمان و شب را روز کن بغیر باد دل آن بنده از کون و مکان	چون گلانی جوی از حوضی که لایست آن نیست تا گوید شب روی کا مشب شب متناهیست گر و لش از زان در عشق دوست چون نیل است
شمس تبریزی همه در یک فضل است ایک جهان تشنه زان دریا کی سیر است	
عشق اندر فضل علم و دقت و اوراق نیست بغ عشق اندر ازل دامن برگ و میوه و راب عقل اسفل کردیم و هوار احد زدیم تا تو مشائی بدان کیستی اشتیاق توئی ست مرد بجزی دامن بر تخت خوف و رجاست در همه ترسد ز غم عشق و دل تخته بسته است	هر چه گفت و گوی خلق ست آن و عشاق نیست وین خبر را کی به عرش و ثری و ساق نیست کمان جلالت لائق این عقل و این اطلاق نیست چون بمشوق آمدی خود مستی شتاق نیست چون ز تخته رست زان پس غیر متفرق نیست ز ره نبود که او با اصل خود جز عاق نیست
من شمس کردم چون تو آن حرف گفتن دنیا در گوئی آن دل و جان را بجز حراست	
مطربان پرده زن کان یار ما است گر لباس قهر پوشد با کرم شمش مست ملامی فریب خود قسم میکند گر بریزد آب مارا در سبزه را بشکند آن کسی مارا فریب نکشید حرف او گر بزم او رسد برگرد من در زیر خاک بگری گمان دم بریزد که بمیرد جهان او	آن حیات با صفا و با وفاست آمد کو بهر شیوه بر بار با مست آمد آن نفی اقلب را بین چون بجا آمد ای برادر دم زن کان شمش قفاست آمد آب و آتش بنمود خاک بهوست آمد زنده گردم بر جسم کان خوش قفاست آمد با خدا باقی بود آن کز رضا است آمد
اینکه گفتیم شمس کردیم باقی را بطف شمس تبریزی گوید که صفاست آمد	
آن نفسی که با خودی یار چو جبار آید ست	و آن نفسی که بنی خود یار چو کار آید ست

<p>آن نفسی که با خودی زهره کران کند ز تو          آن نفسی که با خودی خود تو شکار پیشه          آن نفسی که با خودی حوصله تو ذره است          آن نفسی که با خودی جگر خزان فسرده          جمله بیداریت از طلب قرار تست          جمله ناگواریت از طلب گوارش تست          جمله نامرادیت از طلب مراد تست          جمله حیرت تو از جایه شک و تحیر به تست</p>	<p>و آن نفسی که بنخودی سه بکنار آید تست          و آن نفسی که بنخودی پل شکار آید تست          و آن نفسی که بنخودی دل چو بخار آید تست          و آن نفسی که بنخودی همچو بهار آید تست          طالب بیدار شود تا که قرار آید تست          ترک گوارش ارکنی زهر گوار آید تست          در نه همه مرادها همچو منش آید تست          بخیر چون گدازشتی یل و نهار آید تست</p>
<p>قدوه شمس دین را از ظنی که درسد          از همه داند ستارگان ای مره عار آید تست</p>	
<p>دلبر سه و پردلی اسرار است          نوبت کینه فروشان در گذشت          نوبت بصری که جهان را نکند          عقل کو سلطان این اقلیم شد          شیر گردون هم زیر بار ماست          آنکه اول بقراط و جالینوس تست          هر چه اول زهر بدتر یاق شد          و آنکه دعوی شیر کردی شیر گیر          ترک خویش و ترک خویشان میگیر          خود پرستی تا سبک حالتی تست          هر غزل کان بی من آید خوش بود</p>	<p>کار کار ماست چون ادبیار ماست          نوفر و شایم و این بازار است          جان گلزار است اما خار ماست          همچو دزد آونخته بردار ماست          گاو چرخ و بره اش قربان ماست          بزنا و علت و بیمار ماست          و آنکه زد غنیمت بکنون غنوار است          شیر گیر بشیره و گفتار ماست          هر که خویش را کنون اغیار ماست          کاندرو ایمان ما انکار ماست          این نوا می خوش ز چنگ تار است</p>
<p>شمس تبریزی بنور ذوالجلال          در دو عالم مایه اقتدار ماست</p>	



<p>اینچنین تابنده جامیدان کیست سیر و چون گوئی زین آفتاب جمله خیر اند و سرگردان عشق جمله همانند در عالم و لیک ز گس چشم تبار ره میزند سیب چون بو کرد موسی جان بود</p>	<p>ما شدیم از دستش این دستان کیست اسی عجب اندر خم جوگان کیست این عجب این عشق سرگردان کیست کم کسی داند که این همان کیست آب آن ز گس ز بستان کیست باز جوگان سیب از بستان کیست</p>
---	--

هر کس دست که زنده کاس جان من  
آنکه دست که میزند او جان کیست

<p>در دل و جان خانه کردی عاقبت آدمی آتش زدی در جان من عشق بنجو در آوردی زور شمع گیت بود مشعل چاره گر ترک عشقت کرد عالم را خراب دانه بیچاره بودم زیر خاک شوره را باغ و بستان ساختی یک سرم رسوا دگر سر سوی تو</p>	<p>هر دور او اندوه کردی عاقبت و انگشتی تا نکردی عاقبت عقل را بیگانه کردی عاقبت شمع را پیر و اندوه کردی عاقبت قصه آن ویرانه کردی عاقبت دانه را آذر دانه کردی عاقبت ز آخری کاشانه کردی عاقبت هر دو سر بے شانه کردی عاقبت</p>
---	--

شمس حالتی میسر و دیوانه را  
روشن و فرزانه کردی عاقبت

<p>حالت ده حیرت ده ای سید بی آلت صد حالت گوناگون در نیل و در مخنون انگشتی وصلت مهرست سلیمان را بگذشت مهر و زده و آینه بجهان ما بی ای کنج سری کان پر چیده نگشت از</p>	<p>ای کج و مخنون کن ای صانع بی آلت فریاد کنان بهشت ای معطر بی آلت زیر از سبب بهشت دارد اثر صحبت گر بشکند و سوز و صد توبه بیکاست وی کان لیلی کان دل با نمک نیت</p>
--	---

<p>با خیریم اینجا بر بست در خانه ای عشق توئی گلهایم برگی و هم پر با از نیست بر آوردی مارا جگر تشنه خارم بجای گشته آخر همه گل گشته در خار به بین گل را بیرون بکین بیند درست به بین می را در نیست به بین شی گفت می زن پیش منیدار تو فخری هر با یکی</p>	<p>پیرنده و چرنده لنگ اندرین حضرت هم دعوت پیغمبر هم مانده است بر دوخته مارا بر حبیب چنین دولت هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت در جود به بین گل را این باشد است ای یوسف در جبه پیش هفت شی دولت با یک کت تو نبود بی تربت و بی صلت</p>
<p>خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد از پرده بردن جسته دیوان یکی دعوت</p>	
<p>باز این دل مستم شوریده آن بندست سر مست کسی باشد که خود خیرش نبود نزد آتش من ز باد من آب و نه از خام من عیسی بیارم که چرخ گذر کردم دیوانه و مستم من جام من شکستم من قطره چرا باشم چون قطره آن بگر</p>	<p>دیوانه کسی باشد که بیدل میو نیست عارف دل ما باشد که بی عدد و چند آن چیز شد مگلی کورا همه دهند من موسی مستم با طفت ملک چند من پند تو نپذیرم در فتنه مرا بید من مرده چرا سوزم چون بید که زارند</p>
<p>دل رفته دران گلشن من مانده درین گلشن سرمانده و تن اینجا دین نای که این دوست</p>	
<p>تانه لغزی که ز فون راه پس پیش پست کز پراشند که از عقل خبر می وز دند خویش را تو چنین کاس و بی خصم بدان چو بول تو حق الناس معادن گفته است کنج یا بے تو چنین کاس و بی خصم بدان کنج یا بے کس عمر نیا بے تو بکنج</p>	<p>آدمی دزد زور و دزد کون بیشتر خود چه دارند کسی را که دزد و بخیر است که جهان طالب سیم و تن تو کان ز رست معین سیم و زور و عقل و عشق و کمر است که جهان طالب سیم و تن تو کان ز رست خویش را یا ب که آن کنج ز تو بکنج رست</p>

<p>خود بیا پیش نگه دار و بیکین چینی سحر از چند که تازی بحساب روز است</p>	<p>که بسی دزد سبکست برین رکبند هر کار روی سوی شمس بود در نعمت</p>
<p>روها مست شوند از دم صبح از پی آن صبح را روی سوی شمس درین نظر است</p>	
<p>ز مشا غمیل جهان مطرب مارا چه شدست او ز هر نیک و بد خلق چرا مینالد دو در ریاست طرب را انگیزی و دو خبر و کم گوی و خوش باش که مطرب کین عشوه و غمزه او کو و جهان زیر ذریع پد چون می بردش ز ره مارا که بدست به و نیک همه را نعره مطرب در دست مجلس بار که بی دم او بار که دست اینهمه عشوه آن فتنه که خوب خدمت دست غریب ز نش سحر که صاحبیت بدست</p>	<p>شمس تبریز که دستش ز شرف دست است ایمنش عشق نفیس است و بی رخ خدمت</p>
<p>اے گشته ز شاه عشق شده مات چون بیشتر که روئے تو از خود سلطان حقان معانے چون اعیان مجو کرات یا ساحل به سبیل ساعات</p>	<p>دخشم سبانش در مکافات یعنی تو در آه این سموات وز نور عظیم چیز و ریات از بهر نشان تست آیات چون خمره نشد کجاست بهیات</p>
<p>مات تو ایم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات</p>	
<p>آن ره که من آدم که امست گفتم که مگر بهیست آسان یک لحظه ز کوه دوست دوری اندر همه دهر کو یک ایامست صعوه کجبار سد که سیرغ</p>	<p>تا باز شوم که کار خامست در هر قدم هزار دامت در نهیب عاشقان حرامست و الله که اشارتے تمامست پایسته این شگرت دامت</p>

آواره دلا میا بدین سوک	آغا بنشین که خوش مقام است
خاموش کن و بیایه بنشین تو مسمی داین کنار بام است	
<p>بی نقش خیال دوست با هست آخاکه وصال دوستانت و آنجاکه مرا دل بر آید چون بر سر کوسه یار خیم چون در سیر زلف دست پیچم چون عکس جمال او تبار از باد چوبه او بر سپیم بر خاک چو نام او نویسم بر آتش از و فسون بخوانیم قصه چکنم که بر عهد منیم آن نکته که عشق او از آن است دان خطه که دوست روی نمود خاموش که تمام غمت گشت</p>	<p>ما را همه عمر خود تماشا است و اندک میان خانه محراب است یک خانه به از هزار غرباب است بالین و کاف ما جز است اندر شب تیره قدر بار است کسار و زمین حسد یروید است در باد صدای چنگ سر است هر قطعه خاک خنده حور است زوا آتش تیز آب سیاه است مهر نفس بر نیم هستی افزاست بس حکم مستوی و اعلاست بس حمایه خود از میان بر خاست بکلی مراد حق تبار است</p>
<p>گر گشتی ازین مول بشنو از عاشق کس نه پرده نو</p>	
<p>آدم رمضان دید با هست بر بست و دهان و دیده بگشا آدم رمضان بخت دل سی روزه اگر پیشدینج از روزه مزاج اگر شود گرم</p>	<p>قفل آدم دان کلید با هست وان نور که دیده دید با هست و آنکس که دل آفرید با هست کنج دل ناپدید با هست از کوثر حق امید با هست</p>

هر چند تن پشید با باست از سوز خند او خنید با باست کم شو که همه فریاد با باست	کردیم ز روزه جان دل پاک گر چند مصیبت مست تن را روزه بزبان حال گوید
--	--

گر نفس کند ز جمل انکار  
کست غم خورشید با باست

یوسف کنعانیم روی چاهیم گویست سرو بلندم تر است نشان میدیم هست گواه قمر سحر و خوبی هنر ای گل و گلزار با کیت گواه شما عقل که او صافیت کو خط و شور او عشق که او محرم است بهیت نشان او عالم دون ریشی چیست نشانی او چونکه ازین گشت سیر در بر آن دگر است روز نو و شام نو باغ نو و دام نو نور کجا میرسد بکنه کجا میرود عالم چون آب جو بسته نماید لیک چیت نئی آنکه او هست جهانی دگر نامش دیگر بخود آنکه سخن یا بدش	یہج کسے ز آفتاب خط و گواہان گویست راست ترازو قہر نیست نشانی است شعشعہ آفتان خط کو اہ قہر است رنگیک در چشمهاست بوی که در منظر است دیدن پایان کار صبر و قار و دواست آنکہ بجز روی دوست در نظر او فضاست آنکہ حرفش پیش آن دگرش در وفاست بوسہ او از دغا غمخوار او بر خطاست ہر نفس اندیشہ نو ز خوبی و نوعاست گر نہ در آستین نظر عالم بی غمناست میرود و میرسد نو زو این از کجاست نوشدن عالم با نفس آن برگناست اہل سخن کو بجا اہل سخن شاہناست
---	--

شاہ شمس بخش جان خسرو تبریزان  
آنکہ در ہر عشق برنج مصطفی است

آنکہ چنان میروای عجب او جان کیت حلقہ گیسوے او سلسلہ جلوہ کیت در دل ما صورتی اے عجب آن نقش چیت	نقد و روان میرود سر و فرمان کیت زلف چلیپاے او غارت ایمان کیت ارین همه یونای خوش از دم لبان کیت
---	--

کیت

<p>دیدی آن شاه را آن شه آگاه را چون سخن من شنید گفت بجا صانع خویش عقل روان سوخت و نفس روان کو بگو دل چه غم بر جهان باش در میهمان در دل ما گیر و در دست فزون از شما غمم چه خورد آنکه او داند غم از چه حیات عرضه دل بیکر آن گم شده در روی جهان ای زده لاف کرم گفته که من محترم آن دم کین دوستان با تو در گون شوند</p>	<p>گفتم این شاه کیست سر و سلطان کیست کین همه دود از کجا حال پریشان کیست این همه در جست و جویارب جوان کیست بنده آن شو که او داند میهمان کیست این دل پر غم غمناک و ایوان کیست شاد ابد آنکه او داند شادان کیست این دل در یافت محفل سیدان کیست یار تو گوید ترا این همه احسان کیست آیت مهر آن نفس آن که در انشان کیست</p>
---	--

سنگ سخن را بان سکه سلطان بچی  
کای زر کامل عیار نقد توان کاکیت

<p>شاه کشته است رود دیده شه بین گشت شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد پیش رخ آفتاب چرخ پیایی که زد ساغر میسر و چون گزشت از شمار از اثر روی شاه بر نفس شاد زده ای پس مرغابیان برب در یای عشق هین که بر آفاق عشق در جنبش میچوید</p>	<p>باده گلگون شاه بر گل و نسیم گشت بر سر زانو شاه تکیه بالین گشت در تن ابرتن ماه تبیین گشت گفتم ای ساقیان ساغر پیشین گشت سر کشید از لامکان گوید کابین گشت حیدر قباد کو دیده شاهین گشت سنگ در آمد وصال لا تقنیان زمین گشت</p>
---	--

صاحب جان شمس درین مغر تبریز شوق  
درد و جهان بچو او ماه خوش آئین گشت

<p>هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما فلک بوده ایم یار فلک بوده ایم خود فلک بر تریم و فلک افزون حریم</p>	<p>ما فلک میرویم مستم تماشا گشت ماز هما بجا رویم جمله که آن شعله است زمین دو چراغ که زیم منزل ما کبر است</p>
---	--

<p>عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا خلق چو مرغابیان هستند از ای عشق بلکه بدیدارم جسمه در دو جانم سرم آید معوج است شکستی قالب شکست نوبت لطف در صفاست نوبت جو دو خطا شکل نقاشد پد پی سیل بدر یار سید بخت جان یار دادان جان کار ما از دیدار و منتهی گفت دیدن او بر تافت یویی خوشی این نیم از شکن زلف است در دل دریا نگر سر دم شق قشر صورتش تشویر چهریت دین شه دین مهریت چاره رو پوشها هست چنین در شفا ای پس سر پاک ریخته در پای خاک در سر حق بیج یک هست سر زده چشم آن سر را حمل نهان و آن سر زنی بیای شک به بند است سقامی نبرد جنب</p>	<p>بر چه فرو آمدیم باز کنیت این چه جاست کی کند اینجا مقام مرغ کنان بحر صفاست در نه زور یای جان معوج پیانی چر است نفس چو از تن برست نوبت وصل و وفاست نوبت فضل و سخا است بحر صفا در صفاست معوج سعادت و سبب معوج چه نور خداست قافله سالار را نخر جهان مصطفات ماه چنین بخت یافت او ش کینه گد است شعشعه آفتاب از رخ چون دانه است کز خط آن نظر چشم تواند خطا است دین خرد و سر چهریت ای همه رو پوشهاست چشمه این نوشها در سر و چشم شماست تا تو بدانی که تن زان سر دیگر است این سر خاک از زمین و آن سر پاک از بخت و آنکه پس اینجا عالم بی منتهاست کو زده در را که تنگ ازین تنگاست</p>
--	--

از سر تبریز یافت شمس حق گفتش

نور تو هم متصل با همه دهم جداست

<p>امشب از مغز و چشم خواب گر نخت خواب دل را کباب دید و تباب خواب سبکین بزیخه عشق عشق چون زنگ لب بکشد خوابم خود را بدیدم بن زخار</p>	<p>دیدم خانه را خراب گر نخت سینه نمک بود از آن کباب گر نخت کرد بسیار اضطراب گر نخت خواب چون ماهی اندراب گر نخت سوی حوصله زد و شتاب گر نخت</p>
---	---

<p>همچو سایه ز ما بتاب گریخت همچو روباہ از عقاب گریخت چونکہ باز آمد آن غراب گریخت چون فرو ماند از جواب گریخت چون خدا کرد فتح باب گریخت</p>	<p>ماہ مآشب بر آمد و این خواب خواب چون دید دولت بیدار شکر شد ہما سے باز آمد عشق از خواب یک سوالی کرد خواب می بست شش حبت را در</p>
<p>شمس تبریز از خیالت خواب چون خطایست کن صواب گریخت</p>	
<p>جنر کشاد دل و عنایت نیست شافعی را در و روایت نیست حنبل را در و درایت نیست علم عشق را انایت نیست مصر را از شکر شکایت نیست نیت عاشق از ان لایت نیست زانکہ او واقف از نہایت نیست بہر از ہست روایت نیست</p>	<p>عشق جز دولت و بہایت نیست عشق را بوحیفہ درین نگفت مالک از کان عشق بخیرست لایحوز و یحوز تا اجلست عاشقان تشنہ اند با شکر آب ہر کر اپر غم و ترش دیدی سبتدی را نکوست این رہ زہد نیت نیست از خود کے زیرا</p>
<p>بندہ ما چون بود گفتی باشد لیک ازین دانش و کفایت نیست</p>	
<p>در بدر کو کج کہ بادہ کجاست باوہ صوفیان ز خنب خداست الصلہا ہر کسے کہ عاشق ہست در ہمہ ند ہے حلال و رواست از خطا صد ہزار توبہ خطاست توبہا بشکنان کہ روز صلاست</p>	<p>صوفیان آمدند از چپ و راست گوش صوفی دست و پیش جان سر خم را کشاد صوفی گفت انجین بادہ و چین مستی توبہ بشکن کہ در چین مجلس چون شکستی تو ز اہد ان را نین</p>



<p>مرد مت گز چشیم خویش انداخت گر برشت آبرو دے کم غم غور آشنایان اگر زما گشتند</p>	<p>مردم چشم عاشقانت بجاست چایسے عاشق برون آئے ہواست غمر قدر آشتاداران درہاست</p>
<p>سن چش کردم اسے رفیق اکنون نوبت گفت وگوی صاحب ہاست</p>	
<p>پیشتر از روئے تو جز نور نیست ز غلطم در طلب جان جان طلعت خرسند کجا بر تاب مبطل اندیشہ جز اندیشہ نیست اسے شکرے دور زو ہم گس ہر کہ خور و غصہ و غم بعد ازین منصب و لاکرانی دل بی عشق است پیر و جوان گر خور و آب حیات ہر دہ حق نزد نصار سے کج</p>	<p>کیست کہ از عشق تو خمور نیست پیش بیا پس برود و نیست ماہ چہ جالیت کہ مشہور نیست ترک کن اندیشہ کہ مستور نیست وے علی کرتن ز بنور نیست با رخ چون ماہ تو معذور نیست جز کفن طلسم و جبر گور نیست مرگ برو سفینے و منشور نیست از اثر ضعف بیان زور نیست</p>
<p>منجہ آفاق جان شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست</p>	
<p>باز بجا گفت کہ صحرای خوش است سر نہم من کہ مرا سر خوش است گرچہ کہ تاریک بود مسکنم در بن دریاتیک آب تلخ تا بلش تبیع فرشتست در روح بیل نالندہ بکشن بہت چونکہ خدا از دل تو حس بر</p>	<p>گفت شبت خوش کہ مرا جاف خوش است راہ تو پیا کہ سرت ناخوش است در نظر یوسف زیا خوش است در طلب گوہر رعنای خوش است کین فلک نادرہ میتا خوش است طوطے گویندہ شکر فاف خوش است رو بدل آور دل یکتا خوش است</p>

<p>از تو که انداخت خدای رخ کار گفت تماشای جهان عکس هست عکس در آئینه اگر چیه نگوست زردی رو عکس گل احمست نور خدا نیست که در است را رقص تو در نور خدا کن کز و ذره شدی باز مرد که مشو</p>	<p>رو بجا که تماشا خوش است هم بر ما باش که بر ما خوش است لیک جهان صورت زیبا خوش است بگذر ازین عکس که چرا خوش است رقص کنان بی سرو بی پا خوش است تحت شری فوق شریا خوش است صبر و وفا کن که جفا ناخوش است</p>
<p>بس کن و چون دیده بسین و مگو دیده بخود دار که مینا خوش است</p>	
<p>خانه دل باز کجوتر گرفت خلف مرغان چو بگردون رسید بطون بون شد زحل ترک سپر خالق ارواح ز آب و ز گل آینه صد رنگ شد و هر کس بر که دست داشت بپایش افتاد خرمن ارواح نهایت نداشت آب تنوای آتش و بر باد شو خاک بتدريج بد آنجا رسید</p>	<p>سند بوقت بقدر گرفت گر گس زین فلک پر گرفت زهره مطرب طلب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت آنچه مراد راست میسر گرفت هر که سر او سر منبر گرفت مر چیه چینه محقر گرفت بنگر کین خاک چه زیور گرفت کز لطف او هر دو جهان در گرفت</p>
<p>بسکه زبان این دم معزول شد جمله جهان جان مخور گرفت</p>	
<p>زهره و مه دوت زن و نادان است شاه شیشه بخش طرب سازا از ملک و مخمر چو گان و گونیه</p>	<p>بلبل جان سنگ گستان ماست یار پر سے روی پری خوان است شکر که امر و مریدان ناست</p>

<p>آن ملک ملکیت جان و دل در دل و در دیده دیو و پری کیت درین گوشه دل تن زده گوشه گرفتست و جهان ستاو چون نمک دیک و چو جان بدین هست ناینده و خود جمله اوست</p>	<p>در دل و در جان پریشان است و بدیده فسر سلیمان است پیش کش گوشه شکرستان است او خضر و چشمه حیوان است از همه ظاهر تر و پنهان است ماهیه مانیم چو او آن است</p>
<p>بیش گنج حجت و برمان عشق درخش حجت و برمان است</p>	
<p>باز رسیدیم ز میخانه مست جملهستان خوش و قصان شدند بای و دریا همه منته کشند زیر و زبر گشت خرابات ما میر خرابات چو آن شیوه دید جوش برآورد و همان میگردد شیشه چو بشکست یکسو افتاد</p>	<p>باز رسیدیم ز بالا و پست دست زینت ای همان دست و دست چونکه سرزن تو شکر گل شست خشب نمون گشت و قرا شکست بر سر بام آمد و از بام پست هست شود نیست شود نیست هست چند کف پای حریفان غبست</p>
<p>باده پرستان همه در عشرتند تن تن تن تن شغوائی تن پرست</p>	
<p>خیز که امروز جهان آن است رستم دستان و هزاران چاو بس نبود مصر ترا این شرف خیز که فرمان ده جان و جهان کاسه از زاق پیای پی شده صاحی رضوان که شنه جنت است</p>	<p>جان جهان ساقی همان است بنده و باز بچه وستان است آنکه شش یوسف کفان است از کرم امر و ز بفرمان است کیسه اطلاق خرمیدان است مست رضای دل سکران است</p>

شور در افکنده پنهان شده	با کونک عمر و نگارن ماست
جان جهان محبت بر زبان	شمس حق و دین شمس سلطان است
<p>دوست منم طوطی آن قند است  لنگ و فقیه تو زیادت خوش  سابق خیرے تو و خاصه کنون  نیک رمضان آمد و قدرت و عید  در هوس بحبه تو دارم بس  سوز و دم در گذر و از آتش  بجن و دم چاه ز نخلان تست  عز من فلک دارد این قعر چاه  صورت عشق تو و بے صورتی  هم تو بگو ز آنکه سخنهاے خلق  هم تو بگو اے شه نطع وجود</p>	<p>کوزه گرم کوزه کند از نبات  وقت زکات مراده زکات  موسم خیرات و ادیان صلوات  در تو رسیدت خود شب برات  تر نشود پیچ بنیله فرات  وز دم من خشک شود هر نبات  که طلبم زین چه زندان نجات  عرصه او سهم نفس را کفات  این عدد اندر عدد آمدن ذات  پیش کلام تو بود ترهات  اے همه شایان ز تو دریت است</p>
ما عجب گویم اے سہ بیار	یا عمر بے گویم یا در هات
<p>طیب درد یه در مان کدام است  در عقل است پس یواگی چیست  چراغ عالم افسر و ز خلد  چرا از درت بحسب لایزال  علامت است اشیا را قبا  یکی جزو جهان چون بی مرض نیست  خود عاجز شد اندر فکر و حیران</p>	<p>رفیق راه بی پایان کدام است  و گر جانست پس جانان کدام است  که نه کفرست و نه ایمان کدام است  در و این گوهر انسان کدام است  سیان بندگان سلطان کدام است  طیب عشق را دکان کدام است  که سرکش که و سرگردان کدام است</p>

<p>که به میزان موزنونان کدام است</p>	<p>بچه موزون به تیغانه همیگفت</p>
<p>چه قید کرده این گفت و گورا</p>	<p>طلب کن درس خاموشان کدام است</p>
<p>بهر دم عیش و عشرت بر فریست که روز خوش هم از اول بدیست نبات و شهد مارانو فریست چو عهد کسی عهدی ندید هست ز چارم حبیب عیسی در سید هست که حبش با نیرید بسعید هست خجسته کز جام حق بنود پید هست</p>	<p>بیای کامروز مارار و ز عید هست بنزد دستی یک امر و ز شادان زمین و آسمان با پرش کیر شند چو شاه مافزین عالم کردیست محمد باز از محمد راج آمد زهی بحسب در افشان خراسان هر آن نقدی که اینجانیست قلیست</p>
<p>فرح از حد گذشته ای دل شمس کن</p>	<p>که آن شادی دل این عقل رسید</p>
<p>برون روی که خانه خانه است رو آغ که نه گراوند سمرات بد اینجا رو که آب لطف هو است منم روز همیشه روز رسواست بجو سے اندر نیکو جان که در است به باد و پر عفت بان راه چو است گس در دوع ما بالیت و عنفات که ذره ذره در تابش شریاست که آتشگاه محراب چلیب است نزد اسکن که یوسف خوب سیاست</p>	<p>ز نادین که گوی ای دل گوی است چو باد نو گیسو گرم و گیسو سرد چو خاک تو که در تو سنگ ریگ است تو خواهی که مرا ستود در س امیر آب بر جو حکم دارد تو به باد دار سے کبک شکله نجس در جوی ما پاک ست و نیکو شعل آفتاب لایزال ست بسجده انتر ازین تنگی بستم دل بر گیسو و در باز از سیزن</p>
<p>در دیدم پرده ناموس و ساکوس</p>	<p></p>

که جان من ز نفس خویش بر خاست	
<p>ز مهر زمان جدائی مصلحت نیست چو ملک و بادشاهی دیدم با شیشه شمارا سیئه شمارا خزانده آن شاه درین سلطنت که تسد بانست جانها چو پاواری سرو دستی بجنبان چو دوست و پانمانه چو دهنارت همایه قاف قریبه اسه برادر جهان جوئیست دل بگرد تو مایه</p>	<p>سفر بے روشنائی مصلحت نیست پس از شاهی گدائی مصلحت نیست شمارا با شمانه مصلحت نیست چو دو نان نان ربائی مصلحت نیست ترا بیدست و پائی مصلحت نیست که بے پرده و پائی مصلحت نیست همارا حبز بهائی مصلحت نیست در سه جوی آشنائی مصلحت نیست</p>
شمس بخش و فنا فی قرب حق شو که با قربش بقای مصلحت نیست	
<p>ترا در دست و دست تمام است بجز بازوی خوبت عشق باز سه همه فانی و خسر حق وحدت تو همه در نقص و ملک و حضرت تو چو چشم خود بمالم غییر تو خود جهان جمالیست بر رو پوش بهردم از زبان عشق بر ما به و از دزد یا بے زبانه غم و شادی مادر پیش تخت اگر چه اشتی غم هست گر گین پس از دی اشتی شادایه پیایه ترا در بین این هر دو اشتی</p>	<p>ترا در بی بی در دو مقام است حرامست و حرامست و حرامست مدامست و مدامست و مدامست تمامست و تمامست و تمامست گدامت و گدامت و گدامت لشامت و لشامت و لشامت سلامست و سلامست و سلامست پیامت و پیامت و پیامت غلامست و غلامست و غلامست وامامت و وامامت و وامامت ختمامت و ختمامت و ختمامت زمامست و زمامست و زمامست</p>

فطامست و فطامست فطامست	ولیک از شیر بر دم طفل جان را
خمش کردم ز غیرت بر دهنم رگامست و رگامست و رگامست	
<p>که عقل کل از دستت هیبات سدریزه زحل بستت هیبات ز خویش و اقربا بستت هیبات که پیش او مکر بستت هیبات فراوان دست و پا بستت هیبات چه جاس صبر و استقامت هیبات که اینجا پیر پا بستت هیبات که پیغمبر شایسته هیبات همه گیتے چو گل بستت هیبات که هم خواست و هم منت هیبات ز جوی جان دل بستت هیبات رون چو مشک بر بستت هیبات</p>	<p>زهی می کا ندران دستت هیبات بران بالا بردل را که آنجا بران کو هست بخود اندرین بزم چو خفا بر پردر زده قامت عجائب بین که شیشه ناشکست مرا گوید که صبر است تران بد آن پیر را جامه نشان خصوصاً جان سدا که عقلست از ان بلخ ریاض بے رایت منے درکش بنام در بائے چو سروی کش گل و زکس بود با شکنائے که دار طسره او</p>
خمش کردم غموشانه بمن ده که دل را گفت پرستت هیبات	
<p>بیدل و بخودت کنم در بر خود شانت تا کنار گیرت خوش خوش و شانت کز لگی بمن دے من بربیان خوانست هچو دعای عاشقان تا بلفک رسانست خواجده بخوشدنی ورنه دبی شانت جانب دام باز آیکه تر انسانت</p>	<p>آندام که تا بخود گوش کشان کشانست آندام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل گل چو بود که گل توئی ناطق امر قل توئی آندام که تا ترا جلوه کنم درین سرا آندام که بوسه از منی ر بود صید من و شکار من گر چه ز دام من بست</p>

جان د جهان من توئی فاتحه خوان من توئی سخ گوی و کف کن سرکشای دیک را زخم پذیریش رو چون سپر شجاعی از در خانه تا کنون چند هزار منزلت	فاتحه شو تو یک سری ناله پهل بخوانست نیک بوش و صبر کن زانکه همی برانست جز تخمین وزه کن گر چو کمان خوانست شهر بشهر بر دست بر سر ده نمانست
---	--

گوی منی و میروی در چو گمان حکم من  
در پی تو بیه دوم گر چه ترا دوست

گفتا که گیت برد گفتم کمین غلامت گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی دعوی عشق کردم سوگند عسا بخوردم گفتا بر اے دعوی حاکم گواه خواهم گفتا گواه چرخ ست تر دهنست چشمت گفت که بود بهر گفتم خیالات ای شد گفتا چه غم دارم گفتم وفا دایم گفت کجا است خوشتر گفتم که قصر قیصر گفتا که راه خالیت گفتم که خوف رهن گفتا کجا امانت گفتم بزره و تقوی گفت کجا خطر را گفتم بکوی عشقت خامش که گر بگویم من نکتم اے ادا	گفتا چکار دارم گفتم مها سلاست گفت که چند جوئی گفتم که تا قیامت که عشق یاده کردم من ملک و شهاست گفتم گواه دو چشمت زردی رخ علامت گفتم بهر لطف عدلند ولی غرامت گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف همت گفتا چه دیدی اینجا گفتم همه کرامت گفتا که گیت رهن گفتم که این ملکات گفتا که ز به چه بود گفتم رو سلامت گفتا که چو نه اینجا گفتم دست قیامت از خویش تن بر آسای نه در بود نه بامست
---	--

بسیار پیش آن بت رستم نبود سودم  
من جرب المجر بملت بالذات

ستیزه کن که ز خرابان ستیزه شیرین از ان لب شکرت بهانهای دروغ و فاطم کنسم زانکه جو خرابان را	همان کن که بتان را بهانه آیین است بان گلش کراسه دوست گم نیست بطیعت است و شکرست عاوت و آیین
--	--



اگر ترش شو سه روز نما بگردانسته ز دست غیر تو اندر دامن من جدا هزار و عده ده انگه خلافت کن همه را ز آن دید که خوش از نیاز میجوهر است جواب میجوهر کن آن دید که محتاج است جمال حسن جو گنج است غوی به چون بار قماش بستی مارا آبشش خود سوز برون در بهر را چون سگان کوفتیان چو زرد چوب طعین غم در خلاص شود امام فاتحه خواند ملک کند امین سیران فریب که اندیشه تو میزاید چنانکه در سه علم دارو آئینده را	نگردد از تو دلم کلان بهر دماغ این است بجان پاک عزیزان که تیغ فردا بپسند که آن شراب که دارد مذاق خوش این است چو او دهد زرد سیم آن پری که سپید است جواب تلخ همان کس که خب غمخیز است بقا که گنج تو بادا چه جای تلویح است که آن زکوة لطیف نصیب کین است که در شرف سر که تو طور سپید است بلای عشق نمودن فن طلا طبع است هر که فاتحه خواندم امید آید است هزار گوهر و لعلش به او کا به است بدانکه در سه عشق در اصد آید است
--	--

خمش کنم که شمع سخن بگوید شاه  
که از لطافت او صدایه تفتید بهشت

بیا که عاشق مایه و زانقران بید است سیان روز شتر بر سر مناره بود بگوید عاشق اگر صد هزار خام بود کسی که عاشق روی پری من باشد عجب بهر در کنان کس که ماه مارا دید برین بساط کسی را اگر بدی نروی کسی که چهره او دید اوست اهل اول دین چون نظری کن بزخه ان بر دامن خوش پاش و گوهر از اگر خرد داری	بیا که هست مایه و زانقران بید است هر آنکه گوید کو گویش که نایب است مراد چشم چو دارد نشان هم که کجاست نزد او است ز آدم نه مادرش است چو آفتاب ز آتش ز چرخ بی سرو پست بیایدی و بگفتی که او چه کار اندر است کسی که قامت جان بد او را ازل صد است که روی زرد و دل در دماغ آن سیما است نما خرد و مطلب گر پری آید است
--	---

نمای

ز دست مغز کونین شمس تبریزی شنان عشق دراع عقل حلقه ریاست			
پروهای مقدس زمین سلام بریت بروز بهر چو رعدم شب وصال چو برق خدای خصم شماگر بر پیش آن خورشید سیاه کاسه شوید از زمره مانع و لحا نشان دهم که شما آتش از کجا آریست و یک مرکب تندست آن بماند حیات یا بسید آنجا اگر چه مرده روست هزار بنده چو عشقش ز پای جان کشاد ز نوع عشق نوشته من این غزلهارا	بداشقان مقدم زمین پیام بریت ازین دو حال شوش بگو کدام بریت ز راه دزبهره و شیخ و چراغ نام بریت بسوی خوان کرم و دیگ که خام بریت ز نعل خنگ شمشاد خوشتر ام بریت اگر خوریت بخاری گرم بجام بریت جلال گردو آنجا اگر چه مرده روست مراد دوست گرفته بدان نام بریت بسوی مغز تبریز ازین مقام بریت	غموش کردم تا خواجگه گیدم کیبید چو گفت بید و عده نادان نظام بریت	
بیارگان صفا خسته صفا بهریت درین چنین قیوم آینه تن حسام بود برهنگان بهریت ز آفتاب جا نیشند شراب خالص و شوق مست عشق بسوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت	و کرد بهریت با ایشان جراح و بهریت بداشقان خدا خیر و عزت بهریت برهنگان بهریت را قیام بهریت بمانان پذیریم بهریت مر اقرار نباشد قرار بهریت	شمس و مغز آفاق شمس تبریزی بقا که هر دو جهان را بدان بقا بهریت	
هر آنچه دور کند مرا نزد دوست بهریت چو مغز خام بود در درون پوست کلو درین بیضیه چو از مرغ پر دبال گرفت	هر چه روی نمی بی وی آن نکوست بهریت چو خنجر گشت یقینش بر آن که پوست بهریت بدانکه بیضه از آن پس بخت آب بهریت		

<p>چو غوی حق نشناسد ز نیکی و دوستیست درون چشم اگر نغمه تار موسی دست بوقت مرگ اگر غریبیت و جویست</p>	<p>بنجوی نیک اگر با جان بسا دوس فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درین فراق چو عمری بگشت چو یکدشت</p>
<p>غزل رمان ازین پس صلاح دین زاین از آنکه خلعت نور از غزل نفوست</p>	
<p>اگر چه ظاهر من بسته عیار است پناه سایه زلفین او چو چنار است که آسمان در زمین قند آن مرا است هزار ساله ازان سوی نفی و اشیاست شتاب بکن که ز تاخیر بجمعا فاست از آنکه شاه حقائق ز شاه شهاب است</p>	<p>ز آفتاب سعادت مرا اشارت است صلای چهره معشوق ماست فرود است آسمان در زمین لطف ازان حق فرود است ز بهشت نیست برشت تو نگاه ملک هزار گوهر کانی بجنب دلبر است حیات های حیات آفرین بود اینجا</p>
<p>ز نردبان درون هر سحر بحر احسان بچهره مانگر از قیام و آیات</p>	
<p>کوبنده که خم ابروی تست هرگز دست که آدمی و پیری در ره تو بی سرو دست ترا ندید بگش و می نشست و نه است که چون ما و سعادت محی اوز کجاست ز جمله نعره بر آنکه مست لبر است بده ز رشوق نشا نما که این تو بخت چو قند و شهد که آنجا هزار کج رست بگو که چشمه خورشید را چه روی فضا بزد اهل حقیقت در آن چه سبب حقا</p>	<p>بخند بر همه عالم که جای خنده تر است نشد بی پای تو دولت نهد بی پای تو سر بنزیر جای من از عشق سوی کس نیست برون روید بگش چو آب حبه کسان چو اهل دل ز دم قند تو بشنیدند پس آدمی و پیری هیچ گشت برین نیست حیات نهر شکو دار چاشنی دارد قفا بباد و سفر که شمس تبریزی بلکه روی قفا هست یک روح</p>
<p>روایت حاتم</p>	

ای مبارک ز تو صبح و صبح ای شرباب طهور از کف جود اے کشاده هزار دربر ما و انمودے ہر انجیمہ میخواند ہر چہ دادے عرض نیخواہی من بخش کردم ای رفیق تو گوی شمس تبر سبز باز آید باز	وسے مظفر فرار قلب و جناح یقینان مجلس تو صبح وسے ننادہ بہت مامستاح موزن صبح فاتح الاصل از کہ آموختہ سیاب سماح گفتہ تست اصل فوز و جناح در قدم بین و در نفس صلاح
--	---

ردیف دال محله

امروز خند انم خوش کان بخت خندان میرسد امروز توبہ بکشتم پر سینه را بر ہم زخم ست و خرامان میروم پوشیدہ چون جان بخت اقبال آبادان شدہ دستار دلیران شدہ فرمان ماکن ای سپر با وفا کن اے سپر پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بوستان مان ای سپر از بد حذر خود را بسین دروی فرو ات عرض ست ای سپر خضار فرست ای سپر نایار آمد و کف سینہ زنا خانہا دیران کشد تو سایہ پروردے برو فغان کن خرقہ گرو کہ خونی خوشخوار دہ گنجت لگان را چارہ	سلطان سلطانان بابا گوی و چوگان میرسد کان یوسف انیک سوی مصر از شکر گنان میرسد پریان و جوان میروم زانکہ کہ سلطان میرسد افتان شدہ خیران شدہ کنزم سلطان میرسد حیرت را کن ای سپر امروز فرمان میرسد شوا شننا با بپیان کان بحر عمان میرسد زیر از بوی زعفران بوئیدہ خندان میرسد چون دین فرض ست ای سپر جان شهیدان میرسد زیراکہ درویران ما خورشید رخشان میرسد کز آفتابش سنگ ماسل بخشان میرسد خاصہ مران بچارہ راگز شہر ایشان میرسد
---	---

امروزستان را جو عیدیم بین عیدیم کو

زیر از ستانهای اوجن پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب جویان میرود عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا	آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود منخ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
---	--

<p>بر ذکر ایشان جان دهم جان خوش فغانم هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی شسته از نفس بر سجائی هر دم یک روحائی جان چیست غم خسروان دروی شریک دگفتم عشقی دگر در غور دم دوستی دگر ماه از پی گوی ترا خدر اچو چکان ساخته میدان خوش ست ای ماهربا دار دیگر ما تو هر دو بسی بشتافته نور ترانا یافت</p>	<p>جان چون بخندد چون زلف جانان میزد چون من نفس بر ساخته سوی سیلان میزد مست در آب بنجودی تا عرش بجان میزد زین روغن چون بنجودان هر دم پریشان میزد در فتنم سوخته دگر باقی پریشان میزد در حکم چو گمان تو هم خورشید غلطان میزد هر کس که گنگ است سپید و تنگان زمیدان میزد زیرا که نور پاک تو بر ترز کیوان میزد</p>
<p>چون نور بالامی پرتو آنکس که دوت باشد یارب چه باک کین بود یارب چه نشان میزد</p>	
<p>کار من ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه هر روز همچون در بار قصان پیشین ضیا کاری ز ما که خواهدی زین باده ما را بدید خود مست کاری کی کند مست آن کند که میکند آه شراب را لیکن روان رحمت همسایگان ای دل ازین مست شو هر جا روی مست گرد جان میگردد خوش باشا جان در گمش</p>	<p>ای ساقی افزون ده قند تا او هم از نیک و بد در پیشه خود پیشگی کرد دست ما را نام زد هر شب مثال اختران طوالت ماه سر وقت کانه سری کاین میزد و آنجا کجا ماند خرد خمر خدائے طے کند حرم و هوس خشم جسد و آن ساقیان چون دادان شیرین صفتی بولد مرد دیگران راست کن تا او ترا دیگر دهد میخوان تو لا اقسام نهان تا چند ازین بنا البالد</p>
<p>چون خیره شد زین می هم غش گم نشک لوم لطفت و کم را نشکر مگان می نیاید و عدد</p>	
<p>یاران پیامت میدهند از دست می کنند ای ابر خوش باران بیا ای نسوس یاران بیا آن مهر مهر و را بگو دان چشم جا دورا بگو</p>	<p>پر در ز جامت می کنند یاران سلامت می کنند وی شاه دلداران بیا یاران سلامت می کنند و آن شاه خوشخو را بگو یاران سلامت می کنند</p>

<p>وان مار زیار را بگو یاران سلامت میکنند  وان در گنجون را بگو یاران سلامت میکنند  مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند  وان لطیف عینی را بگو یاران سلامت میکنند  وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند  وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند  وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند  مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند  وان ماه طاری را بگو یاران سلامت میکنند  وان بنیر شفق را بگو یاران سلامت میکنند  اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند</p>	<p>وان سود سود را بگو وان میر غوغا را بگو  آن جام بیچون را بگو آن دایم جنون را بگو  آن یار بیدم را بگو آن جام آدم را بگو  آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو  آن عید قربان را بگو وان شمع خشان را بگو  آن شاه مومن را بگو آن ماه مین را بگو  آن مرویدان را بگو وان روی دانه را بگو  شاه جهانان را بگو و آن نهان دانه را بگو  آن شمس شارق را بگو وان ابر یارق را بگو  آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو  ماه موکب را بگو شاه کواکب را بگو</p>
---	---

باباد نوردی بگو باغ پیروزی بگو  
بهمس تیر تیری بگو یاران سلامت میکنند

<p>چون پیش اوزاری کنی تلخ تر شیرین کن  شیرین شتی کین تلخ را هر دم نکو آئین کن  وان کوما در زار دانا و عالم بین کن  خارا ز کف بیرون کند وز گل ترا باین کن  تا آتش نمرود را اشکوفه و نسیم کن  برینده احسان او کند هم بنده را تحسین کن  چون بنده آید در دعا او را دایان آیین کن  چشم و دلش را این فان حق پرور حق بین کن  رستم بود که ذوق را جفت تن مسکین کن  گر ذوق بنو دیار جان جان را چه باکین کن</p>	<p>آن کیت آن کیت آن کوسینه را بکین کن  اول نماید مار اگر آخر بود گنج گهر  دیوی بود حورش کند نام بود سورش کن  تاریک را روشن کن گلخن بود گلشن کن  بهر خلیل خوشترین آتش بماند از خنق  روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان  گوید بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی  اوران تن آفت کواند دعا ذوقش دهر  ذوق ست کاندیر نیک بد در دست پا قوت دهر  با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غی</p>
--	---

<p>دل را فرستادم بیکه گویند اندر فتنه تا پیش اخوان الصفا و صفای شمس الدین</p>	
<p>ای بی وفا جان که او بر فدا عاشق نشد چون کرد بر عالم گذر سلطان از نفع البصر من بر روی آن شهر روی بشنیدم از جبهه بری ای وای آن بای که او ناگاه بختیگر بر فتنه</p>	<p>قر خدا باشد که بر لطفت خدا عاشق نشد نقشه بدید آخر که او بر نقش عاشق نشد جانش خدا داد که او بر شهر عاشق نشد و اول آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد</p>
<p>همه بود راه اجل بود خلاصی بجل هم مرگ را لایق بنده پیش عاشق شد</p>	
<p>صوفی چرا همسایه شد ساقی مایه کار شد خورشید اگر در گور شد دنیا ز مه پر نور شد گر پیش اول میر شد حدیثش نوتو فیر شد ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از شیرین پس تو موصی ایا همانا گایه عصا که از دیا علت شکر با سوخته چشمه ز اشک فروخته چرا بر عذری می نمانی در دست مستی می جبه ای کرده دل چون خانه اشب نزاری چاره آن ماه بیرون از افق مشب شدی ما را فتن گر ز صفت از تو برده ام پند اشتی من مرده ام</p>	<p>مستی اگر در خواب شد مستی دیگر سید ارشد چشم خوشی مخمور شد چشم دیگر خمار شد چون زلفت از بخیر شد دیوانه ناچار شد کس نشنود افسون کس چون اقبه اسرار شد ای شاهدان از زان بها چون غارت بلغار شد جان خانه دل رفته بین نوبت دیدار شد ای جان چه دفعه سید بی آن دفعه توبیاری شد تو ماه و ما سیاره استاره با سه بار شد چون شب جهان شد برق پنهان و آن را کار شد تو صافی و من درده ام بی صفا دردی خوار شد</p>
<p>نیست بدم نی در دگر منمیر دم دیوار در کز طعم آن خوش گشت قاصد دم ببار شد</p>	
<p>بگیا شد بگیا شد خورشید اندر چاه شد در زبیت اندر شب پنهان ترکی میان پنهان گر بوی زین روشنی آتش خواب اندر زنی</p>	<p>خورشید جان عاشقان در حضرت الله شد هنود می غیبه نوزان کان ترک در چراغ شد گر روشنی و شب روی زهره حریف ماه شد</p>

<p>زیر که ز بر بدیم زرتا پاسبان آگاه شد          وی کار و بانگ دلی کو سوی آن دخواه شد          کلد آن دلی دارد که او غم رقابۀ الله شد          چون یوسف جایی که از چاه سوی جاه شد          کی خاک گرد و آنکسی کو خاک این درگاه شد          همیشه دانی مغز از آن نیم و گیرگاه شد</p>	<p>باشب گریزان و دوان و اندر بی مایندوان          ای کرد و قرآن سری کو رخ بران رخسے هند          خود کیست اندر راه دل کو را بنیاد آه دل          چون غرق دریا میشوی دریا ت بر سر می هند          گویند مهل آدمی خاکست و خاکے میشود          آری ز خاک آمد بشیر اما بوقت خسر منش</p>
---	---

خاموش کن ای گویا میهن و جان کن جو یا من  
 می بینم ش ای پنیای من آنرا که او بکا شد

<p>خیریت ای خوش طالعان بوقت طلوع ماه شد          وی جان بی آرام روکان یا خلوت خواه شد          عقل که ره آموختی در نیم شب گمراه شد          در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد          در سایه فوج رخ سبذ برفت و شاه شد          چون روز روشن می شود بهر کویش آگاه شد          زیر که بانگ عربه تشویش خلوتگاه شد          کمان شته ز معراج ششی بی مثل بی شباه شد          یا خود دخت موسوی کو منظر اندر شد          بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد          یوسف گرفت آن دیوار از چاه سوی جاه شد</p>	<p>روزی صبح بیکاه شد شاه فلک در چاه شد          ساقی بسوی جام روی پاسبان بر بام رو          ز اشک که چشم فروختی صبری که خرمن سوختی          همانای باطن روشن شب بیدل روشن گمان          دیدی ز باز نهایی خوش سبذ رو فروزین شود          شب روحا و اصل شود مقصود با اصل شود          خاموش شد عالم لب تابست باشی طلب          در تیره شب چون مصطفی میر و طلب میکن صفا          ای روز تو حشری مگر ای شب شقیه ری مگر          شب ماه خرمین میکند ای روز زین بکاوش          در چاه شب غافل شود در دیوار دوان دست زن</p>
---	--

ای شمس تبریزی که تو از روز شب بر سر  
 لاشقی لا غری قوی آنیک سخن کوتاها شد

<p>آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد          آن روئے خود آن لطف ز من باز نمان کرد</p>	<p>در کوئے خرابات مرا عشق کشان کرد          من در پئے آن دلبر عیار بر فتم</p>
--	---



<p>من در عجب افتادم از آن قطب یگانه  نگاه ز یک آیه صد ناله عیان شد  آن آیه می خیم ز تبریز روان کرد  آنجا که گفتیم که ماکمل و فسر دیم  و آنکس که ترا کرد بتحقق سجود  سلطان عرفانک بدین محرم برار</p>	<p>کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد  از تابش حشش مهر و نور شید فغان کرد  همه بصره و بفتاد از فضلش همه دان کرد  سرگشته و سودا گری و رسوای جهان کرد  فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد  تا سرتیغی ازل جسد بیان کرد</p>
<p>شمس الحق تبریز یکیشاد پر عشق  اندر پی روح القدس او فضل روان کرد</p>	
<p>جانا بسیار باده که ایام می رود  چای که روح و عقل حریف جلیس است  با جام آتشین چو تو از در آمد می  گر بر سرست گلست مشوی و شتاب کن  آن باده دانه است بخورشید و ماه و چرخ  و اندر که زده نیست از آن جام بنمودست  آرام بخش جان از آن می که از نقش  امروز خاک جریه می سیر سیر خورد  خاموش نام باده مگو پیش مرد خام  تا با خود دست را ز نهان دارد از همه</p>	<p>سر و دست غم زگر می آن جام می رود  بے نفس کور کو سو می هر دم می رود  دسواست و غم چو دو سو سو می رود  بر آب گل بتا ز که هنگام می رود  هر یک بر آن نشاط چنین رام می رود  از فضل مست گشته با کرام می رود  صبر و قرار و تقوی و آرام می رود  خورشید و از جام کرم جام می رود  چون خورشید باده بد نام می رود  چون مست شد چه چاره که جز کام می رود</p>
<p>تا با خود دست از همه همراه بترست  در بخودی بکعبه بیک کام می رود</p>	
<p>مستی می کنند پنهان پیامت میکنند  ای نیست که هست را بشنود مست  ای آسان عاشقان ای جان عاشقان</p>	<p>آن کو دوش را برده جان هم غلامت میکنند  مستی که هر دو دست را پانصد مست میکنند  حسنت میان عاشقان نک نیکناست میکنند</p>

<p>             سه پاسبانی بر شاهی برگرداست میکند              یک خط مستقیم میکند یک خط جاست میکند              یک خط صحت میکند یک خط شامت میکند              گر شکند این مهر و راد الله تماست میکند              با این دماغ و سرگشتی چون عشق راست میکند              ای خاک تن دی دو دل بنگر که دست میکند              گر نیم مستی ناقصه و الله تماست میکند              اندازه لب نیست این مع ان وصف عاست میکند              قد الف چون نیم شد و زجیم جاست میکند              وین نخسته کایه با گار کان طل غامت میکند              ای دل مترس ز نام بکو نیکناست میکند              کان مکر ساز نکته گورو در کلاست میکند           </p>	<p>             اس چاشنی هر لبه وی قبله هر بندهی              یک خط لب تری بر دیک خط نگر می بند              یک لخط می خندانست یک خط میگ یاندست              چون مهره در دست او که باده که مست او              ای دل ز بهستی و خوشی سلطانی و سلطان شیشه              آن کو ز خاک جان کند و دو سیاه یوان کند              بستان ز شاه ساقیان مرست شو چون باقیان              از لب سلامت ای احد چون برق بیرون مجید              ماه از غمت دو نیم شد زلف سیم چون سیم شد              در عشق زار بیانگر دین اشکبار چیا نگر              سن تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم              بس کن را کن گفتگوئی خطم گونے شمر گو           </p>
---	--

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت افزون  
 پنجه سخن مردسه دلی گفتار غامت میکند

<p>             بر چرخ سحرگاه کی ماه عیان شد              چون باز که کلبه بر باید بگه رسید              در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم              در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم              نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد              آن جبهه تر موج خسر د باز بر آمد              وان بگر کف کرد و بهر دفعه از آن کف           </p>	<p>             وز چرخ برید آمد و در مانگ ان شد              بر بود مرا از من قوا چرخ روان شد              تا ستر تجله ازل جسمه بیان شد              زیرا که درین مدهتم از لطف چو جان شد              کشتی وجودم همه در جبهه نمان شد              آوازه در افکن خنجر گشت چنان شد              نفس ز فسلان آمد و خشم ز فلان شد           </p>
---	--

هر پاره گفت جسم زان پاره نشان یاب  
 در خاک گدازید و دران بحر روان شد

<p>در حلقه عشاق بناگذاخته افتاد سفر یک بجران بهریت علم انداخت چشم و دل عشاق چنان شد ازین مانده آن شب که بشکر که وصلش این چرخ چو باتیخ و سپهر حمله را دیدیم</p>	<p>کز نجات یکی مادر رخ خوب در افتاد پر لشکر بجران دل نامفهم افتاد بس باو ده کزان دست در چین پیوسته افتاد در غایت شکر لب مارا جگر افتاد بفکند سپهر را و سبک بر سپهر افتاد</p>
<p>گفتند ز شمس الحق تبریزی چه دیدیت گفتیم ازین نور سمان نظر افتاد</p>	
<p>بار دیگر آن آب بدو لایب درآمد بار دیگر آن جان پر از آتش و پر آب خورشید که نمی درواز و مشرق و مغرب بار دیگر آن صبح بخت دید و تابید بار دیگر آن قاصص حاجات ند اکر د بار دیگر از قبل روان گشت رست چون رفت محمد بدرخیز ناست از بیم فلک جمله فلک رخنه و در شد آرمی نقشب بود سعادت یک عالم بکشاد محمد در غمخانه موسی از بهر دل تشنه تسکین چنین خون</p>	<p>وان چرخه گزنده بشتاب درآمد در رنده چو متهاب و چو سیاه درآمد از روزن جان دوش چو متهاب درآمد ساخته صد ساله هم از خواب درآمد خیزید که آن فاتح ابواب درآمد در گوش محمد چو بجراب درآمد نقبه بزد از نصرت و نقاب درآمد وزیم سبب همه اسباب درآمد زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد از روزن و دربار می ناب درآمد باجام می لعل چو عناب درآمد</p>
<p>خاموش کن امروز که اموز سخن نیست ز خمت ده آن ساقی صباب درآمد</p>	
<p>در خانه نشسته بت عیار که دارد بے زحمت و دیده رخ معشوق که بنید گفته بجز ابابت دیگر کار نداردیم</p>	<p>معشوقه مهر و سس شکر بار که دارد بے پرده عیان طاق دیدار که دارد خود کار تو دار و سس و دیگر کار که دارد</p>

ازد ان شبانه همه مخمور خمارند ما طوطی غیبیم شکر خواره و عاشق یک غمزه دلدار به از دامن دینار جانها چو ازین شیر یک صید بدیدند چون عیب عیان گشت ز اقرا که فند ای دوزخ تو ز لاله روز قیامت با غمزه غمزه آن یار وفادار این طرب خوش نفقه شیرین لب نگار بازارستان از تو خرابست و کساد امروز ز سودا سئو تو کس امر نیست	اسے زہرہ کاپد در خمار کہ دارد آن کان شکر بای بقنطار کہ دارد دیدار چه باشد غم دینار کہ دارد اکنون چو سگان میل بگردار کہ دارد اقرار چو کاسد شود انکار کہ دارد در جنت حسن تو غم ناز کہ دارد اندیشه این عالم غدار کہ دارد یار سے دہ برگو کہ چنین یار کہ دارد بازار چه باشد غم بازار کہ دارد دستار چه باشد غم دستار کہ دارد
---	---

شمس الحق تبریزی چو پیش آمد سوال

از یار کہ گوید غم پیزار کہ دارد

آن سبز قبائے که چو مہ یار برآمد وان ترک کہ سے روز بنیاش پذیرد آن مادیہ ہمانست کہ ان شیشہ گر شد آن شمع بصورت مثل شعلہ شد این نیست تماشع سخن حدت محض یک قطرہ از ان بحر جہان شد کہ حدت روئے پنهان گشت چو دوران چنین بود گر شمس فرو شد بغروب و نہ نشاند	امسال درین خسوف گلزار برآمد آنست کہ امروز غم زین دار برآمد بنگر کہ چه خوش بر سر اختیار برآمد وان مشعلہ زین روزن اسرار برآمد کز جوشش آن قلام ز خار برآمد چون آدم ازین غمزه فجا ر برآمد امروز درین شکر جہان برآمد از برج دگر آن مہ افوار برآمد
--	---

گفتار را بکن بنگر آسیدہ غیب

کین شبہت و اشکال گفتار برآمد

ای قوم کج رفتہ کجائید کجائید	معشوق ہمین جاست بیاید بیاید
------------------------------	-----------------------------

مشتوق تو همسایه دیوار بدیوار گر صورت بی صورت مشتوق بینید ده بار ازین خانه بران بام فرستید این خانه لطیف ست نشاندن اشک گفتید یک سینه گل کو اگر آن باغ بدیدید	در بادیه گشته شما بر چه هوایید هم خواجه و هم بنده و هم قبیله یاسید یکبار ازین خانه بران بام فرستید از خواجه آن خانه نشانی نیامید یک گوهر جان کو اگر از بحر جد یاسید
---	---

با این همه آن برنج شما گنج شما باد  
افسوس که بر گنج شما پرده شما یاسید

تدبیر کند بنده و نقد میرنداند بنده چو بنیدر شد پید است چه بینید کام دو جهان آید کور است نهادت استین و مکن مملکت عشق طلب کن بارے تو بهل کام تن دور ذری دلجوی اشکاراے حق باش مجو هیچ شکاری چون باز حق رو لبوس طبله بازش از شاه و فادار ترام و ز کسی نیست دانے که درین کوی ضایع باغ گاه نیست وان شوخ سواری که بود سالک این می	تدبیر بتقدیر خدا و نند نماند حیل که بکند لیک خدا نمی نتواند دانه گاه که داند که کجا باش کشاند کین مملکت از ملک الموت ربانند کین کام ترا ز دین کام رسانند کاشکاراے تو باز اجل بازستاند محبوس ترا از تنگ زندان چه رسانند جز جانب او داند که ترا هیچ نرانند باهر که محبت بود آتش برمانند این باغ گاه کوی دیش را نه طپانند
---	---

خامش کن در گزین تو کی جای قرارے  
کا بچا که گزینے ملک آنجات رساند

لطف نماند کان نمی خوش نقانکرد تشنجه میکنے که جفت کرد یا رمن عشقش که لبس ست اگر او گهر نداد بناسه خانه که از و نیست چر باغ	مارا چه حبه م اگر گرش بشانکرد خوبے که دید و دو جهان کو بجانکرد خمش و فالس ست اگر او وفانکرد بنای صفت که خوش پر ضعیفانکرد
--	---

<p>نظاره جمال خدا اجتناب نکند چون با هم اینچ کس شان جدا نکند حق جز ز رشک نام خوش انصافی نکند</p>	<p>چون روح در نظاره فنا شد چو گفت این جسم و این چراغ دو نورند هر یک هر یک ازین مثال بیانت و مطلقه</p>
<p>آن ماه روی جلد جهان شمس ملک دین بر فانی نه تنافت که آنرا بقا نکند</p>	
<p>این دم با اختیار شود از کار و بار سرد سیر استی ندوخت که آنرا قیام نکند دایمان زرد سپند و خریدار داند نکند تو میخوری ازین و خست میکنند زرد آخر کنار مرده کنند جان و جسم سرد خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد کین مجده گاه تست نه بستر که در نورد می ترس ازین حرف که هست او ستاورد گنگر اگر نیاید پس از کجا است در د پهر نمونه بادش این نیست بهر خور در بان بادشاه نراند ترا که بر د</p>	<p>لا بد چو گشت خواهد بازار کار سرد خیاط روزگار ببالاسم چو کس بنگر هنر گول سلیم اندرین جهان گلهای رنگ رنگ که پیش تو فلکها اسه مرده را کتار گرفته که جان بین رو با خدای زی که ازین نقشهای ریو پارا مکن در از درین خوش بساط و تاک سفکن کز آن مهره درین طاس زرد کار رخسارهای چون گل لایزال گلشن است سیب زنج چو دیدی سیدان درخت سیب چیت سبک مدار که با بهشت شاد و</p>
<p>خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی چون ناطقه ناله یک بر صفت لاجورد</p>	
<p>دل سید بنشاند که دلدار میسیر وین بلبل از نواحه گزایر میسیر بفر و شش خویش را چو خریدار میسیر گلهای خوش عذار سوی خار میسیر انیک سپاه وصل بنهار میسیر</p>	<p>چشم همه پر دگر آن یار میسیر این بدید از سبیلان همیرود جای سخنر بجان خود از زبان چو فلسی این خار خار باغ تقاضای رونق آن زنجیر گفتن عاشق تهنه بود</p>

<p>ای سفلسان باغ جز آن را بهمان نبرد  نیک طوطیان غیب کشاوند پیر و بال  بجید بر ندغ غرغچه طردار روز دزد  ادبایش ملک جلد بیک سوگر خجسته  فاسق و صریح گو که صفات ایشگر نخت</p>	<p>سلطان نو بهار بایشاریسید  کز سوی مصر قند بقنطار میسید  آمد خبر که جعفر طیار میسید  از بیم آنکه دلبر عیار میسید  ایرا صفات خالق جبار میسید</p>
<p>در خاموشی ست تابش خورشید بل حجاب  خاموشی کین حجاب ز گفتار میسید</p>	
<p>آمد بهار خرم و وقت نثار شد  اجزای خاک حالمه بودند ز آسمان  جو بار سیر تر شد و گلزار برگشا  آن غنچه لب کشاد که بهنگام بگشست  گلزار چرخ چونکه گلستان مابدید  آن خار میگرفت که ای عیب پیش خلق  شاه بهار بست کمر را بعد است  زنده شد بار و در گشتگان و س  اصحاب کفایت باغ ز خواب اندر آمدند</p>	<p>سوسن چو ذوالفقار علی آید ارشد  که نه گذشت حالمه زان بقرار شد  محو ایزد نقشه و گز لاله زار شد  بکشاد کف چنار که وقت کنار شد  در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد  شد مستجاب عورت ناک گلزار شد  هر شاخ و هر درخت از نو تاجدار شد  سما سکر قیامت بے اعتبار شد  چون لطف روح بخش تو شان یار شد</p>
<p>ای زنده گشتگان بزمستان کجا بیدید  ز آنسو که وقت خواب روان را مدار شد</p>	
<p>ز آنسو که هر شبی سپرد این عواس روح  ایزد پنج حسن ظاهر و پنج در گنهان</p>	<p>ز آنسو که هر شبی نظر و انتظار شد  نگاشت ملول گشت و سحر را بهوار شد</p>
<p>بر بند این دیوان و پیر پیاسه پیش باد  کز گز گفت آسنة ات پر غبار شد</p>	
<p>صحنه آه و حیفه مصقول بر کشید</p>	<p>وز آسمان شمامه کا فور بر رسید</p>

<p>صوفی چرخ خرقه دل کبود خویش روشن روز بعد نیر غمت چو ست فیت یار سپاه شاه حبش تا بکے گزیت زانسو که ترک شادی و بندوی غم رسد زین راه ناپدید میس که بوسه برد حیران شده است شب که روشن سپاه کرد خیره شده زمین که اویش سپاه شد بعضی از خو رنده و بعضی آتش خورنی شب مرد در زنده گشت حیوت کج جو هر بعض داد که این را که می دزد امروز سا قیامه همان تو شدیم درو ده تو جام با ده لیقون من ر حق رندان تشنه دل چو با سراق می خورند پهلوی خم و مدت هر یک شده مقیم</p>	<p>تا جایگاه نافت اجماع فسر و درید ماجات ملک نرنگی شب را فرو کشید تا که سپاه قیصر روم از یکا رسید آمد شد سیت دایم و ر است ناپدید آن که شراب عشق از ان خور دیا کشید خیره شده است روز که خویش که آفرید بعضی از و چیده شد و زو همه چیده نیمه حریص یا که و نیمه دگر بلیب ای غم کش مرا که جیمیم تو که پیید کس آن به انداشت هم خورد و خود خورد هر روز لیل قدر و هر روز روز عید کماندیشه را بنزد عشق تو جدید خود را چو کم کنند پابند آن کلید یا بوسه و شیشه و مود و با نیر شد</p>
<p>خاموش کن که جان ز رخ بال میزند تا آن شراب در تک رگهای جان خزید</p>	
<p>امروز مرده بین که چه سان زنده میشود بوسیده استخوان و کفنه های زنده بین آن حلق و آن طاقان که در دست در جند آن جان بشت می که ز سوزن همی گزیت بسیار دیده که بچو شد ز سنگ آب امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج امروز غوره بین که شکر بست از شط</p>	<p>آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود کز علم و شوق و عشق چه آکنده میشود چون خند لیست چه گوینده میشود تن را به تیغ عشق فرو شنوده میشود روشنه و شیر بین که چه چو شنوده میشود کروی من را قافله فرشته میشود امروز شوره بین که چه روینده میشود</p>



<p>کر دی کلنج و سنگ تو خنبده میشود بے کس تیش خاثر تو بر کسده میشود جان رایت و تن چو فنا زده میشود تا بنده شد بریدیک تا بنده میشود زیر اشک بافت پرانده میشود</p>	<p>حسنت ای زمین که بزادی خلیفه آن گمانی شکفت که از رنگت بوسه یا بنده عمر گشت روان لطیف ما یا بنده گشت خضر چو آب حیات خورد خاموش خوش بنسب برین خرسین شکر</p>
<p>من خاشتم ولیک ز بهیات طوطیان هم نشکر ز لطف تو آگنده میشود</p>	
<p>وز سر سخی کشیدم زلف و لعلاری چه شد هر کی دانه بدون آمد ز انباری چه شد در بطاری ربو دم خست طاری چه شد گر زانی خوش نشنیده یار با یاری چه شد گر جگر اسلوقی دادم گنجشاری چه شد تو ز عشق تو نه عاشق هر تر یاری چه شد وز عیسی غافیت یا بید یاری چه شد بی خطی گشتم آمد خوب رخساری چه شد</p>	<p>اگر کی شای شمس من ز گلزاری چه شد اگر کی خزان بهر هم گشای نادان چه شد ستبلم نگاه اگر زخی ز دم بر خود دم ای فلک تا چند ازین تپان بکاری تو گویم از عشق اذنا گفتند ما گفته شد در میان عاشق و معشوق تیری نیست از لبش چه کم شد کفون عشق خواند اگر بابت مشب بر کس و خطی گرفت</p>
<p>شمس تبریزی اگر من از عشق تو بشکستم بر دل عشاق بازاری چه شد</p>	
<p>کرده شد فلک را هر سحر که زین کنند چون بچیند آفتاب ماه را بالین کنند گلبنای که فلک را خوب خوش آیین کنند حاکمند و نه شا گویند و نه نفرین کنند وز حلا و نه زهر را چون شکر شیرین کنند خاکها را ز رنگند و کفسه را ز دین کنند</p>	<p>ای که آن مرغان که ایشان چنیا زین کنند چون بجا زنده آسمان به قیتم رسید آن شود ما سپیانی که درون هر یک ده دیونس است روز خ آسمان جنت بخش روز ستیخیز از طاعت سنگها را چون بسیار قضا کنند جسمها را جان کنند و جان جاودان کنند</p>

از همه پید اترند و از همه پنهان ترند گر عیان خواهی از خاک پاک ایشان بر سازه	از همه پید اترند و از همه پنهان ترند گر عیان خواهی از خاک پاک ایشان بر سازه
گر تو خاری همچو گل اندر طلب در سیرت باش تا که مرخار ترا همچو گل و نسیم کنند	گر تو خاری همچو گل اندر طلب در سیرت باش تا که مرخار ترا همچو گل و نسیم کنند
ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود بر کدالین ممتز از چشم کمان غوغا نبود چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود از من نادری که جز در حدی پابر جا نبود جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود اندرین دریای بی پایان بحسب دریا نبود	رو ترش کردی مگر دے با دوات گیر این بود با تو قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد چشم بد خمشت ولیکن عاقبت محمود بود بیم ترس از چشم بد و آن ماه را پنهان بود در دل شیرین لبان حلقه نغمه های عشق این شراب و نقل و حلوا هم خیال خوش
پیش شمس کن و خجسته نعره زنی بانی و ار تو که دیدی زین خوشان کوی کان کور این بود	پیش شمس کن و خجسته نعره زنی بانی و ار تو که دیدی زین خوشان کوی کان کور این بود
از شراب لایزال جان ما مقهور بود در خرابات حقانی خان ما معهور بود پیش از آن کین دار و گیر نکتہ منصور بود تا بداند بر یک که از چه دولت دور بود تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود انچه اندر روق قلب عاشقان مسطور بود	پیش ازین کاندز جهان باغ وحی و انگور بود پیش ازین که نقش مابر آب گل مهار بود ما بخداوندت لاف انا الحق سیندیم ساقیا آن معجان آب و گل را مست کن جان فدای آن آبخان ساقی که صد جان رسد بیم دمان ما گیر ای ساقی زنی نداشت
شمس تبریز از خبر داری بگو آن عید را آن زمان کان شمس بی و ذلک مشهور بود	شمس تبریز از خبر داری بگو آن عید را آن زمان کان شمس بی و ذلک مشهور بود
و آنکه گشتیم سبب تم سید به یونس و قسم بنجام تم سید به هم صفای هم صفای تم سید به	آن شکر پاش بنام تم سید به و آنکه در دریای غوغا غرق کرد در صفای او صفای تم سید به

<p>رفت من بجز دور و دور ویش کرد اسپ من بستد پیاده مانده ام کوه طور از هست او تا پاره شد</p>	<p>لک زیا قوتم ز کا تم میدید از دور رخ آن شاه ماتم نمیدید من کم از کا هم شب تم میدید</p>
<p>ماه عید هر روز وصالش خواستم از شب بحسرتان برانم میدید</p>	
<p>باز شیرے باشکر آییختند روز و شب را از میان برداشتند زنگ معشوقان و رنگ عاشقان چون بهار سرمدی حق رسید رافضه انگشت در دندان بماند هم شب تار آشکارا شد چو عید هم زبان یکدیگر آموختند شاید در زمین در عجب مانی که چون</p>	<p>عاشقان با پند گرا میختند آفتاب بے باقم آ میختند جمله همچون سیم و زر آ میختند شلخ خشک و شلخ تر آ میختند هم شکر و هم عسل آ میختند هم فرشته با بشر آ میختند بے نفور و و نفیر آ میختند آب حیوان با بشر آ میختند</p>
<p>از آن عجب تر آنکه اندر هر دے این امان چون با خطر آ میختند</p>	
<p>دولت عشاق او پاینده باد بوستان عاشقان سیرین باد نبیل دل تا ابد سر مست باد تا ابد بستان جان پر شیر باد تا قیامت ساقی باقی عشق ما اگر خشک و تزار و لا خیریم ما اگر مست و ضعیفیم و خجیم ما اگر بیدست و پاسب و عاجزیم</p>	<p>نه فلک عاشقان را بنده باد آفتاب عاشقان را بنده باد طوطی جان هم شکر فایده باد ما در دولت طرب زاینده باد جام برکت سوی ما آئینده باد بر سر ما فضل او بارنده باد صاحب الاید الیقین ازنده باد رحمت او کار ما سازنده باد</p>

عاشق ما چشم بکشاينده باد	چشم بکشايند در ديو سے باين
شمس تبریزی حسد ام اندر چمن کين چين دولت ترا پاينده باد	
<p>ورنه کس را اين تقاضا کی رسد من نخواهم سينه کز من رسد منتظر تا آتش اندر من رسد قتله به پا کاش اندر من رسد اين بهار نيست کور او رسد چون هلاک از آتش اندر من رسد هر که مرد از کيسه ياد رسد رسد</p>	<p>هر زمان لطف همه در پي رسد مست عشق دار دامن درخسار من نيستام و عشق آتش است اين نيستان آب و آتش بخورد تا ابد از دوست سبز و تازه ايم لاشويم از گل شسته بالک هر که را تا چيز شد او چيز شد</p>
من بگويم زمين حيات سينه آجايات با قيسه در پي رسد	
<p>در همه عالم چنين عشق که ديد تا سپردا سکه فلک را بر دريد صد هزاران روح بر لبهار سسيد صد هزاران جان ز قباله سسيد دل هزاران محنت و ضربت کشيد صد هزاران زهر بر عاشق چشيد صد هزاران دست در هم آن گزيد صد هزاران خار در سينه خريد دل هزاران عشوه آن لب خريد بر اسيد او کزان پر آرسيد آن جفا را برو فاه با برگزيد</p>	<p>عاشقان پيدا و لب ناپيد قاب تو سين از علی تيری فک تا رسيد هکيل به برعل دوست ناگفته در کنار او را سيد ناکشيد دهن معشوق غيب از وصالش ناچشيد شربت ناگزيد عاشق شيرين لب ناگفته از گل تالش گل نازیده از لب او شرک گرچه جان از و نديد الا جفا آن الم را بر که مفاصل باد</p>

<p>تقل او داکش ترست از صد کلب قتل با از رشک زهرش برسد لعل و مروارید و سنگش را خرید آن سعادت جو که دارد بوسه آن زیادت جو که دارد بر فریاد تا پیرت بر رویه و دانه پرید از سر انگشت شیر می کشید قوت با قوتش ز غیش می رسید در گذشت از کرسی و عرش مجید عاقبت چون چرخ آن قامت خمید بے تجد و عالمی یاسه حید</p>	<p>خار او از جسد گله دست برد مختش از مورد دولت گوی برد ر تو او به ارت قبول دیگران این سعادت تهاے دنیا بیست این زیادت تهاے این عالم کیت چرب و شیرین از غذای عشق خبر آخه اندر خار در طفلی خلیل آن بهانه بود انگشت اسے پسر قد بالا لے که عشقش بر فراشت قد بالا لے که چرخش کرد در است از مضیق جسم چون یابی خلاص</p>
--	---

هی چشم کن عالم اسر حاضرست  
نخن اقریب گفت من جبل الورد

<p>جان جان امروز جانی میکند دزد لاف غیب داسه میکند خاک ران گنج نهاسه میکند که چو صاحب زر فشانه میکند که خلیله مینه با سینه میکند گر سماع لمن تراسه میکند لطف حق را نوح ثاسه میکند چون محمد پاسبان میکند کرد اجابت مستعانی میکند موی صواب قدر نه میکند</p>	<p>عشق اکنون مهربانی میکند در شعل آفتاب معرفت کیا سینه کیسا سازست عشق که چو حاجت بزم شایه میکند که چو ریح الله طیب می میشود شوق چون سوسه نیکو داکش اندرین عوفان که خوش است آب او روز و شب شوریدگان عشق را بانگ اناستین و عاشق شود چون قرن شد عشق او با جان ما</p>
---	---

<p>از غوائی بس غریب آورده است هر کس را حقه داد و عجب سنگون اندر شود در آب شور</p>	<p>قسمت آن ارغوا فی میکند جز و با گل همی می کند هر که چون سنگ گران می کند</p>
<p>تا چو غر دست این سخن کن ذوق آن افتضا و سبب زیبا می کند</p>	
<p>هر که اسرار عشق اظهار شد شیخ افزون را بروز از آفتاب جوی خویاست و دیوان سوئی تا بود طالب روان طلب نیست این طلب تا هست زاید بر طلب دل که بے شوسته همی جوید گل در بد و مقصود کل نبود و سبب</p>	<p>رفت باری از بقا بزار شد تنگر شش چون باطل آثار شد عاقبت زان عشق دریا بار شد چونکه حاصل شد طلب بیکار شد از سعادت جز بچسب کار شد از شقاوت تاجر سبب بیکار شد نجمه گلها بر در و خار شد</p>
<p>همچون شود در هوای تمسیر دین آتش همی کنوی دلم گلزار شد</p>	
<p>عذر که بهر تو انتقاد کند هر بار آن چو منت منتظر است انتظار ادا می بهر سبب آه چو کا منتظر حقیقت کرد ز انتظار رسول شیخ عیسی ز انتظار جنین ورون جسم انتظار جویب زین زمین آسیا آب را چو منتظر است انتظار قبول جذب خدا</p>	<p>نخست را قبال را شکار کند سنگ را فعل آید ار کند اندر در سبب که راه کار کند رو سبب را صاحت بے خبر کند نیز پیشین زود و الفت ار کند نطقه را شاه خوش میزار کند هر که دانه سبب ار کند سبب را چست و سبب ار کند جسم را جسم اعتبار کند</p>

انتظار نشاء بحسب کرم شیره راز انتظار در دل خم بیکر افست فصل منتظرش انتظار شمار بر سر دار انتظار بجهت سوئے استاد انتظار مسافه ان در راه تا قیامت تمام هم نشود	سینه را درج در چو ناکند بهر مغزشان عقار کند رانده را لائق کنار کند زرد را سرخ و تابدار کند مکسب علم بے شمار کند بنده را مراد مالدار کند شرح آن کار کا انتظار کند
--	--

از انتظار است شمس تبریزی  
تیر و نا بهد و مه دوار کند

آن صبح سواد تنها چون نورفشان آید چون نور در افشان تن روح بر افشانند سکین ل بچاره و آن گم شده آوار جانی نبود رفته در گسستم عدم رفته دل مریم آبتن یک شیوه کند بهن دل نور جهان باشد جهان در همان باشد	آن گاه خروس جان در بانگ افغان آید تن گرد چو افشانند جانان بر جان آید چون بنود این چاره فوش تهن آید باقی نجم رفته در حسین بیان آید عیسی دوزخه ناک گفت زبان آید این قصه نمان باشد آن در طران آید
---	---

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم  
آن جهان و مکان در میان مکان آید

گویند که در عقین ترکی دو مکان دارد ای در غم پیوده از بوده و نا بوده در شام اگر میری زینے بیکه بخشد دیوانه کند خود را تاره نزنند دیوم چون عقل ندارم من ایراکه توئی عقلم اگر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من	مکرزان دویکی کم شد مارا چه زیان دارد کین کیسه وزر دارد آن کاسه خوان دارد جانت ز حسد اینچارنج خفقان دارد دیوانه حسان باشد آنکس که عیان دارد عقل تو بس آنکس را که چو نتوشیان دارد ایر اتوئی آن طاعت که ز خون امان دارد
---	---

تو وقت کنی خود را بر گور یک موده ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه تو نیز بیا جاتا تا یار شو سه با ما	من وقت کسی با شتم کویان جهان ارد کوزه چه کند آکس کویان روان دارد ایرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
--	--

شمس الحق تبریزی حدیث و جود تو

آن چرخ چه چرخ است که کایا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد عید آمد و ای مجنون غفلت شنوا گردون عید آمد و ره جویان قصان غزل گون شد معدن داناتی بجنون شد و شهید آمد زان نغمه پیوستش داود بنی مستش عید آمد و ما به او عوریم بسیار ما ز در بهر شک گرد و زو ابر قفسه گرد بر خیز بیدان شود حلقه کمر دان شو غما سن همه شادی بندش همه آزاد شو سن بنده آن شهر قم در نعمت او غرق شو	بر خیز و دل من کان ماه پدید آمد کان معتقد شاهی از عرش مجید آمد کان قیصر مرویان ز قلع بر مشید آمد کان غریب و زیانی بمیشل پدید آمد تا موم کند و قتل کز سنگ عید آمد بر عید ز نیم این دم کو خوان نزدیک آمد ز تاز و تر گرد چینی که قدید آمد رو جانب همان شو کز راه جدید آمد یکدانه بدو داد که صدای نزدیک آمد جز نعمت پاک او خوشی پدید آمد
--	---

بر بند بیدان چون عجب و چون عمر

رو صبر کن از گفتن کز شکر کلید آمد

جامم شکست ایجان پلوش غل دارد گر شکست این جامم من غصه نیا شام ساقی وفاداری کز مهر کمر دارد شادی و فرح بخشد دل را که درم شام عقل که برین روزن شد عارض کز غم شبهات کجا گردان کز رخ شبهه	در جمع چنینستان جامی چه حکم دارد صد جام دگر ساقی در زیر غل دارد شاهی که قبائی او در حکم قالی دارد تیزی نظر بخشد گر چشم سبیل دارد خاک در او گرد و گریه علم و علم دارد کی تلخ شود آن که در ایامی سل دارد
---	---



<p>از آب حیات او آن کس که شد گردن خوشید بهر سرجی مسعودی باشد و صورت عشق او هر چه که من دیدم</p>	<p>در عین حیات خود صد گردن اجل دارد آگاهم که وفرد در شیر و حمل دارد نیمیش صفایابی نیمیش غل دارد</p>
<p>صد گردن نقشب گویم از کامل از نهش از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد</p>	
<p>آن که ز پیدایی در چشم نمی آید عقل آن نره پیش ز تابش آن روش هر چه ز سیر زش میباشم حیرانش بر چه که خواهی دید در بخیری بین دم بدم او بنود دل محسوم او بنود تن پرده بد و زنده جان پرده بسوزد دو لشکر ترکانه تاست در بر خانه خواهی بری جانی بگریز بملطانی در زیر درخت او نه یار بخت او</p>	<p>جان از شره عشقش دوباره می زاید سیکیر میخندد بهم دست همی خایه تا جان نشود حیران او روی نه بناید گر با خجری و الله او پرده نه بکشاید واندیشه که او داند آن سیز نمی باید با این دو محال از عشق نیاساید در گردش و در کوشش جز گردنیفراید در خدمت ربانی این ره بکران آید با جان پر از رحمت تا حشر نیاساید</p>
<p>از شیخ صلاح الدین چون دیده شوده بین دل زو صلاح آید جان شعله بر یاید</p>	
<p>خواب از پی آن آید تا گردنیفشاند نی روز بودنی شب درند بهب دوا از گردش این گردن زنده بکشد هر چشم سرش خسید بی سر حشریت او دیوانی از او ای چو آن نه شود مایه شور و شری و جیایم از او شوم چو آن بگر خیزد گردن است و دوا بخت</p>	<p>دیوانه کجا خسید بیکانه کجا داند از کار کن و آید بهشیار نه بتواند دیوانه آن روز اگر دون نه بگرداند کز باطن جان خود او لوح ازل خواند با خواب چه می ای آن با تو کجا ماند مانان شود کاری کان طره بفشاند شاهنشهر و دهانست خون چو نریز آید</p>

	<p>این شرح اگر جوی از شمس حقان جو غیر وی اگر گوید در گل چو فرے ماند</p>	
<p>تا دزد صفت مار کے زیر زبر یابد تا آب خورد از خود چون عکس قسریابد او بوی پس چوید خود نور بصیر یابد در دلو نگارینے چون تنگ شکر یابد تا گیر داند آتش خلاق بشر یابد از خانه سوی افلاک ناگاہ گزریابد اندر شکم مایہی آن خاتم زریابد تا صید کند آہو خود صید دگر یابد از شیخ بدایا خود حق بنید و دریابد تا قطرہ بخود گیرد در خویش گریابد ناگاہ بوی رانی آن گنج خبر یابد در دام خدا آید در بخت نظر یابد</p>	<p>یاران سحر خیزان تا صبح کہ دریابد ان بخت کرا باشد آید بلب جوی یعقوب صفت کہ بود کز پیرین یوت دارد زپے آید در چہ فکند دوی باسوی آتش جو کار دبر ختے رو در خانه رود عیسی تا وارید از شمن یا همچو سلیمان کہ زماہی طلبد قوتے یا چون سپر او ہم راندن زنی آہو خرقانی سوی بسطام آید کہ دریابد یا چون صدق بستہ بکشادہ دہان آید یا مرد علف کش گرد سوی ویرانہا فاروق بکت تیغ در آید بدراحمہ</p>	<p>یاران سحر خیزان تا صبح کہ دریابد ان بخت کرا باشد آید بلب جوی یعقوب صفت کہ بود کز پیرین یوت دارد زپے آید در چہ فکند دوی باسوی آتش جو کار دبر ختے رو در خانه رود عیسی تا وارید از شمن یا همچو سلیمان کہ زماہی طلبد قوتے یا چون سپر او ہم راندن زنی آہو خرقانی سوی بسطام آید کہ دریابد یا چون صدق بستہ بکشادہ دہان آید یا مرد علف کش گرد سوی ویرانہا فاروق بکت تیغ در آید بدراحمہ</p>
	<p>رو برو بھل افسانہ با محرم و ہیکانہ فی شرح الم نشرح کی شرح تو دریابد</p>	
<p>گردن نکشاید در آنرا سببے باشد وقت سحرے آید یا نیم شبے باشد او مادرہ گردد او بوالعجبے باشد صاحب نظرے باشد شیرین نقی باشد در ساعت جان دادن اورا طری باشد جانش چو بلب آید باقتد بے باشد او بے پر و مادرعالے نسبی باشد</p>	<p>آنرا کہ درون دل عشق و طلبے باشد رو بر در دل بنشین تا دلبہر بہانے جانے کہ جدا گردد جو یا سے خدا گردد آن دیدہ کزین ایوان ایوان دگر میند آن کس کہ چنین باشد باروح قرین باشد پایش چو بنگ آید در لیش بچنگ آید چون تاج ملوک اورا در چشم نئے آید</p>	<p>آنرا کہ درون دل عشق و طلبے باشد رو بر در دل بنشین تا دلبہر بہانے جانے کہ جدا گردد جو یا سے خدا گردد آن دیدہ کزین ایوان ایوان دگر میند آن کس کہ چنین باشد باروح قرین باشد پایش چو بنگ آید در لیش بچنگ آید چون تاج ملوک اورا در چشم نئے آید</p>

	<p>من باز چشم باشم تا حضرت او در دل شرحی بفرستد نو یازد طلایه باشد</p>	
<p>خوبی قسمیست با آنکه قسم سازد یا آنکه بیارو گل صد ز گس تر سازد یا آنکه ببرد خطه صد عقل و نظر سازد چیز نیست که او را نقش بر عشق کمر سازد گایم بسوزد دل گایم جگر سازد در قطره اندیشه صد گونه گهر سازد</p>		<p>ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد اے باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو ای عقل تو به باشد در دانش در پیش ای عشق اگر کردی تو آشفته و بر نائی من دل شده آنم شوریده و سیرافم در یاسی دل از لطفش خسرو در شیرین</p>
	<p>شمس الحق تریزی صد گونه کند دل را گایمیش کند تنی گایمیش سپر سازد</p>	
<p>واندر دل دون بهمت اسرار تو چون باشد زین روی دل عاشق از عرش فرون باشد و از آنکه وفا خوانی خود فکر و ضنون باشد هر عقل کجا پر دایجا که جنون باشد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد آنرا که چنین گردد در آید چه سکون باشد تا آب شود پیش بر نیل که خون باشد</p>		<p>در خانه زبون بودن از بهمت دون باشد بهر چه چنگیزی سیدان که بهی ارزی آنرا که شفا خواهی در دوا تو از و باشد آینجای که خوش آمد جان را چیدم مل باشد سیر رخ دل عاشق در دام کجا بگنجد بگرده خسان گردد چون مرغ دل تازی حامی منی کس محمد و منیا و الحق</p>
	<p>امروز چشم کردم چون بیت مد داد تو دستی که خرد آید از دم برون باشد</p>	
<p>آن یوسف چون شکر ناکه ز سفر آمد در چینه دگر خواست آن پینه دگر آمد از سنطه سپید شد نهنگام نظیر آمد نک زهره غنم دل گویان نزدیک تو آمد</p>		<p>سعد خواجه بازگان از مصر شکر آمد روح آمد و روح آمد چون نخل آمد و آن میوه یقین و آن چشمه ایوبی خضر از کرم ایند بر آب حیات زد</p>

آمد شب معراج شب رست ز محتاج سو سے نشان آمد و چشمه روان آمد زین مردم کار از زین خانه پر غوغا چون سبته بود آدم زین شش جهت عالم آنکو مثل بند بے تاج بند گز	گردون به نثار او باد امن زر آمد جان به جو عصا و تن به جو حجر آمد عیسے شخورد حلو اکین آخر خر آمد در جستن او گردون در زیر و زبر آمد چون مورو سے از مادر بر بسته کمر آمد
---	---

در عشق بود بان و ز تلج و کفر نارغ کز کرسی و عرش او را نشور و غفر آمد	
---	--

عاشق شنه ای دل سودا ک مبارک باد از جابه جان بگذر تخما زن و تنها خور ای پیش رو مردی امروز تو بر خور دی گفت بگی نیست تلخت همه شیریت در خانه سینه غوغاست فقیان را ای ویده دل ویده از اشک چو دریا شد تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی ای جان پسندیده نوشیده گوشتیده	از جابه مکان رستن انجات مبارکباد ناما ک جان گوید تنها مبارکباد ای زاهد فردائی فردا است مبارکباد حلو ای شده کلی حلو است مبارکباد ای سینه کی کینه غوغات مبارکباد موازل همی گوید دریات مبارکباد ای طالب بالائی بالات مبارکباد پر مات بروینده پر مات مبارکباد
--	--

تنها شو و عاشق رو کالای نگو بزرگے بازار نگو کردی سودات مبارکباد	
--	--

نان باره زین ستان جان باره نخواهد شد آنرا که منم خرقه غریبان نشود هرگز آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن کیمیه مشتاقان تجانه نشد هرگز از اشک شود ساقی این یه پس لکین بیار شود عاشق آتاسی میسرود	شوریده عشق او آواره نخواهد شد و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد و آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد و آن مصحف خاموشان سپیاره نخواهد شد بی نرگس خمورش خامه نخواهد شد ماه ارچه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
---	--

	خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر نفسه که گرفت آرام ماره نخواهد شد	
ز ماست نه گریزم که ماست ز تو آید بخور این را که رسیدت مننه از بهر شیر نگه صفت خویش شود حی قلوبش میرا سید که عمرم شد و پیش نیامد تو قییب دل خود شو که بکه بنامم چو برین چشم در آید شود این چشم چو دریا نه چنان گوهر مرده که ندانیت ز خود تو چه دانی بچه مانی که چینی و چه کانی	که ز تلخی تو جان را به طعم شکر آید که تو بر جوی روانی چو نخوردی دیگر آید همگی نور خط بر همه و همه از نظر آید که بگیم آید و بیگانه همه در حسر آید مثل گل غریزه شده مادر بصر آید چو بدریا نگرے تو همه جوشش گهر آید همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید که خدا داند و بیند بهتری که ز بشر آید	
	تو جان کام و زبان را و سخن گو تو تر از د که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید	
ای دریا که حرفیان همه سر بنهاند این همه غریبه و تنهایی ناسازی همه را از پیش عشق قبا تنگ آمد سن عمارت چه بدیدیم چو خرابم کردی ساقیا دست من درین تو مخمورم دختران دارم چون ماه پس پرده دل بخترانم همه از فرق پاشیر نیستند طالبان جاده مقصود نخواهند رسید	باد و عیش از کرد و همه افتادند نه همه بهدم و هم قافیه و هم زادنند کله از سر بنهاند و کمر بکشد اند ای خراب از تو شهسوار که درین بنیاد اند توبه داده دادم گردگران بیدارند ما هر دیوان سموات مراد ما و اند خسروان فلکی از دل ایشان شادند که یکی قوم چو خسرو دگران فریادند	
	شمس تبریزی بنور تو که ذرات وجود همه در عشق تو مومند و گریه لادند	
پایه بشمار که در شهر و وسط طررا افلا	که تبر و کلاه از سر بر بردارند	

<p>چند رنند که بهشمار دل سرستند  سردمانند که نادل ندی سرند  یار آن صورت عین اند که جان لب است  همچو شیران بدراند و لب میخند  خز و فغانه لب با هم در جنگ آیند  همچو خورشید به روز نظر میخشد  گر گشت خاک بگیرند ز سرخ شود  و برانند که دل سرنهد با ایشان  شکوه اند که در معده نگرند ترش  مردمی کن مرو از خدایتان بر دشمن  خفت کن پیچ گوگرد بهن پیوسته</p>	<p>که زمین را سیکه عربه در پرخ آرند  ساقیانند که انگور سینه افشا دهند  همچو چشم خوش و خیره کش و بیارند  و دشمن بیکد گرد و حقیقت یار اند  لیک چون در نگری متفق اند کارند  مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند  روز گندم دروند از چو شب جوکارند  سرو رانند که بالاسه سرو و ستارند  شاگردانند که جمله بره بر خوردارند  ز آنکه این مردم و دیگر همه مردم خوانند  ز آنکه این وزن دم قافیه هم اختیارند</p>
<p>شمس تبریزی از حق در فصل وجود  اصل گشتند از ایشان دیگران بر کارند</p>	
<p>واقع سر تا سر عشق کشود  جز قیاس و روان هستن طرق نگاشته است  اندین مستثنی صورت این حرکت فکر  فرق گفتند بهی جامع نشان راه است  فکر محمد و در جامع و فارق هیچ  موسکرت پس از سر بود و یقین  این از نیست که بطوری زبان لایک  این سخن فرع وجود است مجاب تن او  نه زمره و خلاص نه ز مقبول گزین  تو چو خود را به یک ترا این نهد</p>	<p>فرست شکل چون عشق و عشوق بنود  براهان و طبع و میخ و دل سرحد  فکر تبه مایه قوی بهیست بنود  چون که جامع بنمودند بهیست فرق فرود  انچه محمد و دیدان محو شد از نماند  شمس عاقد بود از چند بود و دل محمد  ز آنکه اشبات یقین کشته بود نفی وجود  گشت چیزی میخانش بنود جز هر دو  بسل این که گنجی نه بدرس و نه سرود  جان ازین قاعده نجد بقیام و بقود</p>

جان تقا عد کند آتش بکشد سوی قیام این یگانه نه دو گانست که از وی بر نه تسلیم در آید نه تحلیله رود گنس روح در افتاد درین دوزخ ابد بله مسلک بدی سخت برزون نیست این برزدن نوع و گرانست اگر نیز شود	چون قیام آرد آتش بکشد سوی سجود بسیار نام و بقتلند و رسد جان بشود نه تنگبیر نیست نه تسلیم نشود نه مسلمان و نه ترسان و نه گبر و نه چود برزدن نیز نماید چو رود دوزخ فرود رقص نادر بودت از برین چرخ کبود
---	---

من چشم کشم نه بشد سوزش کم

زانکه در گفتن بسیار نیند انم سود

مانه زان مختشما نیم که ساغر گیرند ما از ان سونگ گانیم که از لذت سوز چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم نا امید آنکه فلک غرایشان شکست آنکه از جرعه کث جله جانانش نکشد هر که او گرم شد اینجانشود غره کس و فرزند و بد و باد که آنوقت رسید بیکی دست نه خالص ایمان نوشند آب ماییم بهر جا که بگرد و چرخ پس این پرده از نق صنیعی نه روست ز اخراقات و تربیع و نحوست بنند توروان آی و روان آی لختیاید ای خدا ای که چه حاجات بتو بر گیرند جان و دل را چه بایر بان درین بسیارند بندگانشان که تویشان مقصود	نه ازین مفلس گانیم که نرالا گیرند ایچوان ببلند و پیله آذو گیرند از ضعیف و شب مدعان زما گیرند چوبه بیند رخ ماطرب از گیرند و گران تیغ صبا با سهر او بر گیرند و گرش سوز و فغان همه دوز گیرند دزد رویان ترا که می احمد گیرند بیکی دست و گریچم کافر گیرند عو دایم بهر سوز که محب گیرند کز نظر باش که کاب همه زیور گیرند اگر اوستری گوشه چادر گیرند که دل خود بهانند و دل دگر گیرند انچه مقصود بودشان همه در گیرند دل جان طرب و شادی همه گیرند پاسه در راه تو نشاند که کس گیرند
--	---

<p>عوض شرب فنا شربت کو فرگیسیرند چون سیه چارده رخسار منورگیسیرند جان و دل زفت کند و شن لاغرگیسیرند</p>	<p>ترک آن شراب بگویند درین روز نمی چید چون تار ه شب تار یک فی مه گردند چون بدیدند که تن لقمه ز گورست یقین</p>
<p>بس کن ای کلک مبهوده و گفتاری تا سخنهایم از جان مظهرگیسیرند</p>	
<p>دیدم پیر آب و بجانم قات آتش زده بود آنچنان که نفس من نفس من ناسود صادق الوعدہ دری بر دل جامم بکشد پیر سے از حشر ہ ہ یون کہ دروغ بنمود گفت بر گوئی کہ تا خود چہ بخوای فرمود خلوت و عزلت و تسبیح رکوعی و سجود مست ظاہر شدہ و نالہ کرد و دست و سرود گفت مہیات کہ آن زہد ہمہ سودا بود ز علوم و نہ عقول و نہ زیانست و نہ سود نظر او ہمہ ہستی ز دل من بر بود دور باش از رہ ساو سے و از دلی کیود مومن و مشرک و ترسا و مجوس و مجود کہ درین دم نفستہ بر من سکین بخشد چہ بیاید تو خجشاے و کین فیض وجود بجواب آئینہ جان مرا پاک کند و دود</p>	<p>بہنا جات ہدم دوشن زمانے بسجود تا سحر کہ بیک سجده بسجہ آوردم تا گمانے کہ دم صبح اہالم برہید چون کشادند در حشرہ جامم یقین گفتم اسے پیر مراد لقمہ افتاد دست راست گفتم کہ نیم اول شب را چشک ایک ایندم بخوابات مقیم می بین پیر چون فیض من سوختہ را بچہ کرد مطلب مقصد عشاق درین دشت فنا این بگفت و نفیسہ در فنا میں دگر گشت گفت اکنون برو بادہ خورشاد نری کہ درین رہہ بھکان اندول خود چہ بزد گفتم اسے شیخ ز حالت خبری وہ تحقیق آنچنین حال مرا پیش نیامد حشر گز پیر حال من آشفته چو در حشرت دیدم</p>
<p>نرم گفتم کہ مرا او حد کرانی دان کہ بارشاد من آید و رغبت بشود</p>	
<p>سوئے زنگی شب از روم لوانی برسد</p>	<p>و وقت آن شد کہ ز غر شید ضیائی برسد</p>



وقت آن شد که باین عجز قبائی بدیند اینهمه کاسه سینه برین خوان فلک بره و خوشه گردون ز برابرے خوشست مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند عاشقان را که بجز خاک غدائی در گشت پرد لاف می کردند باز از کهن خضر کے کرد جهان لاف زدن از بجایات رو ترش کرده چو ابرے که ببار دثراله آنکه دانست یقین باور کلبا خارست گر ز باران گل اوده می دور شود تا سزا گفت از ان دولت شیرین چون دل خود زین دو دلال سر دکن بال بغو سخت کرد او دل خود سینه ندر اشکست	ترشکر خانه آن دوست فدائے برسد بهر آنست که ناگاه صلائے برسد کز مه و خرمن آن شاه عطائی برسد آخر این کوششش امید بجاکے برسد کاسه کوششش ایشان بابائے برسد کانه کاسه ایشان بهائے برسد تا بگوشت ددل ماطال بقائے برسد گر چید نفس جفا ئے بوفائے برسد همچو گل خنده زند چون بجفا ئے برسد از بے تخلیه اش آب صفائی برسد تا سزا گفت که تا جان بسرا ئے برسد دل چو شد شسته ز آبی بستائی برسد تا دل خانه شکسته بسرا ئے برسد
--	--

دوش در خواب به دیدیم صلاح الدین

گستر و سایه دولت چو بوائے برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند و آنکه نقل می او در ده غی نقد گر پراگنده شوی دهنی لکیر کند حیدری باید تا دیوانه و بگریزند در بهران کنج ولی که غم و شکست عارفان و دنان دعوت جان را زین گذر کن که سینه شنشاه که گفت حاجت بکشاجام آبی است	اوره قافله عقل بزد یابزند اوره قافله عقل صفایا بزند تیمه امنی اماک بفرغوا بزند احمدی باید تا راه چلیما بزند نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند تا سناست چو نلی شیر بهجا بزند خیز تا جان تو بخشش کشا بزند تا شجاع رخ تو بر تن و سیما بزند
--	--

چهره خوب تو زان دهن دوری می برست پرورد عقل بد منو ترا خواج بر بندد و گوشه بگریز از ختم بگریز از من از طلع شیرین بگریز	که گفت عشق قمر بر مس بالانزند عقل بر تو یار بر سر و نا بزنند دانه در خشت تو هم آتش سودا بزنند کاخ خرم مشعل آید دم و قوا بزنند
هین شمس باش که افوار تو بر داما زد نور محبوس شود بر سر و بر پا بزنند	
اول وند که مخموری ستان باشد از گدیش رخ خوب تو قصاص باشد گوهر دل نگارن ست بشم خوش تو گوهر دیده بران زلف بر میازد	ساعه عشق مرا بر سر و ستان باشد که چنین عارض شد پیرستان باشد که بگری بگری کنی کنان باشد زانکه جان بازی کنی کنان باشد
شمس تبریز بجز عشق زمین هیچ جو زانکسی داد سخن جو که نهند ان باشد	
ای عشق که از تو جلاش دهند تو باد شمس و جمله عشاق هر کس که سری و دیده داشت خورشید تو و ستاره از تو چون بوی غنایت تو باشد چون از در تو مدد نیابند اسک و لب چه که ماه رویان مستند و طریق خانه دهند	از نور تو عاشقان نزا دهند در عشق تو بادشاهان نزا دهند دیدند ترا و سر نهادند این نور بنور باز دادند زالان همه رستم جا دهند گر حمزه و حمید رند با دهند از پرده غیب رخ کشا دهند زیرا که نه مست از خسا دهند
تا عشق زید زیند ایشان تا باد بود همیشه با دهند	
آن دلبر گلزار آمد	و آن یوسف روزگار آمد

بر مرکب راهبوار آمد بر خنجر کرد و ز کار آمد آن پیر بر غنجر از آمد کان نقره خوش عیار آمد زین خروده که شمس بیا آمد سیکن حسرت که بیا آمد عالم همه بقیه را آمد که هیچ نهم نثار آمد بر جاسه تو پر چهار آمد کان گم شده در گنار آمد کان سرور پایدار آمد کان شاه باعث نثار آمد دستش همه دستیار آمد جوسه وید که بیا آمد بگرخت شمس را آمد	وان سحره با هزار نعمت اسے کار تو مرده زنده کرد پیر سے کہ پانگ را بگیه دے رفت و پیر نقد لبان امروز که شهر چون بخت سین در دلی که روز عیت از غیبے آن قدر ارجانها پین دامن عشق بکشاید اسے مرغ غریب رنجته پر بان ای دل تشنه سینه بکشا اسے دوست پیادوست بین گفتی که بشه چه عذر گویم گفتی که کجایم و روز عشق ناری دیدی و نور بود آن آنکس که ز بخت خود گرید
خامش کن و نقطه اش شمر فضیلت که بے شمار آمد	
نماز گرفت و حلقه در گوشم کرد لب بر لبین نهاد خاشاکم کرد	ز در گنج دست در خوشم کرد گفتم صنما عشق تو بجزو شوم
ما کیم فدایان و جان ساز گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد	
مرغی باشد که سوز ندارد بازے باشد که پر ندارد	پرسینه که سیمبر ندارد وان دل که زو ام عشق دور

آنرا چه خبر بود ز عالم آن صید شود بر تیر غمزه آن جان که دلیر نیست در راه در راه فگنده است در و آنکس که نگشت کرد این یار	کز با خبر آن خبر ندارد کز عشق سر سپرد ندارد خود دیندار سے جسک ندارد تا کوز نگشت بر ندارد بس بے گهرست و فر ندارد
---	---

دستی صبح است بین خمید  
گل بو که ز صبح اثر ندارد

هر چند که لب بلبلان گزینند خود گیر که خبر سنه ندارد از حلقه برون نه ایم بایند اگر لوله مرا نخواهند شیرین و ترشش مرز شایست هر حال با غمزه اسے تو نیست مرغان ضمیمه از آسمانند ایجا ز فلک کشید گشتند تا در و فراق حق بدینند بر خاک قرار غمزه گیریزند	مرغان دگر سہے نشینند بر خرمن فتنه دایه چسبند هر چند که آن ششان نگینند از بهر چه کار آفسرینند رو دگر بنساده پیرینند زین اغذیه عیبیان سمینند روز سے دوسہ لہتہ زمینند هر چند ستارگان دینند تا فتر وصال او بینند ایجا نکلند شش و چینند
--	---

شمس تبریز کم سخن بود  
شایان همه صابر و امینند

آن شاید خوش بقا چه دارد پان تا شنوی تو در بخا اندر بخشش کثان و ننگ دگر بخشش شوق افسر شود	آئینہ اش از صفا چه دارد خفتش بطلب که تا چه دارد کز بوسے بقا چه دارد کز زنجیر و لالہا چه دارد
---	---

<p>هر چند ز انبیا بلا شد گر چه مخلوقات می فرستد بسیایه خود برو میستند از در ساقی خویش چنگ نیرنگ مسکرو در عمر و زید مامدی در جمله ز سر اصل گذر اے کاه سخن در گنگوئے</p>	<p>از سیرت انبیا چه دارد از صفوت مصطفی چه دارد کو خود چه کس است تا چه دارد منه لیش که آن ستا چه دارد اکشون بنگر خدا چه دارد بنگر که از و گداه چه دارد اندیش که کس را چه دارد</p>
<p>وز دیده بگر به شمس تبریزی</p>	<p>وز آه من آسمان چه دارد</p>
<p>دوش این بیت من جهان چه میشد دل پیش رخسار چه رقص میکرد چشم از نظرش چو مست میگشت آن تیره مژه که صید میکرد میشد که به لاله رنگ بخشد آن لحظه لببزه گل بهیگفت حسن از پیر نور بخش کردن گر زانکه ز لطف بیکران داشت بنمود ز لا مکان جماله بکشد نقاب بے نشانے شب رفت و بماند روز مطلق</p>	<p>وز آه من آسمان چه می شد از آتش عشق جان چه می شد وز قند لبش دمان چه می شد وان ابرو چون کمان چه می شد ورنه سوسه بوستان چه می شد وز زکس ارغوان چه می شد بر چرخ روان دوان چه می شد اندر دل و جان روان چه می شد بنگر که از و مکان چه می شد دین عالم پر نشان چه می شد دین عقل چه پاسبان چه می شد</p>
<p>از دیده غیب چشم تبریزی</p>	<p>اے دیده غیب ان چه میشد</p>
<p>اول نظر چه کس می بود</p>	<p>سرمایه نماز و دلبر می بود</p>

گر عشق و بال و کافیه بود  
 آن جام شراب از خوانی  
 وان دیده بخت و زندگانی  
 جمعیت روحهای خرم  
 در مجلس بزم شاه معظم  
 در عشق پدید گشت ماسه  
 افتاده دلم میان چاه  
 همچون سه نوبت خمیدن  
 در عالم دل نداشتیندن  
 آن تافت سپهر خیزه را  
 شکست بتان آذری را  
 گرد او طراش عشق دادم  
 و ز دیده دل درو کشادم  
 گر هژده هزار عالم اعیان  
 آن دم که ز مشک دفستم  
 و آن ساغر را که در شکستم  
 ساتی زمین که میخسیدند  
 مهان افروزم به پیروز  
 زان مے که ز بوش جلا ببال  
 وان بزم که صاحبان مجلس  
 اے ساتی خوب شکر شد  
 در آتش رخت سوز عشاق

آخر نه بروی آن پرس بود  
 وان آب حیات جاودانه  
 آخر نه بر اے این پرس بود  
 در سایه آن دوزخ پر خم  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 در سایه چشمداد شاه  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 چون سایه بروی دگر خیم  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 آن مے که بسوخت شتری را  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 و ز زان مے و آفتاب شاد  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 وان مے که بجز مے که مستم  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 در یاب که باد کان رسیدند  
 زان خنک که او را چشیدند  
 در حلقه پدید و نا پدیدند  
 معروف و جنید و یاریدند  
 کان روئے نکوت را دیدند  
 سنگ که چرخها کشیدند

ای پرده فرو کشیده سنگ

کز عشق چه پیر و پاد در یزند	
از لبسرماتشان که دارد بے دیده جمال او که بیند آن تیر که جان شکار دلگشت در هر طرفی یکے نگار نیست این صور تھا کہ جملہ نقشند این جملہ گدا و خوشه چینند قلا ب شد ند جملہ عالم	در خانه سہ ہنسان کہ دارد بیرون بخیان مکان کہ دارد بناسے کہ آن کمان کہ دارد صوفی تو ملکہ کہ آن کہ دارد آن دوست گر فشان کہ دارد آن خرمن کان و دان کہ دارد بناسے کہ گنج و کان کہ دارد
دی بود زمان شمس تبریزی امروز بگو زمان کہ دارد	

این پرده بفر چون سر آمد رفتیم و بقیہ را بقا باد نیکان فلک ندید ہرگز از علم سنا ز کاندین خاک اسے خوب سنا ز کاندین روز آخر چہ کند وفا پنا ہے گر بد بودیم دفع گشتیم گرا و حد دہر خویش بلشے تنہا ماندن اگر نخواست آن رشتہ غیب نور باقیست آن سعدن عشق کان خلاست این ریگ روان چو بقیہ است چون کشتی نوح خسانہ بود	آواز دگر ز در در آمد لابد برو حسانکہ او ز او طشتے کہ ز بام در نیفتاد شاگرد ہمان شدت اشتاد پس شیر نیست و شاہ فرما د کاستون ویت پارہ باد ورنیک و بدیم با و تان باد ناگاہ روان شوے چو آحاد از طاعت و خیر ساز اولاد کانت لباب روح اوتاد پانیدہ شدہ است تانہ آباد جائے دگر افکن ست بنیاد بسنے بہ رواج بحر مرصاد
--	--

	خفتیم سیاه خموشان	کز خد بر دیم بانگ و فریاد
	این برده بشک هم بهمانیم بر صوت و گریه ان فشانیم	
جانے کہ ز نور مصطفی زاد	با او تو کموز داد و سیداد	
اور ایتبعیت است لازم	دائم بود از متابعت شاد	
خار سے کہ ز گلبن طرب است	بر دیده گل دو پاسه نهاد	
هرگز مایه سباحت آخوت	آزادی حیات سرو آزاد	
چارست رو اقامت شادی	از آتش آب خاک از باد	
زین چار بسیط چون چلیپا	ترکیب موحدان برون باد	
ز ان فلک است نیک روشن	آنجای ملکیت بسته مرصاد	
کمر بخشش در چشم بخشد	بنیاد حکیم تیز و استاد	
با دیده جان چو دایه پسائی	در عالم آب و گل بارشاد	
بینے تو دیگران نہ بینند	هر سو نور سے برون ز سعاد	
در هر ابری هزار خورشید	در هر ویران حصار آباد	
قصر سے بینے بنام مردان	هم خیمه زنی بنام اوتاد	
گر زین سبقت خبر نداری		
از جام صفا اثر نداری		
زیاد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد	دختهای شقائق دران سپار چه میشد	
دل ز دیار حقائق بشد بحسن حقائق	خدا سے دانگین دل دران حصار چه میشد	
فدا سے یار حریفان و نار پوشن ظریفان	هوا سے نور صبح و شراب تار چه میشد	
هزار بیل مست و هزار عاشق بیدل	دران مقام تحیر و وسوسے یار چه میشد	
چو عشق در کسرمین کشید عاشق خود را	ز بوسه سے چو شکر دران کتار چه میشد	
سیان خلعت جان و قبول عشق فزادان	به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد	



به باد و آتش آب و خاک عشق درآمد		ز نور یک قطر عشق هر چهار چه میشد	
چو شمس مغر مادر زو آتش بدرخت		ز شعله های لطیفش درخت و در چه میشد	
ز سر گیرم و عیشی چو پانچ فرود شد		ز روی پشت چلبی که لپها همه شد	
بره نشسته ام اے جان برای دل که برباید		کجا بر آید آن دل که بگوئے عشق فرود شد	
موکلان جو آتش ز عشق سوی من آیند		بسوی عشق گر نیم که جمله فتنه ازو شد	
که در سرم ز شرابش ز چشم مانده خواش		ز دست ساقی تابش مگر سرم چو کرد شد	
بخوان عشق نشستم چشمم از تک او		جولعه کردم خود را که عشق جمله گلو شد	
سبب دست دویدم بچو کبار معانی		شد آب جمله بسویم چه جاع آب بود شد	
نماید آب معانی بستم از سر حیرت		فرود شد م به تفکر که این چرخ چو سو شد	
نماز شام برستم بسوی طرفه روی		چو دیدم بر در خویشم زیام زود فرو شد	
سحر از در چرخه برون زد چو شمع طاری ازرق		که بام و خانه دبنده بگلگی او شد	
نغمه و دوست دمان بر که باز گشت معانی		بسوی نقطه تبریز یا و کار نکو شد	
گرفت خشم زبستان سر خروی بیرون شد		چو زشت بود بصورت بخوی زشت نگون شد	
چو دل سایه بدو قلب کور دیده سپید شد		منو و جنبش عاریه باز رفت سکون غنید	
نیافت صیقل احمد صام بولاب ارجمه		بدادن بدش بود داوش را بنمون شد	
فرو کشم بنده در چه آئینه رخ فکرت		چو آینه بنمایم که رام شد که حرون شد	
سهم که هیچ نکویم عیبر خاطر خود را		که خاطر من نقشه عقل گشت باز چون شد	
مراد و ده چو شهر سے جدا شمر بسر خود		باب گل نشد آن شهر من نه کن فیکون شد	
غیر ندارم من یا بدو نکو بسر تو		که این چه کرد و کجا رفت و آن زو سو منم خراج شد	
خوش کن که بجا را بخود کشد دل انا		همیشه بود نظیر ای که نمکونه کنون شد	

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید  
 بار دیگر مه شکافت روح مجرور رسید  
 خیز که بار دیگر خوش قد و گل خذر رسید  
 شمع دل احمق بی هفت جلد رسید  
 گفت با قبایل تو نفس مقید رسید  
 مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید  
 بین زلحد بر جبهت نصیر موبد رسید  
 وقت شدای مردگان حشر مجد رسید  
 آمد و آواز صد روح بمقصد رسید  
 کر سوئے آن اختران اختر اسعد رسید  
 در پی او زهره جبهت است بفرقه رسید  
 گفتم خیرست گفت سیاهی بجود رسید  
 کیوان بر خود گدخت کاتش اجد رسید  
 کودک دهم کودک ست گر چه با جود رسید  
 چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید  
 رقص جمل کرد قاف عشق مود رسید  
 فتنه بلقیس ماصح مود رسید  
 کحل دل و دیده در عین مود رسید

طبل بقا کو فتنه ملک مخدر رسید  
 روئے زمین شسته شد جیبی رید آسمان  
 گشت جهان پر شکر بست سعادت مک  
 دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان  
 عقل سلق چو شد صاحب سلطان عشق  
 یک دل عاشقان رفت بسر چون تلم  
 چند کند زیر خاک صبر و مانای پاک  
 طبل قیامت ز دند صور حشری رسید  
 بعشر مانع القبور حصل مانع الصدور  
 دوش در استارگان غلغل افتاده بود  
 رفت عطار دوزخست بوج قلم را شکست  
 قرص قمر رنگ ریخت خور زاسد سیک ریخت  
 بهرام خود انداخت شمع گشت بهیت چو مرغ  
 عقل دران غلغله خواست که پیدا شود  
 خیز که دوران ماست جان جهان آن است  
 ساقی بی رنگ و لاف ریخت می ز در صفا  
 باز سلیمان روح گفت صلاهی صبور  
 رغنم خسودان دین کورس دیو لعین

از پی نامحرمان فصل دم بردان

خیز بگو مطرب با عشرت سر در رسید

وین دل بنجد شده روئے بصحرانهاد  
 از جگم هر طرف چشمه خون پر کشاد  
 دو گرفت آسمان آتش من یافت باو

آه که بار دیگر آتش در من فتاد  
 آه که دریا سحر عشق بار دیگر موج زد  
 آه که زوایا تشنه دامن جان در گرفت

تشنه دل سلی نیست هیچ ملاست مکن شکر اندیشها میسر سازد پیشها دل روشن ضمیر بر همه دلها میسر چشم چشم در خیال مانده در یکدگر اتفسر ما از سمات آن سما از کجاست	یارب فریاد رس آتش دل داد داد سیر و لم راطلب غم مراد ارشاد صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد چشم تو سوی حق ست چشم حشمت بر تو باد این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد
--	---

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا  
بر همه افتاده باد پایت رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود عمر بے عاشقی مدار حساب هر روانی که میسر و دلی عشق هر چه اندر وطن است اسبکست شاه با تو چو در غم عشق نقره کز وے تو فارسیداری تنه صبر اگر گلو گیسست چون رید شیر روح ازین بند چون ازین لاشه خرفرو آید داسن جد و جد را بکشت در زمان بودی و شدی پیدا هر که تن را نکرده خوار امرو هر که چون گل ز آتش آب نشد هر که دو ناخسته خداست هر که او اختیار کردین عشق هر که دست و پست عشق نشد	عشق را با تو کار خواهد بود کان برون از شمار خواهد بود پیش حق شرمسار خواهد بود ساعتی کوچ بار خواهد بود چون پدر مهر دار خواهد بود از ویت افتخار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندر ان مرغزار خواهد بود شاه دل شهسوار خواهد بود کز فلک زشتار خواهد بود در زمان آشکار خواهد بود همچو نرغون خوار خواهد بود اندر آتش چو خار خواهد بود سخنه انتظا خواهد بود شاه را اختیار خواهد بود تا ابد در خمار خواهد بود
--	--

هر که را مهر و مهر این دلم نیست در سحر بر کج چشم عبرت نیست	اشتری بی مهار خواهد بود خوار و سبزه افسار خواهد بود
شمس تبریزی چون قرار گرفت دل از او بهیچ راه نخواهد بود	
من بسازم دلیک که شاید آن طوطی است از تیر مست	زبان با طوطی که شکرت نماید زبان را می کیم ز سر باید
هر یک که را ولایتی است جدا عشق در خود نگه کجا گنجد	راست باج کج گویم چه نماید خسوس ماده پیشتر نرزا بد
بگریز از کسی که عاشق نیست در شوی کوفته به او عشق	زانکه گر گین که ز اگر افزاید همچو سحر بد بدان که می سایه
چون شود سوده چون بهای طریقی هین کن جاس خورشید را از تیر	جای تو چشم دلبران شایه شمس تبریزی سنت می آید
رو چشم کن که اندرین درگاه مست با عسریه نئے آید	
دیده خون گشت خون نمی خسید مرغ و ماهی ز من شده حیران	دین دلم از جنون نمی خسید کین شب و روز چون نمی خسید
پیش زین در حجب همی بودم این فلک خو کنون من خبر	کاسان نگون نئے خسید که چرا این زین نئے خسید
بین خمش کن چهل راجع شو ز آفتضای شمس تبریزی	دیده راجعون نئے خسید دورن دورن نئے خسید
بجز ز فراق عشق رنگ آید بشود سپید و گفتگوی کسان	سخت فراق ز نام و رنگ آمد بشیر گیری که چون پتنگ آمد

<p>شیشه عشق را ز اغتمهاست تنگ و ناموس کے محل دارد صد هزاران چو آسمان زمین قیصر روم عشق باقی باد زہرہ بزچنگ این نوامین دوی عطار و تہ مینویں گیس شمس تبریز ہر کی تو بیت</p>	<p>گر بر او صد ہزار سنگ آمد ترا کہ او دل با سے سنگ آمد پیش میدان عشق تنگ آمد چہ غم ست ارساۃ رنگ آمد کان قناعت بچنگ آمد جبراعا ت بعد جنگ آمد مذہر او پیش خلق رنگ آمد</p>
<p>من چشم کردم این زمان از خلق بر دل از شور خلق رنگ آمد</p>	
<p>شاہ آخر زمان فراوان شد بخت راست از بلا خست شمس عرشے او چرخ نمود عشق همان بس شگفت آمد پر وبال از جہاں حق رویند پر دلاں خیر و گشتہ کین دل کو پای من کو بعباش از سر کبر چونکہ زرباخت خراجہ صراف گفتہ کم گو نموشتر حاضر باش</p>	<p>شکر و مصر ہر دوا زان شد تاج بر سر کہ چست قاقان شد تن چہ باشد کہ شکما جان شد قانا تنگ بود ویران شد قصص و مرغ و ہفتیہ پران شد بز دلاں خیر و دل کہ دلا جان شد بسر من بگو کہ پایان شد صرخا و برداران کہ در کان شد غفلت و قال قبل عصیان شد</p>
<p>شمس تبریز ز دبانے ساخت بام گردون بر آکہ آسان شد</p>	
<p>عاشقائے کہ با خیر میرند از است آب زندگی خوردند چونکہ در عاشقے حشر کردند</p>	<p>پیش معشوق چون شکر میرند لاہرم شیوہ دگر سیرتند نہو این مردم حشر سیرتند</p>

<p>از فرشته گدشته اند پلعت          تو گمان میبری که شیران نیز          آن سگانی که لاسه آنستند          چونکه دارند بغض آل بنی          بدود شاه شان بهتقبال          جمله روشن شوند چون زهر          عاشقانی که جان یکدگر اند          همه را آب عشق بر جگر است          اولیا چشم غیب یکشانند          عارفان جانب نعیم وند          و آنکه شبها نغمه اند زیم          و آنکه اینجا علف پرست بند          و آنکه اینجا که آن نظر جسته          شاه شان بیکنا عطف کشد          و آنکه اخلاق مصطفی شان بود          همه هستند همچو نور مستقیم</p>	<p>دور از ایشان که چون بشیرند          چون سگان از برون و میرند          جمله در آتش سقر میرند          هر شد در چشم یکدگر میزند          چونکه عشاق در سفر میرند          چونکه در پاس آن قمر میرند          همه آیند و در جگر میرند          همه آیند و در جگر میرند          باقیان جمله کور و کور میرند          غافلان خوار و خجسته میرند          جمله بے خون ولی حذر میرند          گما و بودند و جمله خرم میرند          شاد و خندان و زلف میرند          نه چنین خوار و مختصر میرند          بنده آل و باغیر میرند          که برادر و پدر میرند</p>
<p>دور از ایشان است و ترک و لیک          این تقدیر گرفتار میزند</p>	
<p>گفتم که ای جان خود چه شد          چرا که سازم صد جان دل را          اے نور ریشته ای بوی کوی          گفتم که زنده بر میگنای          اقبال چیست سجده کنانست</p>	<p>ای در دوران ان چه شد          پیش تو قربان فرمان چه شد          انوار ایمان ایمان چه شد          بر میگنای بهت ان چه شد          اینچه خندان و خندان چه شد</p>

<p>بختشای ای جان در بر صفیان بنمود صومعه کو ان غمارد بردار پرده از پیش دیده بس خلق بستند کز یار بستند</p>	<p>کوری در بان در بان چه باشد باری پریشان کن آن چه باشد بر غم شیطان شیطان چه باشد در دملستان نشان چه باشد</p>
<p>یکدم محسوس باش گفتار طے کن روسوی میدان میدان چه باشد</p>	
<p>هر کجا بوسه خدا می آید ز آنکه جانها همه تشنه او شیر جو از کرمنده و نگر ان در فراقت و همه منتظر اند از مسلمان وجود و ترسا خشاک آن بنده که در گوشش گوش دل را نه بوس پاک کند گوش آلوده نیاید ز پیرا چشم آلوده کن از لب خاکس در شد آلوده باشکس می شود کاروان شکر از مصر رسید</p>	<p>خلق بین بے سرو پای آید نشند را بوسه سقامی آید تا که مادر ز کجا می آید تا کجا وصل و لقا می آید بر سر بانگ دعا می آید ز آسمان بانگ صلا می آید ز آنکه بانگ ز سما می آید هر سنا می سبزه آید کان شهنشاه بقا می آید ز آنکه آن اشک دوا می آید شرف بانگ در آید</p>
<p>بن محسوس کرد پی بانی غزلے شاه گوینده دما می آید</p>	
<p>کی باشکین نفس چمن گردد وان زهر قتل انگبین گردد آن ماه دو هفته در کنار آید وان یوسف مصر الصدا گوید</p>	<p>و نذر خور کام و نام من گردد وان خای خنده چون من گردد وز غصه حسود و محتن گردد یعقوب قدرین برین گردد</p>

آن خشک نشا و ساز نو یابد سیر رخ هوا سے باز قاف آید ہر ذرہ مشال آفتاب آید از خوبی دلبران و مہر دیان چون قالب مردہ جان جانم جان و دل صد ہزار دیوانہ اآن روز کہ جان جملہ مخموران جانم چو پنبہ شد از فنا جامی	و آن زہرہ معنی چمن گردد عوام طیفور دہوا حسن گردد ہر قطرہ بموہب عدل گردد ہر گوشہ مشرقا خشن گردد فایز زلفانہ و کفن گردد از بوسہ یار خوش دہن گردد ساقی ہزار انجمن گردد باساقی عشق ہم وطن گردد
خاموش گردد ز خود بر آساید جست ملک عدوی تن گردد	
پیر بہن یوسف و بومیرسد بوی لعل بشارت دہد نقش انا الحق ز تو نہ گشت نیت زیان پیچ ز سنگ گشت آب حیات سست و رای ضمیر آب بزن برجگر آتشین عشق و خرد ہر دو بیک اندانہ ہر چہ دہد عاشق از رخت بخت ماندہ خواستی از آسمان اگر چہ لبے بزد ز شوہر عروس	در پے این سار و خود او میرسد کر پے تو جام و کدہ میرسد نور حق از کوہ بتو میرسد سنگ بلال باسو میرسد جوسے تلک کاب بجو میرسد بادورین خاک ازو میرسد عربہ ہر خطہ بکو میرسد عاقبت آن جسد باو میرسد وقت شد از دشت بکو میرسد او دجہ از شش بشو میرسد
مژدہ دہ اسے دیدہ کہ آن شخص بن اشب از دشت بکو میرسد	
دوست ہمان یہ کہ بلاکش بود	عجز ہمان بہ کہ در آتش بود



<p>جام جفا باشد دشوار خوار زهر نبوش از قدحی کان قح عشق خلیل است در او میان سروش و آتش پیش خلیل در خم چو گاش یک کوی شهر رقص کند کوی اگر چه ز زخم سابق سیدان بود اولادیم چونکه ترا شنیده شدست تمام آنکه مشوق زو است این مفخر تیر تر از یار غار</p>	<p>چون رکعت دوست است خوش بود از قلم لطف نقشش بود جای دماش همه لغزش بود سنبلیله سید گل و کاش بود تا فلک زیر تو نفسش بود در ده در کوب کشاکش بود قبیله هر فارس مهوش بود دست از ان غم که در آتش بود کرد جهان جمله مشوش بود مثل نه و پنج نه در شش بود</p>
<p>من چشم تا که ز حضرت مرا رغز تو در وقت و مجلس بود</p>	
<p>عشق مرا بر همگان برگزید شکر کران کان ز جبهی خواست که با هم نکند چشم دوست یاده فراوان و خم و جام نه کوسگ نفس نهمه عالم بگیر ای شب کفر از تو بهتر و زین جان سعادت بکشد نفس را کی برده صید از ان صایدی ای خرف پیر جهان سوز سر دیوانه برده برون از گور چپ کن و بشو و باغ نشان</p>	<p>آمد و ستانه ز خم راگزید روزی من تادریه گنجی رسید بر رخ خوم سره نیل کشید بوسه بے اندازه و لب ناپدید از لب سگ کی شده دریا پدید گشته مرید از دم تو بایزید تا هم آیند سعید و شهید کو سگیها سگ تن رحید تازه شد از یار هزاران قدید صور و میدند زعرش مجید آیدک اشک لبش جدید</p>

	شمس چو از مشرق جانی دهد هر که نظر کرد و در شد سعید	
<p>کهانش ز در دل دل ار بود سو ختم ای دوست بیاز نوود کز ره دل حسن خدای نمود جز کل او نیست مرا هیچ سود گوش من از لعل تو سحر شود غرق شدم در تو و سیم بود گفتم خود دین و عقیق نمود کیست حریف تو درین قوس باید عسیر دل است ازین هر دو زار رحمت الله برین رقص باب آنکه برست ست ز کون و فساد کم نشد از خور دنیا بد نقاد خان بزرگ ست ترا ای جواد زان نظر نور که بخش مراد</p>	<p>آه دران شمع مسور چه بود ای زده اندر دل من آتش ما بشن دل صورت مخلوق نیست جز شکرش نیست مرا چاره جان من اول که بدیدم ترا چون لبم از چشمه تو آب خورد سبیل تو ام برد بهر بن شاخ گل باغ ز تو سبز و شاد باد چو روح ست تو تو اش می رقص شما هر دو کلید بقا میوه هر شاخ بعد از رود نعمت ما چون ز کون نه بود روزی هر قوم ز باغ دیگر بسکه نسیم آید نزد مرید</p>	
	قسمت و بخت ست بر و بخت جوی بخت به از گفت بود سبیل عناد	
<p>عاقبت الامر پشیمان شود هر که سوی چشمه حیوان شود در حرم عصمت سلطان شود از لقت او قلم نهان شود قطره هم یونوی مرجان شود</p>	<p>هر که ز عشاق گریزان شود و الله منت همه بر جان شود دل که سوی عشق کشد قضا تنگ بود حوصله آدینه رو بیل ابل دلی جاسه گیر</p>	

<p>جنش بر چیز حاصل فروست جان دول از جد بد از سیل خار که سر تیز ره عاشقی است ناطله را بند کن و هیچ نماند</p>	<p>هر چه بود کل کسے آن شود هم صفت و سر جانان شود نشد رستان گشتان شود ورنه ضمیر تو پریشان شود</p>
<p>انچه گل از غنچه قبا میکند بید بیا ده که کشیده است صفت سوسن با تیغ و سم بر سپهر لبیل مسکین که جان میکند گوید هر یک ز عسدر و سان باغ گوید بلبیل که کل ان شیو با دست بر آورده هزاره چنار بر سر غنچه که کله می نهد گر چه خیزان کرد ز یا نه با لب ذکر گل و بلبیل و خوبان باغ غیرت عشق است و گرسنه زبان</p>	<p>و انم من کان ز کجا میکند انچه گذشت است قضا میکند هر یک تکبیر عذر میکند آه از ان گل که چسا میکند کان گل اشارت سوی ما میکند بهر من بی سرو پا میکند با تو گویم چه دعا میکند پست بنفشه که دو تا میکند فصل بهار آمد او میکند جمله بهانه است خدا میکند شرح عنایات الا میکند</p>
<p>منفر آفاق جهان من دین زان از لے نور که پرورده اند فوش بنگ در به خورشیدوار سوسه درختان نگارے نو بهار بشکن امروز خسار همه در ده تریاق حیات ابد هیچ حسد پرده شب را بدر بس کن و عاشقان آوده را</p>	<p>باز مراعات شما میکند در تو زیادت نظرے کرده اند تا بگذارند که اخسار و اند کز وے دیوانه چه پشمرده اند کز وے تو چاشنی برده اند کین همکان ز هر فن خورده اند کین همه محبوب پس پرده اند کین همه یک گوش نیاورده اند</p>

و گر باره سرستان زمستی در وجود آمد  
سر اندازان و جانبازان و گر باره بشوید  
جهان گفته شد تازه زبانگ صور اسرافیل  
به بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند  
چو رنگ و بو که این عالم برون از پرده تیار  
نصیب جام ازان لذت نصیب چشم ازان  
بسوز اسرار که خامی تو نیاید بوی طل از تو  
همیشه بوی باحد و نورش ز آتش محرق  
درین صفت شاهنشاهی در چرخ و خضر  
مثال قربت من با امام شمس تبریزی

نشان یار عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد  
تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی  
نه گفتی من وفادارم و فارا من خریدارم  
برین آتش کجا هم من خراب اندر خرابم من  
بیاد یار شکر لبم گشت دست در قالب  
دل من در فراق ای جان چو بخت ای صمیم جان  
بگفتم ای دل مسکین بیایر جا خود بنشین  
فرشتت اینکه من دیدم بیاد دست بگیرم  
چو او بیداد نهانست جهانی نقش او جاست  
خروش بانگستان از بخاری بود بیشک  
خریدی خانه دل را ازان تست میدانی  
قماشانی کآن تو بنود برون انداز از خانه  
مسلم گشت دلدار من ترا اسرار عالم

اگر آن مطرب جانها زمستی در سر و داند  
وجود اندر رفت و فنا اندر وجود آمد  
عرب راستند این پیدای حج را زاد و بود آمد  
همه خاکش پاک شد زبانه جمله سود آمد  
چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد  
از میرا زلتش سلج نصیب رنگ دود آمد  
کجا دیدی که بی آتش ز خودی بوی خود آمد  
کیک گوید که دیر آمد کیک گوید که زود آمد  
حجاب رو من چون تابش چشمش ز من خود آمد  
اگر نشناخته بودی تو شال نادر بود آمد

نشانی ده مگر یاجم که آن اقبال ما باشد  
تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد  
بهین در رنگ و سام بیندیش آن وفا باشد  
چه باشد ای شه خوبان کسی که تو جدا باشد  
دل داغ شد دارد دتم پیش شما باشد  
شده از شوق مرگردان مثال آسیا باشد  
حذر کن ز آتش پر کین کلم گفت آن خطا باشد  
بهرین ز راه کشیم کس را کاستنا باشد  
بیندیش آنکه سلطان ست مگر ظل خدا باشد  
سبکساری مرا همین را مگر ز آهن ربا باشد  
هر آنچه هست در خانه ازان کتخدا باشد  
درون مسجد قصه سگ مرده چرا باشد  
مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

که در یاراشکافیدن یوفضا صیت سود	قبای مرثکافیدن ز دست مصطفی باشد
بیارای عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد بهر اندر کس باشد که جو یارے فنا باشد	
بتی کو زهره و مهر ابره شب شیوه آموزد شمارد لعل نگداریت من باری سلمانان نخست از عشق اوزدم با خردل بد و طوطا سوز نقش همگیوید باز در ترسین باز برای آن رسن بازی تنست راز و چرخین چرخ ذوق سوختن دیدی اگر شکلی بی از آتش	دو چشم او بجا دوئے دو چشم خلق بر دوزخ چنان آیم خشم با او که مے باشیر آسیرد چو سیوه زاهدان شاخی به لاشخ اندر آویرد رخ شمعش همگیوید کجا پروانه تا سوزد در افکن تن آتش زود تاز و بر تر افروزد اگر آب حیات آید تر از آتش بنیگیند
خمش کن ساعنی اسی دل که در اندوه عشق تو نه دانی اینقدر بارے که از گفتن فرج خیزد	
خیال ترک من هر شب صفات ذاتی کرد ز حرف غین چشم او ز طرف جیم زلفت او اگر مصحف بکفت گیرم ز حیرت افتد از دستم جهان طور ست من و اوستی و اوقصان من و عشق بر آمد آفتاب جان که خیریت ای گراغ جانان بیا شد دل درین حیرت بد شد جان راج ست خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم	ازیرا محسن دروے همه اثبات من گردد شبه شطرنج هفت آخر جرات من گردد رخش سر عشر من گیر و لبش آیات من گردد ولیکن این کی داند که در سنیقات من گردد که گر بیکوه بر تاجم کمین ذرات من گردد گروشد سر دین فکرت که جمع هشات من گردد که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم درین نامات من پیچید برین پهاات من گردد	
مرا عقد میت با شادوی آینه ای جان من باشد نخط خویش من فرمان بدستم و او آن لب اگر بشمار اگر بستم نگیرد غیر از دستم	مرا قولیت با جانان که جانان جان من باشد که تا بختست تا تحت است سلطان من باشد و اگر من دست خود بستم جانان من باشد

چرخ زهره گردانده بیشه که گرد شهر من گردد بدرم زهره را زهره خراشدم ماه را چهره بدرم چرخ را بریزم ساغر شسته را چراغ چرخ گردد و چراغ خوار خورشیدم سهم مهر و شکارخانه چو پوست دربرم گیرد زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر زهی جان نیست و عالم که ننگش آید از صورتش سرمای هست و من همچون مجنابی تو زنجیرم	چه سنجید پیش من کستم چو از دستان من باشد برم از آسمان مهره چو اکیوان من باشد و گر خواهند تا و اتم چو دل تا دامن من باشد هر کو گوئی و چو گام چو دل میدان من باشد چه جویم قوم کنگان را چو از کنگان من باشد زهی الزام هر شکر جو او برمان من باشد سپوش صورت انسان اگر آد آن من باشد مرا بر دم مهره شد چو مهره در خوان من باشد
--	--

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی  
تو خامش شمس از یاری کول حسان من باشد

سلامایا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد بشارت می پرستان را که کار افتاد وستان قیامت در قیامت بین نگار و قیامت چو او آب حیات آمد چو آتش بر انگیزد ور آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره چو کار جان بجان آمدند از الامان آمد نه اول ماند نه آخر مراد عشق آن فاخر	سیان بندیت عشق ترا که یار اندر کنار آمد که بزم روح گستر دید باده بے خمار آمد کز و عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد چو او آمد قرار جان چو جان بقرار آمد که آه چشمه و نخلواره چو شیر اندر شکار آمد که لشکرهای عشق او زهر سود و حصار آمد که هرگز عشق با مست و محبت مثل ناز آمد
---	--

با شش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی  
اگر دار دگر رسیدان که جان هر چهار آمد

بیاد لهاد و جانها را شنیده باز میخواند بهارست و همه ترکان بسوی پدید آورده بده مرگ و سفندان را گیه برگ پارسید بیامید ای درختانی که دیتان غلهاست	بیا که گل را چو جان بسوی دشت میراند که وقت آمد که از قنلق به پیلارخت گرداند که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشانند بهار طفت باز آمد کز و انصاف بستانند
---	---

ملازدهد و قمری که خندان شود که گری ملازدهد و داعی دولت که دنیا گشت چنیت م سرزستانی رشک ابر نیاسان ماشته سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر یقین آنجاست آن جانان هر ششمه جیوان چو اندر بستان آید گل و سرشس سجود آزند درختان همچو یعقوب بدیده یوسف خود را	که باز آید سلیمانی که مورے را بر بخاند بیایین شکل و این صورت بلطف باز میباند پے این بود میدانه که عالم را بخت ماند بود کا بجا بود و لب سعادات را که سید ماند که باغ مرده زنده گشت جان بخشید اواند چو اندر نیستان آید قصب بر قند چچا ند که هر مجور را آخر ز جبر ان صبر بر ماند
--	---

تبریز جمع سوم باز مشرف کن دل را  
گردان جام صهارایکی کن جمله دلدار

نخله تخانه گر با ما شبی دله ارد جنبه درافت غافل و شادی سیان عاشقان آید حقیقت دان که در ساعت سیان چشمت اگر عکس جمال اوقت در منزل کیوان چه جاع غفلت و غفلت که شوق جمال او دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان اگر آن خلق دنیا خود گزند و کور از مننه	برقص آید دل اندرتن در دیوانه جنبه هزاران نعره بر خیزد چو او کیار در جنبه شیدان بنی افتاده چو شایه دار جنبه زمین از تابش آن نور گردن وار جنبه همه دریا برقص آید که گوشتار در جنبه چو باشد که سر حالت بدین گفتار در جنبه چه شد که ز اید و عابدان اسرار در جنبه
---	--

غلام گفت من امیعی بجای زاید و عابد  
چه شد که گز تو و او و سپان در زار در جنبه

ولا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد درین باز احوطاران مرد هر سو چو بیکاران ترا زو گزنداری پس ترا زوده زند هر کس ترا بر در نشاند او بطه راسه که نمی به رویی که میجو شد میا در کاسه و منشین	زیر آن دختی رو که از کلهاسه تر دارد به کان کسی بنشین که در دکان شکر دارد کی قلبی بیاید که پنداری که زرد دارد تو منشین منتظر بر در که آن خانه دود دارد که هر دلی که میجو شد درون چیزی دگر دارد
--	---

نیمس تبریز

نه بر چشمی بجز دار دهن هر بحری گهر دارد	نه بر شخصی هنر دارد دهن هر بابی شک دارد
میان صخره و خار او شود اثر دارد	پیاپی بیلستان ازیرانانستان
اگر رشته نیکی از ان باشد که سر دارد	بنه سرگردینجا توخی گنجی که در سوزن
ازین باد و هوا بگذر که او پس شور و شمر دارد	چراغ ست ای دل بیدار زیر پوشش قی
حریف همدی گشتی که آبی بر جگر دارد	چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی
که میوه برده دایم درون دل غر دارد	چو آبی بر بگذرد اری درخت سیر امانی

غمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود

که باد است این غمنا و باطن دل شمر دارد

از و گران پری مستی فزاید	از خاک من اگر گندم بر آید
شورش بیت مستانه سر آید	شود دیوانه سازنده پرنده
که در بزم خدا غمگین نشاید	میایه دف بگورم ای برادر
دهن ریحان بزم یار خاند	نرخ بر لبه و در گوشت خفته
خواباتی ز جانت بر کشاید	بدره نان کفن بر سینه بند
که هر کاره ز مستی کار ناید	زهر سوختگی با ناک چکیت شاد
همان عشقم اگر مرگم بآید	مرا حق از پی آن آفریده است
مگوار من بجز مستی چه آید	منم مست مرا اصل از عشق
چو از گفتار کاره بر نیاید	از ان پس خامشی آرامم

بهر غم نامی شمس حقائق

بپ در رخ من و یار نیاید

ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد	ز رویت ماه و اختر میتوان کرد
جهانی را من عطر میتوان کرد	ز روی زرد و همچون زعفرانم
رخ سگینه معطر میتوان کرد	ز آب چشم همچون از غوانم
فلک باره من میتوان کرد	بیکدانه ز خر منگواه ماه است



<p>تو آن خضری که از آب حیات          بخورد اگر دای دل انکه از دل          جهان شش جنت را گردری          در او در دل که منظر گاه حق          دل آهین ز شوقش نرم گردد          ز کوی در جوال نفس ماندی          بیار آن باده حیر او در ده          از آن باده که پروبال عشقت          در آای مادر عشرت بخانه          اگر ساغرند ارم سنے پیاور</p>	<p>گدایان را سکنه میتوان کرد          ره پنهان بدل بر میتوان کرد          چو دل آمد سرور میتوان کرد          اگر نم نیست مخبر میتوان کرد          دل ز افشکست جوهر میتوان کرد          و گردن ترک این خرمیوان کرد          کن احمد عالم اخضر میتوان کرد          ز هر جز دم کبوتر میتوان کرد          که تن را فریش مادر میتوان کرد          دو کف را همچو پیاساغر میتوان کرد</p>
<p>کنم تیغ زبان اندر نیایشش          ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد</p>	
<p>بگوید را که گرد غم نگر دو          نبات آب و گل حبابه غم آمد          گردای مرغ دل پیرامن غم          دل اندر بی غمی آن قوت یابید          دلا این تن عدو که نه دست          دلا سر سخت کن کم کن ملولی          چو ماهی بکشد در دریای معنی          یکی دریاست از منظر نهانی          هم انسان تاز حیوان نبرد</p>	<p>از یرا غم بخوردن کم نگر دو          که سوراو بجز ماتم نگر دو          که دل از غم بره محکم نگر دو          که دیگر گرد این عالم نگر دو          عدوی که نه خال غم نگر دو          ملول اسرار محسوس نگر دو          که جز با آب خوش همدم نگر دو          که در وی جز بنی آدم نگر دو          در آن محبت خوش حیوان هم نگر دو</p>
<p>همون از حرف زیر ارم و معنی          بگرد حسرت لا دلم نگر دو</p>	

مگر در آب خیزے مینماید ہر آن آبی کہ در وی عکس نیست سلام علیک ای آبِ حیاتی ہزاران آفرین بردلِ ربایم توصیادی و مرغِ مرده در دست مرا جانیت چون فردوسِ خرم	کہ نشستی و آبت می باید اگر آبِ حیاتست آن نشاید کہ او از مغز جانِ دل نشاید ولی دل کو کہ تا او دل باید چنان شاہین برینِ دہ چاید کہ ہر شاخی از وعدنی بزیاید
ہمہ دیوار باغش سنگِ سرمست بہادون گر کسی خاکش بساید	
اگر عالم ہمہ پر غار باشد و گر بیکار گردد چرخِ گردون ہمہ غمگین شوند و جانِ عشق بہا عشق کے رسد ہر شخصِ مرده و گر تنہاست عاشق نیست تنہا سوارِ عشق شود در رہِ میندیش بیک ساعت ترا منزلِ سائے شرابِ عاشقان از سینه چوید بصد و عہدہ بناسد عاشقِ کین علقِ خواری ندارد در دم و عاشق	دل عاشق گل و گلزار باشد جہان عاشقان بر کار باشد لطیف و خرم عیار باشد کہ او با صد ہزار انوار باشد کہ با معشوق نہان یار باشد کہ آبِ عشق بس ہوار باشد اگر چہ راہ ناہموار باشد حریفِ عشق در سہار باشد کہ مگر دلبہران بسیار باشد کہ جان عاشقان خمار باشد
ز شمسِ لدینِ تبریزی بیابے دلے کو ہست بس ہشیار باشد	
باہمہ کان بپرسو و بے تو بسر نمیشود دیدہ عقل مست تو چرخِ پست تو جان تو نوش میکند دل تو چو ش می کند	دلغ تو دار و این لم جای دگر نمیشود گوشِ طرب بیت تو بیتو بسر نمیشود عقل خروش میکند بیتو بسر نمیشود

<p>باغ من و بہار من خرم من و خمار من جاہ و جلال من توئی ملک مال من توئی گاہ سوی و فاروی گاہ سوی جفا شوی دل بہد تو بر کنی تو بہ کنتد بش کنی بے تو اگر بسر شدی زیر جہان زیر شدی خواب مرا تو بستہ نفس مرا تو خستہ</p>	<p>خواب من و قرار من بیتو بسر نمیشود آبے لال من توئی بیتو بسر نمیشود کہ چہ کنی کجا روی بے تو بسر نمیشود ایہمہ خود بان کنے بے تو بسر نمیشود باغ ارم سقر شدی بے تو بسر نمیشود در دل و جان تو رستہ بی تو بسر نمیشود</p>
--	--

<p>تا تو نباشی یار من نور نگار من مونس و نگار من بی تو بسر نمیشود</p>
---

<p>اسے رخ رنگ رنگ من ہر نفسی چہ میشود و در دل من ہر شبی از ہوس شکر بے ہیکسی گمان برد پیچ کسے نشان دہ آن غسل چہ برون او دان شکر شگرف او عشق چہ ہر بادہ بحر صفت کشادہ دیو تیرہ دل روشن آن نقیر ما</p>	<p>بہو سی گر بہ بین کر ہوسی چہ میشود بر سر کوی شب روان از عسی چہ میشود کین دل من ز آتشی عشق کسے چہ میشود از سر لطف و نازگی از گسے چہ میشود دل کہ در وقتہ و در فی چہ شے چہ میشود در طرب صفای خود آن عیسے چہ میشود</p>
---	--

<p>از تبریر شمس دین دست دراز میکند سوے دل مع دل از دست رسی چہ میشود</p>
---

<p>باز تو ناز میکنی ناز جہان قرار سد چشم تو ناز میکند عمل تو داد میدہد چشم کشید غفرے لعل نمود شکرے سلطنت ست و سروری خواہ و نیدای و نطق عطا روانہ سستی بیکرانہ ام جر سجود میکند خرقہ کہ بود میکند</p>	<p>حسن و ناک ترا بود ناز و گر کرار سد کشتن حشر بندگان از قبل از خدا رسد بوکہ میان کشر کش ہدیہ باشنا رسد واچہ بگفت نادان کہ تو بجان عطا رسد اگر نبود ز خان تو را بے از کجا رسد چرخ زمان چہ موفیان ناز تو ارج کار رسد</p>
--	---

<p>چون تو خلیف خدا نیست کسی بدو را دولت خاکسایان نگر کن ملک پاکست سرکش از چنان سری که کله از شمشیر نقد است میرسد دست بدست میرسد منکه خسریده ویم پرده دریده ویم</p>	<p>سجده کنان ملک ترا چون ز سوسمار پرورش نغمین بود کن بر شاه مار کبر کن بران کسی که بر کبر یار زود کن سبیل سجده و رستگاری رگ بر رگ مرا از لطف جدا جدا کرد</p>
<p>گفته شود اگر شکر زان لب خوش تقاریر</p>	<p>گر تمام مستی را از غمش نه گفتم</p>
<p>پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میند جماله چو شهید و شیر شود از خودیت فقیر شو چشم تو گریه بیند که هر نفسی کمی تو در دل تو بس روی و هم کمال خود بزد رحمت اوست کاب دل طالب الی همیشه در ظلمات است صبر کن و مکن ابا</p>	<p>آب سیاه در مرکاب حیات میرسد بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد زانکه فقیر از شهر عز و زکات میرسد وان که دل تو دایما در درجات میرسد زانکه زبده دانا در درجات میرسد جذب او که دل شود صوم صلوات میرسد کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد</p>
<p>ای دل خامشی گزین در قفس با جد و شین</p>	<p>باز حیات شمس وین فوز و نجات میرسد</p>
<p>چیت صلا می چاشت که خواجه بگوید در عوض بت گزین کردم و مار منشین شد من و نقل خوردش عشرت و شین کرد زیره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس صاف و صفا نمیرد و راه و فانی می رود ای خنک آنکه پیش شد بنده وین کشید چند برید جامه بخت بسے عمامه را</p>	<p>دیر بخت و آرد منزل دور میرود وز ترق بر شین سوسه قبول میرود سخت شکست کردنش نیک بزور میرود پخته شود ازین نفس چون پخته میرود مست رفانیر و دست غرور میرود سوی وقت خویش خند جانب طور میرود چونکه نداشت سرق مفلس و عور میرود</p>

<p>آنکه ز روم زاده بد جانب دم باز شد و آنکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز شد وان لکان و جهان یکجان بر رخوان حق غنچه و آنکه ز دیو زاده بد دست جفاک شده بد طبل سیاستی به بین کز فغ نهیب او</p>	<p>و آنکه ز نور زاده بد زان سو نور میرود و آنکه ز نور زاده بد در بر نور میرود وین دل خام بی نمک در شور و شور میرود پس گمان مبر که او در بر جو میرود شیر چو گربه میشود میرود چو مور میرود</p>
	<p>بسکه بیان بسر بود هر چه بلب بیاورد همچو خیال دلبران سوی صدور میرود</p>
<p>همه را بیا ز مودم ز تو خوشترم نیامد سر خندها کشادم بجهان ربود و خام چه عجب که در دل من کین حسرتی همین بود زیست مراد خود را دوسه روز ترک کردم دوسه روز شایسته را چشدم بصدق چاک خردم بگفت بر پرده مسافران گردون چو پیرید سو به پاست ز تنم کبوتر دل چو پیر کبوتر دل بوداشدم چو بازاران</p>	<p>چو فرود شدم بد ریاض تو گوهرم نیامد چو شراب سکرش تو لب و سرم نیامد که سمنبر لطفی چو تو در برم نیامد چه مراد ماند از ان پس که میسرم نیامد بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد چو شکسته پاشستی که مستافرم نیامد بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد چو هماره ماند و غنچه که برابرم نیامد</p>
	<p>بر دایه تن پریشان تو دین دل پریشان که زهر دوتا نه ستم در خورم نیامد</p>
<p>بله عاشقان بگوشت که چه بهستان نامند دل جان باب حکمش زنجار با شبنوبیت نه که هر که در جهانست دم عشق جانست عدم تو عین شرق اهل تو عین مغرب ده آسمان درونت رگ عشق را بجهان تو بدان جهان به بیرون که جهان بودی بد</p>	<p>دستان بچست پرد چو بدان گران نامند بله تاد چشم حیرت سو خاکدان نامند جز عشق هر چه منی همه جاودان نامند سو آسمان دیگر که آسمان نامند چو کمند تو قوی شد غم نردبان نامند چو تو چشم را به بینی ز جهان جهان نامند</p>

<p>چو ز قهر آب جوشد غشام و دان نماند سنگر تو در دلم غم کاب و زبان نماند</p>	<p>تو شال حوض آبی و حوض دانه بنامی این غزل را تو روح دل فروزان</p>
<p>تن آدمی کمان و تیرش ز بهی سخن خون قد تو چون خمی شده عمل کمان نماند</p>	
<p>غوطه خوری چو ماهی در بحر ماه باشد نوری بشوی قدس ز چشم جان چه باشد زین کابلان سیری ناکار ماه باشد کیبار پاس داری آن عهده راجه باشد گر رخ ز گل بشوی ای خوش نقاش چه باشد ملک پدر بجوی این بنیو اچه باشد گر طن نیک داری بر اولیا چه باشد و آنگه سری بر آری از کبریا چه باشد در در دگر پیچیده ای مبتلا چه باشد</p>	<p>گر ساعتی سبزی از اندیشه ماه باشد ز اندیشه باخشی ز صاحب کعبه باشی آخر تو برگ کاخی با کبر با سه دولت صد بار عهد کردی کین بار خاک بشم تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته از پشت بادشاهی مسجد هفت شتر ای اولیای حق را زحق جدا شمرده بی سرشوی و سامان ز حرص کبر خالی از در و خور تو شربت تا داری ز فقرت</p>
<p>بس کن که تن چو کو هست در کوه کان زرجو مرکوه را نداری اندر صلا چه باشد</p>	
<p>ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید همه شب چو ماه روشن بدو بیا آید که چه مایه مشک بخیر بسوی مشام آید ز شیشه معانی سوی این غلام آید گر مسافت ره بسوی مقام آید چو شراب لعل ز گش زکد و بیا آید بنساره ایم داسه که شمع بدام آید</p>	<p>خسک از زبان که مار از ملک سلام آید خسک از زمان که قهرش ز بهوای بچو آید خسک آن سحر که ز نقش ز صبا شود بچو آید خسک آن لطیف قوی که رسول نامه گفت خسک آن زمان که بنده درخت منفرد عالم به بشارت وصال سوسو مشع و چو بویان ز دل هزار پاره زده چشم شکبار</p>
<p>خمش زبان طغزل نرمد که سخت و خشنی است</p>	

چو بدام تو در افتد چه عجب کرام آید

نی یار هر کس را دیدار مینماید	نی هر حقیر دل را ز شایسته مینماید
الا فقیر را الا حقیر را	کز غلامی را نه گداز مینماید
در سیاه مارا در نور میکشاید	ز بد قدیم مارا خمار مینماید
هرگز غلام خود را نه فروشنده	تا جویست آنکه در بازار مینماید
شیرست نور رویش و قیام	تا بویست در شایسته و بیار مینماید
روزی که او بفرستد و قیام	کاری نماند کنون بیکار مینماید
صفت با محبت و بخت آسمان	کز خبا بظا هر غار مینماید
کیست عشق لیکن هر صورت	دین احوال حس را دوچار مینماید
چو گشت در ره دغا هر شوق	نور از دست محسوس نکند مینماید
آب حیات آمد آن بگسل آ	گفتار نیست لیکن قنار مینماید
سگینه خورده بودم کز دل سخن نگذا	دل نمیدانست از آن که در ناچار مینماید

شمس الحق که نوش بر آینه است تابان  
تا شیر نسوزد و راز یوار می نماید

باز از خراب دولت از باب جان در آمد	باز از زو س جانها از باب جان در آمد
باز از رضا و ضحاک در ای خلد شد باز	هر روح تا گردون در عرض کوشه آمد
باز از ان شمع در آمد کو قبله شهاب است	باز از آن محسوس بر آمد کز محسوس بر آمد
افتادگان سودا جمله سوار گشتند	کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند خیره	از لاسکان شبنم خیزت محشر آمد
آمدند ای بیچون نه از درون نه بیرون	نی چپ نه راست تر پس نی از برابر آمد
نه زیست نه زبالا نه خیر و نه شر	نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک و غیر آمد
ز انسو که میوه را این بختی رسیده	ز انسو که شگهارا اوصاف گوهر آمد
دستوریت جان را تا گوید این بیان را	ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بد آن سو با در پاشش تا در دزان سوت ده نماید	چون کشت شد بلا ز او کسب و رخت آمد آنسو که بیند آنکس کز در و مضطرب آمد
آن باد شاه عالم در بسته بود حکم پوشیده دلق آدم ماه بر در آمد	
خشین بران کسی شو کزوی گزیر باشد گیرم کز دیگر دے شاه و امیر فردے گردا صله و مردے آب خضر بخوردے ای شیخ جان عزیز است لیکن چه سود کنون پیری کن بر آنکس کز خیل و فضوت پرسے بران کسی کن گرم دگه تو باشد چون سی ابرو سے را و همی بال بیند از آفتاب فضلش چون مستطیر نبوی آن سگ که از تکر کس غیسر خرد نه بیند عرصه گرے رها کن ای غا جده خویش آن جاده کن جمالت کشا سے پروالت بر بند پنج حس را زین سیلها سے تیر نے آن حمیر بایک تو عجبین تن را گر قاسم قوس جوئی دل راست کن چو تیر	تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد تا چار مرگ روز سے بر تو امیر باشد جانها سے دهلان هم با موت امیر باشد پیری نه کز قدیری موش چو شیر باشد بر تو حکم آرد بر پیر پیر باشد پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد جیشیت آفتابی چون مستدیر باشد کے از فروزش تو کس مستطیر باشد از لطف کبریا کی چون مستحیر باشد تا ذره وجود ستا ماه منیر باشد تا در هوا سے محض رایت سفیر باشد لا عقل کل نه بر سو بر تو حقیر باشد ده سال گرم دار سے ناش فطیر باشد در قوس ده شرف یافت هر کو چو تیر باشد
خاموش اگر توانی بحیرت گو معانے بر تر نشانت گفتن حاکم ضمیر باشد	
وقت خوش ست مارا لایب بنید باید مارا بنید و باد از چشم غیب باشد هر جا فقیر یابے پاو سے نشست باید	و سقچے چنین بجایانے جائے خرید باید مارا مقام و قبا عرش مجید باید هر جا امیر بیته ازو سے برید باید



از نور هر چه زانند او نور پاک جوید ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم بر دل نهاده قفله اند مهر کردش سگ چون بکوی خسید از مهر و رحمتش مایه ازان معاذه عیسی ست تازه تازه سایه دو عید کردن کار عوام باشد جان گفت من مریدم زاینده و جدیدم اے آمده چو سروان ای در سماع مردان گر چوب خفک ایل آتش بود و کشت این ذوق را گفتم بتان مادر آید	وان که حدث براید او را بلید باید مارالب تا سفت هر دم گزید باید از بهر فتح قفاش آخر کلید باید اما مراد من را از غم پدید باید وانرا که تازه بنود لابد متدید باید مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید زاینده گان حق را رزق جدید باید زنده ز شخص مرده آخر پدید باید در خود تو شاخ سبزے آخر نمید باید بنا و در دو هانت آخر مکید باید
--	--

ای شمس حق تبریزی در گفتنم کشیدے  
روزے دو در خموشے دم در شنید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد دل و دلتان بیاید تا جان بچنگ آرد جان غرق شد و شکر از منبع حیاتش جان و دل نوشته جفت رضای او شد جان از فروغ نفی قسده فرشته آمد دل را تو صیقل کن تا نقش او پذیرد وان میل خاطر من افزون بدست هر دم زانیون خرمیت او مملوست رنگ عشرت اے هوشتن بگوشتن کردی شنید پندی	هر مرده زگوریش جربت و پیش آمد جان با کسان بیاید کان دوست کشش آمد با و از جوهر آتش هم طبع آتش آمد گردن فرشتگان را زمین روی مفرش آمد مه در میان خرمن زان ترک موش آمد وان نقش بیجبت این شش سقش آمد بر بیت خاک پاشان لوریش مرشش آمد ز آسیب رحمت او دولت منفس آمد وی خوش سعید روزے کردی بخشش آمد
--	---

خاموش هیچ نوبت نشنوز آسمانے  
کان آسمان برون زان هفت این شش آمد

<p>گر چه زما جید اشد در عالم ضیاء جان بر مثال تیرست اندکمان قالب گر چه صدق ز روی دریا گرفت قطره از عشق مرد و زن خون جوید و آن همی شد و آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان اعضا چه کار داران در هر طرف بشغله منکر مباحش جانان اندر عصای موسی چون اثر دما سے قالب لب نمانده لب یک جوهری ز فیضش جوید و گشت دریا سید انگر سپاس پویشید بادشاهی</p>	<p>مانیشتش بخوانی گزیم در جفا شد رو در نشانه پوشش گز از کمان رها شد در قفس جویید آنکو غواص و آشنا شد و آنگاه زان دو قطره یک نیمه در بر داشت عقلش در بر گرفت و جان رفت پارسا شد دل شد سپاه سالار و آن جمله ز قضا شد یک خط خوب خط یک لمحہ از دها شد کو خود عالمی را و آنکه بهمان عصا شد گفت کرد و گشت زمین شد و دوا دها شد هر لحظه حمله آرد و آنکه با وصل و اشد</p>
<p>از خوف آن ندامت کردم خموش آندم وز خوف آن غرامت پست خرد و تا شد</p>	
<p>صفا سپاه عشقت بکسار جان در آمد به دو چشم ز گینت به دولت غنیمت به پندک عزت تو به ننگ غیرت تو بحق جلال بهیت بحق جمال و قربت تو پیش حال بمنون که پشت رفتیلی چه خوشتر باغ صنت که باغ عشق و ایم ز حجاب گل دلا تو بجان نظاره کن</p>	<p>ز نظار سپاهت دل و جان بهم بر آمد به دین و بعل شکر نیت که کد شکر آمد بخندنگ غمزه تو که هنر از شکر آمد که بدل و طیفه تو ابد ابد مقتدر آمد تو پیش حال آذر که ضایل آذر آمد ز چرخ و مهر دایم ابد محضر آمد که درین مه مشک دو هنر از نظر آمد</p>
<p>دو سه بیت بانی را تو گو که از تو خوشتر که ز ابر منطقی تو سه جریخ اخضر آمد</p>	
<p>در عشق زنده باید که مرده هیچ نماند در راه زهر نماند آن بهر مان ز نماند</p>	<p>دانی که چیت زنده آن کوز عشق زاید پاسے نگار بسته این راه را نشاید</p>

عجل غمزه ابر آمد در عرش شکر آید هرگز چنین سکر را تیغ اجل نبند گر بنیش ترش و او ابر زو بهار نیست در عشق جوئے مارا در ما بجوئے اورا تا چون صدق ز دریا بکشاید او دهن را کوهید رسد ابد تا راه برکشاید کین سر ز سر بلند ی کرسی و عرش شاید عالم بدو ست شیرین قاصد برش نماید گه سینه منش مستایم که او مر استاید سیلاب دامن را چون قطره در یاباید
--

خاموش کن تو این دم چون که آن هر آغاز  
در پیش منطق او قول تو خود نیاید

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند چون مطرب هوایت چنگ طرب قرار نیما یک چالوت هر سو که شکر آرد گلزار جان فرایت در باغ جان بخند جاسوس شاه عشقت چون ردی را گیرد ای شاد آن زمانی که بخت ناگمانی چون ز انجمن بکاری در زند تبار میجویم از خدا من یاس حق تیرین
وز آفتاب سویت مه در شمار ماند سن ز سپهر فلک را کی کسب کار ماند آن سونه شهر ماند فی هم حصار ماند گلهای عشق باشد از عقل خار ماند جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند دل بخت تخت جوید تن تنگ عار ماند در غار دل بیاید تا یار عار ماند

چون بنیم آن سعادت یا هم ز خود خلا  
این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

جز نوحش کردن خود از قهر چه آید جز برگ میوه و گل از شاخ نوحه آید جز زرقه خالص از کان زر چه آید والله یک نفه کن کند بر صبر چه آید بی خویش بی خبر شوازا ما گر چه آید
جز زنگ و بوی دکنش از گلستان چه آید جز طالع مبارک از مشترب چه آید از دیدن جمالش که حسن تو سلیمت مستی تو مست تر شویم زیر و هم زیر شو بی خویش بی خبر شوازا ما گر چه آید

<p>ما یحیم و شور وستی عشق و هوا پرستی چیز کے زاست باقی مردانه باش ساقی</p>	<p>زنیشان کہ منیا کم از ادا گر چہ آید تو هم نبوش و نوشان دیگر زما چہ آید</p>
<p>اے شہ صلاح دینے پرواز کن حقیقی بنام شنگان را کہ از بشر چہ آید</p>	
<p>بگو بگوں کسائی کہ نور چشم منند ہزار توبہ و سوگند بشکنند آدم چو یار مست شرابیت در روز و شب بگوں ہوش بگفتم باب روی پر ز بسکہ خرقہ گرد و دیر صومعه باش بگیر سرب جاسے زانہ جانے مقیم همچو نگین شو بخلقت عشاق بجان جلد جاناکہ ہر کہ زانجا نیست</p>	<p>کہ باز نوبت آن شد کہ تو ہا شکند کہ غمزا سے بیان طبل باد عشق زنند بغیر مستی و شنگ بگو سے تاج کشند کہ وقت آنست کہ جانی بیری تو گنند نگہ بگوی خرابات جلدہ ہوا کشند ہمہ سراے تن و تن کہ جلدہ باتو گنند کہ غیر حلقہ کھشاق جلدہ در محند ہمہ تنند نظر کن کہ ہر چہی بنیند</p>
<p>خموش باش بس است اینکہ گفتہ بنگ درای پردہ رقیبان برین کہ در خند</p>	
<p>مرا اگر تو بخواہی دلم ترا خواہد ہزار ہست چو سن مر ترا بجان چو یار عجب بنا شد اگر مردہ بخوید جان ز عشق عاشق در شوق خلق و عجب اف و یاد و دیدہ و دل بہت محرومی نکو طبیعت ست ہمہ نیست ہیج جای ہمہ دما شدہ ام سن ز بس و عا کردن ولی چشم تو من نیک کاقران دارم اگر مرا بکش چشم تو روا باشد</p>	<p>دو دل بصلح گر آید اگر خدا خواہد کہ تا سعادت و دولت زما کر اخواہد و یا کہ سنیہ نقسیدہ صبا خواہد کہ انچہ در غور شاہست او چہ اخواہد و یا کہ جالید دہ سالہ نرا خواہد بود ازین ہمہ چیز سے اگر خدا خواہد کہ ہر کہ دیدم مرا از سن و دعا خواہد کہ چشم خیرہ گشت بنیم و عزا خواہد اگر گشتہ ز غما سے چہ خواہد</p>

<p>چنان بود مسکین که گمبیا خواهد ز خشکی بر هرگز من دوا خواهد ز زره ذره بچوید که او شش خواهد</p>	<p>سلام و خدمت گفتیم بگفتیم چه سنه چگونه باشد صورت بکرم صورتگر آفتاب گویند خوش چون سایه</p>
<p>ز بی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد</p>	
<p>که عاقبت مقرو جای تو کجا باشد که ریش عقل تو در دست کالبد باشد که صلح را از چنین جنگها مده باشد ز تو گر نیز دکیوان که در اسد باشد نه پیش چشم تو دلدار سر و قد باشد بهر عشق که هر لحظه زودد و باد باشد که آن وظیفه آن سر و لاله خدا باشد</p>	<p>کمن کمن که چنان شوی و بد باشد چه ریش بر کنی از غصه پریشانی کمن مجاهده با فخرم جنگ بسیار و گر خواهی که گریزی چو آهواز که شیر بگوش تو سخن یار مهربان شنود نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح بناز پیشه کن ای دل که نازان تو نیست</p>
<p>خوش باش و مگور یک را شمار کمن که از جناب الکی ترا مدد باشد</p>	
<p>بهر طرف که بگردید رو گزیدانید که جان جلد جانست اگر شما جانید نخست جان مرا زود نقد بستانید بجان من که اگر عاشقیت بخواهید شاکشیت چنین ساغری که مردانید که عشق مرکب تازیت کرد و فزاید چو با سبید چرا عاشق آب ماناید بسنگ بر زنید و مقام بر ماناید</p>	<p>مرا و کعب جانست اگر نمیدانید که جان دلیست بعالم اگر شما جانیست نذا بر آمد از من که جان کیست فدا بهر از نکته نوشتنت عشق برویم چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد که عشق باغ و تماشا است که لعل شود چو نماند آب همه با هیان ز بحر بود قربانیت پر از زهر و نام او جیست</p>
<p>چرخ دقیم بهر شمس تبریزی</p>	

زوشمنی تفسیر بشکنید و پیرانید	
<p>مخسب شب که بشی صد هزار جان زده          با آسمان جهان هر شبی فرو و آید          خدای گفت تم اللیل از کذا گفت          زود و شب بیری ای تمام آتش موسی          بگیر لبه جان را کنار ای مجنون          بد آنکه آب حیات از برای خوردن          زو سیه سیه آن کعبه را لباس بپوش          شکست جلد بتان راست و نماند یکی</p>	<p>که شب به بخشش آن بدر بدره مجید          براس هر منظم سپاه فضل احد          ز شیر و بست فزون قدر زرقه و قد          نداشت و شب و بدر افهام را ز علم باد          ششست و خلوت توحید و زو شکر          چه ماهی که ره آب بسته بر خود          که زوست روی طبعان هست شاکان          که نیست در کرم او را قرین کفو احد</p>
<p>خمش که شعر کشادست و شعر و اگشده از وی          چه زاهدی تو درین علم و علم زو زاهد</p>	
<p>ز گفت مرد آنجا که مبتلاست کنند          ز گفت که بد آنسوی دام و در دست          چو تو سلیم دلی را بقیه بر باید          ز گفت تجسم ابات طرفه نشانی          تو اعتماد کن بر کمال و دانش خود          هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند          برون کنند ازین تن مثال آنه زو          تو مرد و تنگ پیشین جگر خواران          بیه مثال فمیرت در از در و کنند          چو در شالیش احکام را نصیت بینند</p>	<p>که سخت دست درازند و دست مات کنند          چو رفتادی در دام کی رهاست کنند          بر پیاده شهر را بطرح مات کنند          که عقل را بدست تیر تر مات کنند          که اگر تو کوه شوی دره و بهیات کنند          چو آب و گل گذری تا در جهان کنند          سبک بود ترا و اوت بهیجات کنند          اگر شوی تو جگر بند شور بات کنند          گشت کنند و در بار کمر بات کنند          ز رنج بار باشند و مر قضاات کنند</p>
<p>خوش باش که این کودمان سخت بخت          حشیدینه همین نقطه را اثر خات کنند</p>	

<p>بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید صیبا ز راه کرم بل کمال نطفه عیس امیر داد رسید و شرابخانه گشت بنزار چشمه شیر و شراب روان شد ازو بنزار مسجد بر سر چرخ عشق گشت امام پرنید دیگر حکیمان بر آنکه کاسه نماند چو آفتاب چنانش بجا کیان بر نیت شدیم جلای خدیون دلق او دیدیم چو نازده نازده در آمد بطلعت آن دبیر</p>	<p>بنار و مشوه و غم ز بار باره رسید خبر بر بر بچارگان که چاره رسید شراب هم چو عقیقه شنگ غار رسید ز ناگدشت و به طفلان گاهواره رسید صلوات و قیامت و مودن از آن ره رسید بر آدمی ز تنگ خشم که در دغاره رسید ز حل زیر ده هفتسم بی نظاره رسید شدیم جمله جسم چو آن ستاره رسید بر آن طبع دل پر خون پاره پاره رسید</p>
<p>بد و زبان و همه گوش شود برین حضرت مشتاب کن که بی گوش گو شواره رسید</p>	
<p>مرا حقیق تو باید مشکر چه سود کند مرا ز کان تو باید خستین را چکنم چو چشم مست تو نبود شراب را چه سود چو یوسف تو نباشی مرا بصر چه کار چو آفتاب تو نبود ز ما بهتاب چه نور نقاهی تو چو نباشد بقا سے ماضی شیم چو روز قیامت بغیر جلوه تو شیم چو ماه ندارد دستاره را چه کنم چو روز زهره نباشد سلاح را چه کنم مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر همان دخت و غل برگ میوه او عشق گذر کن از بشریت فرشته باش دلا</p>	<p>مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند مرا میان تو شاید که چه سود کند چو هم هم تو نباشی سفر چه سود کند چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند دل سحر تو خواجه محراب چه سود کند چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند بصیرت تو نه بخشی بصر چه سود کند غایتت چو نباشد هنر چه سود کند چو برگ میوه نباشد شجر چه سود کند و شکی چو نباشد بشد چه سود کند</p>

خبر چه محرم او نیست بخیر شود مست	چه مجبور اوت نباشد خبر چه سود گشت
ز شمس مخفی تر تر آنکه نور نیافت وجود تیره اورا شد ر چه سود گشت	
هزار جهان مقدس خدا روی تو باد هزار رحمت شامل خدا اک ان عاشق ز صورت تو حکایت کنیم باز صفت دلم هزار گره داشت پیچور شد سحر بلند بین ز تو گشتست هر دو دید عشق نشسته ایم دل عشق و کالبدت	که در جهان چو تو خوب کسی یار و زار که جز بدم بودی تو چون می نه فتاد که هر کی زکی خوشتر اندرین نیاد ز سحر چشم خوشتر آنکه گره بکشاد به بین تو قوت شاگرد حکمت استاد سوم خراب دوم مست آن خستین شاه
بجکم تست که خدا سنے و بگریانے همه چو برگ در ضمیمه عشق تو چون باد	
بلغ ببل ازین پس حدیث ما گوید چند نفهم کند اندکے ز راز چین چو باد بر سر سید افتد و شود قصان چه پرسم از گل کین چین از چه در دید اگر چه مست بود گل خرابیت چین چو راز با طلبی در میان تان شو چو باد و دختر کو مست خانه دل گرم خصوص باد و عرشی ز باد شاه قدیم ز شیر و ای عارف بچو شد آن باد چو مست گرد داد روح خرقه پاره چو خون عقل خور و باد و لایو بالی دار خوش باش که کس با تو نخواهد کرد	که از سماع حدیثت چه در با گوید هزار دست بر آرد و خوش دعا گوید خدا سے دانگ و یا هوا چا گوید ز شرم مست بچند دونه کجا گوید که راز ز کس مخمور باشما گوید که راز را سر مست بچما گوید دیوان کیسه کشاد دست و از خوا گوید سخاوت و کیش را مگر خدا گوید ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید دیوان کشایه و اسرار کبریا گوید که غیر سر خود را بچیمیا گوید



صلح ملت و دین تو بدور سنے زبان جسم چه دانند که این شنا گوید	
بر در مرگ چو تابوت من دان باشد برای من مگر سکه و مگو درین درین خنازه ام چو بینه مگو فراق فراق مرا مگو رسپاری تو منتی بکشم فروشدن چو بینه بر آمدن بنگ ترا غروب نماید و سحر شروق بود که دام دانه فرو رفت در زمین که سست که دام و لوفروشد که آب در نماند	گمان مبر که مرا میل اینجنان باشد بدام دیو در افقی درین آن باشد مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد که گور پرده جمعیت جنان باشد غروب شمس و قمر را چو از میان باشد محد مضیق نماید خلاص جان باشد چرا بداند انسانیت این گمان باشد ز چاه یوسف جان را چو از میان باشد
دلمان چو بستی ازین بران طرف بکشا که مای و بهوی تو در حد لامکان باشد	
دخت و کشت بر آینه ز خاک آن گوید ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوس بیشوی دست ز خویش و بیا بخوان بشین ز هر چو دل که معشوق او بجان اوست ز بهی ظلم که مطلوب او بے با او کسی که بهره ساقی بست کی بود بهیار بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی است کسی که کان شکر شد چو اترش باشد ترا مگویم پنهان که گل چو افند بگو غزل که بصد قرن زو بهی خوانند	که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید که جمیت قسمت کردم بر آنچه میجوید بخوان کسی نشیند که دست خود شوید بسوی خانه نماید گزاف می بوید سخن بگوید و او نشنوم ستم گوید چرا شراب نگیرد چو انیسفروید و گر فرست بهل تا کینه ستم بوید کسی که مرده ندارد مگو چو رسوید که مگر غیش بکف گیرد و ستم بوید کسی که راه خدا یافت او نفر سوید
خوش کن که اگر خود سخن چو در گویم	

چو جوهری سخن هست دست من بویید	
کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد حدیث صبر بگوید صبر راز نیست چو عشق سلسله خویش را بجنباند بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد اگر تو شیر شوئی عشق شیر گیر قویست وگر چو موی شوئی موی می شکافد عشق امان عالم عشق ست و معدلت هم از او	عجب مدار که در بے دلبه چمن باشد وزان دلبه که ز دلدار مستغن باشد نیاز باشد و ناز و فرج حزن باشد کسیکه در سپه دلدار سیمان باشد وگر تو پیل شوئی عشق گر گردن باشد وگر تندر شوئی عشق پازیرن باشد وگر چه راه زن عقل مردوزن باشد
مخوش کن که سخن را وطن میان گشت مگو غیب کس را که این وطن باشد	
درخت سید کند کارزار باشم شاد جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم با اختلاف دو شمشید نیست امر برین ولیک خون و فرح از نتیجه روح ست چراغ عقل و برین خانه نور من ندید فرشته رست بحلم و بهیمه رست ز جمل گفتم گفتم اگر آئے شومیم بالا تر نشسته جان بیکه شو که هر کراست نافر	چگونه گردم خستیم چگونه باشم شاد سیان هر دو سپاه هست کار ناز و جهاد که نیست ملک معز و دشو رفس فساد که امن و خوف ندارد درخت و سنگ جهاد ز چچ پیچ که دار دلب ز با سخی باد سیان هر دو سنا زع بماند مردم زاد ز نیش جمل پرستی که هر چه بادا باد که داریم ز کشت کش شوم خوش و شقا
چو نیم کان شد این قصه نک درین سیم ز نیم دلوله و شر و فتنه و فساد	
سپاس و شکر خداییکه بنده با بکشد بجان رسید فلک از دعا و ناله با زبکه سینه ما در هوا عیش عشق سخت	سیان شکر اضا و بند با بکشد فلک و جان خود اندر ره دعا بکشد ز شرم ماعری از سینه و فک بکشد

عشق رو سیلیم هر کجا نبود پس در کجای دل صید در نهان بود مگر که بے لغت و نحو و صرف در عربی درین سدا که دو قندیل ماه و خورشیدیت است گفت حق و روحا بے گفتند	سلام چشمه عشقیم هر کجا بکشا که بسته بود هوا دست کبریا بکشا زبان انا الحق بو حفظ را خدا بکشا خلات جانب تن روزن سرا بکشا برای صدق بے حق ره بلا بکشا
---	---

خمش کن و شنو از قایان روحا  
ره فنا چو به بندی در بقا بکشا

پیش تو به بود جان دل کدام بود اگر چه ماه بده دست روی دشوید اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است بجان عشق که تا جان بجا جان دادم شراب لطف خداوند را گزانی نیست بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر تو جام هستی خود را بد و قوام ده هزار جان طلبید و یک به بر دم عشق و در قرن چشم و لب و میان خویش بجا هزار خانه بتاراج برد و خوش فتنی درون خانه بود نقشه خانه اک نقش رسیده شده تبریز عشق یا بروم سخن گوی و خمش کن که باز حاضر شد	که جان توئی و در حمله نقش دادم بود چه زهره دار و کان چهره را غلام بود بد آنکه بے رخ معشوق ما حرام بود تو جبه کسی شے خیال خام بود و گر کرانه نماید قصور جام بود اگر چه مغرب مشرق ضیاء غلام بود که این شراب قدیم است و با قوام بود بگفت باقی و گفتم بهل که دادم بود برای بختن هر عاشق که خام بود ملاست همه تاراج او سلام بود بسوی بام نگر کان قمر بهام بود چه صبحها که نماید اگر چه شام بود اشقودنست فریضه سخن حرام بود
--	---

روایت رای محله

بر شهوت جان خود را میدی همچون قوت میستانی از خان تا وادی ده یا زده	وز برای جان خود که میدی آنکه بزور در هر جای شاهدی و نعمهای بی حضور
---	---

آن کشیدش بیکشد آن لغت را تون بتون لغته است مردار آند شاد است هم مرد که	مرد کش می کشد مرشدان را کور کور در میان این دو مرده چون نیایدش لغت
چشم اول را ببند چشم آخر بکش آخر بر چیز بنگر تا بگسیر چشم نور	
آند بهار و نام آن شمع گلشن را ای چشم وای چراغ روان خوب بکین آند چنین ز غیب غریزان سیده اند گل از بی نقاسی تو در گلشن آند ای سر و گوشه دار که سوسن به رخ تو غنچه گره گره شده لطفت گره نشا نخستنی که مرده بود کنون یافت ز ندگی شاخی که میوه دارد و می تازد از نشا آخر چنین شوند درختان روح نیز	سستم و عاشقیم و خماریم و بقیه را گذارد شادان چمن را در انتظار رو و که قاعد است که القادیم زیار خار از برای کف گزشتش غش غش غار سزایب زبان شده طوط جویار از تو شکوفه گسب و دوبرگست ز غار رازیکه خاک داشت کنون گشت آشکار بیجه که نم نداشت نخل گشت و نه سار پیدا شود درخت ناک و شاخ بخت یار
شکر کشید شاخ بهار و بساخت برگ اسپر گرفته گلین و همشاد و ذوالفقار	
هر کس چنین بچین رفتاد ای کار آنرا که داغ تست نیار و کسی خرید مارا چو شمن روی تو بچو بشتن کند چون جنس بکند گر بگفتند نوع نوع بافیه جنس اگر نباشی بود نفاق هرگز تو میگرد با غیر تو خوش است زان گونه پیش غیر تو باشد ترش سخن گهی که نیست در همه عمر و عجب در رخ	هر کس بلاق که خود گرفت کار و آنکو شکار گشت کسی چون کند کار مار از لطف خویش تو بچو بشتن مدار هر چیز شبیه گوهر بود کرد آستیار پیدا است آید و عین پیدا آید و قار در می رند غیر تو با تو ستش قرار بمیدول تو جان تو زینگونه این بهار در جام خرمجان مرا نیست جز خمار

<p>ای باده نوش یازنی آیدت که تو ده جام در کشتی ز کشت دیوانگی اینجا سرگنگنده و حیران نشسته لیک باباطلی چو سبون و با نور حق چو سیر روی از خلق تابانی و کردی مثل خود چون شاخ یک رخ شکر زان گز بهر</p>	<p>خوش میخوری ز جام یک زده سنگار بینی ترش کنی بخوری جام بخت یار آنجای پویش دای سیه رنگ کو بهار بادیو همچو گل شدی و با فرشته خار پسوسته زود بر دهرت کون کون شمار در چنگ و رودگر بزی دست زود بار</p>
<p>میدان که جنس مخمر تر نیست جان احسن ای ولایت و شایان کار و بار</p>	
<p>پیرن آن جام صفرا را ساقیا بار در کفر دان اندر حقیقت چنان اندر بر حق از و ساعی آن شعب جاگان که گشت تا تو آن رخ را نمودی مثل ایمان خوشد جرکه در بنیاد کویت بر امید وصل تو در غرابات رجال اندر گردان تاجام</p>	<p>نیست اندر دین و دنیا جز توام یار در جز تماشای جانش پیشه و کار و گر هست مارا ای پسر شهری و بار در هست در علاج دل را بر طرف دار در نیست هر دم بیج عاقل جز که بیمار در نیست خود مانند ایشان بیج حمار در</p>
<p>همیت عالی ندارد ای که هست انگاه را بهر از انبار سفت هشت انبار و گر</p>	
<p>مهرم در گفتار شد شاه چشم این افکار صد نبر از آن شعله آمد صد نبر از آن شعله از دهن آن هم گویند که بر کس نیست هر که پندارد و درم گردد ز قمر من دهم چون کی باشم که ز نفهم صد نبر از آن ظلمت رویی سیگویی و بوی و از وی ترس گر و خانه چند میجویی مرا چون کاه دزد</p>	<p>بانگ خیزان نیز آمد از دم این افکار کیست بر دهن بگو گفتا هم این افکار هم نم برد که حلقه میزنم این افکار در یکی دم پس چه آید ز غم این افکار چون دوباشم حلقه شمس خشم این افکار رو به بین در صحت او تیغ و کلام این افکار رو به لاکن نگر بر روزم این افکار</p>

سوی وصلت بر خود را میگویم این افراد	گفتش من هر سوراخ بیرون میگفتم
در دودن این نفس تن در سر سودا گدازت از نفس بیرون زغم تن و دمدم این افراد	
کرده اسب سفر را زغم من یار یاد دار ایک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار ایک شبهای مرا ای یار یی یاد دار و فرات من نم از خشت بالین یاد دار ای ترا خضر غلام و راه شیرین یاد دار از نظر انستان پر ریحان نسیم یاد دار	عزم فتن کرده ای جان شیرین یاد دار بر زمین چرخ روید مرتزایان صدق کرده ام تقصیر با کان مرتزاکین آوز هر سفر تو قرص مه را در سفر بالین کنی بچه فرخه از فراق کوه بجران میگفتم بر لب دریای چشم دیده صحرا می عشق
شمس تبریزی از آن روزیکه دیدم روی تو دین به ادم پیش پیوست مغرور دین یاد دار	
چون بگیرم هر شب غزلش را اندکسار تفت او بردید باز تا دعان شد چو سیار رسته بد از غار هستی خسته بود از انتظار ایک اندر چشم عامه به چرخش و برقرار تا که بخیزد گشت باغ و دشت بر هم چنار جان آتشهای بهم و فغان این افراد این عذوبست از ضرورت شور جهان بقرار چون فضا بر باز منی یکایک باشد ان شمار ساده رنگی نیست شکلی که دست از هر کل شعر با هم صفت زده چون بندگان اختیار	از کنار غزلش یارم هر زمان بجا یار دی بباغ عشق بودم این سبک بستر هر لب خندان که ستی لب آن جلی شوق هر دختی و گیاهی در چین قصان شده تا گمان از یک طرف اندر سید آن یار رویش آتش عشقش آتش تمام آتش خوش در جهان و حدیث حق این عذوبان نیست صد هزاران پیشه بین شمیری دروهم خود به شمار حرفا آن شوق در دل من که هست شمس تبریزی شسته ماهوش در پیش او
چون مدد می رسیدن آن زمان کردم خوش گر مدد یارم بنظم آرم که در شاه چوار	

<p>آینه چینه ترا باز منگه اسعه چکار هر غمخوار از کجا و ناز مشوق از کجا دست زهره در حنی و کی سلف شوری کند بر سر چرخ که بنی از بلند ان بو بر قوم نمانیم در کج خسر اباست فنا صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم با چنین طبع و دل کی سوی طاعان راه زخم تیر و تیغ زوین است و بجا هر طرف اندین میدان که در خون تافتن طاعت عاشقان را مبتلا دان زخم غار زخم دست عاشقان بوجوب ناکشته تر خود زنده تر</p>	<p>کر تاور ز اذرا با ناله سحرنا چکار طفک نوزاد را با باده حمر اچکار مغ خاکی را بوج و غشتر را چکار فرخس را ای مسلمانان بران بالا چکار خواجهم مارا باز رو با نقره و کالا چکار چون تو افلاطون عقله رو تر ایا چکار تاجر تر سنده را اند چنیغی غا چکار جمع خاتونان نازک ساق و عشار چکار زاکان پیر را با قاست و دوتا چکار عاشقان عافیت را چنین سود چکار در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار</p>
<p>از درای نه فلک آواز آید روح را مر ترا محسن من باقی القبا چکار</p>	
<p>چون بنیم من بجمالت صد جان و دیده گیر ایکده غایت ندیدم آدم و ذر تیش چون نباشم در وصایای زوایان نهان چون نه بجم حسن نماز و شکرت هر دو ابر هجر تو جو خوشید ترا پوشیده کرد شمع و حج ما چون بود اتمد و شاه احد خضر گریه من بر بند روی تو ایوای من ای عزیز مصر تا جانم نه بند روی من ای خروشنده زردت سنگ آه من سبک کی شب آن دیوانه را همان آن زنجیر کن</p>	<p>چون خدایت تو نباشد بر سر بند گیر آنکه پرسم وصف چشت از نه تر سید گیر در بهشت و خور نعمت تا ابد پوشیده گیر بر ششایان عالم خود را تا زید گیر صد هزاران در گوهر بر سرم بارید گیر صد هزاران خم باده هر طرف پوشیده گیر جام جام آبجیان بروی نوشیده گیر هر زمان یوسف رخ شکیلی تجربه گیر چون بز در سنگ آه من تشری نوشیده گیر در خیوان سر زلف ترا زو سید گیر</p>

<p>صد جهان از فقر بصادق بافیه گیر از فراق طالت عمری مرا نالیده گیر</p>	<p>گیر جهان به گوی من و عشق تو شد باکست از فراق تو در دوزخ عالم چون غم مطبوم تر</p>
<p>چون بنام شمس تبریز از سگان کی تو بر سر شیران عالم خود مرا لاییده گیر</p>	
<p>چشم بکشا چشم بخارش نگر مسدود از ان دل گرفتارش نگر میوه شیرین بسیارش نگر لطیف آن گلها به بخارشش نگر باز گرد و موسسه امراشش نگر بعد از ان سبزه و ایشارشش نگر گر ندیده عشق را کارشش نگر چشم بکشا چشم بهارشش نگر زنگ در دستان عاشقان زارشش نگر</p>	<p>نرم ترک سوی رخسارشش نگر چون نبخشید آن عشق قیمتی اندر آو باغ بی پایان دل شانه های سبزه قناری بین چند مینه صورت و نقش جهان حرص بین در طبع حیوان نبات حرص سیرت صنعت حسن است و بس گر ندیده زخم تیر انداز را ور ندیده عشق زنگ آمیز را</p>
<p>با چنین دشوار باز آس که است باز روبه زر خریدارشش نگر</p>	
<p>بند گیسو ره عیانست ای پسر راه این هر سه نهانست ای پسر راه حق بر تو بیانست ای پسر عشق بیدردی ترانست ای پسر هین که تیرش در کمانست ای پسر در جبینش صد نشانست ای پسر عشق کار پهلوانست ای پسر خسر و صاحب قرانست ای پسر</p>	<p>عقل بند ره روانست ای پسر عقل بند و دلفریب جان حجاب چون ز عقل جان و دل برخاستی مرد کو از خود نه رفت او مرد نیست سینه خود را هفت کن پیش او سینه گرز خشم تیرش خسته شد عشق کار نازکان و نرم نیست هر که او مرا شفقان را بنده شد</p>



این جهان نرسیدت از عشق او عشق را از کس پیر دل پیر ببین زبان بند خوش کن چون صدت	این جهان از تو جانست ای پسر عشق او بس خوش فسانست ای پسر کین زبانست خشم جانست ای پسر
شمس ناک آید و دل شاه شد چه نکته شمس در قرانت ای پسر	
اسے خیالت در دل سن هر سحر نقش خوبت در میان جان ما یاد داری که مادی تو دوش مست زان سخنم آنکه گفتی چون شکر دست بردل میزدی سیغنه که تو دست بر روی نهادی گای خدا اسے تو پاک از نقشها و ز روی تو	خوش خرامان همچو مه یکپاره نور شور سودا افگند و انگه چه شور ماه بودی یار پریه یا جان حور زان عیار تنها که فرمودی تو دور از براسے این دل سن پر مشور چشم بد را از جسم الم دار دور هر زمان یوسف رخی تو در صدور
آتش که دے و گوئی صبر کن من ندانم صبر کردن در تنور	
راز را اندر میان نه و آگید تو نکودانی که هر چیز از کجا روستائی جاہلم آن تو ام در مراد عشق استا کرده تو مرا از ذوق میگیرے گلو سبل غار خوش بدریا میرود	بند را احمد بخطه از بالا بگیر گر خطائے رفت آن بر بگیر روستائی خویش را است بگیر پس مرا شکر دهر عشا بگیر تا بنالم گویمیت اینجا بگیر تو مرا غداً لایق دریا بگیر
از است آمد صلاح الدین تمام تو در امروز از فخر و آگید	
تا چند زند بر سن زنگار تو باز آخس با من چه زنی تو دم ای مرده بار آخر	

<p>مانده ابرسم تو هم مظلوم و هم باران این جمله فسرمانها از بهر قدر آمد این جمله از زمانها از بهر قدر آمد باطفل دور و ده کس از شایده می گوید چون صبح تو نتوانی به بلوی زنگنه بین</p>	<p>نار یک کن ای ابریک قطره بار آخر این عاقل و غافل تراز جمله کار آخر بایسته کنس گوید کاجاست نیکار آخر در ملک طرب گوید در گوش نهار آخر از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر</p>
<p>در تلمذم مخدوسه شایسته شیر نیری چون غوطه خوری بپینه مارا بکنار آخر</p>	
<p>اے دیده مرا بر درواگاه کشیده سر یک لحظه بغیر گفتم اینجا ام تادانی در بسته بروی من بپسند که بر دروازه سرا تو چنان کرد در و رو که قیاب آمد من در تو نظیر کرده تو چشمم باز دید تو دست گر آن کرد که این جمله ز دستم خود کے باشد و آن بوسه که لعل است یابم اے کافر زلف تو شاه چشم زنی چون طره بر افشانی مشک افند و بیا احسن زهی نقشه که عطسه او جان گفتا که بریق من از باقی من بریت گفتم که ترا اے نه از تابش می تو گفتا بگرد من گفتم که می ترسم گفتا که توئی طالب پوشیده در شمع گفتا که ترا این صبر در عشق دیدم گفتا که نشانه که در سینه ازین باده</p>	<p>باز از طرف پنهان بنمود رخ انور بر حیرت من گاهی خندید و چه شکر برایم شده ظاهر یعنی تو بیایم بر من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر زان ناز و کرشمه تو بعد فتنه دشوار شود من بوسه زان گشته بر خاک بگذرانم بالا شود زان لعل این چه چرخ عفر فرماید که ایمان شد اندر سر آن کافر چون جسد بر اندازی خطی در پیش ای مرده پیش تو صد مانی و صد آذر تا برون بود باقی وقت است گل احمد زهره بر و سجده چون بنده و چون گهر از آتش خسارت گفتا مشوی مندر اندر حجب غیرت لطف شود دست مغفر مشوید جهان کردی هم ناله و هم منظر گفتا که در خوش جان از آتش دل چون نه</p>

<p>و انگاه نمو بینگر در صحن بهوی دل گفتم که ہی ترسم ز ترس ہی میرم جز جوهر بخوشی از حسن خیال تو</p>	<p>در حال در افشانی از تابش چون خور کز دیدن جان خود از من و آن جوهر در دور نه پندم سر سبک و حسین بر</p>
<p>گفتا که ترس آخر به منت کس بر خور از باغ جمال ما و اندر هو الاکبر</p>	
<p>ایمانک بندستان بر بند بزرگ تا که ز شب زنگی بر عقل بود تنگی گاه و سیه شب را قربان سحر کردند آورد سحر بیرون از زیر لکن شمع خورشید اگر از اول بیا صفت باشد از چشم ضعیف تو در سایه روشن آن و اعظم روشن دل کوزه نور آرد شامش ز بهی نوری چاره گر هر کس پیر این یوسف را در زیر لعل دارد</p>	<p>در قلعه پیچیده بگریزد در از و تر تا که قیصر شمع آمد ز بر سر او خنجر موزن سپید آن گوید اندر هو الاکبر کز خجلت نور او بر رخ ماند خسته از سیر خودش گردد در هر نفس نوشت ز بنار درین حالت بر چهره او سنگ لبس نور که افشاند او از سران بهر کورس که ز بنیایان هرگز نبود کسر آرد سوخته یعقوبان بر تیر که منظر</p>
<p>ای خواجه تبریزی در آینه رایت گر غیر خدا بینم باشم تبر از کافر</p>	
<p>منها این چه کند است که است چیر گاه را که کند ز نظر مرد قدر خفاک آن چشم که گوهر ز خسته بشناسد حاکمی هر چه تو نام بنی خشنودم ماه را هر چه که تو نام کنی خرد کند ای که دشنام تو بهتر ز دعای گران ای که بطل تو بهتر ز همه مشتغلان</p>	<p>تا بدین حد ملک و جان مرا خوازیسیر کوهر را که کند خاک علی الله لیسیر خفاک آن قافله را که نظر است حقیر خاک پاست تو که جان با تو شکو است و سیر سرور از تو بگوئی نه کند هیچ نفیس کز کجا باک سگهان و نه کجا شیر و سیر و نه که مست تو به از عافان بشمار خیر</p>

<p>ور کسے نشو داین را تو نه چو که ندیر          بوسها یابد و ناز و زنگارین ضحیر          عمر در کار عدم کس کند ای دو بصیر          گفت ادر ا که چه خوردی که شیش خیر          گفت من سوخته نان خج رده ام از پست          گفت درو شکم دکل چه ای شیخ کبیر          نا نمائی تو اگر سوخته اسے نیم صریر          حیثیت از خاک شاه بود نور بصیر</p>	<p>تاج زرین بده و سیلے این بار بخ          بر قفای تو چه باشد اثر سیلی و دست          مرد دنیا عدمے را ششم پندارد          رفت مردی بطیبیے کله در و شکم          بیشتر رنج که آید همه از فعل کا و ستا          گفت رو سقر آن کحل غریزے من آر          گفت تا چشم تو سوخته را بشناسد          نیست رست گمان میری از طاعت چشم</p>
<p>من اگر شیخ نگویم نتانند دل پیر          نه که فلاح تو ام سرور سالار گیر          تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار گیر          تو مرا تشنه و مستقی و بهیار گیر          تو مرا منتظر و کشته دیدار گیر          تو مرا تابی و مستغفر غفار گیر          تو مرا صوره شمر جعفر ضیار گیر          تو مرا زیر چین دام گرفتار گیر          تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار گیر          مدد اشک من و زردی رخسار گیر          کو ز باغ خروشن میوه گلزار گیر          چو نتو هم خواب شای بشمار گیر          محل شکر صفت و روسے چو گلزار گیر          سیب سیمین و قن زلف چو زار گیر          عشق بی صورت چون قلم ز غار گیر</p>	<p>بله اسے شارح دلسا تو بگو شرح غزل          نه که مصان غم پریم تو مرا یار گیر          نه که همسایه آن سایه احسان تو ام          شربت رحمت تو بر همگان کرد است          نه که هر سنگ ز خورشید نصیب دارد          چو که لعل تو گنہ سوز گنگار است          نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد          به و صد پر نتوان بی مددت پیریدن          خفنگان را نه تماشا کے نهان می بخشی          نه که بوسے جگر سوخته آید زمست          نه که محبتون تو زان سوی خرد باغی نیت          با جونت خوشم اسے یار فنون را چکتم          چشم مست تو خرابی دل دین منست          قد چون عمر تو قیامت من کرد و تا          این قصا بر همه خود سوز و غم عشق بود</p>

بر تن خاک من عاشق پیدل بگذار من بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن میگذشت اے دل من با غسیکون شکین چون دلم بتکده شد کوبت بیرون شکین کفر و اسلام کنون آمده عشق از دست باینگ بلیل شنو اے خواجہ بالغمه خضر	تو مرا هم تک این گنبد دوار گیر من بکوی تو خوشم نائنه تار گیر چو ز رست این رخ من ز بر خوار گیر باطنم معصره شد خانه خمار گیر کافرے را که کشد عشق ز کفد گیر در گلستان نگرای دوست گل بخار گیر
---	--

بس کن و طبل زن طبل بر آغز

من چو اغسیار خودم دامن غیار گیر

نزدیک تو دم مرا بسین دور آنکس که گریزد او ز سهار چشم که ز نور او طرب یافت هر دل که نسیم او بر وزو بے او اگر ت دهنده خارے بے او اگر ت اسیر سازند خلقان بر منده و نایر خورشید در برق حیه نامه بر توان خواند خامش شو بس سباش گویا	بسکوی من سباش مهور کے گرد کار با شمع مهور شد روشن و غیب بین و سرور مد گلشن و گلستان پر نور صد گل بود از در روشن مصرور باشه بتد از هنر ارمور بے گفت تو طاهرست و مشهور آخر چه سپاه آید از سور از عقل و فراست چون دور
--	--

خلقان سوزند و او سلیمان

حاجے تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت سچ حساب گیر هر که بجز عاشقان ماهی بی آنان هر که بود عید عشق کی بود او صید گر عشق چو بکشد دخت سبز شود برخت	آب حیاتست عشق ز دل جان گیر مرد و پیر مرده است اگر چه امیر و وزیر چون پیش مرده بود کی رسدش ز خم سیر برگ چو این برود نه نفس از شاخ گیر
--	---

سر زخده اتان فتنه بیج رسیده یافته رو شک خود او چشم ز نخوری سرکش چاله جانهای پاک گشته سیران خاک باب هر سیه که داشت چاشنی بختی چست و فرو با شش حق دهرت گشت چون طلب جد بود در پی جد جبر بود	جانب ره باز گردیاده مرو خیر خیر زو بر میرای امیر و ز روی رو میر عشق فرد ریخت زرتا بر مانده کسیر بیج بنودی زنان غالی و انبان پیر سنگ سپید گشت ز زخون گشت شمشیر در شک و شبست بود هست ترا حق شمشیر
---	--

منقح تبریزیان شمس حق دین پناه  
تا بکشتی پای دل زین گل چون قار قیر

چون کس نیست فتنه کن دل میر چشم تو چون ره زند جلد ترکان بهل عشق تو در دستان پرورش دستان عشق بر دجور تو بر لب دریای هو و دشمن مادر نفیر شد ز مثل دم خر هر که بجز عاشقند در ترس لائق اند عشق غیش و مانده رو طالب تازه دل	چونکه بر دی دلی پرده او را در زلف تو چون سر بر عشوه بنده و مفر سینه شگفته کند باغ دلت را شجر غرق کفایت کشد در همگی بهر دیر چند بهیمایش هست فروان کم شمر لائق شکر گل است بابت سرکار گر شکل جهان کند طالب او کند خر
---	---

سست کمن زده کمن نیر تو ام چار پیر  
روی مگر آن که من یکدله ام سحر پیر

از تو زدن تیغ و تیر از دل جان گر کشتی ذوالفقار ثنا بتم و تا بدار جان سپارم تیغ و تیغ نگویم درین تیغ زن ای آفتاب گردن شب تاب سحر من مبرست سحر عدل شکرت فل بر سر من چون کلاه سار شهاب گاه	ناتخم چون قضا ناک قدم چون قهر نه بگریم چو باد نه بمرم چون شهر از جبت زخم تیغ خست ختم چون سپهر تیرگی شب چیت سایه کوه و در سحر خنده است شش معدن غصه جگر در زن خود چون لعل انگ بکیم بر
--	--

گفت که خود عشق را صورت دست ارکا عشق که سیرت بینک تراوت خا نک پدر و مادر چونکه گیکانه شدند	منت هر دست و پاننگ بود و در صورت بی سر و پیش مبدین شکل و اگر کن نفس یک نفس از سوز عشق چو تنو لب بر دهر
---	--

رنگ بے رویا آب بے جویا  
مغز تبریز دانه شمس حق ای دیر

گفت لبم چون شکر از دکنج گهر از گرم دام کن ورنه بود دام کن آمده در قمار کیسه پر زربسار راه زانیم ما جاسه کت انیم ما دام همه مادریم مال همه ما خوریم جاسه خزان دیگرانده جامه ران گیرانده سبب فرعون تن موسی جان بر کند در ره عشاق اورنگ فرغ خوشست قیمت روی چو ز صیت بگوی آن نعیم بنده آن ساقسیم تا به ابد باقیم هر که نیراد و بگردان بکل سپرد گر تو ازین روز نه همچو قفایس نشین چون سپری بخیر پیش در آویزین	راه بدو بیشتر از لب مددے بخیر خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زور ورنه بر دیر کنار غصه و زحمت ببر گر تو ز ما کئی یاسه بزن کوزه خر وز همه ما خوشتریم کوی هر کور و کر جاسه دران بر کنده سبب بر جامه خر تا همه تن جان شود هر سر سو جانور گوهر عشق شک لعل الطلس خون جگر قیمت شک چو لعل صیت بگو آن نظر عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر عشق چو از کس نرا و نیست زمر گش گذر در تو قفایستی پیش در آ چون سپر که طرب خیم دوست با خبران بخیر
--	--

در قدم این صلاح فوزیه بین بحاج  
در کف مهر او ساز تو خود را مستر

گر تو خواهی وطن پر از دلدار در تو خواهی سماع را گیسار بهانه بره و رے پیش آ	خانه راز و شمع کن از اغیار دور دارش ز دیده انکار تا شوکے از حیات بر خور دار
--	---

<p>             هر که اورا سماع مست مکرر              هر که ساقی شده و شراب شناخت              از میان خویشین بیرون کن              ساقی یاب که ذکر خدا              تانگه گوئی که خاد هم ز گلست              خار بیگانه را تو یک منتو کن              مسته اندر درخت آتش دید              شہوت و ششم مر و صا جلد              صورت شہوت است لیکن بہت              صورت خشم بہت اما بہت              صورت حلم بہت اما بہت              صورت حلم بہت اما بہت           </p>	<p>             منکرش دان اگر بہت اقرار              قاتلش نام نہ گو ہشیار              تاد آری تو یار را بکشتار              نیچہ پین گفتہ است صدر کیا              زانکہ ہر نماز گل نیار و بار              خار گل را بجا سے دل میدار              سبز تر شد ہے درخت از بار              بہتر از زہد و حلم و نیادار              ہچو نار خلیل پر اوار              اثر فیض و بہت بہت              بر خیالات فاسد مردار              اثر خوف و جہنم جہے ہنجار           </p>
<p>شمس تبریزی را بشیرینے چون نذر سے بصدق غیب قرار</p>	
<p>             مطرب عاشقان بجناب تار              مصلحت نیست عشق را چشمہ              تا نگویہ صبر گوارہ              ہر چہ غیب خیال مشوق است              مطرب با چون رسی بشرح دلم              مطرب باز خمہاے دل می بین              مطرب با نام آن رقیق گوئی              مطرب اعفو کن مناقضہ را              دل پیچہ گوئی کجاست بار خجل           </p>	<p>             بزن آتش بمرمن و گفتار              پرودہ از روی مصلحت بردار              کہ وہ ہشیر ما و چشمہ              خار عشق است اگر بود گلزار              پاسے درخون نہادہ ہشدار              تادہ و نت ازان شود افکار              وصف گوئی ز فعل او آثار              از من مستعد دل افکار              کہ دلم کوہ بود رفت از کار           </p>



یاد او کن حدیث مالم گوئے	تا کہ گویم ترا نکو گفتار
چون ز رخسار او سخن گویم	دل در عهد تو کسے بیمار
آفتاب نے بر آمد از انوار	جامہ شوئے کینم صوفی وار
تن حاضر قدایت پر تصویر	جان ماصوفیت پر اسرار
چشم عالمیت روزی چند	دل و جانست تا ابد ہر کار
بہشت شاہ را سوگند	با چنین سحر چہ میکنے دستار
چون جمال تو شاہ را کہیہ است	با چنین روح میکنی گلزار
تو بہا کردہ بودے انیادان	گشتہ بودے ز عاشقے بیزار
عشق ناگہ جمال خود نمود	تو بہ سودت نکرد و استغفار
ایجنسان ہچو موم رنگارنگ	عشق چون آتشے عطیشمار
موم چون یافت آتش ز تقدیر	رنگ و شکش فنا شود ناچار
گر نگویم دگر سخن ناقص	در بگویم نے گنہار دیار
از لب یار شکر را چہ بہر	وز رخس شمس قمر را چہ خبر
بادش باد بہار سے چہ زندہ	وز رخ شمس سر و شجر را چہ خبر
گر جہان زیر و زبر گشت نراو	عاشق زیر و زبر را چہ خبر
چون کہ جان مجرم امر از شمس	از رخس اہل خبر را چہ خبر
گر چہ ز گس نگار نیست بیلغ	از چین ز گس تر را چہ خبر
گفتہ ہر قوم سے ازستی خود	کہ زما قوم دگر را چہ خبر
مالک تاج و کمر بہشت	از ملک تاج و کمر را چہ خبر
تا کہ کہ کن کہ کسے واقفیت	راہ عشاق سحر را چہ خبر

<p>دزد تو خرابات چنین جغیرار جمله اسرار زشت آشکار آتش تو در دل ایشان نگار تخت مرده باقی در آرز واسے بران زاید پر سیزگار بندہ خور و یاد حق مردوار</p>	<p>سیر خرابات توئی اسے نگار جمله خرابات خراب تو نام خمر کن برستان بریز خاک باز بچہ نانی برب آتش سے بر سر پر سیزگار حق چ شراب از نے دروہ</p>	
	<p>پرورش جان بقا هم بود از سے و از ساغر پروردگار</p>	
<p>زدست یار عالم سوز آتش دی زبیا خور مشال کشت کوستان ہمہ شریت زبلا خور زدست عشق پابر جاہمہ شریت از اینجا خور وگر مخمور و مضمومے ازین بگزیدہ صبا خور گراو باشی و قلا شے مخور پنہان و پیدا خور مخور بادہ درین گمان برین سقوت صلا خور چو سبیلے عاشق غم نان ز اینجا خور چو بر بودست سیلابت تو آب از شک قفا خور بر دہین اسے سید کاسہ خمر حمرا و سودا خور چو در شاد طمع کردی بر وستان دلا لا خور</p>	<p>اگر بادہ خور سے باری زدست دلیر خور چو ابا یہ کہ چون برقی ہر دم عالمی سوز سے اگر باید کہ چون مجنون حجاب عقل برد سے اگر دلیہ نگ و بہر نگے بنیہ گشتن نشین گریزانست این ساتی زستان نامی و یقینا گر ہمہ غم ہی چو سبطامی و بخداوی بروگر کا کی دای بکا خوشن نشین کے دیر ان کند دکان کہ عیار جان شہ بگرد گیلان دنیا چاکت گیرے ہمیکو سے درین بازار ای مجنون چو منبل کو فرو خون</p>	
	<p>اگر مشتاق اشراق شمس الدین تبریزی مشراب صبر و تقوی سے را تو بی سودا و صنم خور</p>	
<p>در آسے میر خوبان بار دیگر نباشد در جهان خود کار دیگر زہر ذرہ شنوا فرار دیگر</p>	<p>بحسن تو نباشد یار دیگر مرا غمیر تا شامے حالت چو خورشید حالت رو سے نمود</p>	

بزدیدم ز حسن تو سبک چرخ ز سبک دریا که پر کردے ز گوهر	اگر بودے چو تو عیار دیگر کہ ہر گوہر نمود انوار دیگر
بیک خانہ دو بیاراند عشق خدا یا ہمدور را ہمار کو سے	سہم بیار و دل بیار دیگر مرا مانہ سے و آن بیار دیگر
چو داند جان سنکر این سخن را کہ منکر گفت ستائی خود ہمین است	کہ اورانیت آن ہنجر دیگر ستائی گفت نے خروار دیگر
دران خسروار تو خسرو از تنکر	کشائے آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن امی زبان چو کشتی  
مگر وقتیکہ یاسے یار دیگر

بگردفتہ میگرددے و گریار کجا کردم کجا کو جام دیگر	لب بامست و سستی ہوش سیدار کہ مانے الکو نغیر اللہ و یار
نگرد و نقش خیز بر کاک نقاش گرفتارست دل و قبضہ حق	نگرد و نقطہ خیز بر پائے پرگار گرفتہ صعوہ را شاہین بنقار
ز سنقارش فلک سوراخ سوراخ ز ناکن این سخنار اندا کن	ز چنگارش گران جانان سبکار کہ محمودان کہ آمد یار خسار
خشم داندیشہ دل کن بریدہ ہلا سے ساربان آتشتر خواہان	کہ آمد روز وصل وجود و ایشار ازین خوشتر کجا باشد علف خوار
شب مشتاق را پایان نباشد خمش کن مستمع شوتا چہ گوید	چنان پند اشتی دیگر میندا دست اہل سخن سلطان گفتار

درازوے نشووی ہنر خلیفہ ہنر  
کہ تبریز شیش خوانی بشنواے یار

مرا یار اجنبین بے یار گذار بزنہارت درآمد جان چہ کار	چنین تنہا و خوار و زار گذار مرا و حیرت بے زہنہار گذار
--	--

	<p>مرویارا چنین بی یار گذار مرا تنها چنین در غار گذار ترا اندک نماید بجز یک شب نباشد اندک آتش خوار گذار</p>	<p>ببینی تو دیا عیسی وقتے مرا گشتی که مار یار غارے ترا اندک نماید بجز یک شب نماید اندک آتش پیشه</p>
	<p>و دم بگست یک این بار دیگر زمن بشنوز من این بار گذار</p>	
	<p>بده جام مرا آرام دیگر که صبرم نیست تا ایام دیگر که سخت افتاده ام در دام دیگر کمن تا خیره تا هنگام دیگر در افتم هر دمی از جام دیگر که اندیشه است خون آشام دیگر چو از رحمت بد صد جام دیگر گر و کمن زود بستان دام دیگر</p>	<p>بگردان ساقیا آن جام دیگر بجان تو که ام دوزخ به بنیم خلاصم ده خلاصم ده خالصم اگر یک ذره محبت هست برین اگر امروز در بر من به بندی مراد در دست اندیشه تو سپا مے جام از نگردانی تو ساقی بگیر این دهن اگر چه دام دام</p>
	<p>بنده نامم سلام درو نشان نگار سیب نخواهم نام دیگر</p>	
	<p>و سے آنکه آن تو داری آبی و چیز دیگر از بوج مانوشته خوانی و چیز دیگر کان لعل بی نهایت کانه و چیز دیگر تو گفت اولی را شانه و چیز دیگر آن چشم هست بیشک آسنه و چیز دیگر</p>	<p>اے محو گشته عشق جانے و چیز دیگر اسرار آسمان را احوال این دان را معاست بی نهایت در روشنی انبیاست آن چشم احوال آمد در کار اول آمد چشمی که بنید آن رو بس شکر و بهر سو</p>
	<p>زبان گونه بست چمنش از غیر او ترس از وی خطایش نیست جانی و چیز دیگر</p>	

<p>مهر روزه اندر آمد به اسے بخت و شکر          بنشین نهاره میکن خوش کنار وین          اگر آتش است روزه تو زلال بین بکوزه          رخ عاشقان مرغ فرخ جان دل مصنف          همه مست و لب گفته رمضان زیاده رفته          چه بدید مست مارا بگزید دستهارا          زمیانه گفت مستی بد شوخ و می پرستی          شکر از لب میجا چه بود حیات موعده          تو اگر خراب و مستی بمن آگاه از منستی          بسر اسے ابتلا در بد و نیک مختلط دان          چه خوشی چه نامرادی بکدام قوت آزادی          تن تو حجاب عزت پس او هنر از حجب          به مطرب شکر لب برسان صدایکوب          ز تو هر صبح عید و ز تو هر شب شکر</p>	<p>که بوسه است پنهان به کنار سپهر دیگر          دو هزار شک لب بین یکبار حوص دیگر          میری دماغت اندر سر آب همچو آذر          سنگ برون شیشه سنگ درون ساغر          بو ثاق ساقی خود بز نیم حلقه بر          سر خود لبس همیکرد و عصاة روز محشر          که گوید این روزه شکند ز قند و شکر          که ز نوق باز ماندن دهن نگیرد و سنا          اگر خمار دارے سخن نشو مخم          چو گذر کنی از اینجا شو س از جفا محو          بکدام دست کردت قلم قصص مصور          شکران و ماه رویان همه گردا و پلهر          که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر          نه چو عید و قدر و عاسے که گئے بود مقدر</p>
--	---

تو مگو سخن که جانے ز قسار آسانے  
 که کلام تست صاف و حدیث ماکدر

<p>چرا ز قافله یکا کس نمیشود بیدار          چرا از خوب و دطرارے نیاز ری          ترا هر آگاه خبر کرد شیخ و اخلاص          یکے همیشه همه گفت راز با خانه          شبی بنا که خانه برو فرود افتاد          نه گفتت خبرم کن تو پیش از افتاد          خبر نکردی اسے خانه کو حق صحبت</p>	<p>که رخت عمر ز کی بازے بر دطرار          چرا از آنکه خبر میکنند نگیرے آزار          که نیست چهره جان را نقش آبتوار          شو خراب بنا که مرا کن اخبار          چه گفت گفت کجا شد و صیت بسیار          که چاره سازم من با خیال غلش هزار          فرو فتادی کشتی مرا بنارے زار</p>
---	---

<p>جواب گفت مرا و آن صبح آن خانه          بهر طرف که دمان یکشادی بشکافت          بهی زدی به باغ ز جیل مستی گل          بهر کجا که کشادم دمان فرو بست          مثال کاهنگست آن زوره مجنون          دمان کشاید تن تا بگویدت فرست          خمار در دست از شراب مرگشنا          و گردی تو بباد و دشت کرد و پست          بخورشتم آب انابت بسازد من و نع          بگسید بنزد دل خود درستی دین بوی          سخن گریز که آب حیات حق دار و          مرید کیست بتازی بگو تو خواهی پند          اگر گیت بگوید که خواست فائده است          و گر نخواست مرا پس حرام خواهان کرد          خزان مرید بهارست در واه کن          چون زنده گشت مرید بهار فصل کنون          لبوس باغ بیاد جزای خواب به بین</p>	<p>که چند بار خبر کردیست درین بهنجا          که تو تم بر رسیدیست وقت شد بهنجا          شکافنا همه بستی سدا سر دیوار          هفتیم که بگویم چه سازم ای معمار          لا تو کا بگل اندر شکافت ره افشار          طیب آید و بندد بر و ده گفتار          مده شراب بنفشه ببل شد آب انار          چه روی چو شی از آن کوست عالم الا          ز تو به ساز سا جین غذا از استغفار          نگاه کن تو بقار و ده عمل کیبار          تو زینهار از و خواهر و من زینهار          مراد از آن مراد است صید از آن شکار          بگو خواست از خواست چمن بود یکبار          که ز رو کرد خشم را فراق آن فرسار          میان حق و حجب مانده مرید و مراد          که عاقبت بسرا و رسد نسیم بهار          شکوفه لائق بر خشم خفته در اظفار</p>
--	---

چو د اخطان خضر کسوت بهار کنون

زبان حال کش و نموشش باش ای یار

<p>بنام که منم مونس تو اندر گداز          سلام من شنوی از یحیی خبر شودت          منم چو سون گل در درون پرده تو          شب غریب چو آواز آشنا شنوی</p>	<p>دمان زمان که شوی از دکان خانه نفوذ          که هیچ وقت نبودم ز چشم من مستور          بوقت لذت و شادی بوقت بیخ و فتور          دبی از غریب دور و خنی از حوش دور</p>
---	---

<p>شمار عشق در آرد گوی تو محقق نباش          دوران زمان که چراغ احد بگیرد          ز لای و موی بشوید به خاک گورستان          کفن دریده بخون را گرفت از بیم          به طرف نگری صورتی ز باغینه          تو احوالی بدو دهر و چشم رست بساز          بصورت بشهرم بان بان غلط کنی          چه جای صورتی اگر خود ندشوی جلای          دهل زنان لبوی مطربان شهر بسند          بجای نقمه نان گر خدای را جستی          بشهر ماتو چو خمار خانه کشادگی</p>	<p>شراب و شاه و شمع و کباب نقل بخور          چه لایه هو که بر آید زمر دکان قیور          ز باغ طبل قیامت ز مطراق نشور          دماغ و گوشت که باشند به پیش نفقه تصور          اگر نخو دنگری یا لبوی آن شهر و شور          که چشم چپ بود آن روز از جام دور          که روح سخت لطیف است عشق سخت بخور          شعاع آئینه جان علم ز نبد بطور          مرا بهقان ره عشق رست روز عبور          نشسته بر لب خندق ندیدی بی یک کور          دهان بسته تو عمان باش همچون نور</p>
<p>حمودین کردم و از غیر اهل بهشتم          خود اهل هست بود جان خوشین لبور</p>	
<p>نه از سید بجانها ز خسرو منصور          چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلقت          درون چاه ز غور شید روح روشن شد          بجنب آخر بود که چاشت گداز شد          گوی که خفته اگر داند که در خواب است          چنانکه روزی در خواب بیدار شد          بدید خود را بر تخت ملک از چپ رست          بخت بر خفته چنانچه پندار سه          به پیش او زده بسیار داد خواه زانو          میان غلغل در آرد گوی در دهر ابرو</p>	<p>نظر بجلقه مردان چه میکنیت از دور          نه روح طالبی رست و چشم عاشق نور          ز نور حارس پذیرفت نیست دیدار کور          از آنکه خفته چو جنبند خواب شد مجبور          از آنچه دیدند مخزون شدی اولی سرور          بخواب دید که سلطان شدت شد و نور          هزار صف از سپاه و رعیت مشهور          در امر و نهی خداوند بر بنین و نور          نهاده شعله و سر تنگ حاجت و سحر          میان لمن الملکان عزت شهر و شور</p>

مکتوب

<p>در آمد از ورگنن بختیم جامه بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک خرویش کرد و گریبان درید زان تلخی بخوان را خریسین که صحت فادان چو خفته ایم و بسیکن ز خفته ناخفته شده که خفته ز شاهای خوشتر تا قبل چو سپرد و رانهاست رسید باز ازین باب</p>	<p>ز روش بیاس که بر جبهه مرده در گور نه تخت و چاکر و چیزی ز موجودات مقرر که دید گفت که دیوانه است یار بخور تو هم بیاس که حاضر شوی ز خواب غرور سزار مرتبه فرقت ظاهر و ستور خسته که خفته در ارباب خویشتن معذور بخت آید شاه و بگنن آن مقهور</p>	
<p>لباب قصه باندست و گفتن بکافی به بین بدتش داود و کوخنی زیور</p>		
<p>نوشته است خدا کرد چه سره و لدار چو عشق هم درم خوارست مرد بیاید تو نقشه ترستی ویردیر خشم شوی تو نقشه بکش زانکه آن دین تنگست به پیش حرص تو خود پیل نقشه باشد تو زاده غدی آدمی ز قحط جهان به دیگ گرم رسیدی کهن دهن سودا بهیچ سیر نکردی چو معده دوزخ چنانکه بر سر دوزخ قدم نه نهادی خداست سیر کن چشم اولیا و خواص نه حرص مال بهر ما شان نه حرص پس خوش اگر شمرم من عطا بخش او</p>	<p>خطی که فاعتر و امنه یا اولی الاضمار که نفس نقشه کند پیش عشق مردم غار بشو تو نقشه شیرین چو نوش گوار که دل هم نخورد و مرا اگر لبه یار تو تی چو مرغ ابا بیل مرغ پیل شکار ترا چو مرغ سیمه غذا چو کز دم و مار که سیاه کنی لب گیسو رخ و ستار مگر که بر تو نهد پاسبان خاق جبار نذا کند که شرم سیر بین قدم بردار که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار نه خواهد آن خرواسی که گشت بیا و سوار ازان شمار شوی خیره تا بر روز شمار</p>	
<p>بیا تو منم تبریز شمس وین بختی کمینه چاکر تو بدر گنج بدوار</p>		



<p>نغان نغان که بست آن نگار بار سفر نغان که بار سفر نیست شجره و ستم ولیک عادت خورشید و ماه سفر باشد سفر بیامد و در هر غدر با منجور است بگفتش که ز راه شانه بگذر مرست جان سافر در آب من کب رو و لب لب این جوی تالب و ربا به پشت است منگر که از سفر آمد سفر سفر که چنان یار غار در سفر است همیشه چشم کشایم چو غنچه بر راه</p>	<p>نغان که بستده مراد را بنود و بار سفر که نازیم بدرم جسم بود و تار سفر که ناز گردش شان است گشت کار سفر بدان صفت که شد این بنده شمسار سفر که سیر کرد سوارم بحر غزاس سفر روانه جانب دیبا که شد مدار سفر دلی که داد درین کار با قهر سفر صفا نگه تو بر ویش زین غبار سفر تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر چو سر در و ج و رو نیست در بهار سفر</p>
<p>چو شمس مخفی تر نیز در سفر افتاد چو ملک که گستر و در دوار سفر</p>	
<p>مجوی شادی چون در مست میل نگار اگر بدندان بادست مر ترا بزار درون تو چو یک دهنست پنهانی کسی که بر نهایی چوب زو جفا نمود زنی که تو لایق چوب زد که یافت خوش درون یم و غبار است آن حجابی بهر جفا و مهر زخم اندک اندک کن اگر خواب گریزی خواب در بین تراش چوب نه بهر ملاکت چوبست درین سبب هر شرط طریق حق نیست بهین به پوست که در باغ دروشتها</p>	<p>که ز ریخته شیر سے تو ای عزیز شکار قبول کن تو مرا در اجماعی مشک تار بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار از آن قبل که شود ریم رو جدا ناچار ز تو برون نشود آن غبار در یکبار رو ز چهره دل که بخواب و که سپیدار جفا سے یار و سقطها سے آن نکو دیار برای چستی آن چوب سیکند بخار که عاقبت بنماید صفاش آخر کار همی ببالد و آزار بچند بار شمار</p>

که تبارون رود از پوست علت نهان	اگر چه پوست نذاند ز اندک و بسیار
تو شمس سخن تبریزی چار با دار سے	شتاب کن که ترا قدر نیست در انظار
دلی برین که نگردد و جان پیاری سیر ز زخمهای زنائی که عاشقان دارند مقیم شد بخوابات و جلد زندان را هزار جان مکرم سپرد هر نفس گفت از چه تو سیری بگفتش از تو نه شهر یار شناسیت ای سلیمانان هوا می تو چو بهار است حل نیست چایغ	اسیر عشق نگردد و زنج و خواری سیر بخون درست نگردد و زخم و خواری سیر خراب گردد و نشاند از شراباری سیر دران لشکار و نشاند ازان لشکاری سیر ولیک هیچ نگردیم از آنچه خواری سیر بدان که هست از جام شهر یاری سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر
خوش کردم و سیری بسیر علی کلیم	که نیست دل بجز از فیض شهر یاری سیر
بیادیم و گریار چون نسیم بهار چو آفتاب نمودیم فصل غم چو ز هزار فاخته چو یان ماکه کو کو کو با هیان خبر مار سید در دریا بنات پاک خدائی که گوش و بین بسمعه ویده یار اهل فاضل او که آیدیم ز مصر و دوحه قطار شتر ز خواب چونکه درائی و روی او بهی همو کشاید کار و همو بگوید شکر چو دست بر تو زند یار و گویدت بر خیز نگر بموسه عمران که شد همه دیده	برآیدیم چو خورشید با صد ستار نموده میوه شیرین بسے درین بازار هزار بلبل و طوطی بسوسه و طیار هزار موج برآمد ز جوش دریا بار که کم خرد بگذاریم و رجبان بهشیار که هیچ نوبت ناسینه نند در اسرار همه ز فیکر آورد و ز قصب و ستار زهی سعادت و اقبال دولت بیدار چنان بود که گلی رسته بی تو نیل خار زهی قیامت و جنات تخت انظار که نعره ارے نیز از پئے دیدار

برای مغلطه مسیدید و ویش چو جیست ز باد اوجو افیون فضل او خوردم به بین توروسه مرا و مرا از حال پیرن	زهی مقام تجلی و آفتاب مدار برون شدیم بقلل بر آیدیم از کار چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
خموش باش چو مخمور شدی کو عقل چو شد درینغ که دیوانه گشته یکبار	
مرا درین شب دولت ز طاق چنبره پس مرا سپهر غریزه که چنبره سیکردی منه تو بر سر زانوی خود سزای صوفی چو پیچ کوه احد بر نیاید ازین و بیخ نورین زمان که عسلهای قمری لیسیم به امین ست چنین ره زباج و لعل بها	که باد طاق خمارست و یا چنبره کنار که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار که تو تو پی نبرستی کرد و در و بسیار چه دست در زده در که که کهستار بچشم ما گیسوی می شود سپه سالار چو فعل راست در آتش زلف عشق شترار
خموش باش و کن از بود و نشین تو به کجاست آن دم مستغرقین بالا حار	
بکشتن کاش که چه خوشن میگشتی بسیار کنار باز کشتیست عشق از سست ز دست خویش از آن ساغری که میدانی نگار باست حجاب بروسم و ماسا ای کسیکه در افتاده بکنکاش تو خون بدی و ز عشقش چو شیر شسته برش	بهر بیتیان ره عشق را قضا و قطار رسید و نشدگان را ره کنار زیار اگر چه مست غلامی دگر بسیار طراز خوب بران روی چون نگار نگار ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار چو شیر شسته نشود خون بکشتن گذار گذار
پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه که نیست باد و تبریز را خمار خمار	
بیایه ساقی و بر باد و سه و دستار درای مست و خرامان و ساغر اندر دست	زهر کجاکه و بد دست جام جان دست اگر روا بود که تو ساقی و چنبره هشتبار

<p>بیار جام که جانم ز آرزو مند می بیار جام حیاتی که هم مزاج منست از آن شراب اگر جرعه از و بچسکد ز جام لعل تو گر جرعه بهار رسد ولی تو خشم شراب به سبک سرش بکش گر اندکی سیر خم را ز گل کنی خالی شراب شوق بنوشیم و با عشق کشیم چه شکری بود که آواز داد سبحانی اگر در آید آثار شمرش از این</p>	<p>شدت سیر ازین تن چه جا صبر و قرار که منوسن نخست و محرم استوار ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار میان چرخ و زمین پیش و پسده انوار سروش بگل گرفتست نفس بگردار بر آید از سر خم پوسه و بشمار آثار چنانکه شتر مست میکشد بسی خوش بار که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار حساب آن نتوان گفت تا بر فر شمار</p>
--	--

## روایت زاهد جمعه

<p>سیر ع قات عشق رسیدن گرفت باز چشمی که غرقه بود بخون و شب فراق مرغی که تا کنون ز پیکر دانه منست بود صدیق و مصطفی بحر یفه درون غار دندان عیش کند از سحر ترش رو دل قرطه سیاه که پوشید روز بجز بر سینه که در چیه ادبار به خبر آن لب که خون جیفه و نیایم میکید دستی که بدر میص جمیع سفاک و تنگ نفسی که به ترین پیش هر میدرید آن گریه که از سنگ و رو باه میگرفت گوشه که بود پر شده از نهرل همیده مستورگان عصر دید اریو سفی</p>	<p>باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز آن چشم روی صبح پریدن گرفت باز در باخت دانه را و لپیدن گرفت باز بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز شیر نی وصال چشیدن گرفت باز از حبیب تا بدیل دریدن گرفت باز از اقبال باو صبح وزیدن گرفت باز از فضل و دست شهید زیدن گرفت باز از حبیب شاه و طلبیدن گرفت باز از افتخار و دوست میدیدن گرفت باز با شیر و بالینگ خمیدن گرفت باز از حق کلام و باگ کشیدن گرفت باز هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز</p>
--	--

<p>آهوسه چشم دلبری از حسن یوسف نظاره خلیل کن آخر که بشند و بشیر خاتون روح خانه نشین سر آفتاب دیگر خیال عشق دلارام خام پر صراف اهل نافه گفت چیم عشق سودا عشق بوسه درو سیاه کار آن دل که در تو به و از عشق سیر شد بر بام فکر خفته ستان دل عشق ما</p>	<p>در غول عاشقان بخردین گرفت باز از صبحین غیش بکیدن گرفت باز چادر کشان ز عشق دودین گرفت باز سرمایه خیال بیزیدن گرفت باز برکت قراضها بگزیدن گرفت باز در زلف چون کین بخردین گرفت باز افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز یک یک ستاره را شمردین گرفت باز</p>
<p>تبریز اگر است شمس حق است ملک گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز</p>	
<p>گر نه دیوانه روم خویش دیوانه ساز گر چه خنای از زخمش زخم دیگر زانید چند خانه کم کنی یک شسته بگشت بند اسپ چین بر زشیکه کاین است چه دعوت حق نشوی آنکه دعای دل کنی</p>	<p>ور چه صدره مات شتی کت دیگر بیان باز گردای کبک اگر چشته از چنگ باز در غمی یابی تو خانه با قلا درزی بساز گر نه چین است است خواجه کینزل بیان شیر بادت ای برادر از دعای بی نیاز</p>
<p>گر نیازت را پذیر شمس تبریزی لطیف بعد ازین بر عرش می نه چارش وقت ناز</p>	
<p>حیف است که جان پاک مارا ز آغاز همه با خیر آیند شش پر شود خوش بیزان آن اسه دل خسته نقش مارا گر خوارے و گر ضعیف اینجا منفراسه برین سخن روان کن</p>	<p>باشد تن خاک را انباز شهباز رسد بدست شهباز کانذر گوشت رسید آواز روزے دوسه مانده است می ساز آنجاست بقا و ملک و اعزاز بے پر می کن همیشه پروانه</p>

<p>قشر سخن ست اینک گفتیم در پوست بچوے مغز این راز</p>			
<p>اے خفته بیا دیار برخیز ز نغمه سار همه خلائق آمد جان بخش بر زار عیسی آمد اے باقی خوب بنده پرور اے داور صد عزت ارخته اے لطف تو دستگیر بیمار دے حسن تو دام جان پاکان سعد ورم دار اگر گفتیم دل خون شد و خون بچش آمد اے نرگس ست تست خفته زان چینه که نوش دانه من</p>	<p>مے آید یار غار برخیز برخیزه تو ز میهار برخیز اے مرده ورفته باز برخیز از بسر دوسه خمار برخیز نیک بین تو بهار یار برخیز پایم نه خلیلید خار برخیز در ماند بے شکار برخیز در حالت خطره رار برخیز این جمله روانه رار برخیز اے دلبر خوش عذار برخیز پر کن قدح و بیار برخیز</p>	<p>زان پیش که دل شکسته گردد اے دوست دوست دار برخیز</p>	
<p>درین سربا سربا داری امروز میفغان نوبت عشرت بفرود دران خنجرانه مارا میهمان کن گستره سایه خود بر سربا نخار از روے دریا بین بر انگیز در اشکن کشتی اندیشهار سری از عین شیرین قاف برین</p>	<p>دل غیش و تماشا دارے امروز که اسبابش مهیا دارے امروز بدان همسایه کا بنجا دارے امروز که خلیل حق تقاالی دارے امروز که خود شهید ار بجا دارے امروز که خرد از بسر درمجا دارے امروز که صد اسم و سما دارے امروز</p>	<p>خموش پیش و مزین از نایاطق</p>	

که مصر و نیشکر با دارے امروز	
چنانستم چنانستم من امروز چنان گشتم ز یک ابرق صهب چنان خالی که در گفتم نیاید پرستم و اد آن یوسف تر بخت بخوردی خون من ای عقل ناقص بیاد لیل هر جان محزون چرا بر ابراهیم تبار اشکست قضا بر سبیل تدبیر خند بجان بر آسمان عشق رستم بیار اسے تیغ عشق لا دبالے مرا از گفت بیهوده خمش ساز	که از چنبر برون جستم من امروز که سیف خنجر بستم من امروز چنانستم چنانستم من امروز که دست خویشتم خشم من امروز بروین کرد تو و ارستم من امروز که در مجنون پر پیوستم من امروز بغیر دوست پرستم من امروز در تدبیر برستم من امروز بصورت گردین پرستم من امروز مرا افتان کن از پرستم من امروز اگر حیرت حستم من امروز
روایت سین جمله	
سوسه لبش بر آنکه شد زخم فور دیش و لب کان زمر دی صبا دیده مار بر کنه سب تو جهان چه فن زندگی تو چگونه تن زند نصرت استمان توئی فتح و ظفر سان توئی چرخ که دور میکند و در پیش از آب طفت تو	ز آنکه حوالی غسل پیش زنان بود ز پس ماه و دشت شهاب غم نخوریم از عکس جان و جهان علام تو جان جهان توئی و پس هست اثر حمایت گز رهت دگر فرس عقل بطیب تو عرصه همیست محس
شمس تو معنوی بود آن نه ضحکی بود صد نه و آفتاب را فوز زنت مقتبس	
حده طعم دون و کون صفت زده پیش خوان تو دست چنان چنین کند لطف که من بهیم سنگ که بخورد و لطف نقره دز ربنا تو	سجده کنان دم زنان بهرامید من فرس انچه بهار میید به از دم خود بخار و خس خاک که آب منور دماش چو آرد عدس

سنگ جهان چه سحر و عشق و کما میسر	با ز کینه دمان بقتل و کشتنش بیک نفس
بس کن بس که کمتر از ساقی آب شستی	چونکه نیافت مشتری باز کند جرّس
<p>سیر گشت جان من بس کن و لگو که بس گر چه رسول از قیق گشت ملول شد ترش گر نکنی موافقت در دود لے بگیرد من نبرم ز کاهلان خرد شناس عاقلان ذوق گرفت هر چه او بخت میان ذوق خود دوش حریم است من داد و سپهر است من نفس ضعیف معده را من نکتم حریم خود من پس و پیش تنگرم پرده شرم بدم روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما ای عشق و در شکل طیب نزد من گفت کباب خور در اوقات دل بگفتش گفت کباب از خوری آن ز کف خسته خور گفتم اگر تو نهیم من چه کنم شرب را خاشاکش بش کین سقا بر فوسل حیات تو از تریش شمس دین آب حیات سید پر آبیات از سلف گریه بر لب خلف</p>	<p>گر چه ملول گشته ام کم نزم ز هیچ کس ناصح این روی و لاکر و عتاب و نفس هم نفس خودت بین بسته مگر نیک نفس مرگ بود ذوق شان مرگ کرا بود پس میوه که در میان که بخت بودش طعمش بشکنم آن سیوی را بر سر نفس کین نفس ز آنکه خدول میشود خوان مرا ازین نفس ز آنکه کند شکار او یکشدم ز پیش پس شاد و شبی که باشد او بر سر کوی همس دست نهاده بر گرم گفت ضعیف شد من دل چکی کباب شد و شرب را آن فوس باوه منت دهم کین پاکس ز گرد و خارش نیست رو لیم بر لب نیل کینش آب حیات میکشد بهین کشای آن خوش ماند داغ جان و دل از نرسند از پیش و پس زین سبب است کشتی آب حیات در عکس</p>
روایف شین مجمر	
<p>گر عاشق از جان و دل جود جای بکوش جانی بیاید تیز رود از آب و آتش بگذرد گاهی بود در تیر گاهی به بود در خیر گاهی</p>	<p>وزر آنکه تو عاشق نه پس سخر میشود خارش این تنگ جانها از زن بیرون کش بر داکش بیزارشوزین جان بروی ما خطا پسندارش</p>



نفس نباید گوهری نازده پری در دل بر سر خود را بسین درین نگر و نفس جانم فی اثر این کره تند فلک با تو حریفی کن چون شهسوار فارسه خربندگی تا که کنی	ای نفس تو خسته بنده شو آتش همیشه بکوش مانند بابل مست شو و درخت در گلزار کوش چاکب سوار حضرتی این کره را در کار کوش شکست نمی آید که خسته گوید بر آرد بار کوش
---	---

یا از جود تو بکن در خاک باد مصطفی بسیر کشاد سینده را در دیده انکار کوش	
---	--

ای که بیرون از جهان به در جهان آردش آنکه عشو کارا و بد عشو در بتمش و آنکه میزدی تقاضا هر صبا می جان ز من جان سرگردان که گم شد در بیابان فشان گفت جاسی می نیایم تا تو بنای نشان	و آنکه میزدی کرانه در میان آردش و آنکه از سن میکشیدی لشکشان آردش از تقاضا بر تقاضا من بجان آردش از بیابانها سو می دارا لایمان آردش کوشان که مهر سلطان من نشان آردش
--	--

مهربانی کن بدوست کی گرفتار دور دست بسته پیش جان مهربان آرد	
---	--

پیش خشم در میان مجلس سلطان خویش گفتم ای جانم فدایت ساقیا به خیر خوش بخندید و گفت از دوا و دوا را خادوم ساغر می آورد و بسید و نهادش که خشم احمد کردم پیش او و در کشیدم جام را من پیایم کردن پس داد از کف چند جام از گل خیار او پرسیدم بخت خویش بخت شنیده باشد از آباء دیگر و خراب بویاب را و دیدم آنجا دست میخاید بخت بویاب در فک زلف حبت و بران طلب	برکت ساقی بجام اندر به بیم جان خویش پر کنی پیمان را و بشکنی پیمان خویش حسنت دارم بخت و حسنت ایان خویش پر خنده همچون چهره رخشان خویش آتش افکند از برای من زانند ان خویش زان می چون از سر خم برد اندر کان خویش وز خط چون سبیل او خیمه دیدم نان خویش بخت من بد در خرابی یافتن من آن خویش بهر بره روی اندر ماه بنفقمان خویش بهر بره حجت خویش است هم بران خویش
--	--

مست این خم لائق این تو این خم را شکر	تا بر آرد خم دیگر ساقی از خندان خویش
لبس کنم تا فقره گوید میر جاکس با شما	داستانهای خفی از مجلس نهان خویش
<p>عاشقان را شمع و شاد نیست از بیهوشی          هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلی شد          ساعتی میزان زبیدی ساعتی موزون عمر          اگر تو فروغی منی از صر تن بیرون کنی          انگارے از گنج قارون بسته بر پای جان          یونس دیدم تشبیر لب دریای دل          گفت بودم اندرین دریا غدا سے ماهی          زمین سپس مارا گوی چنی و از چون در گذر          باد و غمگینان خردند و ما بهر دم خوشتریم          باد و گلگونست بر رخسار بیابان غم          شغل را بر غم حرام و خون ما بر حاصل          سن نیم موقوف نفع صور همچون مردگان          در بشت استبرق ست و غلغاله سر          و سنج گفت دیدم طالعی دارے تو سعد</p>	<p>آبیا انگوری نخوردی بادشان از جوی خویش          عارفان لیلی خویش نیز هم مجنون خویش          بعد ازین میزان خود شوتا شوی موزون کوپ          در درون خانه بینی موی مارون خویش          ناف و تر میروی هر روز تا قارون خویش          گفتش چونی جویم داد بر قانون خویش          پس چو حرفی زون خیمیم تا شدم ذوالنون خویش          چون ز چونی دم زنده مشغول با پیچون خویش          رو بخوران غم ده ساقیا افیون خویش          ما خوش از خوشی خودیم و جگره گلگون خویش          هر غمی کان گرد ما گرد شود در خون خویش          هر ز نام عشق جانی میدهند افسون خویش          عشق نقدیم سیه بدانه حیدم آسون خویش          گفتش که رحلی از راه نو ما فرون خویش</p>
مهر که باشد دایه باز جمال طعش	خس اندر سعد اگر گشت برگردانی خویش
<p>آنکه جانش داده آنرا مکش          گر مراد بران عشقت بار داد          گرفتو لم یکس نهان تو ام          چو نتوسیر نیم ز قاف قرب حق</p>	<p>ورند ادے نفس بجان مکش          از سیر عجزت تو دربان را مکش          بد بودا سے دوست نهان را مکش          آمد سستی هیچ مرغان را مکش</p>

<p>در میان خون همه سگین مرد بست سید انم ز پستان دلا شمس تبریزی عقاب بازگیر</p>	<p>در تو کشتی شاه طلقان را کشت تغ را مان بست میدان را کشت باز کرد و باز سلطان را کشت</p>
<p>من خمش کردم تو که قصه دم کنی فکر کن رنجور بر نان را کشت</p>	
<p>اندک اندک راه زدیم در زش عشق گردانید و با او پوشتین اندک اندک وی زردش سرخ شد و سوس و اندیشه بروی در کشاد اندک اندک پوشید لاجول گوئی اندک اندک گشت صوفی خسته و دوز و او عشق و دل برین عالم نهاد زان بی جنبانده او سرست بهر او پر میکنم من ساغر دستما ز انسان بر آرد کاسمان</p>	<p>هر گشت شک و ترفت داد اندر زش سیکریز و خواجه از شور و شش اندک اندک شکفت چشم ترش را اند عشق لا ابا سگی از درش سست شد عاشقی پال و پیش رفت و جهد و حالت خرقه درش در برش دیگر نیاید و بسش کامه اندر پاس افتاد اکثرش گردن لوت بر جهانده ساغرش بشنود آوا داد اندک بسش</p>
<p>میر سیرت ازین گفت و ملول در کشان اندر حدیث و کیش</p>	
<p>اکن مانے مچو مال شاد باش چون ز شاگردان مانی ای ظریف جان توست ست در بزم احد گر خنجه آید گلوئی او بسبر که ز وصل دوست چون خمر و خنجر که نشاط انگیز مچو ناکشش</p>	<p>در گمانے چو سزاوار باش در کشاد دل چو عشق استوار باش تن میان خلق کو ز احاد باش داد از وستان امیر واد باش بهر هم پیش کو کین فرما باش که چو بلبل نال خوش فریاد باش</p>

میش سرش چون خرا صد خاک شو	چون گلش عنفشاند باد بازش
حاصل آن آمد که مانند فلک	در جهان گفته نو بنیاد بازش
در میان خارها چون خار پشت سر درون و شادمان آنا دباش	
ای یوسف مهر و یان ای ماه و قمار خوش	ای سر و صد شیرین آنکش خیالت خوش
ای چهره تو نهوش آبت در و آتش	هم آتش تو نادریم آب لالت خوش
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق	ای نفس تو روحانی ای شکل جلالت خوش
ای هست بشویش خرد مهر بجوشش خرد	در وصل بکوشش آخرای صبح بخت خوش
ای روز زر و نیتو شب سایه موتو	صد زهره ترا ای ماه طالع وفا خوش
گر لطف وصال آرد در جوهر محال آرد	آینه شیشه با جان آید در محال خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذر ز راج	جان گفت بگوشتن لاله من و لبت خوش
تبریز بگو آخر باغ غم و شمشاد لعلین ای فتنه جادویان ای سحر جلالت خوش	
بر ملک نیست نهان حال ل نیک و بدیش	نفس اگر بکشد گوشت کشان میکشدش
حال دل مهل ل فضل و وصل دولت	و گرش این ندهد جان ز که آید بدوش
دل ز دروش چه خوشیها و طربها دارد	توبه بین آن دهن و آن کرم بعید دوش
نکست الموت برید از دلم امر و طبع	که شرف نشد از طوف حیات اندیش
از متاع و وجهان هر چه بیاورد بران	یافت آنکس که غم عشق خدا را و روش
بسیلان را بستاید که ز بازش آید	گلستان ویش را که براوت نهیش
سویون هتایش او کرد وزان یافت زبان	سرو آزادی او کرد و بخشید قدش
کیست که ز دانه امید درین خاک گشت	که بهار کشش با ز بخشید صدش
سیوه تیغ و ترشش خام طبع بود و لیک	آفتاب کرم او بد و سید روش
آفتاب از سپه آن سجد که در شام	چو زیان کرد که شد نور آینه حبش

همه شب سجده کنان میرو و دو وقت سحر هر که امروز کند شهادت خود را در گور هر که او اسپ دو اندیسو سگه گرا ہے	روح بخشد که بکیر و مچسب از جسدش دانا جور بود و مونس گور و محرابش کنند آن اسپ لکد کوب نکال لکدش
بہل ای دل تو غزل را ز ازل حیران شو کہ تاس من کند و شرح دہد ہم صمدش	
من تو ام تو منی ای دوست مرو از سر خویش خیره دافم کن از فتنه بے پایانت آنکہ چون سایہ ز شخص تو جدا نیست منم سایہ را ہمہ فانی کن و بہار ز نور ملکے از دو دلی بر تو محبت گشت ست مقتل حاجت چنین گفت تمبیل علی	خویش را غیر مر از کار و مران از در خویش تا چو حیران ز غم دست جفا بر سر خویش کمش ای دوست تو بر سایہ خود خنجر خویش بکشا طلعت غور شد بد رخ انور خویش بر سر ملک در آتا بر سپہ از در خویش تا ج را گو ہر ز خویش تو از گو ہر خویش
مخ جان تو در اینجا ہمہ پر رنجیمہ شد رو بصر او خشن بین بر آور پر خویش	
ای خواجہ تو عاف فلانہ میباش آن چہ کہ رشاک نور محض است آن مہ بنیال در گنجہ قصہ بت و بت پرست چون آوت بے فہم کنندہ خلق این را این ماس و برج احوالست پایانہ زاد گے شناسد از موش خبر ندارد این دل گرے و ز دے ز زندگان نزد اما نہ فضا ست ات من تا	چون خیمہ بری ز سوز او باش با ناخن زشت خویش مخراش تنہا بنیال خانہ متراش غیر گل و جملہ چیت جلاش نے و ستورے کہ دم زخم فاش وز نے یکجا برنج و کو ماش چون بوسند ز سگ پایاش کز نور رخسار شد بصر باش اے دزد و قن بشب چو نباش ہم حکم خدا ست عاش من عاش

	خاشاک که بشیخبر ندارد آنگه که بر روز خور و خشیاش	
<p>دست عنایت نهد بر سر خورشید تا جگر او شید شربت سوخور خورشید ساقی و حیرت بماند ناظر و منظور خورشید نیست عسل غاره را چاره ز زنبور خورشید فته شد آن آفتاب رخ مستور خورشید ورقه زمینی نقاب بر رخ مشهور خورشید خلعت فضلت پیش بر تن این خورشید درد دل در جان فلک سپردن نور خورشید باز به بقات وصل مدد و بطور خورشید بر همگان عرض کرد خاتم نشو خورشید باد که گو یابنه بربل بمخور خورشید</p>		<p>باز در آمد طبیب اندر در بخور خورشید بار دیگر آن طبیب رفت بر آن رجب شربت او چون شکر گشت فنا از وجود نوش را از پیش نیست و نوش را بیم این شب بچران دور از تابو کیم چرت غفلت هر دلی از حسن خورشید عاشق حسن خورشید یکایک تپان حسن خیز که خورشید عشق رفت بر جرح حل شکر که موسی بیست از همه فرعونیان باز سلیمان رسید دیو پری جمع شد ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام</p>
	حالی یاری ایش تسبیح و کردم خورشید از همگان معرضم شغل نور خورشید	
<p>باز کشادیم ما بال و پر جان خورشید بر سر گردن زدیم شکر و ایوان خورشید همه با ما باز رفت سوی سلیمان خورشید بابل جان بر کشید نعره و احسان خورشید یوسف جان بر کشید به پرنیان خورشید چون بود آنگه که دید و گشت خندان خورشید شکر که مایه قیوم برین دندان خورشید صفت آن زری زری و سبک کان خورشید</p>		<p>باز فرود آمدیم بر در سلطان خورشید دست سعادت رسید من کار خورشید دیو دیو و پری امید زامرو و سکه ساقی مستان باشد شکرستان ما دلیله خود را بکس ما پرده ز رخ بگفت گفت هر روز کار چو نه ازین روزگار آن شکری را که مصر نیز بنید بخواب بی زرشین نادری نیست کشت ترس</p>

[illegible]

<p>بر که ز حرم دارد و ز صفا عام بیاید خاص کنیدش نیک شاه نازد که زانود او داد ز کاشته و آب حیا سته فته نخفته باغ شگفته</p>	<p>کاشه کنا پیش بنیدش خام بیاید نختد نیزیش جانب شادی داد نویدش شلخ بنا سته تا نختدیش نور گرفت سسرخ و سپیش</p>
<p>باده چو خورد ادا فاش کرد او رحمت برد او بی طلبیش</p>	
<p>راختنیا پیش ماهم لطف و بخشش هر آنچه از گنج فقه آید ببلع جان بیاراید همه رنجست در پیش همه رنجست در گشش ببین تو لطف پاکس را ملک سمنانی را بسی کوران دره نشینان از و گشتند رهنیان بسی زخمست بی گشتند ز هفت پنج در شش نه زهی شیرین که میسوزم که از شمعش برافوزم چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق و پستم پیش عاشقان صفت صفت بر آورده بگفت از و چو نشت این ل چون کروغ نشت از و چون</p>	<p>همه هست و دلاری همه پیش است و سایش باز شهر باز آید از و سه تا سدر ازایش و گرن هست و گشش ابلان جان نذرایش که او مر هفت خاکی را کند در قرب خود جایش بسی دلهای نگینان چو طلی شد شکر خایش ز عشق آب آتش نه که از غوشت اطفاش زهی شاکر که امر وزم زد و لبتا س فرمایش چرا من جمله جستم ز عشق جسم فرمایش دزخم او شال چون من جان از ناله شربایش وز و غوغا ست در گردون ز ناله زار هیش</p>
<p>دلا تا چند بر بهیزه ز کوی شمس تبریزی بنه بر سر تبریزی بعد آرام بر پایش</p>	
<p>نگار سکه را که میجویم بجانش کجارت و میان حاضرانیت نظر نه افگنم هر سو و هر جا مسلمانان کجاست آن نگاری</p>	<p>نمی بینم میان حاضرانش درین مجلس نمی بینم نشانش نمی بینم اثر از گلستانش که سید یدم چو شمع اندر میانش</p>



بگو نامش که هر که نام او گفت خنک آن دل که دست آویزاوش ز رویش شکر گویم باز خویش و منیش گرنه بین عجب نیست	بوقت مرگ شیرین شد دهانش بگور اندر بنوشد استخوانش که چاکر شد بدان هر دو جهانش که میجوید درین عشق آسمانش
--	---

بگو القاب شمس الدین تبریزی  
مدار کوس مشتاقان نهانش

شکست فرخ تهم را شکری روی ترش ز شیوه او ترشت و جان شیرینش هنر از خمره و کاس عسل شدست از دس ز دای و بهوی ترشهای بنفشه گرفت ترش چگونگی بنجد و زریب چو شند نگو نگردد از آن یار من عجب ترشت پیر یار مرا جست کان ترش رو کو ر بود سیل دیم و شوق نعره زان شتاب و تیز می بر دو کو به کوس مرا گرفت طبع حلوا و بنده را جوان عجب نباشد اگر قصد او فتاحی نیست غلط کن ترشی را که حبشیم بهت	چه بار هست تهم را دران سبوی ترش که نیست در همه اجزایش تاروی ترش که هست دلیر شیرین دو خوش ترش حلاوتی عجب یافت های بهوی ترش که جوی شیر و شکر شد روان سبوی ترش بجیب سبب شیرین بکفت کدوی ترش نما نیست چرا بودش آرزوی ترش سیان جو عسل چه نیست چون سبوی ترش چرا کنت شکر وقت حبسجوی ترش که تا زبان را به شیرین شود و گوی ترش همیشه باشد شیرین لقمین عدوی ترش ز رشک خون تو شیر نیست ز گدای ترش
---	---

هنر خانه چو زینور بر عسل داره  
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم گردد این بیدل ازان دلدار جویندش اگر این بیدل جانم بهر دنا گمان ازین وگر بهار عشق او شود یاده ازین مجلس	وگر اندر رمل عاشق بایوی یار جویندش ز هر خاری پریشانی ازان گذار جویندش پیش نرسد سبب یاران عیدار جویندش
---	---

نسخه

برخورشید برق اندازنی زمار چویندش سیان طره مشکین آن طرار چویندش چنین خفته نیابندش گرسیدار چویندش اشارت کردان پیرم که در اسرار چویندش شهم در بای پرگوهر بدربار چویندش مسلمانان سلمان دران انوار چویندش مراخوان صفار گو دران بازار چویندش	هر آن عاشق که کم کرد دلباز غصه میگویم دگر دزدی ز نقد فنی بدزد و دشت عاشق را بت بیا، ار پرفتن را که سیداری ز بخت است پیرسیدم بگوی دل ز پیری من ازان دلبر گفتمت سیر را بانه توئی اسرار گفت آرسه زهی گوهر که در یار انور خویش پروازد چو یوسف شمس تبریزی بازار صفا آمد
--	--

## روایت عین محمله

بیای که سر دروانی بوستان سماع بیای که چو نتواند دیدست دیدگان سماع هزار زهره توداری بر آسمان سماع گفته شده است ازان بام نردبان سماع یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع ز وجد خود تو در آئی تو در میان سماع سماع ازان تو هست تو هم ازان سماع برون زهره دو جهانست این جهان سماع بیای که تو گل سرخی ز گلستان سماع بیای که ماه قمار می دراخته ان سماع هزار شمع منور بخاندان سماع بیای که معجزه خاص تست شان سماع بیای که چو نتوزرے رانده یکان سماع یکی نقاب برانده اندادان سماع که شاید بیت نهانی درین دکان سماع	بیای که تویی جان جان جان سماع بیای که چو نتواند دوست دهم نباشد چیز بیای که چشمه خورشید زیر سایه تست اگر چه بام بلندست بام منجمت چرخ سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح سماع بنده وقت تو باشد ای هنرمند برون زهره دو جهان آید در سماع آس زیر پای بگویم که هر چه غیب رویت بیای که نوع دگر می کنم بیان سماع چو صد هنر استاره ز تست روشن دل بیای که آتش فکرت دل تو گیرد تست بیای که جان و جهان در رخ تو حیران بیای که بتیو بسیار عشق نقد نمی نیست بیای که بر در تو ناطق زنده مشتاقان بیای که رونق بازار عشق از لب تست
---	---

کربانم از عشقش دمان سماع	بیافته سمانی ز شمس تبریزی
روایت عین ترجمه	
<p>گویند صبح نبود شام ترا دروغ بعد از فنا جسم نماند بقادروغ چون چشم بسته گشت نباشد بقادروغ زان سوزنا نباشد آن جان مادروغ حمله خیال بقصص انبیا دروغ ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ بیواسطه نگویم با اولیا دروغ وز لطف مرور نبود بر سعاد دروغ با اهل آسمان نشود در بهادروغ آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ جز حزن و صوت نیست بجز اوادروغ</p>	<p>گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ گویند بهر عشق تو خود را چسبیکشی گویند اشک چشم تو در عشق بهیود گویند چون زور زبانه بروی شدیم گویند آن سگان که باندندان خیال گویند آن سگان که زلفند راه راست گویند شاه عشق ز اسرار از غیب گویند بنده را نکشاید و خوشیم دل گویند آن کسی که بود در شربت خاک گویند ذره ذره بدو نیک خلق را خاموش کن ز گفت و گر گوشت کی</p>
روایت فارسی	
<p>تشنه خون خودم آمده وقت مرگ تا سربلین کند گردن خود طواف تا بخورد خاک رنگ جگره خون از گزاف در زنگافه دلم خون بجهد از شکاف سلطنت قهرمانیست چنین پشیمان جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف هر دو یک می شویم تا نبود اختلاف چونکه حطب نور گشت نبود فریاد است تشنه در وسیله طلب جمل و زلفات</p>	<p>باد نمی بایدم فارغم از درد و صاف بگوش آن تیغ تیز خون حسودان برین از تن ما که بکن بکن از خون ما ای زدل ما خبر بهین دهنم را بکبیر گوش بنو خاکمن هیچ محابا بکن در دل آتش چرم بقرنه آتش خرم آتش فرزندان تشنه و در بند ما خلجک دودش چرا زانکه دوستی بجای در بریم نیم سوز خام بود او هنوز</p>

<p>آتش گوید که تور و سیاهی من سفید این طوفان روی فی وین چشمتش بوی همچو غریبی براه نه سوی جانش بلکه چو عفتا که او بر همه مرغان فروود با تو چه گویم که تو در غم من مانده همی بزنی ای فتنه جوهر سرنگ این بود ترک سقای کنم غمده دریا شوم</p>	<p>همیزم گوید که تو سوختیم از خفاقت که در میان دوشد رویی اعتکافت نه سوی مدقه در بال نه در وی زشتا پیشکش نه بود مانده بران کوه قاف پشت خمی همچو نون تنگانی همچو کاف تا ناکشتم آب جوتانکشم اعتراف دور ز جنگ و خلاف خیمه از اعتراف</p>
<p>همچو زبانه های پاک فاشن ز زین پاک قالیشان چون غریب فلک بر چون فلک</p>	
<p>بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف باحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ برو که کرده دیگر به بیند آن چشم تو بر مقامه خویش و ز آنچه گفتش شعاع چهره او خود نهان نیگردد تو جان شکست کنده ای دلخوازی چو عاشقان جهان جان دل فدا کردند اگر چه کعبه اقبال جان من شد دلمان به بسته ام از نان آب خون جگر تو عقل صفت من مست بر خطای ام خمار بید من بحسب ما می طلبد بغیر عشق تو جاسی دگر نمی بخشم نه عاشق دم خویشم ولی زبوت گشت نه الفت گیرد از اجزای من بغیر تو دشت</p>	<p>ز مرغزار برون آصفوف با شکافت هر چه از تو رود است کنند صدق نه اف بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف ولی که دیده نه سحر نه روشن نه صفا ز غیرت اربد بر سر همی تنی می بافت ولیک ناطقه ام که ربانکند او صفا مارا بگردم و جانی بجان جان مصاف هزار کعبه جان را بگردنست طواف که کوکان شکم درخیزد خون از ناف خطای مست بود پس عقل صفت معنا که نیست مست را عقل جام و جود کفایت که نیست لای سیرغ عشق او خرافات چو دم زدم ز غمت از آفات و از آفات اگر هزار بخواند سوره ایلاف</p>

منور دیده مشک استایم من ز طشت	که گوشت من بکشاید بقصه اسلاطین
منم کما نچه کند از شمس تبریزی	قناده آتش علاج در دکان دندان
روایت قاف	
ای جهان را دلکش اقبال عشق	نفیل الله یایش را اقبال عشق
ای صفای راسخ و فاد در غرور دوست	ای غوثی و مر حبا اقبال عشق
ای فروغ از جهان دول دیدار یار	ای بردن از دور حبا اقبال عشق
ماز اخلاص ریا پیرون مستقیم	جهان اخلاص ریا اقبال عشق
گر گردد آفتاب از ضعف نیست	نقل کرد از جای اقبال عشق
خساق گوید غایت محمود باد	عاقبت آمد بمقام اقبال عشق
من دهن بستم که بشا دوست در	در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا ز نیلین دولت خلیل	می نگنجد در دعا اقبال عشق
و حدت عشق است اینجا بیدر	یا توئی اسے یار یا اقبال عشق
من شمس کردم چو در دم را دوا	
کرد بنیوت و رجا اقبال عشق	
ای مونس غمگار عاشق	ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دار و فریبی و صحت	از بهر تن نزار عاشق
ای صولت بادشاهی تو	بر بود دل و تبار عاشق
ای کرده خیال را رسولی	بے واسطه یادگار عاشق
آفر اگر بخود تو راه ندیده	کے داند او کار و بار عاشق
از خدای عنایت تو باشد	آن حیلہ گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد	آن نامه زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد	آن رفیق راه و ار عاشق
ای بند تو دلکشای و بیک	و سے بند تو گوشتوار عاشق

<p>دیر است که اشتها بر فست ز بهیا چه زیان اگر تو باشی صد گنج و فروزیش بدست ای لافش اسبیت عند ربی لولا که لما خلقت افلاک خاموش کن ای زبان بلبلان</p>	<p>از چهره لاله زار عاشق چاره گرونگسار عاشق وان دانگ شد نثار عاشق از آتش افتخار عاشق نه چرخ باخت یار عاشق برای سخن گذار عاشق</p>
<p>آنجا که مقام خاص عشق است دارا ضرب خلاص عاشق</p>	
<p>بازاران کوه قاف آمد غمخام عشق باز بر آرد موج غیرت و چون ننگ شیشه کشادست شوق نجای ناک برنج دل عاشقان بال پر ز نوک شاد هر نفس آذر نثار بر سر یاران کار فتنه نشان عقل تو رفت بکسوشت شکر و پیوسته شد جسم صبا می کجاست عقل بدید آتش گفت که عشق است شوق ندانم بخت کرد باد از نرم</p>	<p>باز بر آمد ز دل نغمه بهیاس عشق تا شکند ز ورق عقل بدید ای عشق در شکم طور بین سینه سینا عشق کز قصص سینا یافت عالم بهنای عشق از بر جان و جهان سید و مولای عشق هر طرف اکنون بین سینه سینا عشق تا افشاند سبک شورش غوغای عشق عشق ز بندید گردید بهینا عشق کاسه دل بالا نگر نگر بالا عشق</p>
<p>بنگ در شمس حسن سدر و تبریزیان شادی جانهای پاک دیدم دلهای عشق</p>	
<p>جان سرتو که بگویم نفاق رو به چو خورشید تو بخشش کند دل ز همه بر کنم از بهر تو اگر تو بگویم که برو صبر کن</p>	<p>در کرم حسن چیرائی تو طاق روز وصال که ندارد فراق بهر وفا می تو به بندم نفاق باشد تکلیف به لای طاق</p>

<p>خاصه فدا دق ز سپید عشاق  هر دو تو دارم سخنم گشت عشاق  دو دور سار جانب شام و عراق  ماه رخا نقتد لبان سیم ساق  نوش کنان ساغر صدق و وفاق  طاف طاف طاف طاف طاف  مژده مرا آنکه ز رخس دزد بدو  ترک کند فرو شود و بیست عشاق  بگذرد از طایفه رزق و ففاق  همچو محمد سجده بر ابراق  بر سر آن سفت شد و طاق  که همیشه خنک شد از شیتان  زانکه مهندس تو سگ و سیاق  باز و آیم سخن اسے وفاق</p>	<p>نعت بود و جبر و فراق حبیب  چون پدر و مادر عقلت و روح  روم چو در سر تو آید کنم  در ترقی سینه عشاق تو  رقص کنان در چین فصل تو  دست زنان چله و گویان بلاغ  مژده مرا آنکه ز رخس دزد بدو  خاصه کسے را که جهان را همه  سلم شود حرب بساند تمام  لا جرم عشق کنت شیکش  بر پریش زود جناح بخش  جان سب تو که بگو باقیش  هر چه بگفتم کز تو مرا است کن  چون نرود از جگرم تشنگی</p>
--	---

ردیف کاف

<p>سکینک سکینک سببه نرسک  مرگ آیدیش ز رخس سو گوید که ستم نیک  آن سبب آن رشیکان کبریا نیک  خشت ترا بالین نکست نهالینک  ای ناله کندهی در اندر گل سرکینک  شکسته شود در جای کسش خود نیک  شیراید باشی بی رسک و آئینک  چون رنج و بلا بینی در رخ ملکن چینک</p>	<p>آن سیر و زمین بین با سپک باز نیک  چون مرگ گشت او گوید که جیل کوک  گوید جلش کاسه خوکوان همه کز فر  کوشاید و کوشادی مغزش یکبار او س  گر کین کین این جان را سیر کین نیک  پایسته سر کین دال از بدوم ای جان  ترک خود و خفتن کور و دین حقیقه جو  چون مرد خدا بینی فردی کین خدمت کن</p>
---	---

این پنجم مرتبہ ای جان این منم ہم	ما چند سخن گفتن از سنیان از شینک
از حضرت شمس الحق کای آبجیاشت او	تو آب کجایابی بے دیدہ نمکینک
<p>اے طریف جان سلام علیک  اے سلام تو در نگنجید  وے که بگذشت روی واپس کرد  روز فردا از عشق تو گوید  گوش پنهان کجاست تا شنود  هر سلا می که در جهان شنوی  زین صدا و رگد ز برابر کوہ  من ز غیرت سلام تو شنوم  چون نبستم زبان سلامت شد  ای صلاح جان صلاح البرز</p>	<p>وے لطیف زمان سلام علیک  در خشم آسمان سلام علیک  کای ز هجرت لغان سلام علیک  ز دترم در رسان سلام علیک  از جهان نمان سلام علیک  چون صدانیت زان سلام علیک  تا به بنی عیان سلام علیک  چون بگوید زبان سلام علیک  جانب پاکستان سلام علیک  بر تو م جادوان سلام علیک</p>
روایت کاف فارسی	
<p>هر که در نیست ازین عشق زنگ  عشق بر آورد ز هر سنگ آب  که ز جنگ آمد و ایمان بصلح  کف برعاند بد و اسلام رام  عشق کشاید دهن از بهر دل  عشق چو شیرست نه مکر و نه دیو  چونکہ مدد بر مدد آید ز عشق  عشق ز آواز همه حیرتست</p>	<p>نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ  عشق برون بر دژ آئینہ زنگ  عشق بزود آتش و صلح جنگ  گشت فنا هر دو و گشت تنگ  هر دو جهان را بخورد چون ننگ  غیبت گوی رود به دگای پنگ  جان بر بد بر تن تار یک تنگ  عقل درو خیره و دل گشته دنگ</p>
سوے شہ شرق مہراے صبا	



خدمت مارا برسان جیئے دنگ	
تو پستہ گیر و یا پاسے لنگ غیر من و ساقی و مطرب نماد عقل چو این دید بحبت و برقت صدر خرابات کسے را بود سر که زندیش دلا رام ساخت و آنکه در اندیشه یک جور زیست یا رمنے زد و فخر و جہ زخیر یا رخسے دنب خرت گیر و رو راز گو پیش خزان اسے سچ	صبر و رود آمد و ر چاره تنگ بین بکن اسے چنگ ترنگا تنگ بادل دیوانہ کر دست جنگ کور ہد از صد ری و از نام دنگ جاسے سکون ساخت زینت پلنگ آن خرابا لبر و دیا لہنگ خویش تن از دے بران فی دنگ ز آنکہ کلید سے بنو دبی دنگ بادہ ستان از کف ساقی شنگ
رولیت لام	
امروز روز شادی و سال سال گل گل را مد رسید ز گلزار روی او مست است چشم زگر خندان بلایغ سوسن زبان کشادہ و گفتہ پیش رو جامہ دران رسید گل از بہر داما گل آنجا نیست نگین درین جهان گیریم دامن گل و ہمراہ گل شویم اصل نہال گل عرق پاک صافے تست زندہ کشد و باز پر و بال نو و ہر نسرین و زگر سن و یا سہین سرو	نیکو ست حال ما کہ نکو باد حال گل تا چشم ما نہ بیند و یگز و ال گل از کوفہ رونق و لطف گل ال گل اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل زان سید دریم جامہ بیوی خصال گل در عالم خیال چو غنچہ جلال گل رقصان ہی شویم چو شاخ نہال گل زان صدر بد رشد ما را نیجا مال گل آن عند لب را کہ از قیل و قال گل در دعوت بہار کشید اقبال گل
خاموش باش و لب بکشا و غنچہ دار میخند زیر لب تو بزی طلال گل	

<p>شیران مست شد شدند بین قصه حل علم دادده او دره ما چاره او دم او جان دهرت نفخه و نفخش نپذیر ماورین ره همه با شل تو فصل بستیم شیران وحلی بسته این آب گلست ناقه اشتر بزاده بدعا صانع مان و مان ناقه حقیق تعرض کنند سوی مغرب فروزم و طوف مشرقانی</p>	<p>زاشتر مست که جوید ادب و علم و عمل دم ما از دم گرمش زخورشید و عمل کار او کن فیکون ست نه موقوف غیل ما از ان اشتر عامیم که گوئیم و حل پیش جان دل آب و گل را چهل جهت معجزه دین ز کمر گاه جیل تا تبر و سرتان صادم حق عز و حل تا ابد کام زنان جانبش رشیدان</p>
<p>باینشین و بجنبان سبوی گوی سبک شمس تبریزه بگوید بخود اسرار غزل</p>	
<p>ترا سعادت با داران جهان کمال بیکدم بغروری بیکدم هم بکشته مشال آب چو روح و شال تن کوزه ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم چو در جوال نمکخی و دام را بدرستی نگر که در اینان روی بسته شوی هزار صورت زیبا بر آید از دل جان مشال آنکه بیار دزد آسمان بالان عجب ترا آنکه از ان قهها برون آیند چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت بگویمت که از اینها کیان برون آیند ردای احمد مرسل بگیر اسے عشق بیل مرا که بگویم عجا بخت ای عشق</p>	<p>هزار عاشق اگر در خون مات حلال چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال چو آب رفت بد ریاشکسته گیر خصال که اصل کمر توئی و چراغ به محبت کل که دیده است که شیرین روان و بکمال که شیر پیش تو بر خاک چیرند و بنال چو از عشق تو یارید در سبزه امثال بجوی حوض شود قبه قباب زلال بنفشه گل نسیم و سرو با پروبال کز نصیب نیاید بغیر چشم و خیال ببرش و فرش رسد با مان ز نور انحال صلای عشق مشغوبه بر می زروح بال دری کشایم از غیب خلق را بمقال</p>

<p>همچو طبل و چوکوسیم دل تنی پیشیت چگونه طبل سپرد سپهر گشتنا چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی</p>	<p>بر آوریم نغان چون کنی تو زخم دوال که باشد من چو تو سلطان زنده طبلال و نه دام نه آن شمس کور سبذوال</p>
<p>ردیف سیم</p>	
<p>فردا ترا قاضی برم کاشکستیم همچو صنم مقتضی منم قاضی توئی مستقبل و ماضی توئی ای عشق زیبا و سنی هم من تو ام هم تو منی آنها توئی اینها توئی در این و آن تنها توئی شیرینی خویشان توئی اقبال درویشان توئی عشق سخن کوشی توئی سودای غمش توئی ای خسرو شاهنشاهان ای تختگاهت ای جهان پیش تو خوبان تبار چون پیش رزی بعبتان هر نفس نفسی دیگر چون شیر بودی و شکر آه کس که آید سوی تو تا جان بدور کوی تو لطیف تو عاشق میشود و جذاب عاشق میشود هر زنده را میکشد و هم و خیال سلوسو دیگر خیالی آوری ز اول را بدید سر و دے هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل</p>	<p>از من شو ای کس که ایام شاهیم هم صنم خشنین توئی راضی منم تا چون نائی و سبدم هم بادی و هم خرمی هم شادی هم درد و غم وز دست و پا پنهان توئی وان کوه صحرای کرم دریای در افشان توئی کانهای پر زرد و درم اودراک پیوستی توئی کفر و بهی عدل و ستم ای بی نشان با صد نشان ای مغرنت بحر عدم زشتش کنی لغزش کنی بردی از مرگ و ستم گر واقف اند این نفسها کی آمدندی از قلم رشک تو میگویی که لا لطف تو میگویی غم بر قهر شائق میشود و چون روشنائی طبرسم کرده خیالت را لقب اشکرش و حب علم آنرا اسیری این کنی ای مالک ملک ششم تا آید از جان در بدن از نازق قسام اقسام</p>
<p>خامش کنم بنده و جان تا برفتند این جهان چون می نماند در بیان دیگر نگویم پیش و کم</p>	
<p>من جب سیکردم که من آئینه نیکی شوم خنخانه خاصان شدم دریای خوبان شدم من ماهیم در بحر جان و رهو با مرغابیان</p>	<p>تو حکم سیکردی که من خنخانه نیکی شوم نگذاشتی ای جان من تا طرب بشکیمی شوم گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم</p>

<p>نفس از ملک ساختی بر آب و گل افزانته          ناروئی افزونتی بس جادوش آموختی          ترکی به تری که کند تا جیک تا جیک کند          که تلج سلطانان شوم که بر شیطانان شوم          خون دولی را ریختی بایو سینه میختم</p>	<p>دورم بدان اندامی که کسیرز دیکه شوم          زانم چنین میسختی تا شمع تار سکه شوم          من ساعتی ترکی شوم یک خط تا جیک شوم          که عقل چالاک شوم که مفلسی به جیک شوم          در دوسه اوسری شوم در دوی تاریکی شوم</p>
<p>کاهی بعقل آسیرم کاهی چو بر گریزم          که نقش غلطت بشوم که عین تاریکی شوم</p>	
<p>آمد بهار ای دوستان منزل بهستان کنم          امروز چون نخل عسل پران شوم از گل بگل          آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن          به سماع آسمان خیریت ای دیوانگان          زنجیر ما به بر دریم ما هر یک آهنگیم          آتش درین عالم ز نیم این چرخ را بر هم ز نیم          گوئیم ما به پاوسر که پای سیدان گاه سر          نه فیچو چو گانیم ما دوست او گردان مشه          خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی          از نور شمس لدرین ماور شاه خوش آیین ما</p>	<p>گرد و دسان چمن خیریت تا جلا کنم          تا در نخل خانه جهان شش گوشه آباد کنم          جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنم          تا طبل خانه عشق را از غم و دیران کنم          ز بنور بهر جذب دل بهر دم دگر تشدان کنم          این عقل پا بر جای را از عشق سرگردان کنم          ما که بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنم          با صد هزاران کوی سر و گوشه غلطان کنم          این عقل باشد کاشی در تخته پنهان کنم          بنود غریب ای ناموزین بی نشان بکنم</p>
<p>گرچه ز شکوین آدمیم ما غرق طلوین آدمیم          یکس از غایت های او با جان بگیریم آدمیم</p>	
<p>باز آدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم          بهفت اختر به آب را که خاکیان خون بخورد          امروز چون آصف شمشیر و فرمان دهم          من بشکنم خنجر کرباب با غلام به دروا</p>	<p>دین چرخ مردم خور را چنگال زندان بشکنم          هم آب بر آتش زخم هم بادشامن بشکنم          تا گردن گردن کتان پیش سلیمان بشکنم          اگر دره دار دنگ گیرم اگر آن بشکنم</p>

<p>دنیا اگر آید بدل از هیچ صلحش کنم          گیسو سببان گوید که پی نرودی بریزم جام می          غران گرم گشته ده مهسان خوشیم کرده          فی من نیم مهسان توستم کمین دربان تو          چون در کاف سلطانانم یک زده بودم</p>	<p>گردون اگر دولی کند گردون گردان بشکنم          دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم          گوشم چه امالی اگر من گوشه نان بشکنم          جامی تو بر مهان فشان تا خرم مهان بشکنم          گرد ترا زویم نمی میدان که میزان بشکنم</p>
<p>ای شمس تبریزی در گزیده دهیستم کنی          من لا و بالی شق را این فرس وایوان بشکنم</p>	
<p>تا من بدیدم بروی تو ای ماه شمس روشنم          هر جا وصال شد بود باغ و تماشا که بود          در با اگر بسته شود زین خانقاه شمشک          گوید سلام علیک می آورد مت با نقل منی          من آفتاب انورم استار ظلمت بر درم          هر کس که خواهد روز و شب عشق تماشا طر          گویم سخن را باز گو مر و گویم ز آغاز گو          گوید که آن گویش گران بهتر بهوش دیگران          رو برو که صاحب ولتی جان و حیات عشق منی          هم قاف و هم غنما منم هم عوده الهی منم</p>	<p>هر جا شستم خرمم هر جا روم در گشتم          بر هر مقامی که روم بر عشرت تو می تنم          آن ماه روی از لا مکان سرور کند در روزم          من شاه بل شاهنشهم برده سپاهان میزنم          من نو بهارم آدم تا خوار با را بر گشتم          من قند بار الدنم باد امسار را غشتم          هر بے بلا شمع ده من غنای گول و کورم          صد فضل ارداین بران آنجا هوا اینجا منم          رضوان و جود حق زیا اگر رفتی دایم          هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو سو منم</p>
<p>افلاک پیشم سر نهند افلاک پیشم بر نهند          با این همه موم ترا با دیگران چون آه منم</p>	
<p>باز آدم باز آدم تا وقت را میون کنم          با خدا آدم باز آدم تا بهر جایان دل          باز آدم باز آدم تا سوز و درد عشق را          باز آدم باز آدم تا دل بران دلبر منم</p>	<p>باز آدم باز آدم تا مادر عشق افزون کنم          از اشک چشم و آه شب و از خون دل میون کنم          در گوشه های دل نهم در گنج سر بر خون منم          در هر چه جزو لب بر یواز شهر دل بر خون منم</p>

باز آدم باز آدم کز جسم و جان دل گیرم  
 باز آدم باز آدم دل داده شوریده  
 باز آدم باز آدم چیزی ندارم چون لعل  
 ای عاشقان چون نیم شب جان پری بمان  
 ای عاشقان از بخت اگر دلدارین بمن بود  
 پیش آدم شده بنده را گفتم شما کم کن بلا  
 گفتم شما بس قطره بحر تو باریده ام  
 گفتم شما بسیار شب دیده نیاوردم بخواب  
 گفتم شما چندین غنای داری من در فاقه ام  
 گفتم شما دارم دمی شوریده بجای صله  
 گفتم شما دلم از دانه معنی تهیت  
 گفتم شما در پردا خور چادر اداری نهان  
 گفتم شما چون حاضری فردا چه حاجت بده  
 گفتم شما مشاطه شمع ز نور ستم  
 ای بلبل ریحان سرابر من بنال از بجزا

چون مرغ عرش آشیان در حضرت چون کتم  
 خود را اگر لیلی کنان در عشق او چگون کتم  
 قد الکت را هر شبی در خدمت چون لعل کتم  
 جان چون نباشد رنم سن زندگانی چون کتم  
 بر تخت دولت بهسری با سحره ما موی کتم  
 گفت برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کتم  
 گفتا چه غم هر قطره را من لولوی کتم  
 گفتا شبی را صد شبی در عمر تو من کتم  
 گفتا بیا بگذر خود تا من ترافار و کتم  
 گفتا من هم خانه شوتا سرور و مخزون کتم  
 گفتا بیارش تا ز غم در لحظه بیرون کتم  
 گفتا که گریه و شوم سید چه تو چگون کتم  
 گفتا برو خود را بان تا وعدا اکنون کتم  
 گفتا ترا در پرتو آن شمع او شمعون کتم  
 تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کتم

این دم شمس کردم دلی گز و اجازت بستم  
 شیر زبان را از سخن بر بندم و آسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبار که چیده ام  
 دل را ز جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام  
 ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردی  
 دیوانه گفت کف ریخته از شور من بگریخته  
 امروز عقل من ز من یکبار که بگریخته  
 من خود چتر ترسم از مشکل بگردم بهر

این بار من یکبارگی از خویشین بریده ام  
 عقل و دل و اندیشه را از پنج و بن شوریده ام  
 دیوانه هم ننزدید این کا ندر دل اندیشه ام  
 من با جمل آسخت و رنیتی بریده ام  
 خواهد که نرسانند ایندشت من نا دیده ام  
 من گنج معورم که در ویرانه گنجیده ام

<p>از کاسه سیاه گمان در خون گردون باخشم  من از برای صحت و عیسی دنیا مانده ام  در حبس تن غرقم بخون از رشک هر جسم گردن  شکل نبات اندر زمین ز آب گذرد از من غذا  چند آنکه خواهی در گذرد من که شناسی مرا  مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون  در دیده یارم در آرد چشم او بنگر  تو مستی و بامی خوشی من بست بی می سرخشم  من طرفه مرغم که چین با اجتناد خوشی تن  ایر اقص یا دوستان بهتر ز باغ و بهتان  بر زخم او داری کن دعای بیمار کن  چون کرم پلید از بلا در طبع قزمیشوی  ای بوسیده در گورتن رویش آفریل گو  نه نه چو باز تیز بر دوز چشم از خوشی تن  پیش طبعیش سربزه یعنی مرا تریاق ده</p>	<p>هر گداز رویان ده زمین کاسه لیسیده ام  من از کجا سخن از کجا مال کرا و ز دیده ام  و اما آن خون آلوده را و خاک خوش لیسیده ام  کیا بر می بالد گیس من بار با بالیده ام  از زان کم دیده که من صفت گردیده ام  کیا باز آید آدمی من بار باز آسیده ام  زیر ابرون از دیده با منر گلی بگزیده ام  تو عاشقی خندان لبی من بی تو بن خندیده ام  بی دامن و بی گیرنده اندر قفس خسریده ام  هر صلاحی یوسفی در چاه آرا سیده ام  صد جان شیرین داده ام تا این پلا خوریده ام  بشنو ز کرم پلید هم کاندز قبا پوشیده ام  کز هر من در گوردم کز گورتن ریزیده ام  مانت طاعت این کجاست و بی پوشیده ام  ایرادرین زندان بسی من هر مانوشیده ام</p>
---	--

در پیش حلائی جان شیرین و شیرین جان شکو  
ایر امن از حلائی او چون نیشک بالیده ام

<p>از اول امروز که آشفته و مستیم  آن ساقی بدست که امروز درآمد  آن باده که تو دادی و آن قفل که آراست  امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم  رندان خرابات بخورند و فرستند  وقتیکه که غرابان همه در قفس را بستیم</p>	<p>آشفته نه گویم که آشفته شدیم  صد عدد بگردیم و از آن مست بستیم  مخدور همه دار که هر جام شکستیم  صد بار کش ویم و دو صد بار بستیم  ما بیکم که خوردیم و بجا و پیش بستیم  از گشت زندان نیشک که از پرده بستیم</p>
--	---

با الهامه باغ آینه دست می بر سر گنج خاکش کن آه ساقی او کرد تخته از دست بند بر گساخواج که کیمیا نمی نهد تو که محرم این راز نهانی بریند پرستیدن بت مایه کفر است	با الهامه باغ آینه دست می بر سر گنج خاکش کن آه ساقی او کرد تخته از دست بند بر گساخواج که کیمیا نمی نهد تو که محرم این راز نهانی بریند پرستیدن بت مایه کفر است
---	---

جز قصه شمس الحق تبریز گویند  
از ماه پرست که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو مانده غریب ما نایم و حوالی که آن خانه دولت آن خانه غریب در و شیر دلانند آنجا همه مستیم بدون حجاب غریب آنجا طرب انگیز پراز باده تعلیم آنجا بای گریه همه خورشید پرستیم آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم آنجا شمشطرنج بساط دو جهانیم	بر گرد حوالی که آن خانه بگردیم مانعت آن خانه فراموش نکردیم از خانه مردان بگردیم چه مردیم آنجا همه لطیف و در گرجا همه دریم و بخاب و رخ زرد تر از شیشه زردیم و نیای ز سر ما همه چون پهن سریم و آنجا همه آویخته در جنگ و نبردیم و آنجا همه سرگشته تر از مهر و نردیم
--	---

چو نیست که چون ماه بسی از اوج تبارد  
بر چرخ برانیم و زمین را بنور ویم

امروز مهتابش ز بیکانه ندانیم و عشق تو از عاتق عقل نه ترسیم در باغ بجز عکس رخ دوست نه بینیم گفتند درین دایم سی دانه نهانست امروز درین نکته وافسانه نخواست چون شانه دران رف فروفت دل ما	مستیم بران حد که ره خانه ندانیم جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم با دامن خویشیم ای سپراز دانه ندانیم کاشون نپذیرد دل و فسانه ندانیم از خجندی از زلفت تو تا شانه ندانیم
--	---



<p>ما مشغله و عشق که کور اش نه بیند جز نفس اند کردن پروانه ندانیم</p>	
<p>در راه اگر حسن گشاید و لیلیست ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم</p>	
<p>از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم در سایه سرو تو دهان شیر نخفتیم بر تابه سودا تفتادیم چو ماهی گشتیم بوی رائه گیتیه ز لعل کج چون نور رسیدیم بهریا کی و ناپاک مارا چو بویست بردوست بویست اما برنگ زمان تو نگشت نزدستیم چون طبل حیل آمد و آواز جرسها شکرست که تریاق تو با ما ست اگر چه آن دم که بریده شد ازین جوی جان آب</p>	<p>وز شلخ و درخت تو چنین جام فیتیم در باغ تو از بوم گیسبان شجر باییم تا سوخته گشتیم و لیسکن نبریدیم چون مار با خربه گاک غار خزیدیم اکنون بنو محویم نه پاک و نه پلیدیم کز دوست فنایم بردوست پدیدیم در وقت و در سوزش انگشت گزیدیم ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم ز هری که همه خلق چشیده اند چشیدیم چون ناهی بی آب برین خاک پیدیم</p>
<p>چون صبر فرح آمد بی صبر صبح بود خاموش گفن ناله که ما صبر گزیدیم</p>	
<p>جان داده و دل شده سودا و مشغیم هر شام و هر مست بحرهای مشغیم زان مشرب تهای بخضرای مشغیم که دانی کاند چه تماشا و مشغیم کز لولوی آن دلبر لالای مشغیم پیدا است که مست زجرای مشغیم در سایه آن شیشه دردی و مشغیم از لطف تو چو گان چو بصرای مشغیم</p>	<p>ما عاشق گشته و شیدای مشغیم وان صبح سعادت که بتا بیدازان سو بر آب دویدیم حنرا ز بار بریدیم از آب فرح دوری و بی صبر و قناری بر مصحف عثمان بنهم دست بسو گند در ربوه برانیم چو در عید مستیم و گلشن شاهانه بدیدیم در نخته اختر شده میشش بغلطیم چو گوئی</p>

<p>دروازه شرقی و سودای دشتیم اندر طلبش غرقه دریا سیه دشتیم زان عاشق زان حد سقای دشتیم کر طراسی چون شام مطرای دشتیم</p>	<p>کی بی مزه مانیم چو بابا مژگانیم اندر جبل صلاح کانیست ز گوهر از چشمه پندار چو آب بخوریم از روم بتازیم بتجلیل سوخته شام</p>
<p>از مسکن مالوف چو گرفت دل ما ما طالب تا کینت زان سیه دشتیم</p>	
<p>وز غربت اجسام با لبت رسیدیم ما اسپنداریم و بدان شاه رسیدیم وز ایرگند شستیم و پیران ماه رسیدیم وی ترک بردن اگر بخراگه رسیدیم تا در صحنم دلبر و نخواه رسیدیم</p>	<p>بار دیگر از چاه سوی جا رسیدیم با اسپندان شاد کسی چون نرسیدیم چون ابرسی اشک برین خاک افتادیم ای طبل زان نوبت ما گشت بگوئید تا چند صحنم پیش محمد بشکستیم</p>
<p>یکچند چو یوسف بتبا چاه شستیم ناگاه رسن آمد بر چاه رسیدیم</p>	
<p>بیچاره نیستیم که در مان چاره ایم در شکر همچو چشمه و در صبر چاره ایم بل پاره دوز خرقه و دل های پاره ایم از مازدول که ز ما دل گذاره ایم ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم و اندر کنار بام که ما بے کناره ایم یارا چه ترس خود که همه بر سواره ایم هم مرده ایم در ده و هم بر تناره ایم بشکام کبر دل شده و هم نظاره ایم</p>	<p>ما فتنگان نشسته و بسیار غواره ایم در بنیم چون عقار که هر زم و ذوالفقار ما باد شاه رشوت و پاره بنوده ایم از ما پیش راز که در سینه توئیم ما قلزیم روان گشته زیر کاه ما را حسین تو مست چنین کینار بام ما متاسب راجه ترس بود از قلال کوه ما قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم</p>
<p>در عشق شاه معجز تر از شمس دین</p>	

بر چرخ چون شهاب بگفت در کناره ام		
باز آدمم باز آدمم از پیش آن یار آدمم شاد آدمم شاد آدمم و ز حاله آزاد آدمم بالاروم بالاروم آنجا شوم آنجا شوم من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناموتی شدم مارا بجشتم سببین مارا بجشتم سبب از چار ماور برترم بر بهفت آبا پانسم من نور پاکم ای پسر بر پشت خاک خفتم یارم بهزار آدمم مست مست چالاک آدمم وے را چو جوان آدمم گریان دیوان آدمم	درین نگر دوشن نگر سبزه تو غمخوار آدمم چندین هزاران سال شده تا من بگفتار آدمم باز آدمم باز من رهان کا اینجا بر خوار آدمم دشمن بهدیم ناگهی و روئے گرفتار آدمم آخر صدف من نیستم چون در شهوار آدمم من گوهر کانه بدم کا اینجا بدیدار آدمم آنجایا مارا به بین کا اینجا سبکسار آدمم ورنی بیازارم چه کار دارا خریدار آدمم مانندستان آدمم ویرا طبلنگار آدمم	
از شمس تبریزی نظر برین فکین جگر کاندربیا بان فنا جان و دل افکار آدمم		
تا آتش عشقیم که در موم رسیدیم یک حلقه مردانه مستانه بگردیم در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی در حضرت آن شاه که در کون نمجید با آیت کسی بسوی عرش پریدیم امر و ز درین بلخ چه یارگر فوایدیم دیرانه بهمان بگذاریم چو بازاران	چون شمع به پروانه غلوم رسیدیم تا علم به ادم معلوم رسیدیم در قافله حیرت حرم رسیدیم بر کوری هرننگه رسیدیم ما حی بدو دیدیم و بقیوم رسیدیم میدان که نه محروم که محروم رسیدیم ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم	
ز نارکت سستیم پی قصیر روئے تبریز به قصیر و در روم رسیدیم		
المنه شد که ز پیکار برستم زین جان پرازو هم گدا پیشه گزستم	زین وادی خشمم پر زار برستم زین نفس ترش روی جگر خوار برستم	

<p>دکان جریحیان بخل خست همه بد در سایه آن گلبن اقبال غنیمتیم بے اسپ همه فارس بی بی همه ستیم ما تو به شکستیم و به بستیم دو صد بار زین عیسی عشاق و ز فسون سچیش چون شاد بشود بسیار است جهان با ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت در عشق شنه از روزه و از چله بستیم خاموش از عشق و ازین علم و ازین ورس این بار کزین گنج و ازین کان آلتی</p>	<p>دکان شکستیم و ازین کار بستیم در غرقه این قلزم خسار بستیم از آخور ازینت خسار بستیم دیدیم نه عید و بیکبار بستیم از علت و قاروره و بیمار بستیم از شاد و از پرده بغار بستیم زافسانه پیر از غم کن یار بستیم مذکور چو پیش آمد از افکار بستیم از مدسه و بحث و از تکرار بستیم از کسبه و از کلبه و بازار بستیم</p>
<p>امروز همه مست ز صیبا و خدا کنیم امروز بسیار است خدا مجلس مارا امروز برین خوان سعادت همه کس را آزاد بود که گشتیم در آنان با طفل چه شیریم که پرورده شود زده شیرین و ترش گر چه گذشتیم بهر کام همراه شود عقل که با علم و و پیش هم خرقه شده عشق که بر چرخ بر آید صد نقش نمودیم درین عالم خود را سر مایه خاریم و گستان چو باران هفتاد و دو دولت بشنود سر خود را</p>	<p>امروز همه محشم و شاه عطا کنیم امروز همه یایه لطیفیم و عطا کنیم دستور رسید از حق و موقوف بیا کنیم عازرا که بود شنه در آب و سقا کنیم هر چند که از شیر و شکر پاک خدا کنیم پاک ز شیرین و ترش در دوسر کنیم آن عقل بود کوزه و با جگر صفاییم هر چند که بالاسی نه و بخت سگاییم هر دم بدر صورت و از پنهانیم هر درد و درون را بگنجیم و دوا کنیم و مسازد و کشیش بیک پرده چو ناییم</p>

<p>فی الحکم بر آن چیز که جونی رسد از ما هر چند نمودیم و از آن چیز منزله گفت میکنند این بگو که می گویم هر کس</p>	<p>و ذات جهان را بدو نیکو نوایم مایه تر از اینیم که با خلق نمایم هستی بشود نیست چو بپرده برانیم</p>
<p>خاموشی که گر چه بصفت با هر کاهم تا مانده ذات کجایم کرایم</p>	
<p>مادر حرم میسکه به یار بستیم میخواره هم از اول و زاده اینجا در کوی خرابات ازین طلایه در محفل عشاق اگر عریه شد من هست ز جام می عشقم نه از آن گر تو به ز می کرده بدم نیست نیست در خانه دل نقش نگاری که مراد هیهات ازین چشم چو دریا پر از خون</p>	<p>در دی کشن دیوانه و خمار بستیم حسن جام سعادت زائل بود بستیم نوشیدیم و از فتنه اختیار بستیم عینم مکن ای خواجده که من شایسته خوننا که ز زینست که خود خون گزینیم ای معشر ز ما که من تو شکستیم از چشم تو چون خود آن جمله بستیم آوخ ز تغییر دل شوریده و مستیم</p>
<p>در و بزم و خیال مجرا از یار گریست و آن دم که نباشد غم دلدار نه بستیم</p>	
<p>بار دی تو زنگاشن و گزافار غنیم خانه گز و نهاده و در کوی تو مقیم خشتیکه داشتیم بنیاب عشق و عوی عشق و انگه ناموس نام و غم مرا چه زهره باشد تا نام ما برد اے روتش که کاکه گز است چمن ما را مسلم آمد شاد و خوشدلی بر رفت و برگشت سر ما ز آسمان</p>	<p>با چشم تو زباده و خمار غنیم دکان خواب کرده و از کار غنیم از سود و از زیان و ز بازار غنیم مانگ را خریده و از خانه غنیم دستی بزن که از غم و غمخوار غنیم بگذر مخر که از خسریدار غنیم گر باده بود اندک بسیار غنیم کز ذوق عشق از سر و دستار غنیم</p>

ما لاف میزنه و تو انکار میکنی مشته سگان نگر که بهم در فتاده اند اسرار ما خدای همی داند و بس است	ز افسه ار جمله عالم و انکار غاریم ما سگ نزا ده ایم و زمره دار غاریم ما از دعا و جلیلت سکار غاریم
---	--

آهین ربای جذب حرفیان سخن کشید  
ورنه درین طریق گفتار غاریم

ما در جهان موافقت کس نمیکنم ما فقر چار طاق درین عرصه فنا جز صد قصر خلد درین ساحت مخلود مخمور و مست گشته و بسیار غاره ایم این موج رحمتست و عار و چون گشت ما را چو دام و دانه زلف زغال است ما را عطار لرزان قافست و شکار دیو سیاه از چفسه پید پید را از لذتی که هست نظر از نقد پس ام	ما خانه زیر طایر ام طاس نمیکنم چون عا دو چون خود و قفس نمیکنم چون فوج و چون خلیل و چو یوس نمیکنم بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنم ما ترک موج دل پئے بر خس نمیکنم ما زان نظر بعب مسوس نمیکنم ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنم بر جای پاک حور معر بس نمیکنم ما خود و نظریات نقد سس نمیکنم
--	--

خاموش نظم و قافیه را مان ازین پس  
از رشک غیر کمینش نمیکنم

ای گوش مه گرفته تویی چشمم روشنم عمریت که عطای تو من طبل میخورم میالم این دو چشم که غرابت خیال آری منم و لیک بدون فتنه از منی در تاج خضر و ان بقرات نظر منم با ماریان ز بحر تو من بزم میخورم گرچه ز بحر قسمت من آب خور منم	نعم بر چه میخوری نه تویی باغ و گلشنم در سایه لوی کرم طبل میزنم باور نمیکنی عجبای دوست کین منم بدرم که نور چشم بخود بر همه تنم ما شوق روی تست شهاب طوق کردیم با خاکیان ز رشک تو من آب شوشم چون ماهیان ندید کسی آب خور منم
---	--

<p>مگر ناختن جفا بخراشد دل مرا خود پے نبرد تو که رگ خار نیستم گفتم چه کار داری با ما که نیستی لفح قیامت تو دهن شخص مرده ام من نیم کاره گفتم و باقیش تو گوئی</p>	<p>من خوش صدا چنگ زدم سینه باختم ورسے جدرگی تماشا شن بر کنتم گر نیست بهیتم ز چه شد بهیست سکتم تو نو بهار جانے من سر و وسوسم تو جان و عقل و نفسی و سگول و کو دم</p>
<p>من صورت کشیدم و جان بخشی انیست تو عین فخر و روح و سن قالب تمام</p>	
<p>از ما مشغول که ما سخت شادیم روزی که بر کشیدم سر چادر خلیفه رو را بشوی و نغمه شولانه بهر دیده ما آن شادی نیم که نصیر و اشود عجز این شاید اهل حق شد شاکیان نشد چادر پرست بود عزرا زیل کرد و باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند ورزیر چاورست می که صفات او اشکال کنده میرزا اشکال دختران چه جای دخترانست نه شیر خدا از او باجوز و با مویر فسر بیند فضل با در نمود و در رنده چو در آینه مجوزه از کر و فسر او همه دانند کوزت</p>	<p>از رشک و غیرت که در حال شدم ببینی که رشک دست ما بهیم و فرقدیم ورنی تو دور پیش که ما شاد بودیم ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم فانیست عمر چادر و ما عمر بے حدیم آدم نداشت کرد توئی روز ما ندیم گفتند در سجود که بر شادی زدیم رفتیم باز خود چو سجود اندر آمدیم گر عقل ماند اندر عشق مرتدیم طفلا نه دم زدیم که مفضل ای بیم ز انزو که مانده لایت با دام و نجیم گوید که رستم صفت پیکار و ابجدیم ما که غلط کشیم که از نور احمدیم</p>
<p>مومن نیم است چمن گفت مصطفی اکنون زبان بر بند که گفت مرشدیم</p>	
<p>هر که گوید آن چراغ خانه رسیده ام</p>	<p>بادی اندر هر دو عالم دوستی و زیدیم</p>

<p>چشم بد دور از خیا نشوون آن لطف کرد گرچه او بر غیرت و حفظت برکالای خود پای از دزدی کشیدم چون بان قرار کرد من بپنگ خود و همبندگان خودی شکسته ام من یا خنهای خود پنج دوی کشیده ام ای سبیل لاله گریستم چرا خندیده</p>	<p>من لب برده خجالت تا سحر تازنده ام از میان خشت اوین نقدها دزدیده ام دست آن دزدیده را از زخاں دریده ام من بپنگ خود و همه پرده منی بریده ام اگر چشم از بگردل گشت جان باریده ام آب و اویلت نماید این من کاریده ام</p>
<p>چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت از درون خندیده ام گراز برون نالیده ام</p>	
<p>نی که گفتی که جفا کنی او وفار آبکنم نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو نور چشمیت چون خرم دوم دارای یارین ای سرشته سطر بسا عیسی دوران توئی عشق را روزی قیامت آتش دوزخ گر چه در دم آتش ز کوسم سپرد بیکان تا به نیم روی چون گلزار آن حدلولو بهار</p>	<p>نی که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زخم کز پی آن جان دل بی جان دل را برینم سوی بالا بنگری میدان که من بر روزم سرا زین روزن تو کون که هر چه چون روزم نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم چون همی دادم که من از فحش آن تویم همچو لال ستم سینل ه زبان بپن ستم</p>
<p>شاه محسن الدین تبریزی منت خانی سیم روز زمست بهیچ موسم روز زمست افکنم</p>	
<p>ایها العشاق بر دستم چون آتار ایم الصلای کاروان شمع الصلا ای کاروان هر زمان پیغام آن پشیا مبرغبان رسد نفره لبیک لبیک از همه برخاسته خوبنهای عاشقان چون غمزه ستر است خود روی ز پیش تو جان و تجلی مستشید</p>	<p>لا جرم قصان همیشه گردان پاره ایم باد که کاسیت اینجا همه آن کاره ایم الصلای چاگان ما عاشقان را چاره ایم مصطفی معنی توئی ما هر کی سپاره ایم در میان غن صافی طفلک خنخاره ایم ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ایم</p>



<p>نما چ از شیرینش بنیمم جو زربلب          همچو مریم حامل نور خداست گشته ایم          در درون سود عقل خویشین مار باجو</p>	<p>گر و خرمگاه ماه از چند ماه استاره ایم          اگر چه عیسی بسته این خیم چون گهواره ایم          ز آنکه در حوای عشقش ما بیرون پاره ایم</p>
<p>سفر تبریز شمس الحق تو بازی از سفر          بهرق بازے دگر ما عاشق رو باره ایم</p>	
<p>سر قدم کردیم و آخر روی چگون تا ختمیم          چون براق نور عرش بود زیران ما          اولین منزل یکی دریای پر خون رود          و هم و فهم و ذکر و فکر ما همه در ره دست          چون که در دست مجنونان آن حضرت ایم          نقش قار و نس سخی با زیر خاک شد          کوه و ماسون زنده گدوگر بیاید ذره          بس صد نهایی پیافره زینگی و فتمیم</p>	<p>عالی بریم زویم و چست بیرون تا ختمیم          گنبدی کردیم و سوی حج گردون تا ختمیم          در میان موج آن دریای پر خون تا ختمیم          تا که از شش حد جسانی از ان چون تا ختمیم          بر کس آمد که باز شش افزون تا ختمیم          بعد از آن مردانه سوی حج قارون تا ختمیم          آنچه ما از نور او بر کوته ماسون تا ختمیم          تا بسوے گنجخانه و کنون تا ختمیم</p>
<p>پیش شمس تبریزی پیش چشم جان          بود پروانه زبیدار که اکنون تا ختمیم</p>	
<p>نفس را چون خای دیدم سوی گل بگریختم          کاسه پر زهر بودم دست در عیسی دم          دیدم پر در و دودم سوی ثریا قیام          خاک کوئی شق را سبب مرده جان بایتم          نام و نشان کبر و ناموس و عزت فخر و عجب</p>	<p>عقل را چون سم دیدم با شکر بگریختم          خام دیدم خویش را و زینت او بگریختم          ساغر دری که در آب حیات می ریختم          شکر شتم از لطافت سر مهر اسب بگریختم          هر چه بودم زین قبل از جنگی بگریختم</p>
<p>عشق که تارست میگوئی ولیکن خود بدین          آتش تو من جو بادے مر ترا نمیختم</p>	
<p>پدای طالب همه گنبدار از غمش چو مو</p>	<p>بکشار از ما خود که سلام علیک</p>

<p>تو چرا آب روغنی که سلامی نیستی          باده دیوانه بولیان لعل و سیه مایا          شفقت را قزین کنی کرم و آفرین کنی          چو شاید در سراه گاو که پیش پا          چو سیاهیت ترش ترش او بدو پیش لب          چو بکیر و کسیت ره کن سبک گسنگ          بود زین کو نماند کسی نه زوز و آزار          بجه اندام و داندان و ازین بات فاشا          شفقت چون فزون کند بخت و بخت          چو صورت برون روی بقایات معنوی          چو کبخی دریت که مگر ز دهبان          تو را کن فن و هنر که نثار و خاک          اگر از نیک و بد مرا نماند شعله در راه</p>	<p>چو شد و در کنی زنی که سلامی نیستی          لب چو قند بر کشا که سلامی نیستی          سر و شین خمین کنی که سلامی نیستی          بنهوشی خویش اندر که سلامی نیستی          غصبتش را بدین بکش که سلامی نیستی          مگر ان شوبه پیش که سلامی نیستی          تو بهین که بهین رسب که سلامی نیستی          بشنوز آسمانها که سلامی نیستی          ز دولت سر بون کند که سلامی نیستی          تو شش سوی شفی که سلامی نیستی          چو فقیران سر نیک که سلامی نیستی          بخوشش بدین قدر که سلامی نیستی          ز لبش این رسد مرا که سلامی نیستی</p>
<p>باده ای بار بار هر دو دل هر شکر بی نوحه          غزل خوشش من گو که سلامی نیستی</p>	
<p>اگر چه صبح کم قرص و اندک شمس          دست جعفر که ماند و در سر کوه چنبا          دست او را دکان بخت و کرم و در          ماهان دست جعفر من فی اقطار جوشته          جنبش آنکه کند صدف که شود جفت آن</p>	<p>حق آن حال شایسته در کجا آنرا محو          شد بجز رخت سحر و سحر و سحر          سیکند شرح بی زبان ایها القوم افاد          جنبش که همی کنم همه فرقا علم          بسکه سماع مایل شد و انسخ</p>
<p>شمس پیر شد اگر ماند که در صفا          ما ابد از لبس دیگر صفا نشنود و اکتم</p>	
<p>ساکنان راه را محرم شدم</p>	<p>ساکنان راه را محرم شدم</p>

<p>طایر سے دیدم بدون از شش محبت چون شدم چو شیدہ اندر غرق عشق کہ چو عیسیٰ جس لگی گشتم زبان انچه از عیسیٰ و مریم فوت شد گاہ چون تیسر فلک گشتم قلم گاہ چون بسرا گشتم تیغ نیز کہ شدم خلوت نشین چو شتری کہ چو پیک آسمان بے پیچ ریب پیش نشترهای عشق لم یزل ہم نفس ہمراہ عنبرانیل بود رو برو با مرگ کردم حسہ بہا نیست کردم ننگ ہستی را تمام بانگ ناسے لم یزل لب خون رو نمود آنگاہے فاعلم مرا</p>	<p>خاک گشتم نیش آن طایر شدم در دو چشم عاشقانش غم شدم گاہ لب خاموش چون مریم شدم گرم را باور کنی آن ہم شدم گاہ چون ناسید زیر وجم شدم کہ ز حل سان جملہ فکر و غم شدم گاہ چون خور منطہ عالم شدم در سفر من جلد را غم شدم ز غم گشتم صدرہ و مرہم شدم جان مبادم گراز و درہم شدم تا ز عجب ز مرگ خود غم شدم تا کہ بر زین ہمت محکم شدم کہ چو پست جنگ من یا غم شدم کشتہ اند پس اعلم شدم</p>
<p>عید جام شمس تبریزی بہت عیدہ را اثر پائے اعظم شدم</p>	
<p>اسے گزیدہ یار چونت یافتم سے گزیرے ہر زمان از کارا اسے دریدہ پردہ اسے عاشقان اسے ز رویت گشتا نہا شمس اسے دل نہ گشت زخم چشم بہ چشم بدرنگ سے کورش کہم</p>	<p>و سے دل و لہار چونت یافتم در میان کار چونت یافتم پردہ بردار چونت یافتم در گل و گلزار چونت یافتم پس گو بسیار چونت یافتم باز گو اسے یار چونت یافتم</p>
<p>شمس تبریزی توفی خورشید جان</p>	

در چنان انوار چونت یا مضمون	
ما ز بالا ییم و بالا میسر ویم ما از انجا که از اینجا نیستیم لا اله الا الله جان ره الا الله است قل تعالوا آیتست از جذب حق کشتی نوحیسم در طوفان نوح بهمچو موج از خود بر آوریم سر راه حق تنگ است چونیم انجیل آتش بر ما نیست در دوزخ روز خرم نگاه ما سے آتش آ اسے زبان خاموش کر بی با من میا	ما ز دریا ییم و دریا میسر ویم ما از اینجا ییم و آنجا میسر ویم ما ہم از لانا بالا میسر ویم ما بجز بقی تعالی میسر ویم ما جرم بے دست و بی پا میسر ویم ما ز ہم در خود تا شایس میسر ویم ما مثال تشنه کینا میسر ویم ما جسم فوق الشرا میسر ویم ما در نہ کور سے بین کہ بینا میسر ویم ما بین کہ ما از عشق بے ما میسر ویم
ہمت عالی ست در سر ہا سے ما از تر سے تا عرض علامیر ویم	
سر نہادیم ہمچو شمع اندر لکن روحنا بر بام تنہا صفت زبونند بین بہ بین کان چنگا عشرت سازیا گو بیاساتی جان بر کار شد باز شعلہ حقیقی احمد می	در زمان زمین رو لکن می آیدم کان قبا و صفت شکن می آیدم تا نوا سے تن سبحان می آیدم کان چنان می در دہن می آیدم بو سے رحمن از زمین می آیدم
من مگر بسطایم کز خاک خشک بو سے جان بوا حسن می آیدم	
عاقبت اسے جانفراشتی گفتم با جدائی خواستم تا خونم کہ شکید برگ کاہ از کہریا	خشم رفتم از شما شکفتم راستی گویم جدا نش گفتم کہ بدم از کہریا شکفتم

سر جفاکش طالب وقت و فاست ای دل و اسے جان چشم بر دشمن نرم نرمک گویدم باز آمدے بر سر ہمیزن که تو دیدے سزا آز مودم زندگانی سبے شمار	من جفاکش از وفات گیتقم من ز اسباب بخت گیتقم آیدم اسے جان مات گیتقم تا سزایم از سزا گیتقم در بخت و در فست گیتقم
--	--

مطربا این پرده گوهر حرا من در گهر خدا گیتقم
--

عاشقی بر من پریشان کنسم تو دوران که حلق راجه ان کنی گر که تانے تو همچون آسیا در تو افلاطون و لقمانے بعلم تو بدست من چو مرغ زندہ بر سر گنجے چو مارے خفتہ اسے کشف چون آمدے در بجا بر گلویت تیغمارا دست نیست چون خلیل من شدی ز آتش ترس دامن من گیر اگر تر دامنے گر تو صد خانه سکنے ز بنور وار من بهایم سایہ سازم بر سرت ہین قمر است کم کن و خاموش باش	کم عبارت کن کہ ویرانت کنسم من بران کہ مست و حیرانت کنسم آرمت در چرخ و گردانت کنسم من بیک ویدار نادانت کنسم صایدم من دام مرغانت کنسم من چو مارے خستہ بچانت کنسم چون صدف من گوہر فشان کنسم گر چو اسمعیل قربانت کنسم کہ من از آتش گلستان کنسم تا جوہر از نور دامانت کنسم چون گیس بے خالی بمانت کنسم تا کہ افریدون و سلطانت کنسم تا بنوانم عین قمر انت کنسم
--	---

این سخن را تو مدار از من محال تا حقیقت را برو باشد خیال	شب چه باشد روز شب آن توایم	شب اے مہمان دلدار توایم
--	----------------------------	-------------------------

چند

<p>             هر کجا باشيم و هر جا که رويم              نقشه های صنعت دست تو ايم              گر بدریاي ستم ملاح تو ايم              هر زمان نقشه کنی در غنما              حيث ما کنتم نو تو اشطره              هم چو عيسی که خوريم از دایه شیر              اين ستم از کبر و زور این زن              زان چنین جنست خوشبو جان ما              گوئی زرين فلک قصان است              خواه چو گان گوئی ما را خواه گوی              خواه ما را مار کن خواهی عصا              گر عصا ساز می بینانیم برگ              عشق ما را پشت دار می کند              سایه ساز است نور سایه سوز              هم تو بکشا این دهن را هم تو بند           </p>	<p>             حاضران کاسه و خوان تو ايم              پروریده نعمت نان تو ايم              در سمنه طوان الوان تو ايم              ما صحیفه خط و عنوان تو ايم              باز جامه دل پر سے خوان تو ايم              شیر مالتف تو چپان تو ايم              زانکه چون زرد و جردان تو ايم              که سبک روح و گران جان تو ايم              چون نباشد زانکه چو گان تو ايم              دولت این بس که میدان تو ايم              معجزه موشی و برهان تو ايم              وقت جنگ و خشم تعبای تو ايم              زانکه خندان روی بستان تو ايم              زانکه چون زهره بیزان تو ايم              بند آن تست من آن تو ايم           </p>
<p>             ما خموش گردیم بانی را تو گوئی              ما و خاموشی و نطق آن تو ايم           </p>	
<p>             هم بدوق این در در امان کنم              تا بناید پاے جان زین تیره گل              داغ هر پرده از شمع است              عشق شد همان هر دل سوخته              از ملوے هر که گرداند هر              نفس چون گریه اگر گوید بیا           </p>	<p>             هم بهر این قصه را پایان کنم              تا دل و جان وقف دلداران کنم              خدمت شمع جان سلطان کنم              جان دول از بهر اوقربان کنم              استین گیریش و گردان کنم              گریه وارش ادرین ابناء کنم           </p>

<p>عاشقی چہ بود کمال تشنگی</p>	<p>پس روئے چشمہ حیوان کنسم</p>
<p>از زبان از شرح آن خاموش کنسم</p>	<p>انچہ آن در شرح ناید آن کنسم</p>
<p>این شکل کہ من دارم ای خواجہ کرانم ور آتش مشتاقی ہم شمع ہم مجسم جز گوشش باب دل از خشم نہالم من چون شکر و چون شیم تا خود زیم و گیرم اسے یار چہ عرض من نہ بکیم و نہ بازیم نہ خواجہ باز ارم نہ بلبس گلزارم نہ بندہ نہ آزادم نہ موم و پودارم گرد و شمشیر و دخیسم از خود نیم از غیرم</p>	<p>یک لفظہ پرچی شکم یک لفظہ پرچی خوانم ہم نورم و ہم دورم و ہم جمع و پریشانم جز سنگ سعادت را از چنگ نہ لڑانم طبعم چو جنون آر و زنجیر کرانم نہ خوبم و نہ زشتیم نہ انیم و نہ آنیم اسے دوست تودہ نامم تا خود زبان خوانم نہ دل بکسان دادم نہ دلبر ایشانم ز انسو کہ کشد مارا ناچار ہر بدن را نامم</p>
<p>کردم خموش از گفتن و زمرہ در مشتین</p>	<p>وز تن زدن و فتن زان والہ و حیرانم</p>
<p>جان را بندا با و آنرا کہ نمی گویم یکبار شوم رسوا در شہر اگر نہ فردا گفتم صنیعے ہر و ہر روز مرا سہو گفتم کہ ترا جستم در خانہ نبودی تو این گفت و برفت آن کہین بی ادبی</p>	<p>آن روز سہ بادا کو را نہی جویم من بر در دل نبوم او آمدہ در کویم کز در و بخون دل ز خسار ہمی شویم یار بکہ چنین بہتان بگوید در رویم اورا نہی یا ہم ہر چند ہمی پویم</p>
<p>یک روز غزل گویان از تن بسایم جان</p>	<p>ایرا کہ چو موش دل از لب کہ ہم بگویم</p>
<p>سر بر فزن از ہستی تار ماہ نکرد کم زیر فلک تار سے در حلقہ پندار سے ہر کس کہ بدیدست او در پنج شد سیت او</p>	<p>در مجلس اینستان حبیب ست ترا ہم ہر چند کہ سرداری فی سر لبت نہ دم محبوب عید ست او باقی دہل اسلم</p>

<p>بگشتگی حالم تو فہم کن از تو عالم کو روید ازین خراب جز قلم پر صغرا در قالب انسانی از جوہر نہیاسے</p>	<p>ای بیہوشم از ان آتش بخوان کلام ہر چیز باصل خود باز آید و میدانم ننگ بجایات آندنگہم رسیدش قلم</p>
<p>شمس الحق تبریری با چوہ و تو مری این چوہ درین بیضہ ماندست چو می خرم</p>	
<p>پائے بیمان در نہ تا عیش ز سر گیرم بے رنگ فردوسم اندر جسم عشق تو دلنگ تر از میم و اندر خطہ و پیچم اے از رخ شان جان در بند ق سلطانی ورنی لجاج خود و ز عصہ نیک و بد اسن ست مرا با تو انہم توئی اے مہر و چون عمرہ غارت از غیر زرہ سازد</p>	<p>تو تلخ مشو با من تا ننگ شکر گیرم بر کش تو ازین خیمہ تارنگ دگر گیرم چون قرص بد و نیم تا شکل تو گیرم بر سپتین اسی جان تا غاشیہ بر گیرم ور خود کہ بگیرم خود و الد کہ بر گیرم با اسن شوم بہتر بارہا سمنہ گیرم چون تیر تواند از می پس من چہ بسر گیرم</p>
<p>زیر و ز عشقت اسی قدوہ تہرین می جان رازی عشقت من زیر و ز بر گیرم</p>	
<p>یک ساعت و یک خطہ دست از نوید ام ہر چیز سوے حسنش زنجیر ہی درو جان من و جان تو در اصل یکی بودند اے گلشن و گلزارم اسی صحت و بیماری دیدم ہمہ عالم را نقش در دیوارے رفتم بر درویشی گفت کہ خدا یار ت بر گرد دلم جانان در دیدہ ہمیکہ دے در زیر قباے خود حقیق نہان دارے باشاوی عشق تو کہ قصہ عنہم گویم</p>	<p>زیر کہ توئی محنتم زیر کہ توئی کارم ہر خنس کنم اینچہا در عفتہ گز قنارم سو گند بجان تو کہ ز غیسہ تو بیزارم اے یوسف دیدارم اسی رونق بازارم اے بردہ تو دستارم ہم سوی تو دستارم گوئی بدعاے او آخر تو شدی یارم دائم کہ چہ خواہی کرد اے دلبر عیارم خواہی کہ ز نے آتش در خرمن دانبارم اگر عنہم بخورد خونم و الد کہ سزاوارم</p>



<p>باقیش از سلطان جو سلطان سخاوت خود جهان غم سفر دار و تا معدن اصل خود نک میبرد آن سیلم آن سوی بدان سیلم ترکانه همی تا زرم تا حضرت خاقان چون سایه شاگردم در تابش خورشید چون لعل ز خورشید از گرمی و تابش گر بشکندم جو زرم هم مغرم و هم غنم چون سرو قد سوسن استاده و آزاد اے عشق صلا گفتمی ایم و بسلام شد گر پیش تو ناسوتم خط است ز لایتم</p>	<p>بر بام فلک پنهان من راه گذردم ز آنسو که نظر بخشد ز آنسو بی نظر دارم کز فرقت آن در یابن گرم جگر دارم کز دس شل خرگه صد بند کمر دارم کاندر پنه او دارم من سیر قمر دارم من قمر و گر گیرم من زیب دگر دارم وز شکندم چون نه صد قند و شکر دارم چون سنگم و چون آهن در سینه شمر دارم آخر بجه آرامم گراز تو حضر دارم قوت ملکی بستم گر شکل بشر دارم</p>
<p>باقیش بفرما تو اے صاحب دریا خو من در چو صدت بستم یعنی که گهر دارم</p>	
<p>ما عاشق آن یارم بیکارم بر کارم مانده مرغ است از دور فلک چشمم گر خویش منی یار اینک که چو بی خویشم خبر خون دل عاشق آن شیر نیاشد رنجورم و میدانی هم فاشه میخوانی حلاج اشارت کو از بخت بدار آمد درخواست مکن خواه من با تو نمیگویم</p>	<p>سرگشته و پابر جامانده پر کارم وز چرخ کله زرین و زنگم و در عارم ز اسرار چو می پرسی چون ملکه اطهارم من زاده آن شیرم و بجویم و خوشوارم ای دوست نمیدانی کز فاشه بیارم در تنه می اسرارم حلاج زند دارم من مرده نمی شویم من حسانیکارم</p>
<p>ای منکر خدوی شمس الحق تبریزی ز اقرار چو تو کورے مستغنی و نیازم</p>	
<p>من خرقه گو کردم عریان حشر اباتم اے مطرب زیبار و دستی بزن و برگو</p>	<p>خوردم همه رخت خود مغان خراباتم توزان مناجاتی من زان حشر اباتم</p>

در بیان

خواهی که مرا بنی اسی بسته نفس و تن با عشق درین پستی کردم طرب و مستی هر جا که هستی باشم هم کاسه آن شاهم گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوی گفتند درین میدان افکن ترا شیطان	جان را نتوان دیدن من جان خراباتم گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم هر گوشه که میگرددم گردان خراباتم روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم خوے ملکه دارم حسان خراباتم
---	---

اے خواجہ تبریزی درین کلنی حاصل  
من بے سرو سامانی زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من هدم مرغانم هر کس که برسی خوتر و شیدته کنسم زوتر زین واقعه بیوشم کوشده پیر جوشم فریاد که این مریم رنگ و گریست این دم من زان گل چون بلبل دادم که چه مجنونم گفتم فرما جانے امروز دیگر سالے اے خواجہ اگر مردے تشویش چه آورد یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و اشو هم آیم و هم شیریم هم طفل و هم پیریم	من شخص بری دارم من مرد پری خوانم بر خوانم افسونش خرقه بجنبانم هم ناطق و خاموشم هم لوح و خوشانم فریاد زین خوابت تعبیه نمیدانم زان شمع چه پروانه دادم چه پریشانم گفتا که برو سنگ از دیده آنسانم کز آتش و دود تو پرود شد این جانم در پرده میا با خود تا پرده نگر دانم هم چاکر و هم میهم و هم انیم و هم آنم
---	---

هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم  
هم ساتی و هم مستم هم شهره و بینانم

من اگر دست ز نام نه ازین دست ز نام من اگر مست و خرابم نه چو مست خرابم نه بے کعب تمام نه بے سرو و جبارم جز پورک آدم چه خبر دار و ازین دم مشو این سخن ازین نه ازین باطن بشو	نه از نیم نه از نام من ازان شمس کلانم نه ز خاکم نه ز نام نه ازین اهل زبانم نه خمیرم نه خامر نه چینیسم نه چنانم که من آن جله عالم بدو صد پرده نهانم که ازین باطن ظاهر بندیرم مستانم
---	--

<p>رخ تو گر چه که خوبه تفص جان تو چوبی          نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم          نه غذا خام ستانم نه ز کس دم ستانم          چو گلستانم و بستان طربستان سالم          شکرستان وصال چو بر من شکر آرد          چو در آیم بگلستان و نستان وصال          عجب اے عشق چه خفتی چه غریبی چه گفتمی</p>	<p>پریم از تو سوسه طوبی که زبان ست ز بانم          حذر از تیر خدنگم که خدا نیست کس نام          نه دم و دام ستانم بلکه اسی بخت جو نام          بر روان همه مردان که روانست روانم          ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم          ز سر پاپوشستم که مرا دم به نشانم          چو دایم به گرفتے بیرون رفت ز بانم</p>
--	---

<p>چو به تیر شود جان بران شمس خفایق          همه اسرار سخن را بنیایت برسانم</p>
---

<p>مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم          ز تو هست خوارم خبر از خویش ندانم          مکن اے یار دلا مت بنگر و ز قیامت          مشفق قول طبعیان که شکر ز اندر وصف          بلکه اے گدیز گردان پیش تو قصه محزون          بر دربان تو آیم نه دلدیر راه برانند          ز در ستاراه نباشد ز راه بام و در چپ          بلکه در بان عوان خود نه دم راه سقط کو          چو دنت از سینه عارب بهرم پیش نماید          عریانم عریانم ز غم امر و ز مهر مست</p>	<p>من و بالاسه مناره که تناسه تو دارم          سر خود نیز ندارم که تقاضا تو دارم          همه موجد همه جوشم در دریای تو دارم          بشکر دارم من ساز که صفای تو دارم          نه چو تو همه ما هم نه روشناس تو دارم          خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم          ستر اندر علیت که علاسه تو دارم          چو دغم می زن و بر روم سرنای تو دارم          بزین و تجر به میکنم همه هیاس تو دارم          ز عجبم سیر شدم تا سر سودای تو دارم</p>
--	---

<p>بله زین پس نخوشتم نه کنم تفتنه جوشتم          بدلم حکم که داند لب گویشی تو دارم</p>
--

<p>ویده از خلق به بستم چو جالش دیدم          جبهه سر سلیمان همه تن موم شدم</p>	<p>مست بخشایش او شدم و جان بخشیدم          وز پے مهر خفتم به نقش مایدم</p>
--	--

من بدست وی دکرانه بتیش جستم	او بدست من واز بله خبران پرسیدم
قمر سارا اینا جبه مندرض علفنا	سکن العیش لذتیا بجز از دوستانیدم
زره رخنه چو زردان بره خود قسم	همچو خوبان سمن از گلبن خود سپیدم
سادہ دل بودم و پامست و یاد یوانہ	ترس ترسان بدم و خویش ہی بودیم
شمس تبریز کہ نور بہ و صد اختر از دست	
گر چه زارم ز غمش همچو بلال عیدم	
من ازین خانه پر نور بدر می نردم	من ازین شهر مبارک بسفر سے نردم
گر جهان موج شود و بحر شود سرتاسر	من بجز جانب قعرش بگہ سے نردم
منم و این ضم و عاشقی و باقی عمر	گر مر تو نہرے جاے و گہ سے نردم
شہر ماتحت کہ و منزل آن سلطان	من ز سلطان سلاطین بدر سے نردم
شہر ما از شہر ما کان عقیق و گہست	من ز گنجینہ گوہر گہ سے نردم
شہر ما از شہر ما جنت ما و خوش است	من ز فردوس برین سو سفری نردم
شہر پر شد کہ فلان پیش فلان می نردم	شہر اخبار چرا پر شد اگر سے نردم
دل ما جان خداوند قضا و قدر است	من ازین جان خداوند قدری نردم
این خبر رفت بہر سود بہر گوش رسید	من ازین بخیبری سو خبری نردم
تو ہمیکوے کہ گرا بہ بدی سود شک	مایہ و سود مرا شد بہ اگر سے نردم
تو مسافر شدہ تاکہ مگر سود کنے	من ازین سود حقیقت بہ کمری نردم
نشوم نیک کسی پندہ جان پدر	من خدا یافتہ ام سوی پدری نردم
مغز را یافتہ ام بوست نمی خایم هیچ	اینی یافتہ ام سوی جگر سے نردم
تو کہ بہتہ چو موری بی جھن رود در	من فلکندم کلمہ و سوی کمر سے نردم
شمس تبریز مر اطلاع میزان داوست	
تا چو بہرہ بہ شب خبر نہر سے نردم	
بلد رقیم و گرانی ز جالت بردیم	رو از نیجا بجان فرو حالت بردیم

تا که مارا و ترا ندکره باشد بهمان از خیال رخ خویش که قمر بنده دوست چون ز برج تو بپریم همه باز ایم هر کجا شعبه دفع است سگواصل آید عجب اے ساتی جان طرب را چه بدست	دل خسته بودماندیم و خیالت بر دیم آن خم ابروی مانند بالالت بر دیم ز آنکه ما این پردیال از پردیالت بر دیم هر چه داریم هم از غر جلالست بر دیم بهست پر کار اگر خد ملالت بر دیم
---	--

شمس تبریزی شنوخده صفت مارا ز صبا مین و لیسری زمین ز شالنت بر دیم
---

منم آن بنده مخلص که از ان روز که زادم کتاب العشق بانی بهوی العاشق اعلم چو شراب تو بچوشتم ز شراب تو بنوشتم زمیانم چو گزیدی کمر هر تو بستم چه کنم نام و نشان را چو زمین کنم نشود کس نه بدرم نه بدرم نه بسازم نه بسوزم چه کساد آید آنرا که حسنه دیدار تو باشی روشن زاهد و عابد بگی ترک مرادست لک با عاشق وجودی و رکوعی و سجودے	تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را تو دادم فالیه تیراج و ایله تیجا کم چو قباے تو بپوشتم ملک شاه نژادم چو بدیدم کمر تو به کمر دست کشادم چه کنم ز تو و دم را که چو در گنج فتم نه اسیر شب و روزم نه حسنه دیدار کشادم چه فراسے تو مرادم بد طبع مرادم روشن من طلب تو چو توئی جسد مرادم لک تجلی ملک جودی و یک الد بهر نشانم
---	--

بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم چو مر اباد تو دادے ده اکوست بیام
---

چو یکی ساغر در دے ز خم بار برآرم ز پس کوه برآیم علم عشق نسایم بر من از ننگ چاه آنچه بر روز تو برآری چو از ان کوه بلندم کمر عشق بر بندم تو چه از کار فزائی سر دوستار نمائی	و جهان را دشمنان را همه از کار برآرم ز دل خار و دهر مردم اقرار برآرم من دیوانه بیک دم به یک بار برآرم ز مکر گاه منافق سب ز نار برآرم که من از هر سره و سر دوستار برآرم
---	--

شعر شمس

	چو مرا نیست من و عاقل من بی سروبی پا سروتن را نهادم که سزای پای برآم	
نظر سیر بران روسی چو گلزار ز نیم فتنه و غلغله اندر هم بازار ز نیم همه بر جیب گل و جعد سمن زار ز نیم تا بسوسه همه را در چشم و خمار ز نیم نامه را هر نفس بر سر دستار ز نیم واجب آید که دوسه زخمه بران تار ز نیم تا که هستیم ندانیم چه مفتد از ز نیم خاک در دیده این عالم عذار ز نیم خیمه این امر در صف انجبار ز نیم خیز تا آتش در یکسبه و کار ز نیم گر ز باطن نفس بر دل که ساز ز نیم توبه آریم و همه دست بگردان ز نیم		وقت آن است که ناخوش بران یار ز نیم شستری و از سر زلف به خود گیرم اندر انقیم و دران گلشن چون باد صبا نفسه کوزه بدیم و نفسی کاسه خوریم تا نخوانیم بجد و بنظر نامه دوست بربط روح ز فرخ ادا ساخته شد وقت سوز آمد و هنگام نگداشت نماند ریگ ز رمی شود ربک کن باطلان صفا میکشاند سوسه میمنه را با بطناب شد جهان روشن و گرم از زنج آتش رو پاره پاره شود وزنده شود همچون طور این همه راست میگرد از گفتن ما
	دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم چنگ دل نیز دران طبله عطار ز نیم	
بس عقلتانرا ز عشم باز خریدیم بچنگال گر قفیم در رگهایش بریدیم شرابیم و کبابیم و سیلیم و ادیم چو بیمار دل آیند نگاریم و دیدیم ما بر اثرش غیر میبیم که با بریدیم جهان در خور نیست که با باز دیدیم کرتن شاخ و خنیت و با باد دیدیم		حکیمیم و طبیبیم و زلفه اور سدیدیم سلماتی این را عشم به سوزن را طبیبیم و حکیمیم و خیریم و بصیریم جو رجورتن آیند غیاثیم و نجاییم طبیبان بگردانند چو بیماریم نشایت نشایت که بر سر راهیم غلط رفت خطا رفت که بجای بجای

	<p>بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم است نمیش بازشش بازش هم نسیم و هم نسیم</p>	
<p>بیان حلقه عشاق زود فنون باشیم چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم مقیم قبله شوم کعبه راستون باشیم بدست نفس مخفت چرازون باشیم شید عشق نم در میان خون باشیم محو حد و کنارم ز حد برون باشیم بدر و از همه روحانیان فزون باشیم</p>		<p>اگر بعثت ملوک فایت پیچ خون باشیم نمیش عشق سلیمان غم و آصف جزم خلیل و ارنجیم سر خود از کعبه علی و خالد درستم بگردن نرسد بدست گیریم آن دوا الفقار چیت در را درین گلستان من عند لیب رحمانم مرا عشق پیر و دشمن تبریزی</p>
	<p>بره که میروم از من زخون پس نگرد سگ و مخفت و قلتاق و ننگون باشیم</p>	
<p>بیگانه و سخت آشنایم چون یوسف مصر بادشایم گر مار رخ خود بادشایم گر مار پروبال برکشایم ما قبله جسد سجده بایم پنداشت که ماز حق جسد بایم ماییم بحسن و لطف ماییم او شاه کریم و ما گداییم شادیم که شاه راستنایم</p>		<p>ما زنده نبور کبر یا لیم نفس ایست چو گرگ لیک برو منع گو به کند ز سجده ناز سوز و بال عقاب و سپهر این سیکل آدمی ست ز پوش ابلیس نظر زرق جبار داشت شمس تبریز خود بهانه است با خلق بگو براسه رو پوش مارا چه شمس و چه گدای</p>
	<p>محویم بحسن شمس تبریز او محو ازل نه او نه ماییم</p>	
<p>از خواب گرانست بر جهانم</p>		<p>ای جان لطیف وای جانم</p>

<p>داسے کہ عظیم بے امانم از اشک خودشش فرو نشانم بگرفتہ امت کہ گل نشانم من باج عشیق می ستانم من حالت باج را بستانم ہمسایہ و پیسہ از غنایم چون یا قہمش چگونہ مانم</p>	<p>بے شرم و جیا کستم تقاضا گر بر دل تو بغبارینم اے گلبن و جان برای مجلس یک بوسہ بدہ کہ اندرین راہ شب نعرہ زنان چو پاسبانان ہم خانہ گرخت از قیسم آن چیز کہ جستمش ہر سال</p>
<p>اسے طالب مال جان بندہ آتش زدہ بخت و دامنم</p>	
<p>یاد آورے از نقیر شورم اسے دیدہ واسے چراغ نورم اندر لوح این تن صبورم خوش کن نفسہ بدان بخورم کز روزن قبۃ تو دورم از راہ خیال بے فتورم بے خلعت حضرت تو عورم در نقب زسنے مگر کہ سورم یکدم مگذار سبے حقورم کز گفت و شنود خود نفورم</p>	<p>روزے کہ گذر کنے بگورم پر نور کنے تک لحد را تا از تو سجود شکر آرد اے خرم گل شتاب مگذر وزگاہ کہ بگذرے تو نگار گر خشت لحد بہ بستی راہم گر صدف نفسم بود ز اطلس از صحن سراے تو برائیم من بد بد تو تو ام سلیمان خامش کردم تو گوے باقی</p>
<p>شمس تبریز دعوتے کن چون دعوت تست نفع صوم</p>	
<p>یک عفتہ نامزدہ در وجودم کہ سکہ آفتاب سودم</p>	<p>تا عشق تو سوخت ہر چو عودم کہ بارہ چرخ ریختہ کردم</p>



چون مهر پے آفتاب رفتم از تو دل من نمی شکب این بخشش تست ز درون نیست مگر جا بدانیز دم جھو لم تغیبتم تو داد تیر کو ششم سیل آمد بر دختگان را مگر غیبتم از ممتا بل سیل صفتل گر سینه امر کن بود توفیر شد از مکارم تو من جو دیر ساکنم بچیل از عشق تو بر فراز غشتم از فضل تو هست صحر اگر کم	که کاستم و گم من زدم صد بار بخشش بیا زدم کز نیر به جملت ر بدم در شکام دم جودم کان راز شریف را شنودم بیدار بدم نمی عنودم در سایه لطف مانده بودم گر من ز کسل نمی زردم بهر تقصیر می که من نمودم کز جود تو مزبور بودم گر بر بالایم دگر نودم وز رشک تو هست اگر حودم
--	---

لبس کردم و خامش آوریتم

اسے عالم سر و تار پودم

اسے دشمن روز و نسام هر پرده که ساختم دریدے بنده است زمین و تو بهارے چون صید تو ام چگونه پریم پروانه من چه سوخت در شمع نزدیک ترے بن ز محنتم بگذار مرا کہ پیشیت آیم یکبار دگر مرا فسون نوان بر قفسه است باز دارم	وے عمر و سعادت دارم بگذشت ازان کہ پرده سازم پیدا شود از تو جملہ رازم چون مار تو ام چگونه تازم دیگر ز چہ باشد احترامم پس سوی تو من چگونه بازم گر من مندم و گر گدازم وز روح سچ در طمرازم از بهر عبور ده مندارم
--	--

	خامش که غایت مرا کار محمود بود چون ایازم	
جز آن بت سر و قد نخواهم جز از تنگش بنسایدم نقل اندیشه حدیش بے حضورش از لذت زخمهاشش جانم وقت ست که جان خلاص یابد احمد گویم براسه او پس	جسند از گل او بد نخواهم جسند باوه که او بد نخواهم دانم که او رسد نخواهم یک ساعت اگر بد نخواهم من در محنت کالبس نخواهم از احمد جز آنست نخواهم	
	مجموع من ست شمس تبریزی حق ست که من عدد نخواهم	
گر با غنم عشق یار داریم یار ب تو ده دستار مارا اسے دوست یوسفان کجائے سہر خطہ دوران دوزخ شکیں چون حلقہ زلف خود شمارے چون آب حیات در کنار بست زمین زر گسها چو زر گشتیم چشم تو شکار کرد مارا	بر دل غنم او سوار داریم گر بے رنج او سوار داریم مار و سے بدان دیار داریم چون باد صبا گذار داریم ما با تو دوران شمار داریم از آتش ازان کنار داریم بنسگر که چہ لاله زار داریم ما چشم سہان شکار داریم	
	گویم ز رشک شمس تبریزی نہ نسیم وز رونہ باید داریم	
رودے تو چو نوبسار دیدیم تا در دل من قرار کردے من چشم شدم ہمہ چو زنگس	گل راز تو شمر مسار دیدیم جان سمان تو بے منتہار دیدیم کان زنگس چرخ سار دیدیم	

<p>در عشق شدم که عشق را من از جبهه جهان ز عیش عالم چون ناک تو گشت عالم جان من مرموز از تو زنده گشتم اسے مطرب اگر تو یار اسے در شهر شما چسب یار جویم من پرستم دامن ز گشتن پایم چو ز کار شد درین راه بردار کله که اندرین راه هر جبهه یکے نداشتن سر</p>	<p>از جبهه بلا حصار دیدیم من عشق تو اختیار دیدیم در یک تو بشتر هزار دیدیم این عالم را دوبار دیدیم این پرده نبرن که یار دیدیم چون یار سے شمع یار دیدیم کان گشتن بشمار دیدیم من رشتن را هوار دیدیم بسیار کلاه دار دیدیم بے مشبهه و بے غبار دیدیم</p>
<p>از پس که نول گشت دلبر وزیر گشتن عشار دیدیم</p>	
<p>اندس نیم تا چنان گردیم منس و یار ننگان با شتم چند کس با بذر خاص و نبر جان نسایم جسم عالم را چون زمین نیستیم نیگا گاه هر که این بود چو ترسایان</p>	<p>که چو نور شمع چله جان گردیم گل و گلزار خاکبان گردیم نبوا همچو جسد دکان گردیم مسترة العین سردان گردیم ایمن و خوشش چو آسمان گردیم همچو ایمان بر دامن گردیم</p>
<p>اسے بخش کن که زبان هم افروشم که بر الفاظ و بر زبان گردیم</p>	
<p>آه چه بے رنگ و بے نشان گشتم کوسه اسرار و بیان آور همیشه غرق در غیب من</p>	<p>کس ندانم مرا چنانکه منم کو بهی اندرین بیان که منم بوا نجب ناک یکسان که منم</p>

از جهان بچو خود ندیدم کس فارغ از سود و زریان و عدم گفتم اسی جان تو عین مانی گفت گفتم اندر زبان چو در ناری گفتم آنے بگفت آرسے خوش اینجهان آنجهان مطلب دل ہی رشتہ بچو ہم بے پاسے	کر دے شکل بے نشان کہ منم طرفہ بے سود و بے زریان کہ منم عین چہ بود درین عیان کہ منم اینٹ گویا بے زبان کہ منم در زبان نادرست آنکہ منم گم شدم اندرین بیان کہ منم اینٹ بے پاسے رہ روان کہ منم
--	---

گفت دلبر چه میروے بنگر  
در شبہ ظاہر نہان کہ منم

آتش از تو میان جان دارم دو جهان را کند یکے لقمہ گر جهان را ہم فنا ببرد کار و دانی که بار او شکرت من زمستی خویش بخیرم شکر آنرا که جان و هم تن را	لیک صد صر بر زبان دارم شعلہ سائے که در زمان دارم بے جهان ملک صد جهان دارم در طہرین قدم روان دارم کہ من سودا زبان دارم دل از و شاد و جان روان دارم
--	--

انچہ دادی بہ شمس تیر نیری  
از من آن جو کہ من ہمان دارم

طریقت دو صد کمین دارم نشان ہا کہ بر خشم پیدا است ن کیے گنج کو جهان پیش ست ن نہانے ز جبہ نیل امین شس چین مر مرا چکار آید ب زہد را بہ ستم بے	لیک صد چشم خروہ بین دارم و آنکہ از شاہ ہمشین دارم در دل و جان خود دمنین دارم جبہ نیلے دگر امین دارم چونکہ بر رخ ز عشق چین دارم ز آنکہ بر پشت عشق زین دارم
---	--

پایدار است جهان من در عشق از دم بوسے یار سے آید	ز آنکه پایا سے آهسته دارم کز درون باغ و یاسمین دارم
	کز مرغ خواهم آن زمین دوست ز آنکه در لامکان کین دارم
تا که بلبس بسیار کنسیم در گلستان شویم و گلچینیم اندر آئیم مست در بازار کس چه داند خدای داند بوس تو اگر راز دار ما باشی میگر نیز در دمان زنتار بار کردند اشتران بر کس	تا بد آن بلبس ان شکار کنیم بر سینه عاشقان نش کنیم همه را چست و بهر ار کنسیم عیشهای که بانگار کنسیم راز را به تو آشکار کنسیم خدمت خاقان تیار کنسیم رخت این ست ما چه بار کنسیم
	غیر جسیان شده است و ما بر بام اشتران را به شکار کنسیم
آمد سر مست حسد و لبسم گرم شد و عربه آغدا کرد گرچه فرد تر نشینم چو دزد تو بد و بر سے و من بید یک قدم هست به جام شما ساغر من تالاب و باقی به نیم صورت من ناید و در چشم من پنهان در دل بهم نهان گر قدی بیشتر از من نوری گر تو بد که چه چیز روی	بیخود و نبشت به مجلس پریم گفت که نقشه تو من آفرم من ز حر لیلان بخت بزم تو ترش و من ز شکر خشم تا همه دانند که من دیگرم جان و دلم رخت به تن لاغرم ز آنکه از آن نیم وزان نسیم ز آنکه ازین هر دو صدف ناگوهرم من دو سبزه بیشتر از تو غورم من ز بر چسب خنم به پریم

<p>چون بچسم چرخ بود چنبرم رشته خورشید بود چنبرم چونکشد تر زخم کو شرم من درم قلب از ان میخرم</p>	<p>چون بدم با همه زور هم نم چون بپریم دست بسوی صلاح خشک نماید بر تو این غنفل کو رنیم یک مرا کیماست</p>
<p>شکر و گل نغمه را در خور است نه خورم غنم نه غم من خورم</p>	
<p>جیسره نگر نزد نگار آمدیم تا سر آن گنج چو مار آمدیم دام گرفتیم و شکار آمدیم بر طبع دولت پار آمدیم ز آنکه ز بهستی بکنار آمدیم لفظ زمان همچو شتر آمدیم</p>	<p>بار دیگر جانب یار آمدیم پرسه در و سجده کنان همچو آب نافه آهو چو بز و بر دماغ پار دل پاره رنوسه تو دید اسه همه بهستی مکن از ما کران بچو ستاره سوی شیطان کفر</p>
<p>باز چو دیدیم رخ عاشقان جله خورشان به نثار آمدیم</p>	
<p>که سنگ خار جهان کرد پیوند خداوند مرا گل گفت بازی تو ندانی گر چه مخم چنین شد نسل و پیوند چنین فرزند و فرزند درین وعده من سکین ایستاد عمر به کندم چه منت می نهی بر شه تو خود چندین و من چندم که جای پر حشمت بودی منت از گوهر آگندم تو در اندیشه با خود چه بخشد که مرنم ولا تفج و لا تفج و لا تياس و لا تنم همه خشم خداوندیم بمر مرزین که خرسندم</p>	<p>بیا بر کس که میخوای که تابادی گردنم همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هر دم خیال شاه خوش جویم بسم کرده رویم شه من گفت بر سکین که عمرش نیست عمر من دل من با گن و دبر گل چه باشد قدر عمر خود شمت لطف تو آورد دست اگر منت اندیشا کمزایسته و خدمت مرا تاج خود داد يقول العشق لی ستر الفقه و اعظم بڑا همه شاهان غلامان را بخورند می شناسد</p>

<p>بیاوردہ یکے جائے پلاز شادی و آرامی</p>	<p>کہ بنایم سرانجامی جو مخموران بپر سندم</p>
<p>مینا زار بیت ازمین خوم کہ من بسیار میگوم</p>	<p>چمانے طوطیان دارم اگر بسیار شدندم</p>
<p>چہ دانی تو کہ در باطن چہ شاہ نشین دارم بدان شبہ کہ مرا آوردہ کلے روی آوردم گهی خورشید را مانم گهی در پائے پر درہ در دین حمزہ عالم چو زہری ہی منکم دلا گر طالب مالی بر ابر چرخ خضرائے چہ باہولست آن آبی کہ این چرخ ساز و گردان چو دیو آدھے رجن ہی سینے بفر نام چرا پرمردہ باشم کہ بشکفت ست ہر جہ چرا از ماہ دامنم ز عرق کونت بر پام یکے کا بوک نو کہ دم حمامات روانا شعاع آفتابم من اگر در خانہ گر دم مشو اسی باطن حاضر جہنم ظاہر م قانع</p>	<p>رخ زرین من منکر کہ پاسے آہنیں دارم وزان کو آفرید ستم ہزاران آفرین دارم درون غفلت دارم بروں دل زین دارم مبین تنہا ترا دارم کہ در جان انگبین دارم کہ بر بالائے این زر قական روح لایں دارم چو من دو لب آن آہم جنین شیرین جبین دارم نہی بینی سلیمانم کہ در خاتم نگین دارم چرا خربندہ باشم برائے زیرین دارم چرا زین چاہ بر نام چو من جل متین دارم برائے مرغ جان این سو کہ صد حج حیدین دارم عقیقہ و لعل و درم من لاوت زان طین دارم کہ از شمع ضمیر ست آن کہ نوری از جبین دارم</p>
<p>خموش کردم کہ آن ہوشی کہ بیاید نداری تو</p>	<p>مجنبان گوش و مفر بیان کہ شیم شون من دارم</p>
<p>من این افلاک نہ تو را نمیدانم نمیدانم مرا گوئی مرد ہر سون استادم بیا این سو گهی گیر دگر بیانم گهی وارد پریشانم مرا جان پری خوانست بی مطرب نیارام یکی شیریں ہی بنیم چنان پیش کش کلہ آہو مرا سیلاب بر بودہ مرا نزد یک جو بردہ</p>	<p>من این نقاش جاوہر نمیدانم نمیدانم چہ سان آیم کہ این سورا نمیدانم نمیدانم من این خوشخوی بدخورا نمیدانم نمیدانم من این جان پری خورا نمیدانم نمیدانم ولی این شیر و آہو را نمیدانم نمیدانم من این سیلاب این جو را نمیدانم نمیدانم</p>

نہی

<p>چو طفلی کم شد ستم در میان کوی دبازاری          مرا گوید یکی مشفق بدست گویند بدگویان          زمین چون زن فلک چون شوخ و خور و خیزد میگرد          نسیم یقوت جادو سست که چشم روشن از بولیش          ز دست و بازوی قدرت بهم دم تیر می خیزد          دکان زمان او دیدم که بر قریحی چو بدر آمد          تو که در شمش چیت منگای سوچی بی سوتی بر سر          خمش کن خند میگوئی چه قیل و قال بچوئی          بدستم بر لقی آمد از آن خان همه خانان          دوائی دارم اندر جیب این بقراط پنهان          مرا دردی و داروی که جالینوس میگوید          بروای شب ز پیش من محتبان جگر گیسور          مبه و خورشید و استاره چشم در نسیم آید          سحر که نقل بر بخوئی از آن حضرت همی آید          اگر سحر ما بر نیزند و گرگ را بسوزاند          رها کن صفت هند و را به بین ترکان معنی را</p>	<p>که آن بازار و آن کورا نمیدانم نمیدانم          نگو گورا و بد گورانیسد انم نمیدانم          من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم          اگر چه اصل آن بوزانید انم نمیدانم          که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم          من این نان و تیر را و این نمیدانم نمیدانم          جان کان سوی بی سوزانید انم نمیدانم          که قیل و قال قالا را نمیدانم نمیدانم          که من خود خان و خور را نمیدانم نمیدانم          که در در و رنج و افسون را نمیدانم نمیدانم          که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم          که جز آن جگر و گیسو را نمیدانم نمیدانم          که من آن نقل بر خور را نمیدانم نمیدانم          که من خبر نور یا هو را نمیدانم نمیدانم          من این دی را و با حور را نمیدانم نمیدانم          من آن تر که منم که هند و را نمیدانم نمیدانم</p>
---	---

<p>بیای شمس تیر تیر سی کن تنگین لی بان          که سبب تو لعل و لولو را نمیدانم نمیدانم</p>
---

<p>نه آن بی زهر را و ادم که از دلدار بگریزم          منم آن تخته کی با من درد گرگاری دارد          مثال تخته بی خوشم خلاص تیشه ننداشتم          چو سنگم سر دو خوار من سر از خورشید بر تابم          نیایم بوس و نشنا او چو بگریزم نهی بر گس</p>	<p>نه آن خنجر کفت و ادم که از پیکار بگریزم          نه از تیشه زبون گرم نه از سوار بگریزم          نشایم جگر که آتش را گم از نجسار بگریزم          چو غایم تنگ یار سه گز یار غار بگریزم          نیایم مشک تانار سه چو از تانار بگریزم</p>
---	--



هزاران قرن می باید که این لبت به پیشانی نه رنجورم نه ناصردم که از خوابان بیدار نیم زین سست پالانی که در میدان صومالی	کجا یابم دگر بارش اگر این باز بگریزم نه فاسد معدود دارم که از رخسار بگریزم نیم فلاج این ده من که از سالار بگریزم
--	--

همی گویم دلا بپس کن دلم گوید جواب این که من در گمان زرق و برقم چو از شیار بگریزم	
---	--

تو خود دانی که میدانم که من هم بیدم باشم چو زان پوست جدانم تن در بیت اخوانم چو شعله شهر شمع باشم چو نه کردم عس به بدم گردن غم را چو اشتی می کشم هر جا تضایم که قصاص کرد مرا اشتی کند روزی منم محکوم امر مگر که اشتی بان و که اشتی اگر طالب و گر طبل بکش گاه آن فضل بگیرم خیل نکوت را ره نصش بیاموزم چو سحر ام که بی گفتن نشانم نفس نور	عدم خود قائل هستی از آن هم نیر که باشم حرین طلق بد باشم ندیم هر ندیم باشم چو بیکتو در دوشم باشم طلیب شهرم باشم بجز غارش نباشد خوار گر چه در ام باشم جازه چ من گردد حول آن جرم باشم گهی است خوار چون طبل گهی شقه علم باشم ازین تلون چه غم دارم چو سلطان خشم باشم بنگام بتان آرم ز دورش منتقم باشم مکن اندیشه که ز تر که غماز رتم باشم
--	--

خمش با شتم ترش باشم و قاصد تا گوید او خمش چو ترش چو ترش چو ترش چو ترش	
--	--

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم رسوئی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم در درگاه بچو نه به طاعت و موزنی بجز نگاه گردونی که راه کمکشان دارد بدیج دل تو بی گوهر و رون جان تو بی ز رویت جان گلشن نبشته ز گرسوسن زهی دریای بی ساحل بر آماهی رون ل	وزین سرگشته مسکین چه پنجاهی نمیدانم به خلو تنه باغ و تو بهر گاهی نمیدانم چو بهر است به خضر است چه در گاهی نمیدانم چو ترکان گرد تو اختر چه تر گاهی نمیدانم و یا بیرون از نیهای بر راسته نمیدانم ز ما بهت راه آید شش چه بهر ای نمیدانم چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمیدانم
--	--

شبه مخلوق انفسانه محقق همچو شبه دانه نرخی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان هزاران جان یقیناً همی سوزد ازین سخن بی	بجز آن شاه باقی را شنشاهی نمیدانم تو نور ذات الاهی تو لاله نیستی بدم چرا ای یوسف خوابان درین چاهی نمیدانم
--	---

سخن کم گو سخن چلیپه همیشه غرق تلو سینه  
دسته دمی دمی با سده دمی آبی نمیدانم

بیای جانان و درای کن شبست خوش بادن اگر گشت یفت و فانی منم اقم پیش بنیادی بهری گفتم و فادام ترا هرگز نیسا زارم ر بودی دل ز من شش خوش شوی در غنیم آتش ملود است که دمی بی خون لم خورد چو بستم چشمه مهمل ز بهجت پایم اندر گل سفر گزشت ناگاهم زانست این همه آهیم مر اگه زاری و لبخین سرشته غفور دل دادم ز غم شید اسکر دادم سپر از سودا	دمی نشینم به عالم کنش شبست خوش بادن اگر با من نمی آئی شبست خوش بادن بیای بنگر که چون زارم شبست خوش بادن ز بی دل بند گردان کنش شبست خوش بادن نکو گفتمی و دیگر دمی شبست خوش بادن بمانده دل شده بیدل شبست خوش بادن چو اکنون سپهر را هم شبست خوش بادن مرا که گاه یاد آور شبست خوش بادن در اشوق تو ای مولا شبست خوش بادن
---	---

منم خاموش و حیرانت منم همان بر ناست  
ز رشک و جور دیانت شبست خوش بادن

من از اقلیم بالا میسر عالم نمیدانم گفته که طریقه کن دمی با ما حرفه کن سرا و دل و دایم شوقش بشیر فوق پروردست و شاد و بیا چو نیز ارم مبرغم از کجا دادم دران شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز چو من فادام اندر چشمه شسته ز رنگ دلو بی آن خمر چون عیدم شکم را روزه بر بندم	نه از خاکم نه از آسم دل آیم نمیدانم ولا تشککن الی تخیرے ترا بهم نمیدانم چو من مخمور آن شیرم سر زخم نمیدانم بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدانم خود خواهد که در بازویش محم نمیدانم ز شوق و ذوق در او مبرغم نمیدانم که من آن سردارم که برگ نم نمیدانم
---	--

<p>تور و زو شب و در کربان کی شهبازی کی از هم نه بر منهای روز و شب بود عشاق را شب بر باغ عشق مرغانه بسوی بی سوی پیران منم عیسی خوش خنده که عالم شد من زنده</p>	<p>بر آتش بزم من سرا و هم نمیدارم که من سلک بزمیان کن طارم نمیدارم من ایشان را سلیه نام دل خاتم نمیدارم ولی نسبت بختی دارم من از هر نمیدارم</p>
<p>ز عشق این حرف بستم که نمی توانم گو عینا که من با دوست بزم و کم نمیدارم</p>	
<p>طواف حاجیان دارم بگرد یا میگردم بسان باغبانانم نهاده پسیر گردن نه آن خرم که چون خردی بر آید بزم و صفرا جهان راست زیر ادبی گنجست نه پاسبان نخواهم خانه درده نه مرغ و بتره فرس ندارم غصه و نه اگر چه من درین خرمین رستخیز خضم و سهرم تقاضی خرم را چون نمیدانی که رنجورم که جالیدوس میجویم نمیدانی که سیر غم که گرد قاف سے پریم سهران نقشه که پیش آید در نقاش می بینم درین دیوان صرا بان که سر هم در میگردم هر اساکن نمیدارم باین و آن می گویم مرگونی صو شب شب که حرمت رازبان ارد بسانه میکنم نان را ولیکن مست خبازم چه لب را میگذری پنهان که خاشاکش کشته اگر صد قرن دیگر من جیاتے پالم اسی واصل</p>	<p>نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم برای خوشه خرم بگرد خار میگردم ولیکن بر مردار و باند که چون طیار میگردم سهر آن گنج میدارم بگرد یا میگردم ولیکن مست سالام بی سالام میگردم فرورفته باندیشه چو تو میگردم ندارم بر جا و سرگردان که چون پرگار میگردم نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم نمیدانی که مخورم که بر خمار میگردم برای عشق لیلی دان که مخورم اری میگردم من گشته معدوم که بے دستار میگردم چو عسل بر دو مستم گرد و نا هوا میگردم ز حرمت عار میدارم ازان بر عار میگردم نه از دنیا رینا لم نه از دلداری میگردم نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار میگردم بگرد خرمین حدت چو این دوزار میگردم</p>
<p>بیای شمس تبریزی بحدت که چه بزمی</p>	<p>نکته</p>

شفق و از دل شمس برین آثار میگردد	
کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم ز عقل خود گرفتارم من ز نفس گرفتارم چو هر دم می خورم باشد بهین کم که چون باش بگوید و چنان سستی بگوید و من رستی مرا بگوید آن دلبر که از عاشق فراق شو چو ابرو بهاری من چه خوش گریبان خندم چو غنچه کوه قافله را پر نده بی از عشقش	در آن کوهی که می خورم گردش کفش دارم کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم چنان نهامی صد ساله چنین عقله که من دارم مسلمانان درین تی چه پنهان مانده اسرارم نگار چند بستانی نه آینه اندرین کارم وزان بهیامی کار من نه پیوستن نه شیارم اگر دارم خبر حرنه ز نعل یا عیارم
دو تا چون آسمان من ز عشق شمس تبریزی مزن زحمه جز آهسته که ناگه بگسلد تارم	
اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم و گریه های ترا هر سحر که می آید و گریه از دل پاک را بهر سر راه بند است پاک منزله که بعد ازین همه کار قرار عاقبت کار به بهین افتاد چون یک قدح رسد از بادای حیرانان چو سیم بهر بخت گمان ببر گیرد چو مغز روح از آن باد با بوحش آید	و گریه گان ترا فرستیم سیم حنای کنیم ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم ز رشک وصل تو بردان انتقام کنیم منرا سے خویش ندانیم با چه نام کنیم که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم چهار حد جهان را بتنگ دو گام کنیم فلک که کرده تندست ماش را کم کنیم ز کاس دست بداریم دل چو جام کنیم
چو شمس تبریز از گشتی چو بستانم هزار خسرو طوعناج را غلام کنیم	
من از عالم ترا تنب اگر نیم دل من چون قلم اندر کف تست بخر آنچه تو خواهی من چه بخرم	روا دارم که من عکس شینم ز تست ارشاد نام در خدمتیم بجسته آنچه نمائی من چه بنیم

<p>کہ از من گل پرو بانی گوی حنار مرا اگر تو چنان داری چنانم در ان جینی کہ دل را رنگ بخشی تو بودی سے اول و آخر تو باشی چو تو پنهان شدی از اہل کفرم</p>	<p>کہے حنارم خلد کہ گل چسبم مرا اگر تو چنین خواہی چسبم کہ باشم من چہ باشد مرا کسبم تو بہ کن آہنم از اولیستم چو تو ظاہر شدی از اہل دہم</p>
<p>بجو چہ میرے کہ دادی من چہ دارم چہ بچو میرے ز جیب و استینم</p>	
<p>ز شوق من ز تن بیگانہ گروم ز مسجد از نام و زینا جات جنون عشق را در بر جو گیرم حدیث ہمہ ازین مستانہ باشد رسانم عشق را از سوز جانے چو مجنون سبے عامرین از عشق شوم آزاد و نزع از دو عالم کنم در بحر معنی آشنا کے بہ پیش عشق چون شیران در آیم چرا چون آئینہ بگردن باشم چرا باشم زبازان و ہمایان چرا در دام ہچون مرغ نادان چرا در شعلہ این شمع ہستی</p>	<p>شراب عشق را پہچانہ گروم بگرد کو چہ میخانہ گروم بگرد و عقل کارافزائہ گروم بیابان را اندرین مستانہ گروم کہ در افسانہ افسانہ گروم پہان عاشقان منہ زانہ گروم عشاق نو بے جہانانہ گروم وزین خولیشان ہمہ بیگانہ گروم چو طفلان چہ در کاشانہ گروم دوسر تا چند ہچون شانہ گروم چہ چند ان چند درویرانہ گروم فتادہ از پے یکدانہ گروم براس سوختن پروانہ گروم</p>
<p>نمیش گروم چو در باز من جان را یگانہ عاشق دیوانہ گروم</p>	
<p>بجان جملہ مستان کہستم</p>	<p>ایکسر اسے دلبر چہ تار دستم</p>

<p>بجان جسد جانبازان که جانم عطار و وار و فتنه باره بودم ز بوی یوسفی مست بودم چو دیدم لوح پیشانی استا در آن استی ترسیده می بودم بهاوم سر اگر خیز تو سری هست</p>	<p>بجان رستگارانت که رستم زیر دست دیران می نشستم که حشش هر دمی گوید استم شدم مست و قلعه را شکستم ترنج اینک در دست و دست شدم بنسوزان، مستیگر بلبه تو هستم</p>
<p>بیا ای شمس بحر زیتی نظر کن دل مرا بر تو بخیره به بستم</p>	
<p>بیاتا چند کس با هم بسازیم بیا که خلق حسد است بر گزینم اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد یکی جایست ما را فتنه آگینم اگر دریا شود آتش پوشم</p>	<p>چه شاد و سه کم شود با هم بسازیم پو عیسی با چنین مریم بسازیم چه غنیمت داریم بچه او هم بسازیم که گرویران شود عالم بسازیم و اگر زخمی رسد بر هم بسازیم</p>
<p>به پیش کعبه رویش بمیریم بدان رکن و بدان دهم بسازیم</p>	
<p>ز زندان زهره را آزاد کردم و بان اثر دهر را بر دادم ز چاه یوسفی را پر کشیدم چو خنجر زلف شیرین را ز فتم جهان داند که تا من شاه گشتم ز به باغی که من ترتیب دادم چو استادان که بر من تعلیم زین چو شیرانی که سر من زین</p>	<p>روان عاشقان را شاد کردم جهان عیش را آباد کردم چو از یعقوب مخزون یاد کردم اگر قصد هر منبر یاد کردم نه کردم جور و عدل و داد کردم ز به شهرت که من بنیاد کردم چو شاگردی که من استاد کردم چو روبرو عاجز و مفتاد کردم</p>

کرا اندر زش یک رنگ ز عشق است	بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آبے او جهانے آفرید است	من اکنون آب را بر باد کردم
درآمد شمس تبریزی بزد تیغ	
زبان از تیغ او پولاد کردم	
عسلام خواجہ را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی آتش است	که آہن را بفن پولاد کردم
من آن جانم کہ دی زادم ز عالم	جهان کنه من نیب ادم کردم
منم ابرسیاہ اندر شب غم	کہ روز عید را دلشاد کردم
عجب خالم کہ من از آتش عشق	دماغ عشق را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان خفته	کہ من بندہ مرا و را یاد کردم
ملاست کہ رسد مستم کہ گرددے	
ہزن من نفس را انتقاد کردم	
یکے مطرب ہی جویم درین دم	کہ بشناسد زمستی زیر ازیم
حریفے نیز خواہم مے گساری	کہ باشد بے خبر از شادی غم
ہمہ اجناسے او سیلہ گرفتہ	شدہ ز اولاد او آدم مسلم
چو بانہ کسے تو باشی تو بفرست	کہ ما ز مے دل کردیم اشکم
دل کو بان بیون آیم از خود	کہ ما را غم رفتن شد مصمم
دل زن گر نباشد عید عید است	جهان پر عید شد و اندر علم
پر اگندہ مے گویم من امروز	چکوید مرد در ہم جسہ کہ در ہم
گر ساقے بہ بند داین و ہانم	از ان جام و از ان ظل مادم
کہ باشد ساقیم خبر شمس تبریزی	
از ایراشمس آمد جان عالم	
ایا اے آنکہ تو بردے قہرام	بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بردلم نہ بیانزدیک در رویم فطنت کن بسوزم پرده هفت آسمان را خزان گر باغ و بہستان را بسوزد جہان گوید کہ باز آ اسی بہاران بگردان ساختا جام خراسانے	نئے بیئے کہ از غم سنگسارم نشانہا نگہ کن عشق دارم اگر آہ دل دودے ندایم بخشد اند جہان نو بہارم کہ از ظلم زمستان سو گوارم کہ از عشق بہار اندر خسارم
بدہ چیز سے کہ نہااست چون جان بجان تودہ پیش انتظارم	
از ان بادہ ندانم چون فنایم زمانے چون صدف در بحر تعمر درین عالم نمی گنجم بہر جا زمانے از من آبتن جانی مرا گوئے چسرا با خود نیائے ہمائے غیب چند انم نو ازید چو طوطے دل شکر خایہ بنا گاہ منم آن زندہ سرت شکر خا بدیدم عشق را سرت می گفت چو آن نور سے کہ با سرتی ہی گفت ند آند ز ہر سود ز بہر جا	وزان چچا میسدانم کجا یم دے دیگر جو خورشیدی ہر ایم بخر آن یار چچا را نہ ایم زمانے چون جہان خلقے ہر ایم تو نہا خود کہ تا با خود ہر ایم کہ گوئے سایہ ارشد من ہر ایم شوم سرت طوطی را نہ ایم میان جملہ زندان ہا سے ہر ایم ہلایم من ہلایم من ہلایم خدا یم من خدا یم من خدا یم ترا یم من ترا یم من ترا یم
چنانکہ شمس تبریزی ہیکلت شایم من شایم من شایم	
اگر تو نیستے در عاشقی خنام تو آن صیدی کہ میل دانہ دار	بیا کہ نیز از یاران بد نام نہا شد در جہان یکد انجے دم



<p>اگر ناموس راه تو بگیرد که این دوده فراوان نام دارد مکن ناموس با تلاش نشین حریفاندر آتش حسد میکن نشان ده راه میخانه که سستم برادر کوسه تلاشان که امست به پیش پیر میخانه بهیسم</p>	<p>بلکش اوراد خوش را بیا شام مکن ناز و بکش ناز و بیا رام که پیش عاشقان چه خاص چه عام که آتش آب میگردد با یام که ناپید هم جهانی را یک جام اگر در بسته باشد فتنم از بام ز به مرگ و ز بهی برگ در بام</p>
---	---

بر ختم در کنار شمس تبریزی  
گذر کردم ز خویش و باب و نام

<p>بیایا قدر یکدیگر بدایسم چو نمون آینه نمون یقین شد که یان جان فدای دست گردید نسوزن مثل اعوذ مثل هوایم غرضها تیره دارد دوستی را گهی دل خوش کنی ازین که میم چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد کنون پند مردم آشتی کن چو بر گورم بخواهی بوس دادن</p>	<p>که تا نا که ز یکدیگر بدایسم جسرا با آینه مار و گر انیم سنگ بگذار ما هم مردمانیم چسرا در عشق یکدیگر نخوایم غرضها را چرا از دل نرانیم چرا مرده پرست و خصم جانیم همه عمر آن غمان در نتوانیم که در تسلیم ما چون مردگانیم رحم را بوس چون بهتر از انیم</p>
---	---

خمش کن مرده و ارامی دل از بیا  
بهستی شتم مازین ز بایسم

<p>اگر مست و در مخور باشم رحم از قبله جان نور گیرد مترام که بود خود تنگ گور</p>	<p>مهل که مجلس تو دور باشم چو بایاد تو اندر گور باشم چو مردم گاه نفخ صور باشم</p>
---	---

<p>تو کی جان را چون زنجور باشم اگر چون بخت تلخ و شور باشم چه صبح از نور تو منهور باشم عجب نبود اگر مشهور باشم که پیش آهنگ تو چون نور باشم که تا از یک شان زنجور باشم که غرق شهید چون زنجور باشم</p>	<p>صد افسون و دود و صد داری نافع سوم شیرین ز لطف بود هر تو اگر غمم همچو شب عالم بگیرد تو کنی روز و منم استاره روز بهین شادند وقت صبح نیکان بدان دورم همیداری زاعدا چه غم دارم ز منم غم بی پایه</p>
<p>خوش گردم ولیکن عشق خود ابد که پیش زخمه طنبور باشم</p>	
<p>بیاد اقامت آن سر زخم میاد آن سر و جان ز باغ خاکم بر و نشان کراشه ادا دم بحق و حرمت آن اسم عظم بد و صد فخر دار و جان آدم که او نعمت را جفاست با هم معافش و ارا لا بهی سلم که بر او صاف روحش آن مشقم که تو دانا تری و امد سلم که از عیسی ست فخر و شکر میرم</p>	<p>الهی آن شکلب را مد غم توسیه ای که باغ جان ما اوست همیشه تازه و سر سبز دارش معظم دارش اندر دین دنیا دو دوش در بنی آدم غریب است مخلد دار او را همچو جنت ز رنج اندرون و رنج بیرون دعا های که آن بر لب نیاید حجاب و مستجابش کن بزودی بهان شاد دست و رو صد شکر دارم</p>
<p>صلاح دین و دنیا ما چو او نیست به باداد و تشن باقی بعالم</p>	
<p>سر و پای جهان در ند گیرم نسیم از مشک و از عنبر گیرم</p>	<p>بیاتام عاشقه از سر بگیرم بیاتام و جوار عشق با رشم</p>

	<p>ہمہ در حلقہ اخفہ بگیرم بکفت خود سے احمد بگیرم اگر آن طستہ کا فر بگیرم طریق احمد از اختر بگیرم چو جنت دانس از یو بگیرم</p>	<p>زمین و دشت و کوہ و باغ جانزا چو لالہ از شراب لاسکائے مسلمانے بیا موزیم از سر فلک پیماے شب بیدار باشم چو دوزخ نفس شہوی را بسوزیم</p>
	<p>ز شفقت چون صراط اہم بر راہ رفیق راہ را در پی بگیرم</p>	
	<p>چو بینم روستے تو آرام گیرم بیانا ترک خاص و عام گیرم کہ کوہا مان آن خوش نام گیرم بدستی زلفت و دستی جام گیرم شوم حاجی و راہ شام گیرم شوم جام و حریف جام گیرم شوم هیاد و مرغان دام گیرم کرنے من جنگیم دشنام گیرم مراد و لہر خود کام گیرم مراد خویش چون من رام گیرم</p>	<p>گہی در گیرم دگہ بام گیرم ز بون خاص و عام در فرقت دل از غم گریبان می در اند چو زلفت اند از مہ ساقی در آید و گر در حشر قہ صوفی در آید و گر خاہد کہ من دیوانہ باشم و گر چون مرغ اندر دل ببرد چو گویم شب غمیم او گو بد مراد خویش بگذارم ہا ندم چو آن دلدار فتال مرادست</p>
	<p>خمش آدم بگیر خشنایکے چہ خوش باشد گویم نام گیرم</p>	
	<p>بسہ گر دیم چون پرگار گیرم بگر دختا نہ غمہا گر دیم بر آفتشاے بے زہد گر دیم حریف سبزہ و گلزار گر دیم</p>	<p>بیا کامرزد گر دیار گر دیم بیا کامرزد گر خون گداز گر دیم اگر با ما کہ ما دیوانگانیم سبک گر دیم چون باد بہار</p>

<p>چرا چون گوشتش جمله یادگیرم بیاتایک زمان چون چشم روشن در آن بلبه شکر پر و عطر</p>	<p>چرا چون موش در انبار گردیم ز روئے دست بر خور دار گردیم بگرد بلبه عطر رگردیم</p>
<p>چو سرمه خدمت دیده گزینم چو دیده جسمگی دیدار گردیم</p>	
<p>مرگوئی که چو نئے بین که چو نم مرا از کاف و نون آورد و زدم پر یزادے مراد یازد کردست پرسی را چهره چون ارغوان است گرمین خانه ما هم ز گردون غلام گفتیم مزاج عشق دارم درون خرو و صد رنگ قالب چه جاسے شکل آبت اسی بر او و سے چون جزو پودیت به گلشن چو داند راه کل را جزو رستن بکش اسی عقل کل جزو خود را ز چهرت میکشم بار جهانے بصورت گر چه هستم عالمے من یکے قطره که آن قطره است دیا نیک گویم ز خود این گفت عشقت که این قصه سلوک سابقا نیست و سے طیفی طفیل آن قدیم است حدیث آب و گل جانان بنو نیست</p>	<p>حسرا ہم عاشقم مستم جنونم از ان هست و دتا چون کاف و نونم مسلمان کو که او داند فسونم بنیالم کارخوان را از غنوم چو گردون زان عشقش کی سکونم ز دوران دسکو ته سا بروم خیال باد و شکل آبگو نم که همچون عقل کل ذوق منونم بخیزد قل مشک از موج خونم مگر هم کل فرستد ره بنونم که اینجا در کشاکش از بنونم که گوئی من جانے رستونم ز روئے عشق از عالم فروم من این اشکال را نیک از منوم و رین نکت من از لایع بنوم چه دایم من که طیفی از کنونم که مے بخشد فرا لیش از درونم چه یک رنگی کنم چون در سخنم</p>

وکیل در ابراین دریای دوزخ	غلام گفتسم ز رنگم همچو خورشید
نیمش کن خاک آدم را مشوران	نه خنجر درین گشتن ز بونم
<p>ز عفتل و عافیت بیرون نبودم چنین دیوانه و مستون نبودم شال دل میان خون نبودم چنین حیران آن بیچون نبودم کز اول چون بدم اکنون نبودم چو مه در کاوش ای میمون نبودم بکشته جز سوسه با من نبودم</p>	<p>همیشه اینچنین مجنون نبودم چو تو عفتل بدم من نیز روزی چو چشم دلبران هیسا و بوم درین بودم که دل چوستان تو بارے عاشقی بنگر بندیش همی جستم فزونی بر همه کس چو مه از حرص با دارے دویم</p>
چو گنجی از زمین بیزین فنادم	که گنجی بودم و قمارون نبودم
<p>که نه آدم بد آنگاه و نه عالم که بودم حامل از عشقت چو مریم اگر بودے بعالم هیچ محرم که بر عالم شده از غیرت محرم ز بهر محرم کز دوست است هر دم ز بهر جنگ و ز بهر زیر و زبیم</p>	<p>درین سر بود عشقی تو مقدم نه این تن بود نه این دل این نفس چو عینسی گفتمی اسرار عشقت مر محرم شداب عشق آمد ز بهی بهی ز بهی مستی ز بهی سے ز بهی خنجرانها سے لایزالے</p>
شمس گردیم چون با شمس تبریزی	نه من ماندم نه تو و البدر عسل
<p>که ما در باغ عشقت در کشانیم که ما خورشید را همسایگانیم چو عشق عاشقان گرمانانیم</p>	<p>بیان ما در آما عاشقتانیم تقسیم خانه ما شو چوسایه پو جان اندر جهان گر ناپدیدیم</p>

چو

<p>دیک آثار ما پیوستہ تست ہر آن چیز می کہ تو گوئی کہ آنست تو آئے لیک در گرداب مجوس چو مادر فقر مطلق پاکبازیم</p>	<p>کہ ما چون جان نہانیم و عیانیم بہ بالاتر گو بالاسے آئیم در آور ما کہ با سبیل روانیم بخیر تصنیف نا کا سے ندانیم</p>
<p>بخیر و عشق مطلق جان نیاریم فسونہای خود را مانسوخانیم</p>	
<p>بیا کہ عشق تو دیوانہ گشتم در عشق تو ز خان و مان بریدم چنان کاہل بدم کہ حد بردن بود ترا بہتر ز خویش و خویش دیدم فسان عاشقان شتم شب و روز رکبسی کردم و صدر زبانی</p>	<p>و گر گنج بدم ویرانہ گشتم بدر و عشق تو ہم خانہ گشتم چو دیدم رو تو مردانہ گشتم ز خویش از بہر تو بہ گانہ گشتم کنون در عشق تو دیوانہ گشتم چو دیدم شمع تو پردانہ گشتم</p>
<p>ز عکس شمس تیر نرمی حقایق یا ندیم مسجد و میخانہ گشتم</p>	
<p>میل ہوش سبک طبل بقاش میزند نم من دل و تن بہ بستہ ام بہر نہشتہ ام غیر غواشی غمش بالفحاش مہم ہش این دل ہچو چنگ رست و خواب دنگ دل چو خرید جوہری از نگ خوض کوثری شب چو نجواب سیر و گوش کشانش میرم گر قمر و فلک بود و ز خرد ملک بود گفتم شیشہ مرا بر سر سنگ مینے لذت تازیانہ ام کے بر سر بلاے</p>	<p>حلقہ بگوشش شام طبل و فاش میزند نم قافلہ خیال را بہر ہواش میزند نم بہر کہ سر سے بردن کند بر سر و باش میزند نم زخمہ گرفتہم اینک ہچو ستر تاش میزند نم خفت بہانید بہر بہا شش میزند نم چون بہر دعا کند وقت دعا شش میزند نم چونکہ حجاب دل شود زود نقاش میزند نم گفت کہ لاف عشق ز دینغ بلاش میزند نم چونکہ گسان برد کہ من بہر نقاش میزند نم</p>

<p>هر گ این رباب را ضرب نوای توبه در تک بر نغان او چاشنی سرشته ام چشم شهن گهی خطا خنجر و گز میند سخت لطیف مینم ویده بدل نمیرسد چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شد</p>	<p>تا ز نوایش بی پردل که کجاش مینم تا نبره گمان که من شهو خطاش مینم من لبخاش میکشم یا بوطاش مینم دل که هوا سے او کند من چو صباش مینم که بپه مصلحت همچو اناشش مینم</p>
<p>خامش کرد اینچنین برده رست نیست آن را سه شماس است این نوا بر شماش مینم</p>	
<p>نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم گفت که ارجی شنبه باز به شهر خود برو آن چمن و شکرستان هیچ ز رفت ازدم چون بسباع طیر او راه شما خوف شد گوید باو شاه من در همه بر پناه من هر که برات حفظ من وارد در ره فنا توح میان دشمنان قرب هزار سال بود گفت کلیم زاب او غم نخورد که من درم گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او گفت محمد مهدی من با شارت نہیں فصوت را بد کنسم پیش شهنشه روم نام خوشم درین جهان دادم چون مبارک</p>	<p>غمم رجوع میکنم رخت پیچ لب برم گفتم تا بیا دم دل شده و مسافر من بدرونه و اهلکم هم خطیبیه حاضر بسته شد دست بر من آن زانکه تن کبود خون چه ره زند ترا جنت همیشه ناظم بر هر بجا که رود هست سلیم و مخترم عصمت ماش یاد غالب گشت لاجرم گفت خلیل نادرش کم نشود که من زدم اکه را بصر دم جانب طب تنگرم بر قمران رقم زخم کز قمران من اقم کز تن او منورم و زلف او مصورم در صف روح ظاهر گر بر تو مسنورم</p>
<p>ساکن و گلشن و چمن باز شوم بجان تن و ارم از چه در سن زانکه بر وز چنبرم</p>	
<p>تا یکی اسی شکر چوبی در دل و جان نغان کنم این غنم داند بان من بوخت درون جان</p>	<p>چند زبر گر نغم زاد شوم حسندان شوم این پیش و فروغ می تا کیشان نهان کنم</p>

چند من شکسته دل شکنی دین زنی مومن عشقم ای صنم نعره شوق میسنم چون که خیال تو سحر سوسه من آمد ای قمر سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آه منم	چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم همچو اسیرگان ز غم تا کی الا مان کنم چون گذر دگر بر دیده چون غوغا نشان کنم کاشش روید از تنم چون که حدیث آن کنم
--	---

ای تبریز شمس دین با تو قرن چون یمن  
دور قمر اگر بلد با تو یک تهر آن کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم ماه درست پیش او قرص شکسته بسته از گلزار چون روم جانب خار چون شوم باده اگر چه میخیزم عقل نه زفت از سرم چون که کمر بسته ام بهر چنان میباید دل ز سخن ملول شد و ز غوغای خول بر سر چرخ به قیمن بام زمین چرا برم	خون که چشیدم از لبست یاد شکر چرا کنم از شکرش نبات اذنا رو غدر چرا کنم از هوس چو مرغ شب باد سحر چرا کنم گلشن چون بهشت راز بر دوزیر چرا کنم از پله هر ستاره ترک قمر چرا کنم چون ره امن یافتم یاد خطر چرا کنم من چو فرشته درم یاد سفر چرا کنم
--	--

قرب شه از خطر بود مرتبه غیبت ایست  
چون نظرش بن بود گوی حذر چرا کنم

دوشس چه خورده بگو ای بت همچو سکر گر تو غلط دوی مرا رنگ تو غمزه میکند یک نفس عنان بکش تیزم و سبک سبک سخت همی چسب دلم یک نفس قرار کن چون رخ آفتاب شد دور ز دوده زمین خور چو به صبح مرزند جامه بپید کرد در ز چون ز تو دور میروم همه خاک تیره ام بار کشته کن مهاجره مرز خون من	تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خرم رنگ تو تا بدیده ام رنگ شد ساقی سرم تا بفروزد این دلم تا به سیر نیب گرم خون ز دیده بچکد تیزم روز منظم سرم جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم ای رخت آفتاب جان دور شود محض سرم چون برسم باه نور ز رخ چرخ خضم سرم سنگ دلی کن عمار شکن تو گوهرم
---	---



<p>ساغری نیال تو دوش نهاد بر کف ای ملک ستیزه گریست ستیزه آن شکر واروی فریبی ز تو یافت زین و آسمان پخته بدل بگفته ام خون بخور و نموش کن</p>	<p>تا که بدیدمت در و میل نشد به ساغرم جان تو هست جان من آخرت است آخرم تریتی با من از هر خود که لاعنه رم دل گفتک همی زندگی تو خمش که من کرم</p>
<p>از تو کرم و لیک از شمس حلال ستام از کف او تو کرم کلمه کسی نمی خرم</p>	
<p>ای مطرب این غزل گو که زیارت تو به کردم که مست کار بودم که در قمار بودم در جرم تو به کردم بودیم تا به کردن ای مینروش این ده ساغر بدست من من از بر اے ستم بیرون ز حسن طبعم اے مطرب الله الله من بی رحم تو دره ز اندیشه اے چاره دل بود پاره پاره بنامه روی مهر را خوش کن شب سیر گفتم که وقت تو به است شوریده هر گفتم بهر صلاح دین را محروم یقین را ای دل تو تو به کردی از عشق شمس تبریز</p>	<p>از هر کجای بریدم از حسارت تو به کردم ز اختیار دست شستم از کار تو به کردم از تو به های کرده این بار تو به کردم من ننگ را شکستم و ز عارت تو به کردم از گرم و خشک دهنشان هر چار تو به کردم بر دار چنگ مینم بسیار تو به کردم بیچاره گشت چاره ناچار تو به کردم کز ذوق آن گشته را من زار تو به کردم من تائب و توبیم ز اسرار تو به کردم نسکه بعشق گوید ستار تو به کردم دل گفت الله الله ز اغیار تو به کردم</p>
<p>گفتم نموش کن تو به گفت تو به هم نراند گفتا که دیر شد کز گفتار تو به کردم</p>	
<p>باز آمدم حسد امان تا پیش تو به بدم من چون زمین خشک فضل تو ابرو مشکم از ماجر گذر کن کو عقل ما جسد را اے جهان جانستان نماز تنگستان</p>	<p>اے بار باخریده در محضه ز جرم بخود عهد تو نخواهم حسد تو نگیرم شعری بیت در دوزخم خیرت عقل تیرم در حینت جالت من غرق شد و شیرم</p>

من رستخیز دیدم و ز حلق نا پدیدم  
 خوشتر اسپر سے تو صد بار از امیر سے  
 خاک کے بتور سیدہ یہ از می دمی سہ  
 خاک کے بدم زیادت بالا گرفت خاکم  
 اسے نور دیدہ و دین گفتی بہ کج نشین  
 من بندہ استم آن تو بدہ کہستم  
 کے خند داین در ختم بے تو بہار روت  
 تا خوان تو بدیدم آزاد از شریدم  
 در قصہ ام سلامی آخر قرن من کن  
 من کہت چرا نکو بچون در کفست چوبم

گر چون کمان خیمہم پرتیدہ همچو تیرم  
 خاص آن زمان کہ گوئی خستہ دل اسیم  
 خاصہ دمی کہ گفتن کا سے بنوا فقیرم  
 بے تو کجاروم من ہستی تو ناگزیرم  
 اسے پردہ ہا دریدہ نہ گذشتی تنیرم  
 آن خیرہ گشت فراقتمی را ذخیرہ خیرم  
 گر بسہ شتی مجھنم کے در سد خمیرم  
 تا پیش تو رسیدم از خویش و رفیم  
 تا بے سلام نبود این قصہ خیمہم  
 من تاجہ انکو بچون ہم شدست زیرم

تبریز خمس دین را از مارسان تو خدمت  
 خدمت بہ مشرتی بر کنز دوش مستقیم

منم آن نیاز مندی کہ تو نیاز دارم  
 توئی آفتاب و چشم بجمالت روشن  
 بجفا نمودن تو ز وفات بر نہ گردم  
 گلہ کردم از تو گفتے کہ بساز چارہ خود

عشم چو تو نیاز منی بہ ساز باز دارم  
 اگر از تو باز گردم کہ چشم باز دارم  
 بونا نمودن خود ز جفات باز دارم  
 منم آنکہ در عشم اسحق دل چارہ ساز دارم

غم دل نگویم ایجان کہ سخن در از گردد  
 کنم این حدیث کوتہ کہ رفیق را ز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو باشتابم  
 تو رئیس و امیری دم و پند کس نگیری  
 چہ شود اگر زمانے بد ہے مرا مانے  
 بہ کمی چو ذرہ ام من رہہ گر شادہ دارے  
 عجب آسمان چہ بار دکترین مطیع نبود

صناچہ می شتابی کہ بگشتی از شتابم  
 صناچہ زود سیرے کہ ز سیریت خرابم  
 کہ نہ سیخ سوز دایجان نہ تہ شود کسبم  
 کہنی مرا ہویدہ بطالع آفتابم  
 تو ہر انچہ پیشم آرسے چہ کنم کہ بزیابم

تو اگر چو من بچئی به شمار یک یابی نفسه وجود دارم که ترا سجد آرم تو بگفتیسم که دل راز جانیاں فرو شو صنایچ من کم آید کجی و جانس پارے بسفر توئی فتوحم بسحر توئے صنوحه تو چو بوبک ربابی به ستیزه ترز دستی	چو توئی اگر بجویم بچسده اغایه سالم که سجدتست جانان دعوات استجابم دل خود چگونہ شویم که بسره و بجر آیم کز رشک دل کبابست و باشک من عجبم ببدل توئی به شتم به عمل توئی تو ابرم زعیم تو دست بر سره بفر چون ربایم
--	---

تو ان شکر جوابی که جواب من بیانے  
مگر اتمم گرفته که سکوت شده جوابم

اندر دود کون چانا بوسه طرب ندیدم گویند سوز آتش باشد نصیب کافر من بر در پیچه دل بس گوش جان ندادم بر بنده ناگمانه کردی نثار رحمت اسے ساتی گزیده مانندت امی و دیده زان باده که محشر شش اندر قدم پیاد جز در جبال شهرت جاسے خزان نیامد از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت هزاره هزار عالم از بانی ندیدم برود اسے شمس دای قمر دای شمس دای شکر تو از عشق بے تنایمی اسے نظر آئی پولاد پار با نیم آهن رباست عشقت تا موش اسے برادر فضل ادب روان	دیدم لبه عجباب چو تو عجب ندیدم محرورم ز آتش تو خبر بولسب ندیدم راز نمان شنیدم دندان لب ندیدم جز لطف بچسده تو آنرا سبب ندیدم اندر عجبم نیامد اندر عرب ندیدم کاندر خود سستی غیرت شغیب ندیدم جز در غول و وحدت طای طرب ندیدم در راه حق طایفه عیسیه لقب ندیدم دیدم دله مراد را با صر طلب ندیدم اسے مادر و پدر تو جسند و نسب ندیدم هم نیست و هم پناست که کفوت لقب ندیدم اصل همه طلب تو در تو طالب ندیدم تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
--	---

اسے شاه شمس تبریزی اصل فضل دلها  
بنی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

<p>چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم  چو رسول آفتابم بطریق ترجائے  بقدم چو آفتابم بخرا بهای تمام  من اگر چه پست پستم ز دشت بس بلندم  چو دلم ز صبر و لیش کشیده است بوش  بکشای آفتاب از رخ که رخ دوست فرخ  چو دولت ز رنگ باشد نیم کلج بر لب  ز جبین زعفرانی کروفر لاله گیرم  چو ز آفتاب زادم بخدا که کی قبادم  اگر موصوفه دل من ز شکر برسد  بر راضی چگونہ ز عدی و تیم لافد  چو رباب او بناله چو کما چو در فتم</p>	<p>نه ششم نه شب پستم که حدیث خواب گویم  پنهان از دیر پستم بشما جواب گویم  بگریم از عمارت سخن خراب گویم  من اگر خواب و مستم سخن صواب گویم  شکل ز خاک کویش که حدیث آب گویم  تو روا بسین که با تو ز پس نقاب گویم  چو ز لطف شیشه گیر سی سخن شراب گویم  بسر شک از غوانی صفت محاب گویم  نه ز نیرم و نه ز سره نه ز مهابت گویم  پشکایت اندر آیم غم و مضطرب گویم  بر خار جی چگونہ غم و تراب گویم  چو خطیب خطبه خواند من از آن خطب گویم</p>
<p>چو بر دول ز دستم بکند محوش وستم  چو بمن رسد حساش سخن از قراب گویم</p>	
<p>خبری اگر شنیدی ز حال من یارم  شب و روزی بگویم که بر من راه پشتم  علمی بدست مستی و دهر است با او  بچرخ بندم اورا که قفل عروکشاید  دلی بدین عظیمی بکلیسم در نه خند  بسر مناره شتر و دو فغان برآرد  شترست مرد عاشق سر بر تنی راه دوست  تو نبات شاخ گل باغبان بین نشان کن  سر خرچون کشای بران بوی فیا را</p>	<p>مرست گفته باشند من زین خبر ندارم  بچنان شکر فروشم که بجان نمان نیارم  بسیان شهر گردان که خار شهر یارم  چو شکار گیرم اورا که شکار این شکارم  خو نور به چه گوید که من اندرین غبارم  که نشان شدستم اینجا کنیت شکارم  که سار هست خالی بدیست این شمارم  که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم  که میان دور دلم چو غلام این دوارم</p>

<p>پی دهن تو جانان همه جلیبا دریده همه راز لطف جان کن همه راز برون کن همه پردا بد را ن دل خفته را بپران بخدا که روز نیکو ز گیمه پدید باشد</p>	<p>پی سبب سرخ نغز تو چو برگ بفرارم بشرب اختیار می که باید بختیارم بله اے تو اصل مسلم جناب تو سپهر که در آید آفتابش بوحال و کینارم</p>
<p>تو خوش کن که سوسن بکند کایستگل بر شا بهان گلشن که رسید نو بهارم</p>	
<p>چو رسید شادین بر در من مسته ارم چو گذر کنی خرامان بقدر چو سونا زان ایمان ابرو دانت به چشم جادو دانت که دل مرا بودی در فتنه را کشودی بخدا اے کن تو لطف بزم پیش چاکر و اگر برم نیای تو ز در سر سجینا ز من این بهشتی تو ندانسته کردی ز من این حواله کردم صنم ترا که عذرم دل و سنگ آهنت را بشال هم سازد بنشادم به پیش کنم انیس تو نیست چو صدت میان دریا بد هم ندیده گوهر غم هجر تو کشیدم ز جوان عشق مستم</p>	<p>چو مقابل من آمد بزم بدل شده ارم بشوم ز دست حیران پی تو فغان بگرم بسام غم گمانت که گرفته اندیشه کارم تو چه شیرا نمودی که همیشه بودی ارم که بران دلی که بروی بزمید جان سپارم بغایت نظر کن که کفنه امید دارم به بهانه چشم لبی چه که میل خوانی ارم ز تو عاقبت بخوابد نسلد در نه غارم کنم غمزد و خود بر تو اگر چه خوارم پیر سر و زای در دم بر سر گلت بنهارم چو تو لسان یاجم بکوان رسد رخسارم انگار آب سحر و صلت نه نشسته آن غبارم</p>
<p>شدم ای نگار جان چو ز کمان طاقت که ز روی تو چو بزمی ز دل امیر ارم</p>	
<p>تو گواه باش خواجده که ز تو به تو سر کردم بجبال بی نظیرت بشرب آب شیر گیرم بلسبب شکر نشانت به غیر غیب دانستم</p>	<p>تو شکست تو به من چو شراب عشق خوردم که بگم عهد و تو به نه روم و گرنه گوردم که نه محو نه جامم نه زبون سبغ زوردم</p>

<p>             پنج چو آفتاب بجلا و شد خطا بہت              چو صاحب برداشت ہو اسی روح بخش              بلہ اسے شہ مغلہ تو گویہ ساستے خود              و ہوش از ان رحتی کہ چمن شود و غرق              نہ در وحشہ بماند نہ عیشم حسد بماند              ببرید از زمانہ زہواسے دام و ذائقہ              سرشتہ را بگردان در تی و گر فروخوان           </p>	<p>             کہ ہزار سالہ رہ من روز آہ گردم و سرم              کہ سبیل آسمان را بھنسہ تو در نورم              چو کسی ترش در آید و دہش ز درد و دم              کہ ز مستی و خرابی بر بند عکس طردم              خوش و پاکب ز آید بہ بساط تخته خردم              کہ درین تمار حنائہ چو گاہ بے بزم              کہ ز ذوق آن بیاید دل جان مرید بزم           </p>
---	--

چو ز شمس حق تیر نیز بسر آمدم خیالے  
 ز خیال تو بجاصل شدم اسی سر کمالے

<p>             یارب چکار دارم شیرین شکار دارم              من خود اگر گزیم با عشق سے ستیزم              من دوش ماہ نور ایہ سیم از جالمت              نور شید چون بر آمد گفتم کہ ز درد و رنم              اسی میر داد آتش ز ران چنین چرائے              اسے باد پیک عالم و رنگ سبک چرائی              اسے آب و سجود سے پر و سے سروانی              اسے خاک در چہ فکر سے چون ساکنی مقرب              بگذر ازین عناصر را خداست ناہر              گفتسم ز مہر تابجان ای کی ان عدل و احسان              اگر خواب ما بہستی بکشا سے راہ مستی           </p>	<p>             در سینہ از سچے اور صد مقرر دارم              گوید کجا اگر نیری سن با تو کار دارم              گفتا از وسطے نو گرد و عندار دارم              گفتا از شرم ریش رنگ نزار دارم              گفتا ز شوق آن مہر دل بقرار دارم              گفتا از ان کہ بہشت از عشق باہر دارم              گفتا کہ از کنوزش ز قمار مار دارم              گفتا کہ در درونم باغ و بہار دارم              در جان است ناظر گر اعلیٰ سار دارم              در سر خار دارم در کف نفار دارم              در دہ سے دوستی کز مشہ نثار دارم           </p>
---	--

خاموش باش تا دل بی صورت حرف گوید

چون گفتہ نیوشم زین گفتہ چار دارم

<p>دو ہزار عہد کردم کہ سر جنون بخانم</p>	<p>از تو در شکست عدم ز تو باو شد قرارم</p>
--	--

ز روزه زاده جوی بطریق خیره روی همه حل و عقد عالم چو دست خیب آمد چو قضا به سحره خواهد که به سبیل بچند چو بروش زخم آید خبرش کند که نشین اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر نه ز دام من ملاسه نه ز جام من و باله	و بر اے کتخانی عسله نذر دم نکا رم من بوالفضل معجب تو بگو که بر چه کارم سگ لنگ را بگوید که بر من برین شکام بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم همه صید بجز و بر را بجناب تو بیارم نه نفیر من جماله چو غریب و بدره بارم
--	--

خمش از دگر گویم ز منت که خوش او  
بیرد کبوتر دل سرا دلین مطارم

بدار دست در نشیم چو باده خوردم ز پیشگاه فردمگاه نیستم آگاه خرد که گرد بر آور از تگ دریا فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگ و کان جمله اطبا خراب خواهم کرد شتر انجانه عالم شتر است سینه من هزار مدح و ثنا بادشاه عالم را چرخاک راه شدم از غوان بهین دیدم چو دانم که بهیر و هزار دانه شود شدم بهشت خدا لیک نام من عشق رند ز تیر فلک درستان بهش چو آفتاب سعادت رسید سوی محل	ز بخت دی سروریش سبیل گم کردم به پایگاه ازان روی خویش آوردم هزار سال بو پر دنیا دید او کردم لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم که من سعادت بیمار و داروی دارم هزار تحسین بر سینه جو انمردم که فخر عشقم و از تنگ خوشین رستم چوات شاه شدم جمله را لعب بر دم شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم که از شکجه ربه سهرولی که انشردم هران مرید که اورا بشق پروردم دو صد نمونه بنفشرد از دم مردم
---	---

خوش باش که اگر حرف گفتی بنده

هزار پرده دریده زبان من پر دم

ایتم فرو شوم یا ز سوسه یار شوم	بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم
--------------------------------	-----------------------------------

<p>ز بزرگ ریز خزان فراق سیر شوم  من از شمار بشمار نیستیم وداع وداع  نمی شکبید ما بی ز آب من چکنم  بعاقبت غم عشقت کشان کشان ببرد  ز دوا عشق بود کار و بار سلطانان  شنیده ام که امیر بتان بصد شدست  چو شاه عشق فرستد سگان خود به شکار  چو بر براق سعادت کنون سوار شوم  جهان عشق ز بر لویای سلطانیست  منم که در نظر لاشه این جهان جهان  اگر کلیم علیم بدان درخت روم  خوش کن بدم تشنگی این یاران</p>	<p>بگلشن آید و سر سوسه پایدار شوم  بنقل و مجلس و سفاق بشمار شوم  چو آب سجد کنان سوی جویبار شوم  همان بهشت که اکنون با خیار شوم  بعشق در نروم در کدام کار شوم  اگر چه لاغیم سوی مرعنه ار شوم  بعشق دل بدان سگان شکار شوم  بسوسه سختی سلطان کا مگار شوم  چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم  بدان جهان و بدان جایی بغار شوم  و گر حلیل جلیلم دران دیار شوم  مگر که از بر یاران بیار غار شوم</p>
--	--

چو از مغر آفاق شمس ملت و ملک

بهشت عدن بود همداران جوار شوم

<p>همه جمال تو بنیم چو چشم باز کنم  حرام دارم باد گیران سخن گفتن  سزار گونه بلب گم بهر رسم که بزند  اگر بدست من آید چو خضر آب حیات  ز خاوند خیالت چو خاچین گرم  ز آفتاب در متاب بگذرد نورم  چو بر دبال برآمدم ز مشرق چو کون  سعادت من رسد از چند سوی محسوم  مراد قوم مرا عاقبت شود محمود</p>	<p>همه شراب تو نوشم چو لب از کنم  و گر حدیث تو یابم سخن دراز کنم  رهی که آن بسوی شست ترکنا کنم  ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم  ز زنگس و گل و صد برگ اختر از کنم  چو روی خود به شهنشاه دلتواز کنم  به مسجد فلک شفقین نماز کنم  حقیقت دهد از چند بر مجاز کنم  چو دل بجانب محمود از ایاز کنم</p>
--	--



<p>چو آفتاب شوم آتشین زگر می ل بدید عشق مرا گفت من همه نازم چو ناز را بگذاری همه نیا ز شوئے</p>	<p>چو در ماهم راست و مشتبا ز کنم همه نیا ز شوآن لحظه که ناز کنم من از برای تو نازم همه نیا ز کنم</p>
<p>خوش باش زالی بساز خاوشی کتاب براسه سماع تو بیگ ساز کنم</p>	
<p>یک گفت مر و آنجا که آشنات نم وگر بعد گویای هزار سال از من یک گفت که نقش جهان مشور اضی یک گفت که منم بجز تو یکایمی یک گفت که صفتهای زشت از تو اند یک گفت که گو کار بنده از چه جهت</p>	<p>درین شناسه فنا چشمه حیات نم بعاقبت من آری که منتهات نم یک گفتند سر سپرده جزات نم بیا که قوت پر داز بر دیات نم چو کم کنی که سر جسته صفات کنم نظام گیر و چون خالق جهات نم</p>
<p>اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد وگر خدا صفتی دان که که خداست</p>	
<p>سماع چیست ز نیایان ل بنیام شکفته گردانین گرم غنچهای کرم سخن رسد ز ندای خروس رده حاج عسیر جان بجم چشم تیری از نهان علاوتی بجهت و در بدن پدید آمد بزار که غم را بهین کتون مرده فسون مار بگردیم روز عید رسید ز هر طرف بجد بجهت العیوبی چو حشر حله خلایق بنفوخه باشد کلنج بر سر جان بخوری که افسرد</p>	<p>دل غریب بیاید نام شان آرام کشاده گردانین زخمه لبتهای شام خفیه رسد ز جام کشنده به سرم چو دشتی برادر دکن چو بجز غلام که ازنی و لب مطرب شکر رسید بکام هزار خنده محنت نگر شده به بام که بهت رقیه چه ز کوی عشق مدام که بوسه پیرین یوسفی بیافتم شام ز ذوق زمره بجهت مرگان شام اشک گیر دازان نفع و بدوش اسلام</p>

<p>تن و دل که نبینند ازین حقیق جلال بجمال صورت غیبی ز وصف بیرون است</p>	<p>بر آتش غم بچران حرام گشت حرام بزار دیده روشن بوم خواه بوم</p>
<p>زبان خود بفرستم هزار گوی حنرم که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام</p>	
<p>بجان عشق که بر شمع شوق دانه و دام همی خورم جلال جسم من بگویند فتا و دلوله در شهر از ضمیر خسود نه عشق ساقی و جانان است شرب زود نه عشق آتش و جان در کجاست شرم نماده بر سر کف جام برین آمد عشق بیار باده خامه که خالیست وطن بجز ز کلمه بگفتند جان من با عشق یکی شوم من و عشق بچو شیر و شکر</p>	<p>غریبت سفر شستم ز دم تا سوسه شام بجان عشق که بزارم از حال جسمم که باز گشت فلانی ز دست و من کام نه آن شراب انرا باشد مستقیم جام نه عشق کوره و جان در دست و زانجام دل از روز غلط کرده نظم حرف کلام که عاشق زرنجه ز جمل باشد خام که دهم نه رسد آنجا نه ز دست جسمم بیا و آن شه تبریز شمس من که سلام</p>
<p>سلام گشت سلامش هزار فتنه در دست عجیب فتنه که او را سلامت است مقام</p>	
<p>ردیف ثون</p>	
<p>نبوشت توقیعت خدا الا خرون ایسا بقون سر کرده صور تمامی تو از بجز جان آنگون در سجد با شکر آمده سر ای سخن الصاد ثون شدنیر میز اند خوش در روز در و ای خون گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون نه جرخ صدق میزند بنگر تو اینک آینه بون فرعون آخر کرد آنجا که موسی شد نبون</p>	<p>گر آخر آمد عشق تو کرد ز او ایسا فزون زین شده طغرای توانا فتنه پاس تو آدم و گر بار آمده بر تخت دل یکس بوده رستم که باشد در جهان و پیش صف عاشقان هر سود و صد ببرد به سرانهر او در و منبر گر سایه عاشق فتنه بر کوه بیشک بر جسد بر کوه زده اشراق او بشنو تو چاقا چاق او</p>

<p>خود پیش موئی آسمان باشد کمینه نردبان جان بست شد از کاس وای شاد کاس طاس نقش و ناینگاشته قد جان افراشته دیگی ترا بخت است حق زین و پهن نه طبق تن را چو مشت کاه دان و زیر او دریای جان</p>	<p>کو آسمان کور لیمان کوجان و تن کود مردون طاس که بهر سجده اش صد طشت گردون سرنگون سر از زمین بر داشته بر خود همچو اند فسون طالب بدی اند سبب مطلق گشتی تو کنون گر چه زیرون ذره صد آفتابی از درون</p>
<p>ای شمس تبریز از کرم ای شکست خور دل دم تا جنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غنون</p>	<p>ای شمس تبریز از کرم ای شکست خور دل دم تا جنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غنون</p>
<p>هین دت بنان ای برهنه کتبال ای فتن قوت بدو قوت ستان ای خواجه بازارگان گر آب جوئی کم شود همد آب رو محکم شود امروز هست آمدی ناموس را بر هم ندی چون سوختی آن دلق را رد و قبول خلق را گر تو مقابله زاده در صدف چون افتاده هد جهان فدا می یار من تاج تو بر ستار من آن گاشتم گشتم شود خاکسترش سوسن شود</p>	<p>مردانه باش و دم مخور ای عکسای مردون جمله کن صدفه مجور و سود مطلق گام زن دل زنده گردد و در پی از تنگ گوردو گردن هین شعله زن ای شمع با کز نام افتاد آن لگن کو سر و کرایین بوالعلا کو ششم گیر آن پوسن صدفه گریه رسوا بود خاصه که با خوب خفن جنت زن غیرت برود چه بر دم در گو خفن چون خلق او با من شود کاری نه بچند در دهن</p>
<p>فران یا رخود کنم خاموش باشم تن زخم چون دلو چه باز می کنم اندر هوای آن رسن</p>	<p>فران یا رخود کنم خاموش باشم تن زخم چون دلو چه باز می کنم اندر هوای آن رسن</p>
<p>در غیب پیر این سو می پرای طائر چالاک من سالم چه دارد و خرد دل از عید گاه عفت کل زخم من ست آن بر دلت مرهم کن بر زخم من در من ازین خوشتر نگه کاب جیاقم بر سر خرگوش و کبک و آهوان باشد شکا خردن دلما س شیران خون شده صحران خون گلشن</p>	<p>زان سوی پنهان خانه روانی فکرت ادران گردون چه دارد جز که از خرمین افلاک من چاک من ست آن خرقات بخیه نزن بر چاک من چندین گمان بد بملای خائف از افلاک من شیران نزمین سرنگون مگس بته بر فتر اک من یلسی و شان مخنون شده از شا بهر افلاک من</p>

جان

جان که نقش نیند بر آسمان بی سند گر کابلی باری بیادر کش یک جام خدا ای باده بر مغزت زند چشم دولت روشن شود گردون چو مرغ خفته بر بینه بر جو جث رذیک مرغ از یک لکه از روی بینه بر جده بهر کیه اورا نیست بن میگود ای خاک کن در دهم ناید ذات من اندیشه شهابا من خاموش کاید خامشی غرقه بشدم در بهوشی	وانی چه جوششها بود از جرمش و خاک من کوه احد جبهان شود بر پرواز محرک من ونگه بیانی گوهری در چشم چون خاشاک من زان مرغ باده بر ویش بال و پلاماک من بفت آسمان خالی شود در نور مضیه پاک من وامن کشان گوهرستان کردیده اساک من جز اعلی از غافل کردم زند ز اشراک من گر چه دهن خوش میشود زین حرف چون اک من
---	--

گر شمس تبریزی مرا بار و گر کوه درد  
مشک ختن بروی صد بی شبهه از ناک من

باز آدم در شورشی نذاجنون العاشقین انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی المحسن من سر نهادم بر طبق در عاشقان بر م سبق ز نایل بر دوشم روان یوانه وارندرجان در فکر من بر نیم شب در حیرتم مانده معجب من دست بواج زحل در سیر غدا باشد حل غیرم نه در مال و حسب حرم نه جاه و نسب من عاشق مولاهم او شمع و من پروانه ام	باز آدم در کوششی نذاجنون العاشقین میگویم سر در وطن نذاجنون العاشقین نبویس کاتب بر ورق نذاجنون العاشقین میگویم اسی سر در روان نذاجنون العاشقین میگویم دول بر طرب نذاجنون العاشقین میگویم و پا در حل نذاجنون العاشقین میگویم و پر خنده لب نذاجنون العاشقین وز غرضش بکدانه ام نذاجنون العاشقین
---	--

تبریز خوش حال سبت حب الوطن آن سبت  
این نکته در شان من سبت نذاجنون العاشقین

هرگز ندانستم که به آید بصورت جو زمین کره برداند لیشها کان شیر نر در میشها از روسته گویم باز مود ز طسته گویم یازغو	آتش زند خوبی او در جبهه خوبان چین بیرون جدم عاشاق را غرقه کند در خون چین از چشم مستش دم زخم یا عارض او چین
---	--

حاصل گرفتار دیم مست و خراب آن بهم اندر رخوردیش کجا تو چسبت تانفسه کنم از درد هجرانش زمین رو کرده اندر آسمان دولت قلاوڑت شده دامن زده در منطقه آید جواب این هر دور از جانب پنهان صفا زمین شعلهای متقد سزدول و سرنیک و بد اگر تشنه ماند آن جلگه کدول نهد بر جوسه ما اسه باغ کردی صبر باد روی سیدت خویا شمع جان ست این سخن ز آسمان آن سخن	شب تا سحر یارب کنان کاسی استغاثت سلیمان تا آتش اندر آفتد در دودمان ما و طین وان آسمان گوید که من صد چون تو اندر زمین در کف گرفته مشعل از مشعل عین الیقین کاسی عاشقان کم زمان اینک سعادت در کمین چون موسی اندر شمشیر پیدا شد پیدایشال بوم دین که بسته اند مخزن خازن بر کاهیت سین العصر مفتاح الفرج اسی صابران راستین چون جان بود سودا از پنهان کشمش چون چنین
--	---

پنهان کشمش تا ازلان جان فرو و نهامی چشید  
تر جیع گیر و گوش اواز بردها بیرون چلین

اسه یار من اسه یار من ای یارب از زمین اسه در زمین ارا قمر در نیم شب ما را سحر تو یوسفی و گوهری که دی رحل را شتری تو موسی بر طور من عیسی هر رنجور من اسه شب روان را مشعل دیوانگان سلسله هم رهبری و هم پری هم باهی و هم مشتری خوش منیری در جان من خوش بیکینی دران اسی جان من ای جان من سلطان سلطان من شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود هر جا که شیر می رود در پی سیه گونشی بود	اسه هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من ای در خطر ما را سپر اسه ابر گوهر بار من یکبار آتش در زدی در مصر و در بار من اسه نور نور نور من و ای احمد مختار من اسه منزل هر قافله اسه قافله سالار من هم این سره هم آن سره هم سر استظهار من اسی زخم تو سر هم مرادی زهر تو خوشخوار من دریای بی پایان من والا تر از بندار من شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من ای تن سیه گونشی کن با شیر دعوی دار من
--	--

بنگر سیه گونته مرا با شیر طوفی میسندند  
طوفی ز نید اسی عاشقان بر کعبه امرار من

<p>ای عقل عقل عقل من ای جان جان من تا خارونی گرد و شکر ای چشمه سیوان من سفر اقی می چشمان من عصاره شکران من این سست تر و خشک من پیدا بودم کان من خالی بسا و ایک زمان از علت ای جان کان من مارا اگر بر مشکن ای دلدار خوش بیان من تا بر حقیقت بزرگ نمک در در افشان من پنهان حدیثی گوش کن ای راضی بیان من اول قلع در دی بخور صافی به بین بیان من شیرین مراد تو بودندی و لطفی آن من من بوبریده آدم نیچ و غمت انبان من من بدر را بدره و هم چون شمشیر همان من نیکو کلیدی یافتی اسے مقصد بیان من والصبر تر یاق الحرج ای ترک تان بیان من</p>	<p>ز انس و مر و این سو بیا ای گلشن نشان من زین سو بگردان یک نظر بر کوی ماکن ره گند عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم ز اشکم شرابش آدم در دل کبابش آدم در یایی چشم یک زمان خالی بسا و از گوشت با این همه کو قند تو کو عسل و کو پیوند تو یک چشم من در میدانک وی من ز زمین در سر و چشم تو گوید بومیت خشم تو دل را قوی دار و مریم از خشم و ناز و مه پیم با هر گله خاری بود با گنج هم مار سبب بود گفتم می خور نیچ من کان نیچ باش گنج من هر چه دلم خواهد ز خود زان بنان بر آدم به خط گفتا که زنت این سخن دارد از انبان کم کن الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج</p>
---	--

بس کن ز لاهول ای پسر چون تو داری و قیل  
بس کردم از لاهول شد لاهول شد شیطان من

<p>بر شاخ و برگ از در دل بگر نشان بگر نشان نوحه کنان از هر طرف صد سیر بان صد سیر بان نبود کسی به در دل رخ زعفران رخ زعفران برسان با سوس ستم کو گلستان کو گلستان کو سیر پوشان چین کو ارغوان کو ارغوان خشک ست اکنون از تقاضا آن سینه شان کو سینه شان طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان</p>	<p>ای باغبان ای باغبان از نشان آمد خزان ای باغبان می نوش کن ناله درختان گوش کن هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم و خشک لب آمد ز کوه آن زانغم در باغ میگوید قدم کو سوسن و لاله من کو نرگس و کو یاسمن کو میوه بارادایگان که غیر و ازندی نهان کو بلبل شیرین غنم کو فاخته کو کو نغم</p>
--	---

<p>اے لکک سالار وہ آخر جوابے بازده گفتم کہ اے نزع عدوان آب باز آید جو اے نزع بیوده سخن رود چند روزی مسکن رود تاز اسرافیل مارشون شود قندیل ما تا کہ ازین انکار و تشنگان خویش منی تنگ</p>	<p>در قعر دیاسے تو یا بر آسمان بر آسمان عالم شود پر رنگ بود چون جهان همچون جهان تا بر دم کورے تو صبح جان صبح جان زنده شود از کورے این دشمنان این دشمنان بر چرخ پر خون مردک بی نردبان بی نردبان</p>
<p>من ندین قیامت عالم گفت زبان کامی علم می نامد اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان</p>	
<p>پوشیده چون جان بیری اسی در میان جانان چون بیروی بی من مروی جانان بی من مرد هفت آسمان را بر دم از هفت دریا بگذرم تا آمدی اندر برم شد کفر دایمان چساکرم بی باد و سرگردی مرا بی خواب و خور کور دی مرا از لطف تو چون جان شدم از خوشی تن پنهان شدم گل جاسه دراز دست تو ای چشم زگرست مست تو یک لحظه در انجم یکیشی یک دم بد با غنیمت یکیشی ای گنج پیش از منبهادی کان پیش از گنجها چون شمرل من خاک فی گرتن بریزد پاک نمن جانها چو ذرات هوا اگر شد ز نور شدت جدا</p>	<p>سروی خرامان بیروی ای رودن بیتان من بیرون ز چشم من مروی شعله تابان من چون دلبهرام بگری در حال سرگردان من ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من در پیش یعقوب نذر ای یوسف کنتان من در هفت تو پنهان نشد ای هستی نقصان من ای شاخ آبت تو ای باغ بی پایان من پیش جراعلم یکیشی تابند آن چشمان من ای دخل پیش از گشتاس آن تو توان من اندیشه ام ز افلاک فی ای وصل تو کیوان من ای قوجا باشم چرا ای اصل چار ارکان من</p>
<p>ای شو حسام الدین من هوان من دین من ای فاع از یکین من ای جبر از اسکان من</p>	
<p>این کیست این کیست این کیست این کیست این کیست بیوشی جانهاست این یاکوهر کانه است این سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دمان</p>	<p>از آسمان خوشتر شده در نور اوردی زمین یا سر بستاناست این یا صورت روح الامین و سحرانی کسب دمان بیما جی تقوی ردین</p>

چون

<p>خورشید و ماه از وی مجلی گوهر نشا سنگدل          خورشید اندر سایه اش افزون شده رناییش          بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین بقا          بین زلف خود را تاب ده بین کشتال آب ده          ای هوش از خود ببردی گوش ما شده شنود          ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر          ابر سلیمان را گئین نزد شعیب آمد کلیم          من کیسها میدرختم در قفس زربینو ختم          ای شهسوار عقل کل ای پیش اهرت عقل کل          در سایه سدره نظر جبریل را آمد بیه          چون بنیدت صاحب نظر صد تو شود اورا بیه          بر خوان حق ره یافته با خواص گان دریافته</p>	<p>کز بیم او چنین شود هر خطه کوه آهسته پسن          صد ماه اندر زرخشش چون نسر طائر خوشه چین          بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین البقین          نعلین سیرون کن گداز بر تارک جانها نشین          وی عقل ما سرست شوی چشم ما نیرت به بین          خورشید شد حقیقت قمر و محلی از عشرت گزین          آمد ز ضعیض فضل حق روح الامین نزد ابرین          ترک گداز وی کنم چون گنج دیدم در کیلین          کورک دوشی کز حیرت ادا ز جیل خایه استین          در خور داد و نمود در گریبان محلی سیمین          دستک زند بالا می سر گوید که یا نعم المبین          نهاده بر کفها طبع بهر شارت حور عین</p>
--	---

ای نامه مندر جان چند خالی بر خسان

بفرست سوی سابقان برست و حال الیهین

<p>چند کوش قوم شدند بی باز شنودن          اسرار تو چون باد بهار آمدن باغ          بر هم و گرانندادن مستان لطیف است          ای که آنکه بعشق رخ تو و حبش حق است          آواز ضعیف تو شنیدیم و غریبه است          تا چند درین ابر نهان بود آن ماه          ای گلشن رو که تو زدی این فانی          منافی چو توئی کفر بود و بد و نیشیل          چون آمد پیر این خوشبوی یعقوب</p>	<p>بے بود و دهند نتوان زادن بودن          کش حاکم که در همه اجزا از شنودن          و زیک دیگران جام و قار ابر بودن          آینه دل از خرافات نبرد و دن          این هد جان را گره از پا کس بودن          جانها بلب آمد به وقت نمودن          وی سنبلیله موسی تو فانی زرد و دن          وان شب که تو ای ماه میهن شنودن          با اخوش و سر دست کنون با دیده کنون</p>
---	--



آن جسم بود کش تپواند بسودن	گفتم که بوسم کف پای تو مرا گفت
پس باشد ما گوید که راست مسلم برزاده افهام و برادر ام منزدن	
ما را از خیالی تو بود روزه کشادن مانند سیحان فلک مانده دادن بلید بیان رفت و بهر دو فتادن بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن قد کشت و لنگ قدمت مراد قد کار بجای نشو در دست نژادن در خاک پرشیدن در خاک نژادن	هر شب که بود قاعده سرفه نهادن صد لطف تر از راتبه بر روزه کشایان چون تو تیر دل از مطیع سودای تو شد ما را هم از آن آتش دل آبیگر است گفتم که مرید تو ام ای جان جهان این جام می غیب بگیر اگر کف من شاد کار جوانستانه کار دل جان است
کار دل و جان چیست سحر که ز نفوت در پیش جهان بنده با غیب نهادن	
اندر آدر حلقه دیوانگان رو بجز که رایگان است رایگان آدم اندر حنانه حساسان چنان چه باشد این چو آنگاه جان سرفه کرد دست آن به زاسمان مشتطه در دست با به گایت آن یاد آمد بیل را بنده و ستان شاه مار بنده گان را با پاسبان	چونستی در چون بیگانگان بفرود شد او بجان بوسه آنکه عشقش خانها بر هم زدست شدم چه بود عاشقی آنگاه شرم کف بر آورد دست این بای عشق می ناید اندرین شب صورتی نواب جیت و شور و شل زدن گرفت هر شبی را بنده گانش حارسند
تا تو پیدا کنی نه نیست از تو او او شود پیدا چون تو گریه نهان	
آن دشمن عقل و جان ایمان	باز آمد آستین نشانان

<p>ویران کن صد هزار مکان          اے مونس جان و دشمن جان          عتله خواهد چو قتل تهمان          جانے خواهد چو جبر عیان          گفتسم چه دہشت و بہت ویران          یک دہ چو ز پیران ایشان          ویران ماست اے مسلمان          شنیع مزین گو پریشان          معہ شود بعدل سلطان          آن گفت تو بہت عین مرآن          آن کردہ حق بود قسین دان</p>	<p>غار تگر صد ہزار حنائن          آن دایہ عقل واقعہ عقل          او عقل حقیر کے پذیرد          او جان خفیس سے پذیرد          آمد کہ خراج دہ بیاد          طوفان تو شہر ہا بردست          گفت کہ خراب جامی گنجست          ویرانہ بسادہ ویران شو          ویرانہ دہشت چون ہر فتنی          گفتے کہ تو دیر بیان نہا شئی          کارے کہ کنے تو دیر بیان نہ</p>
--	--

باقی غزل سب سے جویم  
 نثران گفتن بیان خامان

<p>وز حلقہای زلف دلم را گنبد کن          آتش بیار و چارہ شست ہنبد کن          ورنہ دے نلخی دل خود پسند کن          آتش کہ ہو شیار بیابے گزند کن          آتش کہ شد سہل آتش نژد کن          فغلم بہ زبہ بادام و فند کن          برگریہ اسید ہوا ریش خند کن          از مرگ وارمان ہمہ را سپود خند کن          مارا سوار ہشتہ را سپ ہند کن          با او حساب و نترختا و دان کن</p>	<p>ساقی بیار باد و بختم لب کن          مجلس خوشست و حرفان اشویم          زان جام ہدیہ رخ بر اندیشا بریز          اسی غنم بر و بر و بہستان کاہست         ستان ستمند ز اندیشہ وز غم          بادام چشم و پستہ دانی و فند لب          اسی جان ست مجلس تنوں بن جتن          ریش ہمہ بہت اجل بن رکن          و چشم ماگر اثر بخودی بہ بین          یک رنگ اگر درین تن ہوا ریش</p>
--	---

	ای طبع رو سپاه سوسه بند باز زد آن مطلع خدا اگر تویی تو شایسته خواهم که شاید فلک جلوه گر شود	دی عشق ترکناز سفر سوسه بند کن آنگاه در سر آخرین گو سپند کن دل را حریف صیقل آینه زند کن
	ای دل جو شش کن همه هجرت کن سخن بی لب حدیث عالم همچون چند کن	
	بشیند ام که غم سفر میکنی مکن تو در جهان غریبه و نزدیک تفریب خود ساز ما دزد و دزد بگان هر دو این بد روشم ز برادر باریست چه وعده میدهی و چه بگویند منجوری ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو اندر شکستان تو از زهر است جان مرا چو کوره آتش میکنی چون روی دکنی شود این سوسه ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری حلاو چه میدهی تو به رنجو را حتراف چون طاقت عقیده عشاق نیست چشم مرا بخورده من ز مال نیست	بهر حریف دیار و گرم میکنی مکن قصد که ام خسته جگر میکنی مکن دزدیده سوسه غیر نظر میکنی مکن ما را خاب ز بر و زهر میکنی مکن سو گند و وعده را چه سپهر میکنی مکن بر ما بهشت را چه سفر میکنی مکن هر زهر را حریف شکر میکنی مکن رو به مان فراق چه زهر میکنی مکن قصد که سونشمن و قمر میکنی مکن چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن رنج و خویش را چه تبر میکنی مکن این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن ای جان مرا سوسه دزد و بقر میکنی مکن
	سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست در بهسری عشق چه بر میکنی مکن	
	شاید دل مرا چه توان میکنی مکن بهر بند سود و خیر و اندر زیان ما راضی شدی که پیش رنجوی فحاشی ما	قصد هلاک مرغ دلاان میکنی مکن کس زین نه کرد سود و زیان میکنی مکن این از پی رضای کیان میکنی مکن

<p>در جوئے آب خورچہ روان میکنی مکن بر چہرہ ام زور و نشان میکنی مکن خود راہ منیری و فغان میکنی مکن من بست راہان چہ کسان میکنی مکن بر پر گرگ را چہ شبان میکنی مکن جانان لشب رات ہمان میکنی مکن ہر دوست را چہ دشمن جان میکنی مکن در چاہہ با بلش چہ نہان میکنی مکن مخوہ را چہ خشک لبان میکنی مکن</p>	<p>بر جای بادہ سرکہ نم میدہی مدہ از سینہ ام نشاط طرب میدہی مدہ مظلوم میکنشی و ظلم میدہی مکنی پایم بکار نیست نیست و لبم گفتی بیاکہ بر تو کنم صبر را شتاب در روز زاید سے و شب عابدی کنی اے دوستان ز رشک تو خمان ہمار آنرا کہ بر کشیدی بالاسی صفت چسب گفتی کہ می خور پس اگر می نیدہی</p>
<p>گوئی چہ تیر راست روان در ہوا سے ما پس تیر راست را چہ کمان میکنی مکن</p>	
<p>جان را بلا فنا می بلای میکنی مکن اندر تنم شہا چہ رہا میکنی مکن خود را تمام تہرند ای میکنی مکن شد روز روز گاہ و فای میکنی مکن پیوند بستہ را چہ جدا میکنی مکن ہر کوہ را بقہر سبا میکنی مکن اورا بات غم چہ گدای میکنی مکن اورا بظلمت چہ سپای میکنی مکن مانند کوہ طور صد ای میکنی مکن فرزند را بجزک نشا میکنی مکن</p>	<p>اے مال خلق را چہ ہبا میکنی مکن در پیشہ نیاز ہر بران خشمگین اے تو تمام لطف خدا شد تمام تو اے باقی و بقای تو بی روز رزگار پیوند کردہ کرم و لطف با دلم بر عقل کند رستہ وہی عشق تیر را آن بندگی کہ گشت شمی از رخ تو شد آن چہرہ کہ نور گرفت از ہر رخت سپیش شہو چہ موسی و زکریا گفت پاک شو رو پاک شو چہ عیسی و دہرہ زندہ ساز</p>
<p>شمس اسحق نظام زمین و فلک نہ تو بایار خلعت چہ دعا میکنی مکن</p>	

<p>میدان که جنس مغفرت بر نیست جان          می آیدم ز رنگ تو ای یار بوسه آن          آن آفتاب رو می ترا چو که چشم دید          باطن خراب و سینه خراشید چون زمین          زمین تیر بوسه ترکش غمزه که منیر نه          زبان پر ده که بر گل و بر لعل بسته          یاد آرد لبر که زمین خواستی شب          جاناں سخن آن شب کان خیل زلف را          تا جان با سعادت و غلطان همی بود          گر کید می بود تو دل را چنین نصیب</p>	<p>احسنت ای ولایت دشا باش کاروان          که کند و بخشم دل از یار مسربان          دیده بر آب گشت و خم گشت زعفران          پشتم خم ست و جامه که بودم چو آسمان          صد قاصدست چو تیر خمید ست چون کمان          دل آندم پنجه سوره قالب رسید جان          نقش ز شوق خون شده دامن دامن نشان          و در گردنم بنگین و مهرست می کشان          چو گان ز زلف تو گوسه دل دوست لامکان          با سعد اکبرش بود از لطف تو سده ان</p>
---	--

کرسی فضل نه تو به تبریز شمس دین  
 تاعز من نور گیر دلاشته شو و جهان

<p>با عاشقان همه عاشقی نشین گزین          وز آنکه باز پرده غیرت فرو کشند          آن روی بین که درخش تا حسن است          از بسکه آفتاب رخس بر رخس نهاد          در چهره اش آیت ایام که دست          بخون بی رنگ است منش چون گنج خال          صبح است بی سپیده شامی است بی سواد          کی نوردم خواهد خورشید از قمر          بی گفت شو چو باهی دهانی چو آب بحر</p>	<p>با آنکه نیست عاشق کیندم مشوقین          آنرا که پرده نیست تو در رو او بین          آن کوز نورادست مهر و مهر حسین          شهادت میشود در رخس ماه بر زمین          در طرباش آیت ایام که دست          بیرون اندرون همه نیست و آب بین          ذاتی است بی جات جلالی است بی خنین          کی بوی قمر صحت شقایق زیبا بین          تا زود بر خیزد چو بر شوسه امین</p>
---	---

در گوش تو بگویم با بیچاکس گو  
 آن جاکست مغفرت بر شمس دین

<p>نوحهارا بتسکفان درو حمارا تازه کن          بی صبا حسنش ندارد بین صبارا تازه کن          لاله را سنبل همی گوید و سنار را تازه کن          فاخته نعره زنمان کو کو عطا تازه کن          خیر اے دامق تو باری عشق عذرا تازه کن          سنبر یا اندر سجود آمد صلا را تازه کن          آن گلش گفت از بهائش عنبر آما تازه کن          گر سماعت باید ای مه لطف با تازه کن          در خوشی کیما بین کیما را تازه کن</p>	<p>انوبهار اجان مالی رو حمارا تازه کن          گل جمال از فروخت است و مرغ قول آموخته          سر و با سوسن همی گوید زبان را برکش          شد چنار از گفت زنان سوسنی شد چنگان          بچه گلهما صلح جوی و خار بدو چننگجو          سر و گل بین در قیام و بین بغیته در رکوع          سر کس آمد سوی بلبل خفیه چشک میزند          بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صدر برگفت          و آن سر بر که و آن هم نان یاسین گویند</p>
--	---

سنبر پوشان خضر دولت را همی گویند زود  
 چون شکوفه سر صدر اولیا را تازه کن

<p>عاشقان نالان چو نای عشق همچون می نال          هست آن سر ناپدید است سر نای نهان          گاه سر نارا نواز دگاه سر ناپاش کند          بواحسن گوید حسن را کوز بلیتر هست شد          آسمان چون خرقة رقصان و صفوی ناپدید</p>	<p>تا جهان در می دهد آن عشق در تری کن          از می لبهاش بادی است سر تابای من          آه ازین سر نای شیرین نوا می نشکن          و آن حسن گوید که بنگر با ده دارم در دهن          ای مسلمانان که دید این قصه خرمی برون</p>
--	--

خرقة رقصان نیست ای یار و صفوی جان تو  
 گردن جان را به بسته عشق جانان بی سرن

<p>سوی بیمار ان خود شد شاه مهر و یان من          در عفران بستان خود را آب خواهم داد آب          زرد و سنج و خار و گل در کم در فرمان تو          ماسه رویان جهان از حسن با و ز حیدر من          عاقبت از ماسه رویان گاه رویان میشوند</p>	<p>گفت ای رهنمای زرد و زعفران تبار من          زعفران را گل کنم از خیمه حیوان من          سر من خیر بر خط فرمان من مستربان من          زره زره دیده اند از حسن از حسان من          حال در وان این بود در حضرت سلطان من</p>
---	--

<p>خاک را ملک از کجای حسن از کجای جان من زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من باز حل مرغ گوید پنجشنبه بر آن من چه خمایدان من دین بر جوارکان من گوید اے دزدان کجا فقیه اینک آن من شد عطار و محسن عاجز از رخ رنشان من مشرقی از چرخ آمد آه کوهپایان من هان دهلای بی ادب بیرون شوا میدان من در چه مغرب فرو شود باش در زندان من منکراین حشر را که کن از بهران من عید من ماه تو که هستی تو در سمران من</p>	<p>روز شد این خاکپایان دزدید بار و گنند غیب چه شد نور رشید غائب اخترانی نیند مشرقی از کبسه زهر جعفری بیرون کند تیر گوید جدر دیوان خود شمشیر بی ریب آفتاب از سوی مشرق صبحدم نشکند زهره زهره درید و ماه را گردن شکست روز مرغ و حل در نور مه تاخیر شد چون دوسه میدان دوایند آفتاب آمد ندا آفتابم آفتابم آفتابم آفتابم تو برد صبحدم از گور مشرقی سر بر آورنده شو عید بر کس آن همی باشد که او قربان اوست</p>
--	---

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب  
تاب نور او فروان گشت از حد امکان من

<p>کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین چون برید از شیر باید آنزان او انگبین گرد از حقه حقه در میان ما و طمین باز دگر گشتن در آید سر بر آرد از زمین که ز سنگ و که ز شاهد که ز راه سپهرین جمله بهما بشکند آنکه نه آنست و نه این تن شود مغرول و باطل خرقه شکل خود بهین لب چو لعل و روی چون گل تن چو هم دیارمین آن فی نذر اوزاک رحمت لب لبابمین دین گوی گوید نظر کن بین مثل قمر اکبرین</p>	<p>هر خوشی کوفت شد از تو مشواند و بکین ترسیت طفل را از ماد و دایه بشیر این خوشی خیریت صافی گرداند ز نقشها لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت از پس این پردا ناگاه روزی سر کشد جان خواب از تن بر آید او قند اند خیال گوئی اندر خواب دیدم همچو سر و خویش را آن مثال سرورفت و جان بخانه باز گشت ترسم از فتنه دگر ز گشتنیا گشتنیا</p>
---	--

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات		مان گندم گزنداری گوچه بیست گذرین
یار عاشق در محنت نابود و تنها شدن عاشقان را تنگ باشد بندر اشتها شدن عاشقان را کار و پیشه غرق و دریا شدن زیب را بالایی بر آب روان پیدا شدن نیست او را حاصلی جز سخمه سودا شدن طیب را گنجینه باشد از چنین میوه شدن سایه کردی دور باشد بایدش آنجا شدن در مقام عیش باید پیر را بر ناسودن	هست مائل در محنت جمیع و پیدا شدن عاشقان را شادی و لذات از راحت بود عاشقان از غرقه گشتن پیر و پیر خدر عاشق اندر حلقه بیگانگان باشد چنانکه وانکه وار و در نصیحت کردن عاشق میل عشق بوسه شک و از زمین سبب شود عشق گل چون و رخت و عاشقان نخل خست در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را	
شمس تبریزی ز عشقت سرگرداورد گردید		یا منت او از تحت آقا نصرت الای شدن
گر ز لبس تلخ گوید قندار و در لبان انجبین بر مهر و شبنم من ندیم در جهان عاشقان ناقص میباش و روگردان ساز و دار اندر مزاج و رخ و قندار و در جهان زنده و اندان سخن را تو پیر از مردگان سجده آمد بر زمین و جان سپادم در زمان چون هم به شایستگی را بجای آن رسان	دلبسته بیکانه صورت مهر دار و در نهان از درون سوا شفا دوز و درون بیکانه چونکه دلبسته گیر عشق گوید بنده را رست ماندن دلبسته تلخی شد آب پیش آمدن بر دم از شکسته شیرین است شاد و زری کین غزل را سخن نمیشود آشوبان کرد و شمشیر بر پیش آمد چون	
منع جان را عشق گوید میل داری از شمس		گویدش نی عشق گوید پس نفس را بر دران
زلف او دعوی کند کاینک رسن بانی رسن عشق گوید سنگ بایست آن و بر گوهر زدن	روی او در باز کن این نکته بر تخته زن عقل گوید گوهر دل را بگفتن شرط نیست	



<p>شنگ ماگو بر شنگ چیت مست هم بر شنگ ما این نه لبس دل را که دلبرست در غولش کند آنگه را چست او بر حمت باز است از گفت گو اینکه صحرایی بود این بود از زلزله که سلیمان را زیان شد که چه شد مایه فوش گر گرفت آگشتی آگشت به باز آمد آن چشم بد خود را خوب دایر که از آن فایز است</p>	<p>حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدین وین نه لبس بت را که باشد چون خلیش بت شکن و آنکه را گفت آن مائی باز است از او من و آنکه دریائی بود این بود از خانه کن اگر من گر ملک بتدی شد انسان اهر من برده بد آگشتی کان چشم بد بر من تن شمع که بد نام شد کونور او بستد لکن</p>
---	---

من خوشی پیشه کردم ترا که یارم نازک است  
کم متاعی دیده کاسه ترا از گفتار من

<p>ای هوایت بادل من همچو آب و آبیان چنگ گرگان در درون و چنگ ایشان از بران آب میان را صبر بود یک زمان بیرون آب جان مای آب باشد صبر بجان چون بود هر دو عالم بے حالت بنده را زندان بود این نگارستان عالم بر نشان دست است قطره خون دلم را چون جهاست نه کرده</p>	<p>مای جانم میر ولی تو اسے مهر در زبان با جماعت را و دعوی اسے عشقش بر زبان عاشقان را صبر نبود در فراق وستان چونکه از جان صبر نبود که بود از جان جان آب حیوان در فرات که عورم دارد زبان لیک از شوق رخ تو جان نمی جویند نشان بار حیرانی ندانم قطره را از جسان</p>
---	---

شمس تبریزی بیک صبح از بخود گیر مرا  
انچه میجویم بیام در دل خود را بگمان

<p>انچه می آید ز وصف این ز نام و دین خود مرید نامیر و کاب جوان خورده است ای نجات زندگان دای حیات مودگان گر برانند از روی پاد و دولت پرده در لاحت باز گیری از گلستان ساعتی</p>	<p>زنده را مرده خوانم اندر انداز و کفن دانگی از دست که از ساقیان ذوالنن از بروم بت تراشی دزد و دهم بت شکن از چاگل آب گردونه چمن اند نه من از خمار و سرگرانی بر من گرد و سر من</p>
---	---

<p>دزبان بیدلان را دل دبی دردم دبی گر نه دل دزدیست بادی دل چرا آویخته گر چنین آویختن حاصل شدی هر دوز را چاشنی سوز شمع گریبالم بر دوز صورت صنع تو آمد سلسله در تکه هر زانی نقش میشد شکل احمد صلیب من از کجا شعر از کجا لیکن بن درمید ترکی تا جیکی رویگی زنگی کی جانه شمرست شعرم در دوزن شعر کیست</p>	<p>جان ربه از ننگ او ارمیم از خوشی چاره نبود دوز در عاقبت آویختن از حریصی دزد گشتندی دو عالم هر دوزن بر چو پروانه بدادی سر نمادی در لکن گر شمن میشد بت آنجا گاه بت میشد شمن ستر وحدت می شنوید آشکارا از دشن آن یکی ترکی که آمد گویدم ہی کیسن عشق سطلانی که داند موبو سر و علن یا که جو جامه زیب و یا که دیو جامه کن</p>
<p>شعرش از سر بشیم و خوش را در بشیم دل چو باید وصل از آن خط زبان آید لکن</p>	

<p>پوسه آن باغ و بهار گلشن زیباست این اینچنین پوسه که زواجرای عالم دل خوش احتران گویند از بالا که این نور شید نیست آفتابش رویا را میکند چون مشتری بعد چندین سال حسن پوسفی واپس رسید این عجب حضرت سانی گفته از آب حیات شعله آفتخا مشرق و مغرب گزشت این چه میوشی پیشش و ظاهر و مطلق گو این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون چرخ را دور درگرمی است این سلطان عشق ای خوش آوازی که آوازت بزل سیر شمس تبریزی چه گفتا لم بعت سیر</p>	<p>پوسه آن یار جهان آرای جان افروخته این از زمین نبود مگر از عالم بالاست این ما بیان گویند در دریا که چه غوغاست این رنگ ماه خوبکیم افشان خوش هیاست این این چه حسن غمیت این حیرت حیرت این کوه قاف عاقبت را اما غوغاست این قره العین حیات جا بهلاست این سحق نصر الله را سپاه شاست این دستگیر روز سخت و کافل فردست این این چه عشق است ای خدا یا این سبب دست این شیخ کو این را ز گوهرهای این دست این هر حسین را بسوی باغبان آید</p>
---	---

آفتابا بار دیگر حسنه را پر نور کن پیش کوه ما بر اسه و سنگها را لعل کن اسه چراغ آسمان روی طلیع عشقان آنچنان رو سے چو مهر اندر حجاب انصاف	دوستان را شاد گردان و دشمنان را کور کن بار دیگر خورده ناچخش را انگور کن مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن ساعتی آن زلف را از رویه خوبت دور کن
--	---

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بگیر  
و ر جهان تاریک خواهی روی خودتور کن

هر صاحبی از غنوتها را بر بنجان بچسبین پیش رویت شب خراب پیش رویت روبرو در کنار ت لهره رانه چنگ عشرت و بچنا استهنا سے مشک و عنبر گرد و مرجع را پرنده چرخ را بگرد و بسے مروت یا نفس روز روز مجلس است ای عشق دست بگیر اندک اندک پیشتر رو گرد بچسبی ای رفیق	آفرینها بر جالت اسی دل و جان بچسبین هست کفران آنچنان هست ایمان بچسبین در کعبه بهرام تیغ مرا اخلان بچسبین حلقه اسے زلف خرد را و بر افشان بچسبین آتش اندر زن بجوت چرخ گردان بچسبین میکشان تا بنیم خاص و تخت سلطان بچسبین پاره را هست از ما ابدان بچسبین
--	---

در هوای شمس تبریزی ز طلمت دیگر  
تا گمان مهر جز نماند در نور سبحان بچسبین

اسے خدا این وصل را بجان کن بانع جان را تازہ و صبر سبزو دار چون خزان بیتاخ و برگ گل خزان قصود را عالی و معمور و دار بر درختے کاشیمان مرغ تست شمع و جمع خویش را بر هم مزین گر چه دزدان خصم روز روشتند مقتدر اعال آن حلقه هست پس	سر خوشان عشق را مالان کن آیه چسبین آباد را دیران کن خلق را مسکین و مر گردان کن این چنین آباد را دیران کن شاخ مشکین مرغ را پران کن دشمنان را کور کن شادان کن آنچه میخواهد دل ایشان کن کعبه ابدال را چسبان کن
--	--

<p>چشمه تست آخر اسے سلطان کن نخلان را اسے احد پریان کن</p>	<p>این طناب نیمه را در هم کن ساکنان نیمه چاه خلصه</p>
<p>نیست در عالم ز بجان تلخ تر هر چه خواهی کن ولیکن آن کن</p>	
<p>هوشیاران در میان طافسان در بیاید مست در نه پیش کشان نمان پستی رو که انجانیست نمان ورنگند در ولیمه این تسان تانیہ بیند روی شان آن طلبان سبب ز دست و عباس زان روچی بود و جسد حور چنان گام گل بودہ نہ بام آسمان گرچه گنج در گنج در میان شک مشک از آبرو شد آن میان گفت حق بر بند از گفتن زبان</p>	<p>اسے خسار دے شمار و اسی زبان اگر بیاید ہوشیار سے رہ مدہ اگر تو غمور سے بنو اہی سے درار آنکہ نمان را را تہہ خود کردہ است اگر بیاید چادر اندر رو کشید سیمبر خواہند و زیبا، پچو خود آنکہ او خوبے بسیم و ز فر دخت و آنکہ ترکیش بابے تست شد تا نگردے پاک دل چون جبریل جسم خود را شست عارف چند سال معتد شد تا در آمد در حرم</p>
<p>شمس تبریزت کشاید راہ چشم چون بر بندے این دیوان آن زبان</p>	
<p>واچہ اندر زہم ناپہنم کن کو بسوزد مرورا از بیخ و بن قصہ اسے خضر و علم من لدن مور سے نو نوران عشق کس مستری از روی شان گیسو شکر کان نہ بین چون بخوانی لم کن</p>	<p>بشنو از دل نکتاے بے سخن در دل چون سنگ دم آتش تست چون بسوزد پروہ بردار و تمام در میان جان و دل پیدا شود باہ و زہرہ خیزہ اندر حسن شان چون بخوانی و الفیہ خورشید بین</p>

بوس کنسم اے جان اگر چه کو دست	چون بغیم بیکشاید اسر کن
ایک را ہے تو ہمیں گویم ترا	
باشنم و من سبے جویم ترا	
اے دل آرام من واسے دشمن در نطفہ نائے زردل بیرون تر جان من جان تو جانت جان من زندہ در وصل از مرگ فراق بسکه جستم آپ جوان خضر گفت عسم نیار دگر و غمگین تو گشت جان مادر گرد تو گرد دے طوفت ما پیوسته زان دگر گشت	اسے کشیده خویش بھرے زمین ز انکه تو شمع دل و جانت لکن ہیچکس دیدست جانی درد و تن بے نظیرم کردہ اندر د و فن بے و حالش آن نیا بے جان کن ور بگردن پایش گردن زدن جان ادیم تو سبیل در بین بلبلانیم تو گل اندر چمن
ترجمان گفت جلا جست این	
یا صغیر الحسن یا رطب الہدن	
بیجا شود و در وحدت در عین فنا جا کن اندر نقص خاک کے این طوطی قدسی را چون مست ازل گشتی ایدل بدستان و تا ما بر زمین باشی کی ما ہے دین باشی اندر چوان بنگر میر سوے زمین دارد در مدرستہ آدم باتق چو شدی محمد چون سلطنت الاحبسے تو با لاشو گر غم سفر دارے بر مرکب حسنی زد عباش چو مستقی کو را ہود سیر ہے دروے وجودت را صافی کن بر پاودہ	ہر گم و دی دارد و گردن ترسا کن نزان پیش کہ بر سپرد اورا تو شکر خاک کن ہند و بک سستی را ترکانہ تو یغیا کن ما را چو شدی باہی روجہلہ ہلکا کن گر آدمی آخر سر جانب بالاسکن بر صدر فلک نشین تد رین اسما کن جا روب زلابستان تراشی اشیا کن در زانکہ کنے مسکن بر طام خضر کن ہر چند شدی عالی تو سیل باعلا کن دان شیشہ منے را چہ بادہ حمر کن

ہم سر شود و تو ہم شو ہم شو و در ہم شو ہم آتش سوزان شو ہم خیمہ و ہریان شو دانه شدہ لبکس از دافش مستانہ تارہ ہر و تر سا و ز دیدہ بدیر تو	مارا شو و تو دا شو ہم بندگی ما کن نہد ان شود بخدا ان سو و ہم ہر و ہر کن بے دیدہ استانہ رو چشم تو بنیا کن کہ غم نہ تارے کہ غم چلیب کن
---	---

موسیٰ خضر بلبلت لبس الحق تبریزی  
چون مار عصار دے قصہ پیرہنا کن

اے صاحب دریا دل بریا رفیق زن از آتش روحانے ہر خاطر جادہ و چشم حنائی نہ عدل تو فضل تو در قالب ہے گشتہ یک نفع و گر در دم پار ان موافق را شربت دہ دم دم دہ گر صادق و حق تو در غار سعادت رو گر خواستہ امن جان نیکوئی انیکو جان خواہے کہ بہر ساعت عیسے نوے زائد گر دار فنا خواہے تا دار بقا گردو گر خواہے دو عالم را ہم کیسہ و ہم کاسہ گر بادہ دہی مارا بہ تارک کیو ان دہ گر دم نمش اما تو اسی مطرب روشن دل	وان نور ہدایت را بر چہرہ عالم زن وان نغمہ شاہی را در قالب محرم زن زان یا ہویا ہو را بر گلکس مسلم زن وان سنبیل نو گشتہ بر چہرہ آدم زن اشباہ منافق را در ہم برو بہم زن در مرد مسئلانے بر ملک مسلم زن جانے کہ تہا بود در دادے او ہم زن از گلشن خود بادے بر چادر ہم زن زان گلشن خود بادے بر چادر ہم زن زان گلچ ہوا لاہے بہر و ہر یکدم زن در دار زنے مارا بہر چشم ہم زن از زیر چو سیرائی بہر رمز نہ ہم زن
---	---

تو دشمن عثمائی خاموش بپشتانی  
ہر نخلہ کے سنگے بر نغمہ غم زن

آن ساعد سیمین را در گردن ما انگن مہرست شدم ایجان از دست شدم ایجان اے ساتھی ہر بادے این می زچشم داد	بر سینہ ما بنشین ای جان و نہت سکون ایہر دست خیار من از لعل است بشکون من نہدہ دست تو از چنچ و تتم بر کن
--	--

<p>آخوند توئی با من شایبش زبھی نامن جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن قیمت نبود ز راتا باشد و مردن در گور و کفن آهے باز آید جان از تن ز آئینه ندیدست او الاله سیه آهن کز کبر بر آید گرد چون دو دیرین گلشن از لذت آن بوسه اسی روز به روشن زیبا که خیالش را بهستم بخدا سکن در آب حیاتم غرق و آگه خطر مردن بی او نتوان خفتن بے او نتوان فتن زیرا که تو بیشاری هر دم کسی گشتن تا عاشق گل خوردن همچون نرگس البستن آزاد بود مومن زین دوسه چون سکن</p>	<p>هم پرده من می در هم خون دلم میخور از دست ستم نبود برست ستم نبود از سعدن خود ای جان بخرام دین میدان بالعل چو کانه نمکین نبود جلانے آنکس که ترا بیند و گد نظرش بر تن آن آب حیات تو دورست ز دست تو پاسے تو چو جان بوست تا مشربان است گفتم بدلم چو نے گفتا که در افزونی در سینه خیال او و الگه عسقم و عقم بے او نتوان گفتن بی او نتوان بستن اسی خلقه زن این در بسیار مگوزان کردن ز طمع خیر وزن جوید و خون ریزد این باید و آن باید از شرک خفی زائد</p>
--	--

وہ خواجہ بیک خانہ خانہ شدہ و سیرانہ  
بینی دو بیک خانہ خانہ شدہ ہین گلشن

<p>کز پار حقو متاہ بہ کز دیگر وے احسان محل ست ہمہ جوش نفیست ہمہ تبیان خارے کہ خلہ دستش بہتر ز گل نادان وان دم کہ بولست او چون بوش کنوستان آن آب شکر باشد از چشمہ گئی چوان بیگا نکیش خویشہ در مذہب بنویشان بخش ہمہ احسانت شکرست ہمہ کفران من مذہب ابرویش بخیریم و دوام جان</p>	<p>روند مذہب عاشق را در عشق بر شہادان حال ست محال او فر دست و بال او نرم ست درشت او کعبہ ست کشت او آن دم کہ تر شش باشد بہتر ز شکر خانہ آن دم کہ صرا گوید کہ من ز تو بیزارم آن دم کہ جوید نے در پیش ہزار آری کفرش ہمہ ایمانست سنگش ہمہ جہانت کفر طعنہ زبے گوئے تو مذہب کز دواے</p>
---	---

ژین غم جنب کز مستم پس گرم و لب بستم	بردار دل روشن باقیش منم و میخوان
شمس الحق تیریزی یارب چه شکری گوئی برمان من صد حجتا و صد برهان	
در زیر نقاب شب آن رنگیگان را بین خلقان همه شب خفته عشاق بر آشفته یا ران بشوریده با حال شپرو لیده چون خوسه تو را نم شد آن خوی حرام شد شب زنگی شب مستی وستی همگان وستی آن چرخ فرو ماند کانش نه بگرداند سیگرد این مسکین نه مهر درونه کین	باز رنگیگان مشب و عشرت جان نشین امیرار هم گفت شایه ز سبزه آئین بکشا ده دل و دیده در شایه بی کابین چون زلف تو دام شد شمع گشت مرا سکن در دیده بهستی زان رنگی زنگی بین این چمن چه داند که چیست و در شکی که کند آن فرهاد ز خسر و تر شیرین
شبه بند و فنی راوان مایه دشمنی را وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین	
و دچیر نخواهد بود در خاک خدا میدان در خاک تنم ننگه و بند بوس بسته خاصیت من این است هر جا که روم انیم گویند که سر که هست در کور اسیر شد در سینه تاریکی دل را چو دشاوی اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد	از عاشق حق تو به از باد هوا انبان هر زره درین سودا گشت چدل گردان می دوز و بالا نگر در که و با پالان در حلقه مرا ایشان را گذار چنین حیران زندان نبود ظلمت میدان که بودستان آن خون به ازین باده آن گوشه باز میدان
گر شرح کنم این را ترسم که معطل را انقد بنیال اندر اندیشه سرگردان	
ای دلبر من چون یک لب سبجد ای جان ای چایک خدا نم من خوسه ترا دهم بیز نام و نشانی او فرستم یک کاسه او	یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قندای جان تو فوی غسل داری و الله که بنده ای جان گفتم که سدا هم عایک لای می سرویش ای جان



هر چند که جباری پر حیل و عیاری از بهر دل مارا در قفس در آیا را ای پیش رو بخوان وی شایع گل خندان من بنده برین غرض از شوق بسوزم خوش	ای محنت بے یاری برین پند ایجان از زلفت دل مارا بر ساز کنند ایجان هنای که دل بندان چون پند پند ایجان می رقصم بر آتش مانند پند ایجان
--	---

ای شاه صلاح من ای نوز وصال من  
یک شمره ازین بصره بر گوی بخند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیل واد مخول یک گوش بدست این یک گوش بدست آن از سحر کشاکش من در سحر آتش من یک خطه بهوشم من یک خطه بهوشم من من عاشق آن روزم می درم و می دوزم	این میکشم زین سوال میکشم ز لبون این میکشم دریا آن میکشم هامون میگردم و مینالم چون چنبره گردون سے غلظم چون شایان در طلسم در کسول میسازم و میوزم از عشق شمی بچون
--	--

یار ب تو فانی ده زان پیش بقالی ده  
یعنی که تقاسم ده ای خالق بی دین

ای سخی لعل الدرداسه مشعل ایس اسے تاج نیرمندی معراج خرومندی هر مرغ که سے پر در شاخ که می جنبید جانا همه جانا اسے دولت مولانا از نفع تو سے پر ندخیل لا اعلی از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دشت چینبر بچاران نافع هر غمخواران گفتسم که چنان در یاد غمره کجا بنجد	یار با چه سبک روی بر جان و دلم نشین تقرین چه می باید چون جله توئی یقین بے کام و زبان تو گفته که بیانشین جان را بر بانی می از نار فلان الدین وز دست تو سے محمد لپشت فلک علین بے هیچ دعا گو سے گیتے شه پیر آیین در غمره چه پیدا رمی دارومی دل غمگین گفتا که چه داسے تو آن شیوه و این شیرین
--	---

حزول یقویم سر خسته ای تو بیم  
بیم چستم و بیم خویم و بیم خسر و بیم شیرین

پانز آدم از سلطان باطل بران	سرست غزل گویان اسرار ازل جوان
-----------------------------	-------------------------------

<p>باز این دل دیوانه زنجیر نهایی برود  دی بلبل استانت افتاده بچاه تن  می افتد و میخیزد چون یاسمن از مستی  پهلوی شهناشایم ناهیدم و بهر دم  شکر کش سلطانم هم انیم و هم آنم  تو خلق بی دری از غور و غول خلق  در آخر جوانان آخر چه کنی مسکن</p>	<p>چون برق بی رخشد مانند اسد قران  جان یوسف کنگاشنه افتاد درین نلان  می غلط ازین چوگان چون گوی برین میدان  جبریل کجا بنیم چون هستا همه نیروان  هم خان زن خاقانم از گوهر و از مرجان  در دلق بی نالی مانند سگ عوان  مسکین شود و قربان شود بر نو خباب جان</p>
<p>رو قافیه دیگر کن ترک مسه و اختر کن  خورشید حقیقی را سجده کن ای نادان</p>	
<p>اسه قاعده ستان در یکدگر افتادان  عشق ابدی چه بود به خانه حق گشتن  در پیش بلاق اندر دانه نیکوش گوهر  مست آورد و کشتن آن به انگشت کمر درد  گفتیم که دلا به چه می برکت جان بر نه  ایبل بستانی هم دست شدن خون  من پیل دول راه در راه تو افتاده  گر جام تو بکنم مستم صفت مستم  این قاعده تو را دوستی ای درم تو افتاد</p>	<p>استغیره گری کردن در شور و شکر افتادان  ایمن شدن از مردن و تاج سلطان  او تنگ جفا دارد آن در بد افتادان  آگه بند از مستی او از کمر افتادان  کافق و چنین وقتی وقت مست و افتادان  باطوطی روحانی اندر شکر افتادان  واله که نیک نام جامی دگر افتادان  مستم میل از دستم و ندر خط افتادان  شیشه کشنی کردن در شیشه کرا افتادان</p>
<p>شمس الحق تبریزی گذار مرا اینجا  گذار مرا سویت اندر سفر افتادان</p>	
<p>همه خوردند و نجفند و نمی گشت وطن  فرج آمد بر پیدایم ز تشویش و حس  چون مرا می بدی هیچ جو شرط ادب</p>	<p>وقت آن شد که در اینم خرا مان گچین  بر و جان مجر و بگاستان منن  مست را حد نذر نشو و نجو غیر من</p>

<p>چون شتر میکشدم دست فشرایان بسین          بشکن این شاخ بتمان و دل مار مشکین          طفل را به چه بودا بسجده و حطی کلکین          گفت آن هم ندیم هم پیش چنین جفت هنرن          گفت می زن که می فارغ از این اطمین          تا به آینه شهیدان بتسان زلفین          مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن          بین که شمع ست نهان گشته درین زیرین          برگ از باد و دل از فرقت آن خوشبین          تا بیا موخت بخوبان چمن حسن خلق حسن          دست بازی مگر آن سان که گندم و زین          بر نشاندن شکار گیسو دور عدل          وقت آن شد که به یعقوب رسد پیر این          بوسه رحمن هدیه رسد از سوی یمن          تا به بسطام رسد آن در بخیه بطن          خبر بزن نفین بهر گنده آن خوب زمین</p>	<p>ادب و سبک ادبی نیست بدست چه کتم          بلبل از عشق ز گل بوسه طبع کرد چه گفت          گل گفت لب من در زور طفلان نبود          گفت اگر می ندیم بوسه بده باده عشق          گفت من نیز ترابر و سینه بط نه تم          خوباران چو مسیح ست و فسون میخوانند          زنده گشتند بپه شکر دهن بکشاوند          یاز رخسار گل و لاله جبهه میدهم          برگ میلزد و به شاخ دلم می لرزد          دست دستان صبارا چو بسا شورانند          جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم          ابر چون وید که در زیر تنق خوابانند          چون گل سرخ گریان طرب برانند          چون عقیق سینه از لب دلبر خندید          ماقه بوا حسن بوسه ز خرقان بکشاود          چند گفتیم بهر گنده دل آرام نیافت</p>
--	---

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح  
 که چو خورشید توجانی و جهانت جو بدن

<p>دم همراه خرمی بهیو خزان بوسه کن          چون زن فاحشه بهر شب تو کی شوی کن          سر مردان دل خود سگ هر کس کن          ترک آن باغ و چین بر لب آن جوی کن          تکیه کن تو درین ضربا بس بوسه کن</p>	<p>خوسه با ما کن و با پیچیران خوی کن          اول دآخر تو عشق احد نخواهد بود          دل منه بهر هوس می که دل از آن باز کنی          بهیو شتر تو هر دو جانب بهر خار بنی          این که سلطان نهاده است نهاده نری</p>
--	---

<p>شاہ چوگان زن ماجانب میدان آمد نزد آن شو کہ از و داروی دردت طلبی روی را پاک بشو نقص در آئینہ منہ قامت عشق صلا زد کہ سماع ادبست</p>	<p>پیش چو گانش دلت خریکی کی گوئے کن وقت کن دیدہ و دل روی بہر سوی کن نقد خود را سہر کن عیب ترا زوئے کن خبر سپید قامت اورقص بیاہوی کن</p>
<p>دم مزین و در بلی زیر لب اہستہ بزلن دم حجاب ست یکی قوی نو صد قوی کن</p>	
<p>اے ساتی و دستگیرستان اے ساتی تشنگان مخور سہر شدہ نیستے بادہ چون قیصر البقیصہ است ہر جا کہ مے ست بزم آنجا ست یک جام صفا زدست ناہید دید ارقی ست مومنان را منکر زہر اے چشم زخم ست گر در دل اوئے کشیند</p>	<p>دل را تو فاسے ستستان بس تشنہ شد ندے پرستان در حسرت نیستند ہستان مار افشان بزاوستان ہر جا سہر ست نگاہستان در سایہ سرو آس بہستان خوار ز مے نہ بنید و ہستان ہیچون سہر خمیان میدان در سینہ انشہ است آن</p>
<p>چامے کہ نہ دارد آشنائے از خانہ تن بہشتی چہرائے</p>	
<p>اے روی تو نو بہار خندان مے بہمت اے نگار ترخون یک خط جدا بسا بش از من اے شہر خراب از تو دشت در بنیہ دل خیال رویت بہر روز جاسہ لبہ آے</p>	<p>احسنت زہے نگار خندان بر شاخ درخت انا خندان اے دلبر خوش عذار خندان با چشمہ و سنبہ زار خندان شہر ست کہ نہ نگاہ خندان چون زہرہ بہشتی خندان</p>

<p>بحری ست صفات شمس تبریزی بر جوهر آبدار خند ان</p>	
<p>بشکر خنده ایم شیرین کن این دعای خوش است این کن من بچشم کنسار بالین کن رو نسون مسیح آیین کن رو بر اقی وصال رازین کن چشم خود را توان جهان بین کن چشم دول را تو طور سپین کن حسن را با وفا تو کامین کن رفق را با جمال تعزین کن انچه آخر کنی تو پیشین کن منکه باشم که گویت این کن انچه آن لائق ست تلقین کن</p>	<p>چند بوسه وظیفه تعین کن آن دلت را خدا سے نرم کناد گر این را بخواب خواهم دید اسے نسون اجل فراق لبث عرصه چرخ بر تو تنگ آمد چشم هر دو جهان تو روشن آن تجلی آفتاب رخس حسن داری و فاست لائق حسن در جمال تو نیست مسیح تصور چون بیرم تو جسم خواهی کرد بس کنم زنت گشت استخ گر بود این سخن ز من لائق</p>
<p>شمس تبریزی بر افق بخند ام گو شمال هلال دیر دین کن</p>	
<p>دین مس مارا روکیا کن تا کے زوستان آخروفا کن این درد مارا جانان دوا کن آن مروی را اکنون دوتا کن در ظلمت شب چون مہنجا کن گر دیتے از جسد اکن بے توفیقیم در مان اکن</p>	<p>اسے ہفت دریا گوہر عطا کن اسے شمعستان امی سروستان بگریست بر ماہر سنگ و ہنکی احسان و مروے بسیار کردی اسے ہم تو ذہب امی نور و کوکب در قدیمے و رنج سقیے گر در نفیسم باز رو سیم</p>

<p>من لب هستم در غم شستم بکشای دستم قصد لقا کن</p>		
<p>روشنه راج از گلستان بستان آن قست آن همه بستان بستان گل تازه بستان بستان مفضل حسدی سر بستان بستان دل خود از دلستان بستان مهره را از کف دستان بستان</p>	<p>رد قرار از دلستان بستان سخن جان رسیده گفته دوش اے که در باغ رخسار جان بروی ایک از تخت شهبان می پرستی دل تو سے دار چو دلبر خواہے چاک و چست رواند رر عشق</p>	
<p>گفت رامان دیده دل بر کار مردا مهر پرستان بستان</p>		
<p>خدا یار این تو هوایار آن نیت از زمین و نه از آسمان رسیدی می پیار و بروی تو جان تو این دو اندر درین خاکدان بر نیت بقصر جسمم روان که اے من غلام جان ناگمان ز چنانها تا ایستد رخسار نشان چون بیان بی نشانی عیان پیر افکنده گزین و در کجکشان</p>	<p>تنت زین جان و لبت از جان دل تو غریب است و جانت عجیب اگر یار جانے دیار دلسے وگر یار جسم و یار هو ا کجایانی اینجا که این برو یار گر ناگمانے عنایت رسد شدند از جان ناگمان بیعد نشان چون کھنڈی نشان بخردن ز نور شیدیک چو چو طاسر شود</p>	
<p>خمش کن مرن دم که در خفا شستم هزاران بیان و هزاران زبانت</p>		
<p>اگر قسم کردی خیانت بیاوان بشنو می بختی غلامانستان</p>	<p>بر روی دلم را بدادی سزاخان بنای بنالم بگریه بگریم</p>	

<p>نشاہ نہاید ستم کرد بر من          بیاور بیا در شرابی کہ گفتے          شرابی شرابی کہ دل جمع گردد          نخواہم شراب از تو از خم و ساغر          ز تو بادہ دادن زمین مسجدہ کردن          بچشان بچشان شرابی مشوق          خراب کم کن ایجان کہ از دیہ ویران          خوش شایش ای تن کہ تاجان گوید</p>	<p>بے دامن جان دریدن گریبان          بگو کہ نہ گفتسم سرخاں مرخاں          چو دل جمع گردد شود تن پرستان          از ان بھرے وہ شراب فراوان          ز من شکر کردن ز تو گوہر افشان          بہاری بر آہ از ان برگ ریزان          خرابجے نخواہد سلطان نہ دیوان          علی میر گردد چو بگدشت عثمان</p>
<p>میںش کردم اسی جان بگو نوبت خود          توئی شاہ مصر و توئی خوب کنعان</p>	
<p>باز رسید آن بت زیبای من          در نظرش روشنی چشم من          عاقبت الامر کہ گوید درم          گر برود آن در من و بل من          گرچہ خیالے ہمہ اے تر من رو          ہم بخور و ہم گفت حلوائی بار          ریش ترا سخت گرفت ست غم          مشک بد رید و بنید اخت دل          با لک ز دم کاے دل بقایان          آن مردست او کہ بہ چارود          جو شمش در پائے معلق نگر          گوید دریا کہ ز کشتی بہ جسم          قطرہ بدریا چو رسد در شود</p>	<p>خرمی این دم مشہد اے من          در رخ او باغ و قاشاے من          جان و جان ست و من اے من          و رنگ یاد من ایو اے من          رو بہ حلاوے و حلوائے من          تاکہ بیفزاید صفراے من          چیت ز بے تو یا باے من          غرت آب آہ و مسقاے من          رفت و نہ بشود و اے من          عاقبت آید سوے صحرای من          از لعل گوہر گویاے من          غرت شوا از آب مسقائی من          قطرہ شود بھر بد ریائے من</p>

کجا

	<p>نیک غزل گیسو نگر راز نعل ز آنکه دوران آمد سوداے من</p>	
<p>آن شے آن شے آن شے آن من تفہ منی بابت دندان من چشم من و چشمه جوان من سر من آمد بگلستان من زلف تو و حال پریشان من چاہ ز نخلدان تو زندان من پیش من آسے اسی گل خندان من</p>		<p>جان منے جان منے جان من شاہ منے لائق سوداے من نور شے باشش درین چشم من گل چو ترا دید بسو من چه گفت از دوسر اکندہ تو چو سبک گو اے سر زلفین تو زنجیر من دست فشان کردہ کجا میر و سے</p>
	<p>تا کہ صلاح حق و دین گویدم شا و شدی یار بسان من</p>	
<p>می چون ارغوان شستن با نگر ارغوان فتن ازین پس ابطی باشد برای آزمون فتن چو عضوی را برون بر تو لایست خون فتن ز چشم آموزای رہبر دهنکام سکون فتن چو مرغ جان شستاقان بخت نیلگون فتن که تا صبرت بیا موزت بسقف بی ستون فتن و طیفه در دلدل نبود بدار و فسون فتن ولی سودا منیخواهد ز کاس سده نگون فتن گناهی نیست در عالم ترا ہی بنده جون فتن که لبس بیعتی باشد پیش قوم دون فتن</p>		<p>سرامت اسی مسلمانان زین خانه بیرون فتن بیرون زیست با اتم هزاران بار ویدستم روزین خانه اسی مجنون که کردی تو ز بختان فتن ز شمع آموزای خواجہ بیان گریه خندیدن بیا اے جان ترافضی ز معصومان بیاموز بیا اسی جان که وقتت خوشتر است از بار بکشتن فسون عیسی و مریم نگر و زور و عیسے کم چو طاس سترنگون گرد و بریزد آنچہ در وی بر اگر پاکے دنیا پاکی مر و زین خانه اتی تا کن چو ناز نیکبختی باری بیا ناز چنین شے کش</p>
	<p>نشین ساکن بکوی او خموشی گیر و تو بچو که آن دلدار خود آرد بسوے تابان فتن</p>	



عده و توبه و صبر مرا امر و زنا کا مان  
گرفته جام چونستان از حد عشوه و دستا  
در و نش چون دل موسی مبارک چون که سینا  
صلا این لوح لایح رایا بستان ازین سی  
بد و گفتم که یا موسی بدست چیست گفت این  
بدست من بود کیش بهر ساعت بگردم  
ز نم گاه پیش بر دریا برآم گرد از قعرش  
گر آب نیل صافی را بدست من نمود من  
بچشم حاسدان گر گم بر یعقوب چون یوسف  
گلاب خوش نفس شد جمل را ز سره انعی  
بطاهر طالبان همراه و تحقیق نشناخت  
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
چو جام نقد در دست آن چه خوشم نهدست آن  
جهانے ثابت ست و تود را کردان همی بینی  
مقام خوف آنرا دان که هستی اندر دین  
ازیرا چون دروغی تو بهم عکس می بینی  
نصیحتهای اهل دل دوا می بخشد را ماند  
زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه عیدم  
بهارست آن بهارست آن یار و گاهست آن  
زهی جمعی بریزد آن زهی گلزار آبادان  
عجب باغ خمریت آن مزاج شده شیرست آن  
نهان سر و گریبان غنچه خندان  
بهترین دیده شد ز گریبان سوسن ست آخر

میان ره به پیش آمد نوازش کرد چنان  
به پیشیم داشت جام می که گرمی خواره بستان  
شعشع چون بد بیضا شمع چون لعل عمر  
کمش سر را چو فرعون و کنه تنیز چون هان  
یکی ساعت عصا باشد مگر ساعت بود جهان  
کنم زهراب را دار و کنم دشوار را آسان  
ز نم گاه پیش برسگی بچرخد چشمه حیوان  
نمودم سنگ و خاکی را بنا کن و لوی جان  
هر جبال بوجمل و محمد پیش یزدان دان  
جلا ب شکری باشد بصفرا می بلا جان  
یکی منزل شری کرده و دیگر بر تراز کیوان  
جسے هر روز افزونست و آن هر روز نقصان  
که سرگردان همی دار و ترا می نازک دران  
چو بر گرد کسی را سر به بند خانه را گردان  
مکان امن آنرا خوان که هستی اندر دوزخ  
چو کردی مشورت بازن چو گویند و کس آن  
نصیحتهای ظاهری طنین خرمس میدان  
زهی تریش به از شیرین زهی بلی با زلفان  
درخت از باد میترصد که چون من تیر است آن  
چنین خندان چنین شادان طلع کردگارست آن  
عجب و مفر به نغمی شراب بخارست آن  
چرا نهان همی خندد مگر از بیم خارست آن  
که خامش باش گفتی بس که وقتی عبادت آن

<p>گردد در لاله چون مخنون جگر سوزنده زربخون          بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد          بهل باغ و شقائق را شرح کن حقائق را          حقائق جان عشق آمد که در یار درآشاند          ز بهی عشق مظفر فر که چون آمد تمام را اندر</p>	<p>ز عشق دلبر موزون که ماه گلزار است آن          چنان آن دست بکشاوه که هنگام کنارت آن          که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کنارت آن          که استغاسی حق دارد که شنه شهر است آن          دو عالم باخت جان بگردنورد و قمار است آن</p>
<p>در روش روضه رضوان بهار صبر بے پیمان          فراغت نیست تو داور که بیرون بهار است آن</p>	
<p>تو هر خبر و جهان را بر گزند بین          تو هر یک را تیغ در روزی خود          مثال ماه روشن بهر تابش          مثال سیلها در جستن بحیر          چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه          نیاید از یک بانگ و سرباز          بر اے هر یک از مطیع شاه          پیش جان بحر آشام ایشان          مرا آنها را که رودی شاه روزی</p>	<p>تو هر یک نار سیده از سفر بین          به پیش شاه خود بنهاده سر بین          قناده عاجز اندر پای خود بین          بکوه و دشت شان زیر در بین          بدان جا شان سکون مستقر بین          بره نعره دقار اندر و قمر بین          میا کرده خوان معتبر بین          تو دریا که جهان مختصر بین          ز لطف شنه دریاں شان شیرین</p>
<p>بصد شمس تبریزی نظر کن          یک دریا که دیگر بر گم بین</p>	
<p>بیا اے مولس جانهای مستان          بیا اے شاه خوبان و بهر افراز          نمی آئی سر از طاق فرود کن          بیا اے خواب مستان را تو بهت          همه شب میرود تار و نای مهر</p>	<p>به بین اندیشه و سودا که مستان          ز چشم رودی خود سیاهای مستان          به بین این غفل و غوغای مستان          کشا این بند را از پای مستان          بر اهل آسمان بهیای مستان</p>

<p>همی گویند ما هم ز دهنده ایم فرشته آدمی دیو و پری همه میکنن وعده مستان بعنه دا کلاه جله پیشاران ر بوندند چو مستان گرد خیمت حلقه کردند شنیدم چرخ گردان را کی میگفت شنیدم اثر دباے عشق میگفت اگر گویند ما و روزه آمد بدان نه که ز دریا باے جان یکی زان جمله مستان سبت حلاج</p>	<p>ملا ملک چون خرابند وای مستان ز تو زیر و زبر چون راکستان تو که فرو و پس فروای مستان درین بازار کوچه جای مستان که بنشینند دگر بالاے مستان منم یک لقمه از حلاوای مستان منم معشوقه زیباے مستان یسا منم جام جان قزای مستان که جان را میدهد سقای مستان که بدست دفتر طغرای مستان</p>
--	--

ولیکن شمس تبریزی حقائق

ندارد از شرح پروای مستان

<p>دگر باره چو مه کردیم حشر من دگر باره آفتاب اندر جل شد بطنا ز سبب شکوفه لب به بسته چه اطلسمها که پوشیدند در باغ طبق بر سر نهاده هر درختی دبل کردیم رشک را دگر بار رسید آن لکک غار غن پر نند گشته بباران روی آبی بهار نوگر دوا و دقت ست ندارد در عدم حق کار با چین سهر بالاے هستی روے آید</p>	<p>خرا میدیم بر کورے دشمن بخندانید عالم را چو گلشن بغازه زبان بکشد دوسون از ان خیاط بے مقراض سوزن ز حلاوای بی دو شتاب روغن چو نفت در بیع آمد دهل زن مسج کرد مرغان را وے الکن که بد در رفت از سر وی چو چون کز ان بوشن زره کرد او مبین بدون رفتند آن بشارن ترکمن چو مرغان خلیله از نشین</p>
--	---

<p>نہریتیان کہ نہان گشتہ بودند          بدون آمد بہر سو حلقہ پوشے          سماع ست و سہاراں جور و رباع          بلا اسے بید کوش و سحر جہان          ہی گویم سخن را ترک من گوے</p>	<p>برون کردند از کمن سہ و تن          پر از دور و جواہر گوش و گردن          جین گویند یا بر گور بہمن          اگر دارے چونر گس چشم روشن          ستیزہ روشن سے آید بہمن</p>
<p>نحو اہم من حدیث چشم شو خوش          حدیث عاشقان را فاش کردن</p>	
<p>ترجم گفت و نم بدید ای جان          کشادے کن عجیب آخزنہ سنگے          مروت را اگر سیلاب بہر دست          در افکن کنہ مس گر ز نندارے          چو دست بستہ در پشت کشادست          گلو گرفت و آواز من ز نعرہ          اگر را ہست آبی را درین ناو          و گر این سنگ گردانست کو آرد          بطیبت گفتہ ام این نکتہ نجیب          خدا را دان مسلم خوان نہادن          گلو خراشش و زریب بخراش</p>	<p>چہستی کیہ را دستے بجنیان          ز سنگے ہم کشاید آب حیان          کہ پیدایست گرد او میسدان          ترا جز ریش کنہ نیست درمان          بجنیان ریش را ای خشک جنیان          مگر بہتہ است را گوشتش انخوان          چہا چرخے و سنگے نیت گردان          زہے سہانی بے آب بی نان          مگر دید از مزاج من پریشان          خموش کن کان کہم را نیست پایان          و با نیت را کند پور و مرجان</p>
<p>و کہ شمس حقائق را بخواہے          بہان باشد کہ آدر خوانی از جان</p>	
<p>یکی پندت دہم اسے طالب دین          نشین غافل بہر پہلوے حریمان          ز خاں شہاے دل گریاک گردی</p>	<p>یکے پند دلاویرے خوش آئین          کہ جان غافل شود از جان گرین          ز جان یابی حلاوتہاے ولتین</p>

<p>بجو شند از درون دل عروسان          باحسان زربخوبان آن چنان ده          نیمخواهند خوبان خبر میسر          ز تو آن گلرخان را ننگ آید          میان سنگها آن پیش از زد          ز اشک ست تجلی فضل دارد</p>	<p>چو مرد حق شوی ای مرغین          که نفریند زشتانت به تحسین          تو مغربیان مرا ایشان بکا بن          که ندی پیش دار و سنگ نشین          که افزون خورده باشد زخم یلین          که کسای دگر بر طور سنین</p>
<p>خمش کن صبر و تا امکان کم گوی          کرامت ز دست عشق تمسکین</p>	
<p>چراست تو چنین دلتنگ و عکین          از آن سببی که چون چند از شام          بر این خرم سبب دشین شاد          اگر سببش لقب گویم و گر نه          یکی چیز است و آن مهر کرداد          به پهلویم نشین و چفس برین          بهی ترسم که بگریه ز گوشه          بیا از راه حلق و دور کن کبر          بیا میراند که ای کان رحمت          ردا باشد و گر غوغا و من نکویم          ازین دوزی تو لیکن عاشقان را</p>	<p>در آور بلغ ما سبب می چین          بیابی بوسه آن در چین و چین          ز سبب لعل کن نقل و نهالین          و گر نرگس و گرد برگ و نسیرین          خدا با بنده بادش یار آیین          را با کن ناز و آن خوابی پیشین          بر ابر که پروان انداز علیین          سخن با با کن از لبها شیرین          که تاگر دوزخ زرد از تو رنگین          همیشه عشوه و وعده دروغین          چه آگنده سخنهاست آیین</p>
<p>نهی اوصاف حسن لیدین تبریز          ره کرد و نه دامکان تمسکین</p>	
<p>چه معنی دارد ای یار خوش آیین          کس اندر سفر چندین نماند</p>	<p>که ریگ گرم را سازی نهالین          جدا از شهره را زیاران پیشین</p>

<p>             بند اسے ارجے آخر شنیدے              ورین ویران کہ چند اند ساکن              چہ آساید بہ پہلو کہ گرد              چہ چونند ہم صراف و قلاب              چہ آرائے گنج و پیرائے را              چرا جان را نیا رائے حکمت              نہ زان حکمت کہ ایگفت گویت              نہ زان حکمت کہ فاروق لبزید              نہ زان حکمت کہ گران نصیبست              تو گوہر باش خواهند و نخواهند              رہا کن کز دوسے چون پای کز دوسرے              چو معنی اسپ ذربش چو خربست              کلون اند از کن در عشق خوبان              عروسی و کلونے با عروسی              بگورستان زیر خشت بنگہ              آہی و در سان جان را بجانہا              خدایا ما و ایشان را در آہینہ              عنایت آن چنان منہ ما کہ شاید           </p>	<p>             ازان سلطان و شاہنشاہ شیرین              چرا مسکن کنے اسی یار مسکن              کسے کز سنگ پر ساز و نہالین              چہ نسبت باز و کہکب و بطشاپین              کہ بالانقش دارد زیر سر گین              کہ آرد ہر زانت چین و ماچین              نہ زان حکمت کہ جان گرد و خدایین              ازان حکمت کز دوا دیش تکیں              ازان حکمت کز خالص شود دین              نندش فوق تلج از بہر تر زمین              الف میاش فرد در ست آئین              بگو تا کہ نہی بر مہ سپہ زین              کلونے گردے اسے ست عینین              تبارش ریگ باشد سنگ کاہین              کہ نشناسی سرایشان ز بالین              ازان راہی کہ رفتند آل یاسین              چنان کز ما دماؤ زال آہین              نہ ما احسان اندک دز تو حسین           </p>
<p>             ز شہوانے بر بانی رسان ما              بر اوج نہ ملک زین عالم طین           </p>	
<p>             آب حیات عشق لہر دگر اردان کن              اسے بسر بساط رو در دگر جان مابد              اسی خرم نکار تو تیر زدن شہار تو           </p>	<p>             آئینہ صہوح راتر چہ شبانہ کن              جام جہان نامی شود زرد و جہان کراہین              شکت و دم بہشت و جان مہر نشاہ کن           </p>

<p>گر عین خرد تراش کند ازین روش در شلست کاستران دور بوند از کم ای که ز لعب انحران پات پیاده گشته خیز بر آسمان بر کابلکان شوا شستا چون که خیال خواب و خانه گرفت در دست هست طوشت در یکا تشق آن و گزند همچو کلیم بین نظر تانه کنی باشت ز ر حاله شیر تاسه کن کله خصم کاسه کن شش جت ستاین طن تله خود در کنه گرسه این مان عمر ابد در و موج ای تو چو خوشه جان تو گندم و گاه قات</p>	<p>خیله کن و از دج دفع و پیش بهانه کن راستری گرم نگر با همگان فسانه کن اسپ گزین فروز رخ جانب شه روان کن مقد صدق اندر آخده شسته آستانه کن خود تو خیال گشته در سر و مغر خانه کن آتش خفیا کن دست ازان بهانه کن از بد و کید دشمنان بین باطله کار کن جرعه خون خصم را نام سے مخانه کن بی وطن ست قیلاست در عدم آشیانه کن مرغ عمر خلد را خراج ازین زمانه کن گر نه خری تو که مخور دی بفر و مانه کن</p>
<p>هست زبان برون در حلقه در چاشتی</p>	<p>در بیل و در ا بجان سوئی مان وانه کن</p>
<p>آمده بعد تو ای طرب و قمار جان نیست بجز ضای و فضل کشانی نفس دل سوخته شد ز بجز تو گلشن باغ جان من بے لب بغیر و ش تو که شکند خار دل از تو چو مشرقی شود روشن و شیت در دل تا رفتن شمع تو در سر روزنی دلی از غم دوری تقاراه ریاحات علی شده لای ز دم که هست او بهم یار غار من گلبرج یغنیان چون برسد بدیده گفت انا حق و شد دل سودا از تها</p>	<p>عفو غاف و گذر از گشت غما ر جان نیست بجز هوای تو سنده و صدر عا جان زنده کنش و فضل خود ای م نو بهار جان بے خم ابر و زشت است گشت تا جان بر چو تو دلیری رسد بر نقشه نثار جان بصورت خرد و دهر دم و اعتبار جان در رو من نهج ضا هست هدا کار جان یار منی تو بگیان خیر یا بکار جان از گل شمع بر شود بے چینه کنار جان آن دم باید ارشده و دست باید ار جان</p>

<p>باغ که بی تو سبز نشد وی بد بد منتری او دانه نمودم او در لطفش شکار دل</p>	<p>جان که بجز تو زنده گشت نیست و از شکار جان خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان</p>
<p>نیم حدیث گفته شد نیم در گوشتش شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان</p>	
<p>باز نگار میکشد چون شتران همارین پیش رو قطار با کرد مرا و میکشد اشتر مست گفت کند خار و علف تلف کند اشتر مست او شتم خار پست او شتم رست که گفت برآورد در دلف او کوف آدم کار کنم چون کتران یار کشم چون اشتران گشته خیال رو او قبله نور چشم من بانج و بهار را بگو لان خوشی چه میریزد باز سپید من توئی مهربانکار را بگو</p>	<p>یار کشت کار او بار کشت کاران آن شتران مست را حمله درین همارین هر شتری نداند از لذت و طعم خار من گاه کشد همارین گاه کشد همارین گفت بکش چو فارسد جوش کند بخار من بار که میکشتم به بین غرت و کار و بار من وان سخنان چون رش حلقه گوشتار من در سرت ندیده باده پر خمسار من هر دو مرا توئی بلیه میرین و شکار من</p>
<p>مطلع آن غزل شتر بود از آن که نداشت ز اشتر رستی مجرای شه هوشیار من</p>	
<p>دوش چو خورده دلارست بگو نمان کن باده خاص خورده نقل خلاص خورده دینه شد اب ریختی وز بر من گریختی صسم نیم جفا کن کبیر نیم غزا کن من بگی تراستم مست می و وفاستم باده عاصی از بردن باده عارف از درون از تپش می نمان روی شود چو ارغوان کار دلم بجان رسید کار و با سخنان رسید</p>	<p>چون خموش آن بی گنه روی باین آن کن بوی شلب منبرند انگوزه در دمان کن بار چمن گرفتت بار دگر بهمان کن بے گنم شرا کن رخ تریش و گران کن با تو جو تیر راستم تیر مرا کسان کن آنکه درون نباشدش پے بر و بیان کن روی نیاز آرد بس روی با سنان کن بے خود و ناله گنم گوید نه فغان کن</p>



<p>بیج منال تا که من ناکه کنم براس تو چونکه نشان تو منم تو طلب نشان من</p>	
<p>هر که ز نور برسد تنج نیا که بچنین هر که بر پی طلب کند چهره خود بدوفا هر که گوید بت ز به ابر چگون و نشود گر ز مسیح برسد تهرده چگون زنده هر که طلب کند ز تو کشته عشق چون هر که بروی محبت از قهرین برسد هر طریقی که بشنوی ناکه عاشقانه خانه بفرستیم سینه که بدگشته ام بفرست وصال دوست را بجز لببانه گفته ام جان ز بدن بردن شود باز در آید اندر کورس آنگه گوید بت بندره حق کجا رسد گفتم بوی بونقی شهر بشیر چون دو این ز رسل غریبی یکی جمع اولیا</p>	<p>هر که ز راه گوید بت بام برآ که بچنین هر که ز شک برسد زلف کشا که بچنین باز کشا که ره بند قبا که بچنین بوسه به پیش او بر لب که بچنین عوضه به پیش او جان مرا که بچنین ایرو خود بدو نمانگشته دو تا که بچنین قصد در و راست آن حق خدا که بچنین جسم کشا دی نگر سوی سما که بچنین تا لبغای سر خود گفت صبا که بچنین آسه بردن ز خانه و باز در آید که بچنین برکت هر سیکه نه شمع صفا که بچنین بوسه حق از که من داد صبا که بچنین روح ابو الحسن مرا و اندر که بچنین</p>
<p>از شیر خیزد من وین بکه مگر کرم کند از سر لطف برزند دم ز وفا که بچنین</p>	
<p>انکه شده هست گیش من از این انتظار آن چون گرفت نوبت من بیا صد یا نوبت خوش من اصل سماع از من هست سماع آسمان نفسه رعد را نگر چون اثر صد و صد بانگ رسید و رعد گفت بزم به بزم مستمع است شد این بزم را و مستی شد</p>	<p>از طریقی صدای خوش در رسد بنا گمان گر شنو و سماع خوش از زمی و از آسمان زانکه سماع تن بود فرغ سماع نقش جان چند شگون را نگار لب بکشوده زان فغان من هم این طریقت قدم تازه و شهرشادمان پیش من سبب به که است شد لاله وین و وار خوان</p>

گرچه سخن همی سر در خوشی گزینم  
ز آنکه ز فکر حل شود شکل مرد بیکان

تا تو حریف من شدی ای که داستان من دوره نبره همچو لعل از لعل آفتاب تو پیشتر آدمی نه آن بر خورشید سپهرم و عجب او قسم که این سایه کیهن بر سرم از تو جهان پر بلا همچو خفیف شد مرا تاج من ست دست تو چون بنفشه بر سرم چشمت بر یک کیهن ام گفتم بی چیه می کنی برگ نداشت این دلم می زید بر که دوش مست کنم ز این چنان که خود خویش را بر تو زخم ترا نه مست است این خشم ترا سینه چو پستان کند و دهن بر لبه زخم حوله مثل یک کند خشم سبب نه استیم	همچو چراغ می باشد نور تو از دایان من دل شده است سر بر سر کالبد که ان من گرچه که در یگانگی جان تو است جان من و فضل تو گویدم بهر کان من ست آن من تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من لطف تو گویدم بدل گنج من است کان من گفت ترا نه بس بود در جنت بیکان من گفت مترس کا مدسه در حرم انان من تا به شب طرب کنی پیش طرب کنان من تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من چهره جو از رخ این کند با ده گلستان من ز سره چو شیر ز کند دادن ل جهان من
--	--

من بکنم خوش تا که شکم شکم شکم خود  
باز گویدم بگو بایس گلستان من

صفا بیار با ده نشان از داستان زیر کین آستان که بصر کلا نشان گزین بهره آن تران جان را گزین ز این جهان قدحی بدست بر نه بکین کیهن صفا بچشم شدت از جان عالم شدت چو شراب لاله رنگت بدماغ ما سپهر آید چو جناح و قلب مجربش زینت است	که سپهر علس نورش با یکی قراستان که بچشم آید نشان فلک از عقداستان توز شده و در بر کین کین کین داستان نشان باب حمت بکرم خبارستان بمی خوشی که هستت بیراهه قیاستان گل دلا ز شرم وار ز رخ و عذاستان ببر و گلوی غم را سر و دالفاستان
--	--

صفا تو روزمانی و قصه سوزمانی بکشان تو گویش شیران چو شکر قندار کن از عقیق جام داری نمک تمام داری	کز تو شد چنین معلومه کار و بارستان که تو شیر گریه حق بگفت مہارستان چو غریب دہم داری جہت شکارستان
سخنی نماند جانان کہ تویی بیان ندالی کہ تور شک ساقیانہ سرو افتخارستان	
صفا بروی خوبت کہ چشم اشارتی کن دل و جان شہید عشقند بر دون قبر قباب تو چو پوسنی رسیدہ ہمہ شہر کف بریدہ و گر این قدم شردی بجفاوند ز کردی تو گو کہ بی نیازم ز شہما چو سود سازم رخ زرد و زعفرانی چو گل و لاله کن چو غلام تست دولت نہ کشد ز امر تو سر چہ پیش کوہ جلالت گنہان چو کاه آمد تن باد و نظرو بگر لطیف و آدمی شد ز جہان غیب جانما چو سیر بگل شد چو ز حرف تو بہ کردم تو برای طالبان را ز برای گرم بودن بود این ل چو آتش	نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن سوگو را این شہیدان بگذر نیازی کن بہا جمال لستان دل و جان تجارتی کن بشکن تو نذر خود را چو شود کفارتی کن تو ز سود بی نیازی چو شود خسارتی کن سہ چہ قطرہ خون را بادل شارتی کن بیان با و دولت مہا سفارتی کن بگناہ چون کہ ما نقطہ حقارتی کن صفت پلید را ہم صفت طہارتی کن تو ز دہر حرب بکشان بر بان غارتی کن خبر حرف پر معانی علمی و راستی کن خرد دل تو جذبہ را بسبب حرارتی کن
بلکہ شمش دین و دولت خمستان نازنین را بظہور زینتر خود سیب انار تے کن	
بلکہ نیم مست گشتم قد سے دگر مد کن منگر کہ کیست گریان ز جفا و کیست عریان نظر سے بسوی ما کن دل خستہ را دو کن شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش	چو حرف نیک داری تو تبرک نیک مد کن نہ و می آدمی تو بنشین و کار خود کن نظری دگر بسوی رخ یار سرود قد کن چو عیاض دلیس نہ تر ز شکر فروش کہ کن

نه چو کوه کم که سیل بویزد جز با شد بهمه شکر نشان سوز لبش غسلستان شود چو رسید ماه روزه توزه کاسه دو کوزه بسماق قوی نشین میان کوسه نشین بوصال خوش رسیدی جدال از میانه بگیر	نوموش و جوز خود را بستانان رلان سپید کن جست قران ایش چو بختان حسد کن پس آن نشاط و مستی ز صراحی ابد کن که کسی خودت نه بدین طریقی احد کن میان خویش و اعدا ز سکون صفت حد کن
--	--

چو درین جان مستی نرسد بکسی استی  
سبک آینه بیان را لوبوش در ند کن

رو سینه نه پیا لیل تنها مرا با کن ما نیم و موج سودا شب تا بروز تنها از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی ما نیم و آب دیده در کج عنق خزم خرمیده خیر گشتی هست ما را دار و دوسه چو خارا بر شاه خبر بیا ز این اوج وفا نباشد در ویت تغییر من کان هم دو اندازد در جواب بدوش بری روی عشق وید گر از دست بر عشق مست چون مرد	شرکها من خراب شب گردن با کن خواهی بتا به بخشا خواهی بر دگر کن بگزینم در سلامت ترک ره بلا کن بر آب دیده ما ای چرخ آسما کن بکشد کشتش گوید بهر خن بهان ای زرد روی عاشق رو صبر کن تا کن پس من چگونه گویم اینم در او کن با دست اشارت کرد کای قبل سوا کن از برقی آن زمره دین دفع آرد ما کن
---	--

بس کردم ای محمول گر تو این مال  
تا رنج دلی گواش را ر انتها کن

ای انسان در بر زبان زینت بزبان چو ان علف کشا در غیر علف ند اند جانهاست نارسیده در گوشه خرمیده جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون جانی دگر چو آتش تند و چون در کسرش	ای امتا این زبان زینت بر جان آن آدمی بود که چون عشق و مر جان در راه ایستاده از کیه دگر شیطان چست و لطیف و خردون چون زهره بنیان کو تاه عمر و تا خوش بچون خیال پیران
--	--

<p>سرست اقل و جانی یا شمسو ایسه ان اندر هوا ببالا میسکد و رقص جولان سرست و سنبه پوشی جانم باند حیران تو نور نور نور یا آفتاب تابان تا پاکشاده گشتم از چار منج ارکان بسیار لایه کردم گفتا که نیست اسکان لعل نگین بن ده گفتا که نیست آن کان نقشه همی نماسیم از بهر در و نندان نیچر بهانه زانند از طبعست ای سخندان طفله درست اسجد بگیر لوح و میخوان صد گونه دفع میدهد میکش مرا بهجران بر خواند بر من از سر بستم خراب و سکران خامش که در زبانه آن می نیاید آسان تا که برون شد آن شب چون جان چل نسان</p>	<p>ای جان تو که ارمی تو بخت یا که حاسمی روزی بدشت صحرای دیدم یک معلا هر سوز تو خروشی او ساکن و خموشی گفتم که در چه شور می گزویم و فغم دور گفتا دلم بسبک شد تن نیز تنگ شد گفتم که ای امیرم شادت کنایه گیرم گفتم بیا و فاکن وین ناز را ساکن گفت که این فنامیم من در کنار نایم گفتم ترا نباید خود دفع کم نباید گفتا سرشکری تو باور کجا کنی تو گفتم همین سیاست یکجمله جلال باوت زرد از زبان دیگر پاسخ چو شمس شد نمود و مشکلا نه در وی عجب عطائی بسیار اشک را ندیدم تا دیرست ماند</p>
---	--

داغی باند حاصل زان صحبت اندرین دل  
داغی که از تو دارم به از هزار در مان

<p>تو من فرما زمر دسے گزیده دو بر شمش زدن از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زدن آبش بزدن بر آتش هم خاک بر ترش زدن از قاب و قوس قیصری پر پشت افروش زدن واکس که بے سر آید بر سر تو خورش زدن خواهد که او نمیدود و عرض کو ترش زدن لیکن شود زیاده اندر اگر شمش زدن</p>	<p>از رنگ لشکر آمد بر قلب اشک زدن چون آتش تو جلوه کو هست نیست حمله گر چه را تو گوشه در گین تو بچو شد هر شیر که تو پر و پست آسمان برود هر تن که بے سر آید برگزینش تو سر زدن جانی که بر فرو زدن عشق تو بسوزد زان آب آتش دل هرگز نمیدای جان</p>
---	--

از وصل می فروشت میست کن فلک را  
ای شمس حق تبریریم هر که میست

مشغول گشتم این دم این دم که شامم  
آتش ز نعل را سبست در پیش و قش ز نعل

چون جان تو میستانی چون کیه میست مردن  
بردار این طبق را بهر خیل حق را  
زین سونشان مردن را نسونشان زلزلن  
جسمت بان جان تو صان بر جان شو  
والله بذات پاکش نه خرج مشت خاش  
گر پوستی ز خوبی آئینه آینه جان مست  
چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند  
گر مومنی و شیرین هم مومست مرگت

خامش که خوش زبانی چون خضر جادو است  
گر آب زندگانی بهم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفت که بچنین کن  
شمع قندیل بسته با گردن شکسته  
موسه که می گذارد با سوز و دواست  
گر سیم و زر فشانی دشوار آهوانی  
دامان ز درد و جوهر پر کرد کفر و کسر  
از نیک و بد بریده از دامها بریده  
هستی خود شکسته خود را بهر چینه  
رخساره پاک کرده دوا چاک کرد  
خالی شده است ساده چشم بر کشاد

میسوخت بر پی زده حقا که بچنین کن  
میگفت نرم نمک با که بچنین کن  
در گفت قناب اده خود را که بچنین کن  
سودت ندارد آتش الا که بچنین کن  
از رشک تلخ گشته دریا که بچنین کن  
هر کوه قاف زفته عفا که بچنین کن  
بر نغمه یاد و دیده صبا که بچنین کن  
با خلد صبر کرده گلها که بچنین کن  
لب بلبلش نهاده سنا که بچنین کن

<p>صد سال حقیق آدم با عذر و دست نام خاموش باش و صابر عقیق بگیر آخر</p>	<p>با کوه کانش گفته بابا که بچنین کن خاموش شد دست و گریان را که بچنین کن</p>
<p>بهر شش دین را بین کر ضیاء جانی پرتو کرد از رفیع صفا که بچنین کن</p>	
<p>ای مرغ آسمانی آمد که پریدن ای عاشق خرمیده از عاشقان گزیده آمد ترا فتوحه در بهترین صبح این دم حکم بیاید تسلیم تو نماید این فتح عظم است این این باکم سست داند بر اوج برون هم رده زنده کردن ای یوسف نهانی آن گنج شایگانے کوشتی و اقامت در وسط شد مخالف مسرا با کب شیطان ز هزار انشوی ای عشق آنجانی مارا بهی کشانی</p>	<p>و سے آهوسے معانی آمد که چیدن بگذر از آفریده بنسکر در آفریدن رو سے چکیده روحی در کشف و کفیدن سب گویا سر شنیدن بی دیده ماه دیدن کو چون خیال داند و زخم یاد دیدن هم بخت و تخت دادن هم بنده پروریدن خود را بهی فرو شد فانی عجب خردیدن یک پرده سباز کردن نه پرده رادردن چون شسته شد ندانی پستان ل یکیدن احسن ای کشیده شایان ای کشیدن</p>
<p>هم آفتاب داند از شرق رخ مدون ورنه مسعدا و توان تیگ کریدن</p>	
<p>دلا تو شد منب در دایان بخوران اگر چه از رگ گردن بر بنده نزدیک در دین خویش کن پاک نابرون آید اگر چه گام شدی از خویش از جهان اینجا اگر تو راه وصالی نشان بده از وصل اگر چه ز زفر است که گجاسته اغ فراق چون نیست عشق ترا بندگی بجای آرد</p>	<p>هر یفت بدر گویا جماعت اکو ران خدا اسے و برود از بر خند و در مان ز پرده بانی بجای چو ماه مستر ان نیز او در جهان گشته مرز مشهور ان ز مساعد و سیرتین دچهره حوران چرا خسرده بود مشکلماسے مجرمان که حق فرد نمک مزد پای مزدوران</p>

<p>تو مورد عشق خدا ملک سلیمان هست بدان نکریت و اندیشه برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران</p>	<p>کجاست چرخ سلیمان ملک موران که آفتاب نتابد مگر که بر عوران</p>
<p>پناه گیر تو در زلف شمس تبریز هست که مشک بار و تاوار ہی ز کافوران</p>	<p>پناه گیر تو در زلف شمس تبریز هست که مشک بار و تاوار ہی ز کافوران</p>
<p>ساقی چومی مار بده بستان ز بنده جان گرد آن شاه ابراهیم بن آن پردلی بی بیمین صدیق کرده سرگرد و فاروق سر کرده گرد چون سوران این میکنند لب می عجب آمد ترا آن شایده فرد احدیک جود در تب می تند سرست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام بهر چه آرزوی برگرد در کار او کن جان گرد خامش را کن بلبه گلشن آبی و گل نکر</p>	<p>چومی زخم تو رسد کمتر نباشد جان گرد مر سخت را در تاج را چون کرد آن سلطان گرد خیز ز نهاده سر گرد کرده جگر عثمان گرد از آنکه در دیشی کند از بهرمی خلقان گرد از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرد در بیخ دامی بر خور نهاده چون مرغان گرد جان شد گروای کاشکی گشتست عقل جان گرد بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرد</p>
<p>جانایمانی تا ابد اسی چشم و جان روشن تو ای شاد و زاده و مولد جان و صد زمین گرد</p>	<p>جانایمانی تا ابد اسی چشم و جان روشن تو ای شاد و زاده و مولد جان و صد زمین گرد</p>
<p>آن دلبر عیار و جگر خواره ماکو بی صورت او مجلس مارا نمی نیست بار یک شدست از غم او ماه فلک نیز بر بسته چو بار و دم دل تشنه چو آت این پنج خص ظهیر و این پنج حس اندر ظلمات مست خضر و طلب آب جان بچو مسیح است بگو اواره قالب هر گنج یک عینم و منور نشسته است و اواره جنگ اند شب و روز</p>	<p>آن خسرو شیرین شکر پاره ماکو آن پریمک و پرفتن و عیاره ماکو آن زهره باز سره سیاره ماکو آن رشک چه بابل و به پاره ماکو آن چاره در و دل و آن چاره ماکو کان عین حیات خوش و فواره ماکو آن مریم بنده گدازه ماکو کان ساقی در یاد دل خساره ماکو جنگ افکن لوامه و اواره ماکو</p>



از غفلت خود گفته که کاره ما کو	داشت گل در کف قدرت مقرب
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست	و نداری اداین دل آواره ما کو
<p>شوریده گرد و جغت او آشفته گرد و خوی او          بر روی سر پریان شود چون آب اندر جوی او          پر کیسه چون قارون شود چون لایه باد سوزی او          شرک فلک چاکر شود آزار که شد بنده وی او          چون خوش نباشد آن کی کوشت و ستان نمی او          بست ست چشم جادوان آن غمزه جادوی او          شیران زده دم بر زمین پیش بگان کوی او          چندین چراغ و شعله بر روح و بر بازوی او          چشمم به بنید جسم او کز می نهد ابرو س او          بر قلعه آن کس ده بر دو فاش بنید روی او          ای شب تو مویش دیده فی فی بیکی روی او          چون پیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او          چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او          دی ل زور فتنه لبس شایانه در گیسو س او          پیش و پس اینجا بود و پیش نبود موسی او          ای دل ز صورت نگذری زیر آینه بیکوی او          غریب شیریت این در صورت آهوس او          از صنعت چو لایه فروست در ماگوی او          فراش آن در که سحاب وین خاک که بادی او          کی آن لب ما پر شود و آن بجز تازانوی او</p>	<p>ای عاشقان ای عاشقان آنکس بنید روی او          معشوق را جویان شود و گان او ویران شود          در عشق چون مجنون شود گشته چون گردن او          جان ملک سجده کند آزار که او را خاک شده          عشقش دل پر درو ز بر کف نهد به پیکند          بس سینهار آفت او پس خوا بهار البست او          شایان بهر سیکین او و بایان قراضه چین او          بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیسان          شب نعل و ستان میکند او عیش نپایان میکند          صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی ملل و دمل          اسی ماه رویش دیده چونی از و ز دیدن او          این شب سیه پیش است از آن که لغزش از دشت او          این شب من این نوجو گری از توند ام باور او          ای روی ما چون عطران از عشق آن لاله ستان          مر عشق را نبود و ندیش کو هست پیش جلکس          او هست از صورت بری کارش بهر صورت گری          دانند دل بهر نیک ل ز او از دل ز او از گل          بانه ده دست احدی شبته سیه بود          ای روی ما کو ای روی قبله روی او          سوزانی لم از ریشک لگشته دو چشم شک او</p>

ای عشق شد همان ما زخم بر دهر جان ما من دست و پا انداختم در جبهت و جو پرده خشم	صدر رحمت و صد آفرین بر سوت و بر بازوی او ای مرده جبهت و جوی من پیش جبهت جوی او
من چند گشتم ای دل خاموش ازین سودای دل سودش ندارد دای دل چون بنود دل بوی او	
جانان تویی کلیم و منم چون عصای تو در دست فضل و محبت تو یارم و عصا صدر روز روزگار و گر گریه مرا در چشم گشت جمله جو چشمم بدل بگفت زارم که چشم از تو خبر برد سوئی ل میگرد آسمان همه شب با نزار شمع گر کاسه بی آب باشد در کیسه بدم کز خانه و دوکان و موهائی تو شد خراب ای جان اگر رضای تو غم خوردن است	گه گم گاه گشتم گم از دها سے تو ماری شوم چو افکندم ابتلا سی تو پاد افکار عشق و قدامی و لاسی تو بے کام دلی زبان عجب و صفا سی تو دل میکند دعای دو چشم و شناسی تو در جبهت و جوی چشم نوش دل لای تو صدر جان دل فدای رخ جانفرو سی تو ره یافت لاجرم نجر اجم صها سے تو صدر دل نفیسم پیام بر رخصا سے تو
از زخم دادن چشم خود خوش مرا کوب زین کو قطن رسد بنظر تو تیا سے تو	
بر عاشقان فرقه جبهت و جوی او تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم گاهی بجوی دست چو آب و آن شیم گاهی چو جوش دیگ بجوشم و اد فکرم بر گوش مانده و بان او بدیده چون جان جان می آمد و از جان گیر مگذار دت زنا ز و چو موی کند خفین با دوست مانده که ای دوست و دوست کو	بر روی و سر و سیل مانا لبوی او بس جبهت و جوی ما هم از جبهت جوی او گاهی چو آب هم شده در سجوی او کفگیر میزد که چنین مست نوی او تا مغز بگیرد و کپاره بوسه او من در جان ندیدم جان عدوی او بدی و دو کون رایه یکم تاروی او کو کو همین نیم زمستی کج سے او

از طبع هست باشد و نیز سوسوی او بی های بی سر و توان هوی هوی او	تصویرهای ناخوش و اندیشه رکبک خاموش باش تا صفت خود میکند
	آمد خیال آن رخ چون گلستان تو آورد قصهای شکر از لبان تو
جان و جهان چه بنجیرند از جهان تو آخر چه گوهری و چه پوست کال تو اول غلام عشق و انگاه آن تو هر چند شرم بود بگفتمم ازان تو گفتمم مهابی گشدم ابروان تو پرسید گفتمم همه نام و نشان تو گفتمم نکو نگردد ز عیتمم بجان تو	گفتمم بدو چه باخبری از ضمیر جان آخر چه میوه و چه بود دست اصل تو دلاله عشق بود مرا سوسوی تو کشید بنهاد دست بر دل بر خود که آن کیست بر دیده ام چشمم بر انداخت گفتمم از خون نرغفران رخم لاله زار دید هر جا که بوی گرد زین بوی خویش یافت
	ای شمس دین مفتخر تبریز جان ماست در حلقه و فاسک در روی نشان تو
ای حیات و ستان در بوستان بی من مرو این جان بی من مباحث آن جهان بی من مرو ای بصری بی من بین و ای روان بی من مرو تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو هر ششم تو ماه من بر آسمان سبزه من مرو همچنین در من مگر بی من مران بی من مرو چون بر بام شهر روی ای پاسبان بی من مرو چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو دانش در اهرم تویی ای راه دان بی من مرو اسک تو بالا تر ازین و هم ازان بی من مرو	خوس خرامان میروی ای جان جان بی من مرو ای فلک بی من گرد و آن جهان با تو نکو ای بیان بی من گیرای زبان بی من خواه خاموش گشت زانوش در پناه لطف گل شب ز نور روی ماه خویش می نیمس پدید در جسم چو گانت میبازم چو چشمت بر من است چون حریف شاه باشی ای طرب بی من خوش و می آنکس کا ندرین ره بی نشان تو رود و ای آنکو می رود اندر ره بے دانسته و گیرانت عشق میخوانند و من سلطان روح

<p>من خمش کردم که سگ از دست نان کو ببرد لیک میگویی که پید او نهان بے من مرو</p>	
<p>خردم راه گم گشت ز فراق کران تو که زبده از کین تو که شد خود کمان تو تقرابوسے من مگر که خیم بجان تو نه چنانم که سرشتم ز غم بے امان تو مگر اسے دوست منم بجز از گلستان تو سبب جست و جوی چه بود گلستان تو نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو فلک و مهر و مشتری بجل از آستان تو چو گیس بد فرغ و رفت که آتخان تو ملکی گشته هر گدا از دم تر جان تو همه عالم نواله از عطا پاسه خوان تو که طمع دارد از کرم که بود میمان تو چه نوا که میدهند بکان لامکان تو نظر تن بنان تو موس دل بیان تو بسوی آسمان حلقی نهان ز زبان تو که ندانی نهان آن که بد اندنسان تو برسد ز آفتاب حق بد خوش قران تو</p>	<p>تلم از عشق شکند که نویسم نشان تو که بودم تنشین تو که میساید کزین تو رخم از عشق بچو ز تو بر من هزار اثر چو خلیل اندر آتشم زلف آتش خوشم بکشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم که بیاید بکوسے تو بنما خبر بوسے تو زدی اندر دم شمر رنگم از فلک خدر ملک و مردم و پرسی ملک شاه و شکری چو تو سیخ روح بکشانے در اتبلا ز اشارات کافیت ز بشارات نشأت همه خاقان چو مروگان ز چست دلا بنواله قناعتی نکند جان آن فتنه می دوا که میدهد بے هر بچ گنج تو طمع تن نوال تو موس دل جمال تو جهت مصلحت بودند بخیلی نه در خطه خمش ای تن دگر گو در امر راجح شسته تبر ز شمس دین که بهر خطه افزین</p>
<p>گمرازشمست مقبله مدی با قسم جبل که گزدم از جهان بر سیدم بجان تو</p>	
<p>صوفیان آمده در کوسے تو از عطش ابر یقما آورده ام</p>	<p>کاب خوبی نیست خبر در دوی تو</p>

ایں ہمیشہ لطف و رحمت خوئے تو آدمیم از قحط ماہم سوسے تو از لب حلوائے دلجو سوسے تو مشک پر شد خانقاہ از بوسے تو	بان بدہ نقدی بدر و نشان خود حسن یوسف قحط شد قوت جان صوفیان را باز خلوا آرز دست ولولہ در خانقاہ افتاد ووش
دست بکشا جانب ز نیل ما کافرن بردست و بر بازی تو	
یا قسم ناگہ رہے من سوسے تو یافت نور از تر گس جادوی تو برد این کو کو مراد رکوسے تو این بیان خشک بحث گوئے تو خیز رہاے کہ دار دوسے تو شیر مردے گر بود آہوسے تو پهلوانے کو بود پهلوسے تو ناز جست و جوش دم در جوسے تو گر نبودے جذب پایا ہوسے تو کو دہد یک بوسہ بر زانوسے تو جملہ خلکان را بنا شد غمی تو	شکر انیرد را کہ دیدم روسے تو چشم گر نام ز غصہ تیرہ شد من چہ کفتم کو فلاح و کونجاست از کفتم افتاد دولت نوش یافت تیر عشم را اسپرے مانع شود آسمان جاسہ کہ باشد فریش تو شنا و بختی کو غم تو قوت یافت جست و جوئے در دلم انداختی خاک را ہاے دہوئے کے بود آب دریا تا کعب آن کسست بسکہ تا ہر کس بود بر خلق خویش
شمس تبریزی توئے مقصود کل اے شدہ ترک فلک ہندوی تو	
قصہ ہاے جانفزا را باز گو تو حدیث و کثارا باز گو وحدہ آن خوش لقا را باز گو باز گو آن ماجہ را باز گو	مطرب با سدا را باز گو من دمن بر بستہ ام امروز ہین من گران گوشم نہ رخ بر خشم ماجرائے رفت جان را در ازل

مخزن انا قحف ابر کش	سیر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعا سے عاشقان	این دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین جان عاشقان	آن صلاح جان ما را باز گو
اسے ہمہ گشت شکر گان خیران تو	آفتاب از آسمان پر سان تو
چشم بد از روی تو بہت دور باد	ای سزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند	زان اکسیرت جان را کان تو
گلا و شیر و بترہ و جدی و فلک	ہست ای شاہ جهان قربان تو
زانکہ قربان ہما ہمہ باقی شوند	در ہوا سے عید بے پایان تو
در ہوا سے عصمت نیر دان توئی	بخت و دولت روز و شب در بان تو
ای خدا این باغ را سر سبز دار	در بہارستان بے دوران تو
تا کہ ارواح ملائک میچسبند	دائما از باغ نخلستان تو
این شکر خانہ ہمیشہ با تر باد	بر نبات شکر نہان تو
آب این جوی ای خدا تیرہ مہا	تا بہر سو میرود احسان تو
این دعا را یارب آمین ہم تو کن	این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تار باست	تا کہ ہر تار در منہمان تو
من بختسم تا مرا ای بختی	تا چہ گویم در جنم جوگان تو
ورنہ این خاک از کجا عشق از کجا	گر نبودی جذبہ از جان تو
خاک خشکی مست شد بومینہ	آن تست این آن تست این آن تو
وی مرا پسید لطفش کیستی	گفتم ای جان گر بہ دربانان تو
گفتم ای گر بہ گمان بد بہر	کی ترا شیر سے کف سلطان تو
من خموش گردم تو ام نگذاشتی	بہم جو خیمہ سحرہ افغان تو
گر چہ از لطف من آفتاب میدی	گشت ظاہر در جهان بر بان تو

<p>ای بمرده جان دتن در پامی او آتش عشقش همی سوزد جهان جبرئیل و صد چو او گر سر کشد چون مثالی را نویسد از فراق هر که ماند زین قیامت بیخبر هر که دائم از چنان مه دور شد در شمار عاشقان بودیم و دش خیمه بر خیمه طناب اند طناب خیمه جان راستون از نور پاک باد و آتش متحد ز امروز او عشق شیر و عاشقان طفل شیر طفلس شیر از حنم او این بو در کداین پرده پنهان ست عشق عشق چون خورشید ناگه سر کشد</p>	<p>هر دو عالم غنیمت که دریای او اے خدا هیاهات از هیاه او از سجود و رکش اے وای او خون بیار و از حشم طغرا اے او تا قیامت و اے او ایوا اے او اے خدا یا چون بود شبهای او بر مثال ریگ در صحرا اے او پیش شاه عشق و لشکرهای او نور جان از تابش سیما اے او کرد و نم یک رنگ از فردا اے او در میان پنجه ده تا اے او بر سر پستان شیر افرا اے او کس نه بند کس نداشت جای او بر شود تا عشق حق غوغای او</p>
<p>شمس تبریزی که هست اهل جود من ندیدم در جهان همتا اے او</p>	
<p>گفتم ای جان تو مرا در جهان چندیشی گفتم از هیچ گویم تو را امید اے همچو گل خنده زد و گفت بیاتابینی گل آتش گل کو باشد و باا میگفت</p>	<p>گفت هر جات کشم زود میایم مگو آتش کردی و گفتم که در آتش مگو همه آتش من و برگ گیا، هیچ مگو خز ز لطف و کرم در بار، هیچ مگو</p>
<p>بستر از آتش گو با سحر آن دل گفت ای محابد تو نیز دم نمش آتش مگو</p>	
<p>سیر نیم سیرنی ز آب تو و نان تو</p>	<p>ای که هزار آفرین بر گفت احسان تو</p>

<p>ایچ کسے سیر شد ای پسر از جان تو          تشنه و مستقیم زندگی و مرگ ز آب          پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام          عشق تو گفت ای کیا در جسم مادر آ          گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم          گفت که هم بروری واقعت و بهم در بری</p>	<p>جان منی چون کی ست جان من جان تو          دور گردان که من بنده و دوران تو          تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو          تا نکند ایچ دزد قصد جسم دان تو          تا نکند ایچ دزد قصد جسم دان تو          خاج و داخل توئی هر دو وطن آن تو</p>
<p>خامش و دیگر نحو او پس بود این نان خوان          تا بابد انس جان پر غور و از خوان تو</p>	
<p>وگر باره بشوید به انسا نم بجان تو          نخواهم عمر فانی را تو بس عمر حسنه زیر من          من آن دیوانه تندم که دیوان را همی نیم          اگر بے تو بهر افلاکم چه ابر تیره غمناکم          وگر با تو به بندم من میان شد و غمناکم          نه مرغ من نه مرغ من من ماهم من مرغ من          اگر نه پنهان شوی از من همه تاریکی کوست          گر آبی خوردم از کوزه خیالت را در دودیم          سحر از عشق میگویی که شیرینی تو من آمیم          سماع گوش من نامت شراب پیش من مست          تو جانان عید روحانی و پیش عشقان تیران</p>	<p>که هر چند سکه که بر بندی بد ترا نم بجان تو          نخواهم جان پر غم را توئی جانم بجان تو          زبان مرغ میبندم سلیمانم بجان تو          وگر بے تو بگذارم نرند انم بجان تو          وگر با تو بخارستان به بستام بجان تو          بهر عتلم بهر شتم همه جانم بجان تو          وگر چیداشدوی بر من مسلانم بجان تو          وگر یکدم زدم بی تو شیانم بجان تو          نه آمیم که شیران را نگینانم بجان تو          عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو          کش در سینه خود شدم که قربانم بجان تو</p>
<p>بشوق شمس تبریزی به بیداری و شب بخیزی          مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو</p>	
<p>وگر نه تشنه اویم چه پیچیم ز جوی او          که از نخیل نذریم گز نخیل موس او</p>	<p>اگر نه عاشق اویم چه میسکدم کوی او          برین مخبون چه می بندم که بر نو دمی خندم</p>



ببر عقل دبیر هوش و کیش از فیض گو ششم	چو گو ششم است ازین بنیدر آید با می همی او
همی گوید دل زارم که من ز دود عده با دادم	نیاشام شللی من بجز خون عدد دے او
دل را می کنند پر خون سرم را پر کنی فسون	دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه باز سره که او یکشاید آن چهره	چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چنان زاری ز ذوق آن شکری	مرا گوید چنان زاری ز لاله مشکبوس او

مرا بر دم بر انگیز ز شوق شمس تبریزی  
 بگو ای دل مرا تا کی بنده از می لبوس او

نخزان عاشقان را نو بهار او	ردان سالقان را نثار او
همه گردن کشان شیر دل را	به بینی شان در آورده مزار او
قطارے شیر می بنیم چو اشتر	کشیده سو می خود بے اختیار او
سبب آن شد که حاجتمند شان کرد	ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنقرے را بین که خاک است	سبک کرد و بر دازد و سے قرار او
بخاک آن هر سه عنقر را کند صید	بگردون میکند آهو شکار او
یکی کابل نخواهد رستن از وی	که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تبره کابل تر نباشے	بزیردم او نهاده حشار او
عصا ز دبیر دریا که برج	بر آورد از دل دریا بشار او
عصارا گفت بگذر این عصائی	همی پیچید بر خود بهجوما را او
بر آرد مطلع معده بنجارے	بسازد جان حیوان زان بنجار او
ز تاب ذل و گر جانے بر آرد	که مبتدا ارد از ان جان ننگ عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه	که سلطان هم خود ست او پرده دار او
کند با او هر دم یک صفت یار	ز جمعش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها بیعت دارند	بداندرستد آن گزیده یار او
عجائب یار غارے کرد او را	که غار شش او بود هم نیز یار او

<p>کہ بکشا دست سداہ اعتبار او کہ از تو سے پذیرد اعتزاز او</p>	<p>زبان بر بند و بکشا چشم عبرت اگر از رہ رفتہ زوثر برہ آسے</p>
<p>کلام الیسیل یخوذا النہار او</p>	<p>بسی لقتسم بہ شب الاچو شد روز</p>
<p>سیان کرزدان رہوار سے رو مرا خبیک مزن اسی یار می رو تو کہ جا کے رہ باز او سے رو تو نے عاقل تو باد ستار می رو ترا کارست سو سے کار می رو تو مرد صالحے ناہار سے رو</p>	<p>تو کتہ خوردہ ہشیار می رو تو آن جھنے کہ من دیدم ندیدی ز بازار جہان سبزار گشتم چو من دستار از ارباے گردم مرا تا وقت مردن کار این ست مرا آن یار شکست ست تو بہ</p>
<p>شندھی وصف شمس الدین جہیز مکن از کار و در اقرار سے رو</p>	<p>شندھی وصف شمس الدین جہیز مکن از کار و در اقرار سے رو</p>
<p>شراب غیب بیچون را تو ام او غذا سے جملہ را بد تمام او بہ بستہ فتنہ را خلق و مشام او کشیدہ آن سزائے مالکان او کہ پندار سے شہا شد و غلام او بجو کشیدہ ہر روز و شب بدم او نہ ہی اقبال و سخت مست او پس آن پردہ میگوید پیامی او ز لطفش کردہ از اول سلام او بر اے آنکہ آرد صبح و شام او نہ بگذارد ترا سے دوست خام او</p>	<p>دل و جان را طلب گاہ مقام او ہمہ عالم دہان خشک و گر سنہ عدم چون اثر دہا و فتنہ چون فی سزائے صد عتاب و صد عذابیم ز حسم او حسان استخ گشتہ بر اے منور مخوران عشقش کشیدہ گوش ہشیاران پرستی محمد را چو پردہ کردہ در پیش انکر دہ نبدگان نورش سلامی چہ باشد گر شبے را زبہ داری و گر خائے کئی غافل غیبی</p>

<p>زخوی تا کنون صد جان بختی  زخاک تا بچالاک کشیدت  بجگه و بنات و بطن  ز چندین ره بهمانیت آورد  یوقت در ویدانی که حق اوست  مقامات تو بت خواهد نمودن  همه بویاچو بوی نقطه بودست  نامد چرخ بیت العنکبوتی  سخننا بانگ ز نبوران نساید  چو در اندنخواهد جسم را و را  شکستو بایش ایراکه هرگز  بیاریاے شمس الحق تبریزی</p>	<p>کشایدت ز پستی تا به سام او  یدادت دافش در قنار گام او  چکر ویدے و آوردت بدام او  نیاورد از براسے انتقام او  بخاکے میدد در در فطام او  چو نرمت کرد و پا بر جا و رام او  چو بوی خود فرستد در شام او  چو بنماید مقام بے مقام او  چو در گوشت فرو خواند کلام او  چو بچد هر خسه را کز دام او  بره ناید نبرے و بکام او  شود بس سستی مستقام او</p>
<p>بندیش ای برادر در سخن بس  نوادی با حجب المستدام او</p>	
<p>بیاری ای رونق گلزار ازین سو  یکی حاجت روا کردن بجانست  ازین روزن فردکن هر چه متاب  سلیماناسوے بقیس مگذر  هنقارش یکے پر نور نامه  خو ر تنها که تنها خوش نباشد  بدان تنها خور آمد روح قدسی  بهر دوست گیرش تا نریزی  سقام نمیدد ساغر پیالے</p>	<p>پرازش یکے قطار ازین سو  ازان دو نعل شکر بار ازین سو  دران گلشن یکے گلزار ازین سو  که آمد بد بطیار ازین سو  نموده بے شمار آثار ازین سو  یکے ساغر و زان خم ازین سو  چه دار و میسکند اشیا ازین سو  قدح پرست بین بهشدار ازین سو  هوای سانی ابرار ازین سو</p>

شکست

ستان زان شاه باوشار ازین سو	بیا کین خرقه ساجده گردش
برهنه شود جزع داشت کن به بحر زرف بے گفتار ازین سو	
مست و خراب پیروی خانه بختانه کو کبر زلف کرا کشود که حلیت سحلقه مو به خینه چو ماهیان وری عین بوض جو چو بادل به چو شیشه خورده بجه که دکه و چشم کجاست تا که من آب کشم سو سو می نه شناخت بنده رای نگریت رو برو گفت بیا نیز من چند روزه تو سو سو هجو زمان خیره سر حیره بخره شش و بشو	اسے کر در راست میروی دوش چه خورده کو تا که حریف بوده بوسه ز کی رلوده با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی راست بگو بجان تو کین دل جانم آن تو راست بگو نهان کن پشت بعا شقایق کن آمده بد نیال تو دوش میسان انجمن چون بشناخت بنده را بنده کرورنده را عمر تو رفت و سفر باید و نیک و خیر و شر
نغمه هر خورنده را در غور او ده قضا زانکه گلوگیر دست حرص کن مجنون	
دیش چه خورده ما راست بگو بجان تو تا طرقت جام تو بانک ست ثان تو چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو بوی شراب منیر تیر نفس و دمان تو یک دو سخن پای تو گوید از زبان تو چون نبود ذره خوبی بیسکران تو باز رسید جان ما بخود و سرگران تو عقل نهان بنده را در غم اتحسان تو پاک کنم باستین اشک از آستان تو نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو	سخت خوش ست چشم تو آن رخ گلستان تو نغمه گریست نام تو بر شکر ست کام تو مرده اگر به بندت نم کند که سر خوشی بوی کباب منیر ندازم دانه فغان من هر خدا بیا گو در نه بسل که تا گدا خوبی جلد شادان ات شد و کسا و شد شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس هر نفس گویم عقل تو که چه شد ترا هر سحر چه چه ابروی با هم اشک بردت مشرقی در غرب ابرویم در بر آستان تو

زاده کشور می بدم صاحب منبری بدم از می باغ این جهان حق خدا نثار ده ام صبر چیده اولم عقل رسید از سرم شیر سیاه عشق تو بکشد استخوان من	کرد هوای دل مرا عشق کفت زنان تو سخت خراب می شدم خایم از کسان تو تا به کجاکش مرا مستی بے امان تو چون تو ضامن من بدی هیچ شکران زمان تو
---	---

ای تبریزی باز گو بهر ضایع شمس دین که این در جهان حسد بد و بر شرف جهان تو
---

نزار با کشیدست عشق کاف و نوحه سحر مکل عشق آمده که بی بر خیز نهر چه بکنم بسوخته سلیم هنر بار بسوخته شکست او سبزه سپرده بد و گوش با نزاران دل	شبنم ز بام سجده ز حجه تا سر کو گر زنده گوشتش مرا سخت بچو گوش سبو سبزه اسپر ستا گشته و گریه دازد شکست او خوش آید ز عشق زوق ز نو بدان چو بس که خورد غوطه و بیان جو
---	--

نمودش کردم اگر خیزد کوهست غزل که خطاب شنیدن نه گاه گفتن او
---

روفت با ک
-----------

آن چشم شوقش را گویست از خوابات آمده سوخته خور و آن یار من کین باد که گویان کنم زین بادشان فسون کنم تا جگر را منجم کنم لیله اساتی جان منجون او شخص جهان از دست ما پامی پر دماخت دولای بر گر من به بنیم مستیت آتش ز نهم و مستیت بگذشت دور را قیام آمد قرار ساقیان آمد بهار و رفت روی آمد او ان نوش دلی	در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده عقله نامم در ولد در والد و در والد تا تو نیایی عاقلی در حلقه آدم کرده از لیله آن منجون بود خیر مرده و بی فائده از عشق ما جان کر بر و در مصطفی یا معبد بادت دهم مستیت کنم بے دار و دیگر عربه بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده آمد که بر بان می بگذشت دور مانده
---	--

ازمت آن مجوز بر غل نیت آن ستانی کل آمد بهار و زاده و صد شایه و صد شایه
---

<p>دزدیده جمیع رخت من لولی لولی داده خرقه فلک ده شاخ از جرقم قمر سراج از زرد آتش اندر عود باشکست باد بودا که کارشکل میکند که بچه منزل میکند دل داده آن باشد که او در کوچه یاری رود در عقبه آماده تا جاگاه دل داده و تنی بدار از پیش رخ و از پیش پشیم خود دیدم عجب آن سحر از عاقبت بینی حری در پیش اگر بیند گیاهی ز زین چمن می</p>	<p>در هیچ مسجد که او گذارشته سجاده وای از بقیده کفش حسن سلیم سواده بر آسمان شد و در چون دایه بار داده که قصه مشکل میکند که عاشق دل داده بی چون تو گوشت کشته و گوشت افتاده در آرزوی قبیله باد و سوسنه قواده بسته دوشیم از عاقبت بریزه لب کشته از حرص از شهوت بر دور عاشقی آماده بیرون کند دلق کفنش چیده انداده</p>
<p>خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی بزم ایک اثر ز و کتبه در دفتر می نهاده</p>	
<p>اخی قننه آنگیخته صدر جهان بهم آویخته در شانه آن زلف تو آخر کشتم نعل تو از چشم بروی خواها تن خفته گرداها ای زلفه در خون بی تو شکوفه شید می از برق آن خست تو در شعله افوار تو ای شمع افلاک زین و کما در جح آتین جان پری تو میدود اندر جهانیت میبرد</p>	<p>ای خوان ترکان ریخته بالولیان برگرفته در سر نشسته الف تو زان طره آویخته زان طره بر تابها شکست بجزر نیخته با انیمه شامش می با خاکیان آویخته وز حکم موسی وار تو از بحر گرد آویخته عشق نشسته و کین من هزاران ریخته صد گنج هرگز کی شود در کاغذی ریخته</p>
<p>محمد شمس الدین مراستی درین یکجا عفو تو در بسته جرای اسی خسرو سرد در سرا</p>	
<p>ماجمه میجویان شده در خواجکه قصان شده صفر ایم از سودا تو از لعل جان افزای تو وز روی همچون ماه تو جانها ششم در راه تو</p>	<p>آن ماه بی نقصان شده و آنچم ز به نقصان شده وز رعد خواسه تو جانها یک نقصان شده وز عین لشکر گاه تو شاه و سپه نقصان شده</p>

ای ز کس جادوی تو زان لفظ خبر روی تو ای منفر و حایان ای دیده نورانیان ای آفتاب نیکو ان اندر حجاب این جهان تبریزی باقی جهان با هر که او را عقل و جهان	عالم از خلق و غایتونک شبت بر قصان شده سرا ز تو شادی کنان بر سر کله قصان شده ایچه چو طاهر گردان نیک شبت بر قصان شده از روی معنی جهان و عشق شبت بر قصان شده
--	--

خامش و گزشتا و هن کرم گوی معنی سخن

سوی حسام الدین حسن بی اورد قصان شده

ای جبرئیل ر عشق تو اندر سپا پاکوفته تا گاو واهی زیر این بزم زمین خرم شده انگور دل پر خون شده در فتنه بسوی یکده دل دیده آب دخی و عشق خاک کوی تو جان بچو پو پنهانی از شوق لطف کرم ناله که خواهند آمدن از نسل آدم و جازین اندر خرابات قناتش بنشینان محنتش قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیک اصحاب که و عجب که باشند لائق شاه قومی بپنی قصص کن در عشق نان شوربا خوش گوهری کان ملک از قصر فیض تو بفلسی بچایه کو هست در تعلیل خود با انیهم گوید بود از اقل منکر که او قومی عشق آنکه بگذشته از شهر بقا خوشید با ذره در عشق نوش چرخ زن	ای اکرم و خج فلک اندر هوا پاکوفته سهر و رخ تا نور و همک اندر سپا پاکوفته تا آتش درونی ده در خنیا پاکوفته چون آن غنایت بدل اندر غنا پاکوفته با قالب پر گرم خود اندر بلا پاکوفته عشق خوب کرد تو هم در فنا پاکوفته هم بی کلام مر شده هم بی قبا پاکوفته وز کبر و ناموس ریاهم در غنا پاکوفته کز غمت این شاه با صد کبریا پاکوفته قومی در عشق شان نان ابا پاکوفته بر اوج موج از لطف تو در صفا پاکوفته در غمت و در غمتی ده و در رجا پاکوفته در عشق خود قصان شده و در فنا پاکوفته قومی عشق آنکه خود بستم با پاکوفته منع سحر از شوق او در و ای پاکوفته
--	--

ای باد صبح تیز و با شمس تبریزی گو

از حال من از حال من اندر وفا پاکوفته

<p>این نیم شبان کیست چو متاب رسیده آورد یکی مشعل آتش زده در خواب این صیت چنین غلغله در شهر فکند این کیست بگویند که در گفتنجا نیست این کیست چنین خوان کرم بارگشاده جایی است پستش که میز خجام فقیرست دلها همه لرزان شده جانها همه بی هم زان دران لطف که پاینده کند او زان ناله دران نعره که خشک و غریخت یک دسته کلایست بزم پیر بنعل عشق ای مرغ دل اربال تو شکست ز صیفا</p>	<p>پنجام عشق است ز محراب رسیده از حضرت شاهنشاه پنجاب رسیده بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده شاهی بدر خاتمه بواب رسیده خندان جنت دعوت صاحب رسیده و آن آب عنب زنگ بناب رسیده یک شمه از ان لرزه بسیلاب رسیده یک ذره از ان رنق بهنجا رسیده یک نغمه تو نیز بدو اب رسیده از بهر کشانیدن ابر آب رسیده از دام رید مرغ بمضرب رسیده</p>
<p>خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان یانیست بگویش تو خود آداب رسیده</p>	
<p>آن کیست چنین هست ز خمار رسیده پاشا بد جانست ز رو بندگشاده یا ز سره و ما هست در آینه تهاجم یا چشمه خضرست روان گشته زهر سو یا طوف کله گشته آن میز کارست یا سانی در یاد دل مانده نهادست یا صورت نمیبست که جان همه جانها شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر خوبان زمین از سپه او جیب دریده از بهر دیت دادن گشته که او گشت</p>	<p>یا یار بود باز بر یار رسیده یا دوست مصری است ز بان رسیده یا سر و گل سرخ ز گلزار رسیده یا ترک خوشی است ز بلغار رسیده اندر طلب آب و تاتار رسیده یا نقل شکریه بقنطار رسیده یا مشعل عالم انوار رسیده اندر طلب بد به یار رسیده قاضی فلک بے سرو ستار رسیده آنها مژده را دیده انبار رسیده</p>



<p>در کش که زیاران پراسرار رسیده هرام فلک از پی ز نهار رسیده</p>	<p>دل دیت خون تو جایت بستش از بهیت خونریزی آن چشم چرخ</p>
	<p>خاموش کن ای خامر انسان افغی خمر از گلشن تا گلشن نجات رسیده</p>
<p>دی رشک ماه گنبد مینا چگون ابی تو خسته ایم تو بے ماجه گون بے خون و خلط و بلغم و صفرا چگون با ابل خلط و بلغم و صفرا چگون دی غزل گرفته چه علقا چگون تنها بست زنده تو تنها چگون دی ز بهر تاب با تو چه حلوا چگون در حاضری ز دوده سودا چگون</p>	<p>ای ماه وای دردیده مینا چگون اے ماحد چو مازی تو غراب مست ای مرغ عرش آئده و زنت زاب گل زین گلشن کثیف به گلشن فتاده ای کوه قاف صبر و سیکینه چه صابری عالم بت ست مست تو اندر چه عالمی ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی گر غائبی زانو درین دل چه میکنی</p>
	<p>اے شاه اشرفی مخزن افاق شمس وین در قربت دلی فتدے چگون</p>
<p>دل پاره پاره کرده و دلدار آمده دامن کشان ز عالم انوار آمده از بهر غم ز گاور و گلکار آمده اندر وثاق این دل بیمار آمده مانده مسیح بگفتار آمده این تو بهار طفت با نثار آمده ز دباغ زنده گشته و بهر کار آمده باقدر سوری چو گلزار آمده حلاج دار خوش لبس دار آمده</p>	<p>کل را نگر ز طفت سوی خار آمده به را نگر بهر آمد همان شب شده خوشید را نگر که شه نشاه کشورست آن دلبر سے که دل ز بهر دلبران بر این روح چو عشق درین خاکدان خرب بچون بهار سوی درختان خشک ما پنهان بود بهار ولی در اختر نگر جان را اگر نه بینی در دلبران نگر گر عشق زانه بینی در عاشقان نگر</p>

<p>آن چشمه که مایه دیدار آمده بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده آن مردگان باغ دیگر بار آمده</p>	<p>در عین مرگ چشمه آب حیات دید آمد بهار عشق بهستان در آرد اقرار میکنند که حشر و قیامت است</p>
<p>اے دل از دو چو باخبری روحش کن رو بخیر مباش و در اجسار آمده</p>	
<p>مقصود حسن نیست و اگر با بسا مقصود او چه بود نقشه و حسا گردنور عشق از بهر زبانه بے آن کرانه دارد دونه آن میانه</p>	<p>اے از جمال حسن تو عالم فسا نقاش را اگر ز جمال تو قبل نیست امی صد هزار شمع نشسته بر آید گوسته میان مجلس آن شاه کی رسم</p>
<p>آن شاه کیست معطر بترشمس خرف زبان دولتی که دارد رخت زحاف</p>	
<p>وے مطلوب که این غزل تر گرفت هرام را بگو که چه فتنه گرفت احق شکار نازک لاغر گرفت این چه قیامت است که از سر گرفت در بیات و تشنگی مدور گرفت این چند پشه را چه منظر گرفت آئینه عظیم منور گرفت زیرا که صد جوهر است سحر گرفت چون کحل از مسیح پیس گرفت بی روے دست چیز حق گرفت کابل جانشیدی صفت خر گرفت</p>	<p>اے ساتی که آن می اهر گرفت وے ز بهر که مست شد از جنگل گرفت از جهان و از جهان لعل عشق گرفت اے هجو تو روز قیامت در اثر گرفت وے آسمان چو دوزخ یا نش دید گرفت پیلان شیر دل چو کفت را مسخر گرفت تا وے خویش دیدی در غی بیا گرفت هان اے فقیر روز نقیری لکه گرفت وے چشم گر چه بیت بر ساعتی گرفت شده هزار عالم اگر ملک تو شود گرفت جاری کنی که بگذری از تنگ آسمان گرفت</p>
<p>این رسم که نه راجه مگر گرفت</p>	<p>خاموش شود زبان گر گوی نیک و نو</p>

پیش شمع نور جان دل بہت چون پروانہ سز فرازی شیر گیری سست عشقِ فتنہ خشم رنگی صلح نیکے تلخ روئے شکریے باہزاران کھٹ بیضاگر بہ بیند نور شمع تہ من آتش گرفتہ صحن صحرایہ عشق نور گیر و جملہ عالم بر مثال کوہ طور شمع گویم یا نگار دلبری جان پردری پیش تختش پیر مردی پامی کو بان مست وار داسن دانش گرفتہ زیر دندانہا و لیک من زیتہ نور و الہ نیز در معشوق محو پیر گشتم در جمال و فرمان پیر لطیف گفتش آخر توئی خود او ستاد کائنات گفت گویم من ترا اسی دور بین بستہ چشم دانش و فضل و امانت حکمت و فرنگشا چون نظر کردم چہ دیدم آفت جان دلی این ہمہ پوشیدہ گفتی آخر این را بر کشا	وز شمع نور جانان جان گرفتہ خسانہ نزد حق ہشیار و نرد خلق چون دیوانہ من بدین خویشی ندیدم در جان بیگانہ در بطالت می فتنہ چون بخودی مستانہ گندم آتشین و جان ما پیسانہ گر گویم بچہ باب از حال او انفسانہ محض روحی سر و قدی گلہ خنہ جانانہ لیک دور یا سہ علمی حاکمی منہ زانہ او یکد عشق از صبرے بردوندانہ او چو آئینہ یکے رو من دوسر چون شادانہ من چو پروانہ فدائش اورا بن پروانہ در ہزار قلاما با فضل تو کاشانہ بشنو از من پند خوبی محکم و مردانہ غرورے مین و در جمال گلہ خنہ دورانہ اے مسلمانان ز رحمت یاری یارانہ تا کہ بود آن پیر شرعے وہ مرا پیرانہ
--	---

عقل کلی کر پس موجود اول اوست  
در پس قصرش گرفتہ ہر کسے کاشانہ

با تک نیرن اسی منادی بر سر سرتہ یک غلامے ماہر وے مشکوبی فتنہ کو کی بعلین قبائی خوش تقائی شکری بر کنار اور بابے بر کھٹا اور خمرے چھچکس دار و زباغ حسن او یک یوسف	بیج و بدیت اسی مسلمانان غلام حبشہ وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آہستہ سر و قدی گلہ خنہ از جوی دل بر سرستہ می نواز و خوش نوائے دلکش نقشہ بار گلزار جاشش بر بو گلہ سستہ
---	---

یوسفی کو قیمت او غفلت آمد شاه مصر	هر طرف یعقوب دار از غمزه او خسته
مردگان جان شیرین میدهم اورا حلال هر که آرد یک نشان یک نکته سر بسته	
عشق بین با عاشقان آیمخته چند گوئی تو نشان از بے نشان چند گوئی این جهان و آن جهان دل چو شاه آید زبان چون ترجمان آند را میسنید ایرا بر راست پاد و آتش بین و آب و خاک را کز چه کز بازند ضد اند یک گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد اتحاد اند را اثر بین و بدان آنچنان ابرے نگر گز فیض است و آنچنان شاہی بے بین کز طور است قد خور خاموش باش و حیث آن	روح بین با خاکیان آیمخته بے نشان بین با نشان آیمخته اینچنان بین و آن جهان آیمخته شاه بین با ترجمان آیمخته این زمین با آسمان آیمخته دشمنان چون دوستان آیمخته همچو تیر نزد و گسان آیمخته از نسیب قمران آیمخته نوبهار مر جان آیمخته آب چندین ناودان آیمخته آب و گل در گلستان آیمخته فد و نید اندر دہان آیمخته
شمس تبریزی ہی روید ز دل کس نباشد آنچنان آیمخته	
ای بخارے را تو جان نپداشته ای فروز قہ جو قارون و زمین ای بدیدہ لعبستان و بو را ای کرانہ رفتہ عشق از تنگ تو ای ز شہوت در پلیدی ہیچو کرم مستی شہوت بسان لعبت مست	حبه مس را تو کان نپداشته ای زمین را آسمان نپداشته لعبستان را مردمان نپداشته ای تو خود را در میان نپداشته عاشقان را همچنان نپداشته ہست گر گے را شبان نپداشته

<p>قول حق را آنچنان پنداشته اسے تو آن مہ را نہان پنداشته</p>	<p>اسی تو کتب پریدہ میان حرف و صوت ما شبابش میزند بر گورتن</p>
<p>ہرچہ کہ قسم خویشی را گفتہ ام ز آنکہ من چون دیگران پنداشته</p>	
<p>ہست درخانہ چو مادیوانہ بے نیاز آمد بہر دزدانہ تا بکوشش دروہیم افسانہ وز قسوں عاشقان بیگانہ میسل دارد باشکستہ شانہ از نگارفتہ فتانہ در پس این درجہ گوئے فسانہ کز منہج باشد برو دندانہ</p>	<p>سیر نم من حلقہ در ہرستانہ منہج جان پابستہ این دم شد عقل ساعرہ زمان کاخر کجاست ز آنکہ گوش عاشقان ناہم شد سلسلہ زلفی کہ دل مجنون آوست شہر ما پرقتہ و پر شور شد شمس تبریزی چو اینجا حاضر شد رو تو اسے نعال مفتاحے پیار</p>
<p>ہی چشم کن کز مر و اسے راہ رو کے چمن زرین کج رودن زمانہ</p>	
<p>ایچ گل بے بیچ خارے دیدہ بے خزانے نوہارے دیدہ غیر حق کس غلہ ساری دیدہ ہیچاکس را کاروبارے دیدہ در تجلے بے غبارے دیدہ بز خیال دل بتارے دیدہ شرح وہ امی دل تو تارے دیدہ بنظر چن دل مطاری دیدہ از شباک حق شکارے دیدہ</p>	<p>ایچ خمرے بے خارے دیدہ در گلستانے جانی آب و گل چونکہ عنہم گیر دترا در حق گر نہ کار حق کن بادر حق کشن غیر او ایچ دل بے صیفے لطف ادا یے جمال خوب دلدارتدیم از بساط صرف رنگارنگ عشق در بیان صاف بیدردی عشق چون سگب اصحاب در غار و فدا</p>

	چونکه اهل اعتبار سے دیدہ	لب بربند و چشم عبرت برکش	
	شمس تبریزی بگیر دست تو گر ز چشم بد عیار سے دیدہ		
<p>دیدے منہ خوردن نیک منہ روزہ این سیم وجود اندر شہر روزہ بایستی مریم شد اندر سمنہ روزہ این هست پر جنبہ دان هست پر روزہ سودا سے دگر دارد سودا سے سر روزہ از چادر او بگذرد او خوش روزہ محو اثر خوردن اندر اثر روزہ تا در سی مولانا اندر گسر روزہ بشکست سرتیرش اندر سپر روزہ بر بند در گفتن بکشا سے در روزہ</p>	<p>بر بند دہان از نان کا مد شکر روزہ اے کو رہ با حمت بگدازد نیت صائم تم ز منم شد بر طارم چارم شد کو پرزدن مرغان کو بر ملک امی جان گر رخت ضرر دارد صد گونہ بند دارد بس روزہ درین چادر پنهان شد چون لبر باریک شود گردن امین شوی از مردن سے روزہ درین دریاباشی مدعای خوش شیطان ہمہ تدبیرش دان چیلہ و ترویرش روزہ کرو منہ جوید خوشتر تو بر گوید</p>		
	شاہنشہ تبریزی صدایہ پرہیزندی ہم عید شکر ریزی و ہم کرد و فر روزہ		
<p>فیروز تو واکردی فی لطف امان اللہ تو صبر و فاکردی فی لطف امان اللہ تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ در رخ بری ز روی فی لطف امان اللہ دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ امر و زبدہ چون دی فی لطف امان اللہ ای بحر خوانم ز فی لطف امان اللہ نورہ رہ چون دی فی لطف امان اللہ</p>	<p>چون غم سفر کردی فی لطف امان اللہ ای شاو کن دلما اندر ہمہ منہ لہا ہم غایت احسان با ہم نیت ایمان را تو بیش کنی کم را و ذول بری غم را از آتش رخسارت و ز فعل شکر بارت آگاہ توئی در دہ احسنت توئی در دہ و عشق خداوندی در وحدت یونہی من چونکہ بیش کستم یکبارہ چشم کستم</p>		

<p>ای نمائند ازین محضر ازات سلام الله          اسے نور پسندیدہ اسی سرمد ہر دیدہ          ہم چشمہ انوار سے ہم لذت اسرار          چون مادہ تمام آئی و نگاہ ز باہم آئی          اسی شاہد بی نقصان پر روح ز تو قہر آئی          اسی نمائند و اسی حاضر و حال ہر حال          اسی جو شش ہی از تو وی شکاری از</p>	<p>اسے از ہمہ حاضر تر ازات سلام الله          احسن تر ہی شطر ازات سلام الله          اسے مقرر تر از شکر ازات سلام الله          اسی ماہ تر اچا کر ازات سلام الله          ویستی تو در سر ازات سلام الله          اسی بھر پر از گوہر ازات سلام الله          از ہر دو قوی خوشتر ازات سلام الله</p>
<p>ای نازک تبریزی خوش کلمہ انیسرے          از عود و گل و عنبر ازات سلام الله</p>	
<p>من است و تو دیوانہ مارا کہ برو خانہ          در شہر کی من را ہشتیار نمی بینم          بجانا بخرابات آتا لذت جان پستی          سرگوشہ کی مستی دستی زبردستی          تو وقت خرابانی دخلت می و خرجت          از خانہ برون رفیقیم بستیم بر پیش آمد          چون کشتی بی لنگر کی شد موج می شد          گفتیم ز کجائی تو تسخر زد و گفت اخہ          نیمہ ز آب و گل نیمہ ز جان و دل          گفتیم کہ طریقی کن باندہ حریفی کن          من بی سرو ستارم در خانہ خدام          در حلقہ لشکرم سے باید لنگی دن          سرت چنان غولی کم نیست ز یعقوبی          اسی ہم تبریزی از خلق چه بر ہمیری</p>	<p>چندین کہ ترا گفتیم کم نور و سیر ہائے          ہر یک بترا از دیگر شوریدہ و دیوانہ          جان راجہ بود لذت بی صحبت جانانہ          و ان ساغر برستی با ساغر شایانہ          زمان وقف بہ بیاری فسون افسانہ          در ہر نظرش مضمحل گشتن و کاشانہ          وز طلعت او محبوب ہر عاقل و فزائے          نیمہ ز ترکستان نیمہ ز منہ غانہ          یک نیمہ ز سنگ و سنگ یک نیمہ ز در و آ          گفتا کہ نہ بشناسم من خویش ز بیگانہ          یک سینہ سخن و ایم این شمع و ہم یانہ          این بند پریر قسم از خواجہ علیانہ          برخاست فغان آخر سقفا و میخانہ          اکنون کہ در افکندی صد نقد و قنات</p>

<p>             هر روز پرینادی از سوی سرا پرده              صوفی ز بلای او پشینه شگافنده              مستور کبان بود ز سالوس یکان              ای رفته سو گوری بر جزه هر دوشور              هر روز برون آید ساغر بخت و گوید              بانوس و با جانم با در دم دور مانم              جستم جگر ت را من بستان جگر دیگر              همزنگ دل من شود بزرگ چرا باشی              خامش کن ساکن شور و رو بجز دل           </p>	<p>             مار او حریفان را در نفس در آورده              عالم ز بائے او دستا کشا کرده              از دست چنان ساقی سفاق بقا خورده              بر جبت روان مرده من کم نیم از مرده              داشت که نه گنهار می و نه سر یک فسرده              آینه که کردی شهسای سر که پرورده              تاثیر ز پر آرسه ای رو به چرخ مرده              من سرج و سپیدای جان زرد و سیو چرخ              کاند رحیم دل نبود رگ از زده           </p>
---	--

ای خواججه تبریزی باد اول بد خواهم  
 برگرد جهان گردان از شور سیه کرده

<p>             امر و ز منم احمد نه احمد پارینه              شاهی که همه شایان خرنده آن شایند              از شربت سبحانی و ز شرب اما احمقی              من قد و جانایم قبول روانایم              من مست از لپاشم نه مست باغ و در              اے آنکه جز گرشتی از حشر سیم و در              گر باز چنان روحی کوبال و پر شاهی              در بدر سه دنیا در خانه عالم              از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه           </p>	<p>             امر و ز منم سیمرغ نه مرغک بی چین              در خدمت آن شاهم بنده دیرینه              کس بقبح خوردن من با خم و قلیینه              من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه              من بقبر جان خورم نه بقبر شریف              ز عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه              در پاک چور و سحر تو کو صورت پیشینه              من طالب دل صافم نه صوفی پشینه              مار است صفای دل اندر صد و پشینه           </p>
--	--

من حال محش گروم باشد که بهش گروم  
 چون بستم از دوام تحریر که و تسکینه

<p>             دید که چه کرد آن یگانه           </p>	<p>             بر ساخت برید یک بهانه           </p>
---	--



<p>مارا و ترا کجاست فرستاد  وان دام که او بدست دارد  مارا بفروخت ما که باشیم  بر تو سن مملکت سوار اوست  دستش کمر کتبی بگردد  کوه چاه که کوه قاف غفت  از سنگ برون کشید کمر  آن آتش کرد و بست در دل  در دست همیشه مصحفم بود  دانه رویش که بود سیج  بس صومعه که بود عشقش  برور که اوست دل چو سهار  ساتی به آن تلاح که ما یم  آب بزم زن که آتش دل  ببند میان شال خرگاه  مستم کن و از دوزخس خویش  بشمار ز من فسانه یا بد  چون مست شود ز باد و حق</p>	<p>او ماند و دود و صد پری و خانه  بر بند در دین زبانه  با آن حسد کات ساحران  در دو سترلیت تازیانه  که را چو کتبی کند کشان  کردند بجا کش آشیانه  شا با شش زهی فسون فسانه  ساکن نشود و را زبانه  در عشق گرفته ام چنان  شعر است و دو بیت و ترانه  چون سیل بجزر بیکرانه  بر دوخته خوش بر آستانه  مخسور ز باد و شبانه  تا چرخ همی رسد فسانه  ترکانه تبار و در میانه  بشنو قصص بنی کنانه  مانند رباب بکسانه  بر دواز کند بر آستانه</p>
<p>خاموش کن ای زبان که تامل  ببند رخ جان جان عیانه</p>	
<p>جان و جهان دوش کجا بود  دوشش ز جبهه فضا دیده ام  آه که من دوش جهان برده ام</p>	<p>تو عظم در دل ما بود  گرچه تو سلطان و مهابود  آه که تو دوش کجاست بود</p>

بیک

<p>نه چو کوه کم که میسلیم بوی ز جود باشد          بهمه شکر فشان سوز دلش عملستان شود          چو رسید ماه روزه تو ز کاسه دو کوزه          بسامع قوی فشین میان کوسه فشین          بوصول خوش رسیدی جدال از میانه برگیر</p>	<p>کو مویر و جود تو در این بستان بستان          جت قران با پیش چو منجمان و صد کن          پس آبان نشاط و مستی ز صراحی ابد کن          که کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن          میان خویش و انداز سکون و صمت صد کن</p>
---	--

چو غریب جان مستی ز سده بوی آشتی  
 سبک آینه بیان را کو پیش و در ند کن

<p>رو سحر نه بهالین تنها مرا با کن          لایتم و موج سودا شب تا به روز تنها          از خون گریه تا تو اندر بلا نیفتی          ما بیکم و آب دیده در کج چشم خنجریده          خیره گشتی بهشت ما را در دوسه چو خارا          بر شاه ظهیر و یار ایجب وفا نباشد          در دیست غیر مردن کان هم دو اندارد          در خواب و بوش بری رکوی عشق و یلیم          اگر اژدهاست بر عشق سست چون مرد</p>	<p>شرک من خواب شب گرد بستان کن          خوابی تنه به بخشا خوابی بر و صد کن          بگزینم در سلامت شک به به بلا کن          بر آب و دیده ما ای چرخ آسما کن          بکشد کدش بگو بد به سر غلج با کن          ای زرد روی عاشق رو صبر کن تا کن          پس من چگونه گویم این درد و ادا کن          بادوست اشارتم کردی میل سو ما کن          از برق آن زمره بین دفع اژدها کن</p>
---	--

بس کردم ای مجادل که تو این عالم  
 تاریخ و علی گواش را راقم کن

<p>ای انسان در بهر زمان زینت بر جان          حیوان علف گشاید غیر علف ند اند          جانهاست نارسیده در گوشه اخزیده          جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون          جانی در چو آتش تند و چون دگرش</p>	<p>ای امتان در بهر زمان زینت بر جان          آن آدمی بود که چون عشق و مر جان          در راه ایستاده از کید و کمر شیطان          جست و لطیف و موزون چون زهره میران          کوتاه عمر و ناخوش چون خیال پیران</p>
--	--

همی پوشم بنجاموشی ولیکن زین شکر پوشی کر کنز اکنت مخفیا وقد احسبت ان اعرف	گر فتم خوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه برای جان مشتاقان برای نفس ترغازه
جمش کردم	جمش کردم کز ان دریاددم شد اگر بایم مدد باروگر گویم لطیف و خوشتر و تازه
ز نور عقل کل عظم چنان رنگ آمد و خیره چو آمد کس سلطان چه باشد کاس شیطان چه فضل و علم گردارم چو رو عشق ادب است بنظران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا ز بی خورشید جان افرا که تا تابش چو شد پید بدین خورشید هرایی که اهل اقتدا آمد امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت چو بابر کم کز ان خرم که مریم چشم روشن بد جان پیر نشد زفران جو ان بختان محو لفظ درست از ادول شکسته جو آنجا	کز و مغزول شد افیون و رنگ و باده و شیر چو آمد و مشتاق که باشد دایه خیره ببصره چون کشم خرمای کبوان چون بزم زیره کینه شیر را بیتی بگا و پیل پر چیره هنزاران نفس انسانی برویند از گل تیره چو سایه پست گشت از غم زخوف فوت بگیر رماندم تر از دره زهر شریر و سسیر از ان خرماشدم بیرون نه ام عشق باخیره فلک کوزمین می ان چنین پر و چنین تیره که بر لفظ مودب شد ادبی را کند تیره
مگو ترجیع بهم را که تا کامل شود گفته	فلک بنفت که اکسیت عفا بنفت چون بنفت
ببار کبسا و آمد ماه روزه شدم بر بام نامه رابیه نیم نظر کردم کلاه از سر بنفقا و مسلمانان سدم مست مستان بجسته این ماهی هست نهان بان مه ره بره آن کس که آید برنج چون طلست گرد گرد د	ر بهت خوش باد او ای همراه روزه که سب بودم بجان دلخواه روزه سدم رامست گردان خله روزه ز به اقبال و بخت چاه روزه نمان چون ترک در خرگاه روزه درین مه خوش بخمر نگاه روزه پوشد خلعت از دیباه روزه

دعا ما اندرین مهستیجا بست چو یوسف ملک مصر عشق گیرد	فلکها را بدر آه روزه که اوصابر بود در چاه روزه
سحر سے کم کن اسی یار خوش کن زر روزه مہ شود آگاہ روزه	
بیاد دل بردل پرورد من نہ تو خورشیدی و از تو گرم عالم چو هست تست مهر چہ دلہا بیار آن مجسمہ بر موزن را بہر شہر طی کہ بنہی من مطیع گلہ لطف خود بہر تارک من از ان جو بہر کہ از دریا بر آرسے بہر جائے نیسگرد دم مست	بیانخ بر حصان زرد من نہ یکی تابش براہ سرد من نہ برین قطع بساط زرد من نہ بہ پیش دشمن نامرد من نہ ولیکن شرط من بد خورد من نہ بر اسے پوشش بردا برد من نہ مینا بر مفرق برگرد من نہ بہ پیشم زان نے خود گرد من نہ
خروش اسے ناطقہ بسیار گفتے سخن را پیش شاہ فرد من نہ	
ایا گم گشتگان راہ د بے راہ ہمیکوید شمارا کان ہایت بہ پیوندیت پیوند تدیمی ولا بیگاہ شد باز آنجانہ بمقتنا طیس آید آخر تہن کنون در گاہ گردون بر کشاند بیا سجدہ کتان چون سایہ اسی یار شال صورت پوشیدہ کرنے چو کینج جان بکینج حسانہ آمد	شمارا باز میجوید شہنشاہ ہلا اسے شہرہ سر ہنگام در گاہ چو میداریت بردمان الشہر کہ ترک آید سوے خانہ شال گاہ بسوے کہر با آید یقین گاہ کہ عاجز شد فلک از نالہ و آہ کہ نک بہ منبر آمد مشب آن ماہ منزہ بود از امثال و شباب بگردش من نیندیش ہیچ معناب

چه میگویند مردان سحرگاه	چو اهل آن شوی و قیمت آید
	سخن بشنوز شیر لا اوبالی کجا اشکار شیر و صید رو باه
شنیدستی محاسن بالامانه نصیحت چیست جستن از میانه رهای کن ماجرا را ای یگانه نمی آرد و برنج و دام و دانه فراقش آتش آید باز بانه ای دار السلام در دجانه چرا پس میگویی زین فسانه هر دهره راست تا گردی نشانه	مکن راز مرا جاسان فسانه شنیدستی که عند تو عذاب چو لا تا سوا علی ما فاکم گفت چو فرمودستی حق الصلح خیر شنیدستی که الدین انصیحه ایا هر چه شنو و اصدیعو رهای کن حرص را کافقر فخری چو بشنیدی که گفت الصدق خجک
	چو ره بکشاد ایت عند ربی چه عسقم گر کمتر آید خنک نانه
وی که چو آفتاب و مه دست کرم کشاده جام جهان نامی را بر کف جان نهاده روے زمین گرفتند داد زبانه و او اشک هزار دیده جوش هزار بار داده ز آنکه بگردن همه بسته تر از مست داده گر چه ز جوش بنجودی بی سرو پافتاده عشق سواره است کنه گر تو چنین پیاده گوهر آب و آتشی منوس نرود ماده پیر و اسے چنبری مرده سه سجاده ما حیوان ناطقی از انسان نزاده	ای که به لطف و دلبری از دو جهان پیاده صبوحم آفتاب سان بر زده بر از زمین مودی و متمدی توئی رحمت انیدی توئی مایه صد لامتی شورش صد قیامت سر نهرو بهر آنکه او سر کشد از هوا سے تو خیر و لا و خلق را بهر صبح بانگ زن خیر و لا کشان کشان و سونیم به زن دوره بندره آن چنان جانب تو نظر کنان این تن همچو خر قه را چون کنی ز سر بران پاد و محاشانه خورتا بهی ز گفتگو

لطف نهای ساقیادست بگیر دست را جانب بزم خویش بر شاه ظریف جاوید	
باز ترش شدی بتا یا رودگر گزیده دوش در دودل بتا تا به سحر خفته ام ای دم آتشین ما خیز توئی گواه دل آینه خریدی همه نگری جمال خود که اگر آستین لطف کنی ز دامنش عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بعبت صورت مراد و خسته بجا دوی هر طرفی که بنگرم حیل نشان پاشی هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم	دست جفا گشاده پامی زما کشیده ز آنکه تو طعن دشمنان رقی شنیده ای شب روشم بیار است بگو چه دیده در پس پرده رفته پرده من دیده نیست عجب ز لطف تو روشنی دودیده عقل برقت داده شد تا تو بمن رسیدی سوز نهای مختلف در دل من خلیده بر در و بام مردمان از پی چه دودیده از مهرس و بان تو تا چه فرود میدی
تهمت زد و پیش نه هم هر که ز تو نشان دهد کین ز کجا گرفته و آن ز کجا خرید	
اے زده مطرب غمت بردل ترا نه چونکه خیال خوش دست از ره عیب در دهر ز بهر عشق چونکه ز دناخن در بطناب دل آه چونک چون جسد از کف شیر شمر زده ای گل وی بهار بین سبزه گردخت بین از دهنش عطای تو فقر فقیر فخر شد لطف و عطا و رحمت طبل وصال نیزند روزه مریم مرا بخان سبحت نوا گشته کمان سیردس پرده تیرهای ما پیش کشی چنان گویی هر کس برده بی	در سر و در تن دروان رفت ز تو نشانه ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه قامت ما چون چنگ شد سیئه ما چنان چون بر بد زبان دل ز آب انار دانه هر شجره ز بخت بین رسته شده ز دانه تا که باز فتنه را بر فتنه دما شد گر زنده وصال تو بار و گر بهانه تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه گشته خدنگ احدی فخر نبی کنانه هر قدم تیر او رقت دل نشانه

<p>خدا به آنکه یک رسن تا مفت ز راه تو دامن</p>	<p>یوسف جان ز چاه تن رفته با شنیانه</p>
<p>خامش اگر سرتراخارش نطق باشدش</p>	<p>بهست برای جعد تو صبر گزیده شانه</p>
<p>در خانه دل ایجان آن کیست ایستاده کرده بدست اشارت کز من بگو چو غوی تغیله ز دل معلق جامه ز نور مطلق هسته بس دغل فروشان ز بیم باوه نوشان در حلقه قلاشی ز نه سارتا نباشه چون سرو شو پیاده زیر آدرین گلستان ای تیغ بر کشیده هم کشته هم کشیده</p>	<p>بر تخت شمه که باشد چرخ شاه و شاهزاده مخوره چه خواهد خرقه و جام و باوه در خلوت هوا بختی بزم ایند ساده هشدار که نیفتی اسه مرد بیم ساره چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشاوه دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده هم حلقه عقل گشته هم عقل با دواوه</p>
<p>ای شمه صلاح و بیم تو باند ار بادی</p>	<p>دست عطای دامن در گردنم قلاوه</p>
<p>اینجا کسی ست پنهان و امان من گرفته اینجا کسی ست پنهان چون جان تبر آرد اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بیند در چشم من نباید خوبان هر دو عالم گل باشکرم و او با بهر گزشت بر بند چشم صورت بکشای چشم معصوم من هسته گرد عالم در مان خود ندیدم تو نیز دل کبابی در مان خود نیابے در بحر نا امید می از خود طمع بریدے</p>	<p>خود را سه پس کشیده پیشان من گرفته بانگی بن نموده ایوان من گرفته اما فروغ رویش ارکان من گرفته اشراق احتسابش ایوان من گرفته سوداگری ست منور دن میزان من گرفته بنگر خیال رویش شرکان من گرفته من این او کشیده او آن من گرفته تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته تا در و او بدیدم در مان من گرفته الا که کردی با من و امان من گرفته زین بحر سیر بر آری من جان من گرفته</p>

<p>پیانه جام کرده پیمان من گرفت از گریه عالمی دان طوفان من گرفت عاشق ز خاکی رسته ریحان من گرفت ستان و سه پرستان میدان من گرفت نه چون سگان عوحد که دان من گرفت</p>	<p>ساقی غیب بینی پیش سلام کرده من و امش گرفته کای فوج نور دیده تو تاج ما و گدازان سوی گریه بنگ یاران دل شکسته بر صید بین نشسته همچون سگان تازی بکن شکار و خاش</p>
<p>شمس حقایق را به سج دل بینی اشراق نور روشن که جان من گرفته</p>	
<p>در دوازده بار ای عشق باز کرده دکان شکران را یک یک خوار کرده دنگه ز لاد با لے قصه دراز کرده آنگاه بر خباز بهر یک ناز کرده ای مابرون حلقه گردن دراز کرده کشتی جان را را دیای راز کرده وز نیم غمزه ترکه سه صد طراز کرده کت بند گینم و انگه توانا ز کرده وز بهر ناز توقع شکل نیاز کرده گاهم چو زربریده گاهم چو کار کرده</p>	<p>باز آمد آن معنی تک چنگ ساز کرده بازار و لبرے را از حسن شکسته شمشیر در نهاده سر پای سوران را خود کشته عاشقان را در خون شاکسته آن حلقه های زلفش حلقه گریست و ری از بسکه روح شوش چون فوج نودار ای ده جبین شکسته وی جبین نهاده تخت ازل نهاده پای ترا بخ بر ای خاک پای نازت سر کما زینان ای زرگر حقائق و ای شمس ملک تبریز</p>
<p>من گرچه در زیانم لیکن بصدق جا در پیش ابرو دانت هر دم نسا ز کرده</p>	
<p>آن دلبر اندر آمد در کف سیاه پیاله تو کرد عشق گفته از شش هزار ساله من نشسته را نشستم کنسم کس جلاله بر جام می بنشتم آن بیخ را قبله</p>	<p>از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله انگند در سر من آنچه از دهن بر آید من نیت دین و کشیم من وقت بخیر من باع جان بدام خجسته دل خیر</p>



ای سحره زمانه برهم نین توخانه بر بنده این دیوان را بکشاد جان را	این کاله بیش از دو نیکه چگونه کاله تا هر دو عالمت زد و گرد دسکه نواله
جانهاست آسمانی نیست شمس تبریزی بکشای چشم و بگریان شده جوژاله	
دیدم نگار خود را میگشت گردخانه باز خیم چو آتش منیر و ترانه خوش	بر داشته نوالی منیر و سکه ترانه مست و خواب سرکش از باده لاله خانه
در پرده عراسته منیر و بنام ساقی ساقی مبروی در دست او سبک	مقصود بود شارب ساقی چه بد بهانه از گوشه درآمد نه ساده در میانه
پر کرده جام او را زان باده خدایا برکت نماده آنرا از بهر دستان را	در آب هیچ دیدید کاش زنده زبان صد شعله گشت از وی بر روی شردان
میدید حسن خود را گفت نیک بدر نی بودنی بیاید چون من درین خانه	
مقام و خلوت و یار و جماع تو خفته ازین سپس منم شب و سی و کوی نگا	که شرم بادت از ان زلفهای شفته شب دراز و مه و رازهای نا گفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده بخواب کن هر طاق شو ازین خفتان	که لطفهای بتان و شبست نهفته بسوی بگر گهر با ع خوب ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی	که باشدم عوض عمر با ع پذیرفته
بدا که خلوت شب بر مثال دریامیت بقعر بگر گهر با ع خوب ناسفته	
گر بهر شو و بکشای چشم بر بسته دو اسپ در طلب در به بگر میرانی	مد و بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته نه گوهر تو عجیب تو هست بر بسته
اگر چه هر طرف هست راه در طلبش سیان گلشن و جان بخت از خار	براه دور بجوی از ان شوی خسته به بین دلا تو ز خاری سزار گلدرسته

نماده هر دو قدم خوب و سرگودا	درین بساط فنا هر دو دست خود بسته
فحوش کردم ازین قصه ساسی پر دعوی نجات دامن چو با خاشی ست پیوسته	
ایا دلی چو صفا ذوق صفا دیده گهی به بحر تحیر گئی بدامن کوه در اسی دیده دول صدر یک پیکشاد چو شورشی ز معانی فتاده در دریا چو موج موج در آمیخت خشم بادریا به پیش عشق دو عالم چو دانیش خوش نه طالب مست نه مطلوب پاک در توحید اگر که شناسد کسی که رست زلا حدیث جبه آن فتنی ندانسته	ز دید بست شوی باز ذوق نادیده کمر بسته و درگاه کمر بادیده برون چرخ برین رفته صد صفا دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده عجب عجب که نیایمخت بحر بادیده چنین بود نظر پاک کبر بادیده صفات طالب و مطلوب با جدا دیده زلا که رست بگو عاشقی بلا دیده هزار بار من این چه را قبا دیده
دبان کشاده ضمیر و صلاح دین را گفت توئی حیات من ای دیده خدا دیده	
چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه چه جاسی ذره که چون آفتاب جان آید ستد ز مشتری و تیر صحن و دفتر ز آب و گل چو بر آید به دل آدم دار سری ز خاک بر آورد که کم ز مورنه از ان بدانه بوسیده مور قانع شد مگر تموز و خزانست دست و پا دار چه جای مویلیان بی جامه ز شوق دس که بقدر ز خریداری بریم قبا	ز ذره ز ذره شنوا آله الا شمر ستد ز زهره و بهرام خنک کفش و کلاه ستد جلاجل و سجاده از زحل و زناه هزار یوسف خوبی فرود شد ند سجاه خبر بر سر موران ز جاش و خرنگاه که اوز بنیکه سبزه انبساط آگاه چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه مرا مگر خدا یا بدین مثال تبا اگر چه جامه و لایست هست قد کوتا

بیار قد درازی که تا سر دهریم خوشی که در این پس که از خوشی من	قبای که فوطه درازست بگسلد رو ماه خدا شود حق و باطل شال دانه و گاه
یکی طریق دیگر آزمایم این را من کز و طرب بشود حاصل ترا سی ماه	
ردیف یا	
من و خوش دیدم ستر دل اندر جلال دهری از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی من می شنیدم نام دل ای جان ای آرام دل ای دل بیا گوهر بچین و دل بیا شکوه بین تن خود که باشد تا شود فرخ سواران عشق بک نو بهار آمد کرد و سر سبز گرد و عا سله چهرش همی گوید من داری چو من زینبارخی نی من غلط کردم که تو داری باز من بیکران آمد بهار می دوستان خیزد سوی بوستان اشک و فدا و میوه و دارند غنچ و شیر با بیل چو مطرب نرنی شاخ خازان کوفلی آمد بهار و مرغان سر سبز خوش و اسر کشان تا خلق از دیران قدما گشت زویدان شود آنجا که باشد تاب او سر زنده میری شود	سنگین دلی بلعین لبی ایمان فزنی کافری وز سیم و زر گوید کسی پیش چنان سپهری دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی ای مانده و انکم در حل از عشق تو دل چون نری استغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری سرکشت تا گرد و خدا پیش چنان شته سوری چون لفظ او شیرین لبی چون لعل و حلوا گری سرش همی گوید بد داری چو بنده چاکری من غیر تو بفرق دل دیگر ندارم انفسری اما بهار من توئی من تنگم در دیگر ما در جفا عشق تو روینده چون تیلو فزنی هر غنچه گوید چون منی سرگز بود گشت تری تا باغ یا بد زینتی تا مرغ یا بد شپسری تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کر آنجا که باشد آب او سر بر گشت سپهری
مست و خراان میرود در دل خیال یار من ماهی لطیفه بچدی شاهی کریمه سروری	
از دار ملک لم پزنی تو شاه سلطان آمدی	بر قلب شاهان برزدی لایت از ایشان جدا

<p>شاه آمدی از لامکان اصل کارستان جان از خلق پنهان ای پری در جان من دلبری نجرام خوش خوش ای صنم ایراتوئی اندر حرم نقشی ستابی مثل آن خشن بنور پاک لبش</p>	<p>ده آفتاب و چرخ جان چون در با هم زدی ای زهره صد مشتری ای شیر لطف ایزدی هم حیرت میر عابدی هم قبله سر تقدیر در نیست مشکین طره اش بر طلیسان احمدی</p>
<p>چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود در دیده خاکش تو تیا با کحل سیر می کردی</p>	
<p>ای آنکه اندر باغ جان آلاختی بر ساختی پای درختان بسته بد تو بر کشادی با نشان منع معاگوی را رسم سخن آموختی ای مرگ بی برگی ز تو می برگ بی مرگی تو عاشق درین ره چون فکرم زهر میزند می قدم از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب آنکو جا نگیری کند چون آفتاب از بهر او در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی در گور از جنت اگر در پاکشائی قادی در خاک تیره خاشی انداختی از بهر زو در چشمه صلب بدیدر صد آب رحمت می نمی از بلغم و سودا می ماز خون در صفای کار</p>	<p>آتش بحسبم اندر زدی روح مصور ساختی فرش گلستان خاک بد تو فرش عجب ساختی باز دل پر مرده را صد بال صد پر ساختی ای حق خدنگ مرگ را پایند اسپر ساختی بر دفتر دل بهر ادب کینه مسطر ساختی مرکب دریا را چو تو در عطر غنچه ساختی اورا هم از اجزای او صد تیغ و شکر ساختی از بهر خاکی از خاک ساقی و چاکر ساختی در راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی در گور حق مرغیت را از پنجه حق ساختی مرآب را که روی پدر از خاک مادر ساختی اندرون دل مادر زخم صد گونه آفر ساختی زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی</p>
<p>روزی بیاید کین سخن حصص کند با جمع کی من بچ خواندم ترا تو خوشتر گری ساختی</p>	
<p>ای تو عمل از کار من من تشنه تر بهر ساعتی بر تو زبانی که شود گرازه تو نشسته در شود</p>	<p>آخر چه کم کرد و ز تو ما را بر آید حاجت معلوم باید خلعتی گیر و زبستی را بخت</p>

تا مستحق تربیت یا به مقام مرحمت ای رحمت لعلالین بخشی ز دریای یقین موجش بسے گوهر و مهرش بسی غبر و هر خود پیشتر اجزای او در سجد و همچون شاکران در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان دریاے پر مهر جان ماعز عزیز جان ما گر سرکشی غافل شوی زان سبیل عشق مستوی گر بود پیدا تا کنون این دم شکر نهان کنم شکر نگردد تو تو بود از خاندان ششون دارد خدا قندی و گر کان نیست اندر نیشکر	بر خواند اندر مکتب از لوح محفوظ آستینه مر خاکیان را گوهر سے مر آبیان را راحتی چندین خلایق اندر و مر هر یک را حالتی در بر خدمت موج او گم گم نه ساید قاشی چون را سبب اندر سلسله و قربت و در طاعتی پس عمر با بچد بود و از نازها شد آفتی گوش تو گیر و میکشد گریه تو دارد آفتی کز غیب جوق طویان آورد و اندم غارتی نه آن شکر را غلظت نه طویان را سبقتی خلق مذاق سر بشرد نارد مر آنرا طاعتی
--	---

خبر شمس تبریزی و آن کو که از دور خبری  
کان مطلع غور شهید او دارد عجائب ساختی

شاهانه میران میردی تا پیش تان میردی و پیش چو کان قدرگوی شدم بی سرب و پا از زهر و ننگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا بس ناوره بار آمدی بس خوب دیدار آمدی ای دلبر غور شهید ردای عیسی به سار جو جام تو بش را بر پرده چادر بر سر در بهران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو	یا سومی جانان میردی باری خزان میردی بر گیر دباخته شدم بر گرسوی میدان میردی افلاک ننگ آید ترا چو خورجوان میردی بس دید و شعرا آمدی بس دید و آسان میردی ای شادان قوی که تو در کوی ایشان میردی که روح را گوید خود چون سوی بهران میردی همچون سحاب تیر و باه تا بان میردی
--	---

ای ساقی بنم کرم آسب بریشان قوام  
ای گلشن باغ ارم امروز همان میردی

یکسای بیست ای روشنی بر روشنی خود و فسون شیرین لبی مانند داود نبی	این چه فسون می دی غم را که شادی میکنی آهین چو موسی میکنی بر کنیش از آهینی
---	--

شاکر و خاص خالق هستی زانسانو نه اغنی خود را برون انداختم از ترسها و راینی بی فکر و بیدل میشوم چون دست برین میزنی با این که نادانم ما دایم که آرام منی با آنچنان حسن و ملک کی دل ز همان بکنی وز باد سودا میشی او چون بید باشم فشنی	کونایب شهنه حتی سالار ملک راز رفته تا مرز ایشنا ختم پس اسب دولت تا ختم هر لحظه جانی ردم هر دم بیاسی میروم نی چرخ دایم نی سالی کاله دایم سنی بهما ای مالک انس و ملک ای قطب روان ملک خوش ساعتی کان هر دم سر سبز باشد درین
--	--

لا اله الا الله  
غنیچه بنیدار و کله سوسن نقد چون سوسنی

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردی شیران نر را این زمان و در زیرین کردی زین گاوتن و ارستمی بالای گردن کردی فرمان دهمی هر شهری در مان ده هر دردی نه ترس نه خشکی نه گرسنه نه سردی نه در زمین چون سنگی نه چون بجا گردی نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردی نه ز نه جهان نه ز نه جهان نور خدا بر دردی پیدا شدی گریه من و رشید بر و ابردی با جمله مردان جفقی و ز جمله خفتان فردی نی رنج اگر راحت بدی مور زین نازردی بودی می بی آب دور و انگور و انگشتری	گر ساقیم حاضر بدی و ز باد و او خور دی گر خاطر اشتد دلم خوش شیر گیر او شدی زان ابر و چون سنبله و ان ماه زیبا تر شدی سرست برون آبی از مجلس سلطان خود مردردی نه گشتی مطلق جیاسی گشتی نه در هوا نه تانی نه در بلای جانیه نه تاج سر گردانیه نه سنبیل ز وصلیه نه غنچه بسته و ان گشته ز صفی دل نهان هر لحظه ای انگاه دین آری چنین و صد چنین ورنی چو مرغان چین من دادی و او زین ملک سلیمان در شد با می فروش شد قش بودی بهار بنجران خاری نهشتی پاک گل
---	---

که عقده این سامره از پای هاتم داشتی  
بر کوری بر رنبری صد رستی صد زالی

کوی سلیمان بر سپهر عرشه نمود انگشتری	فصل بهار آمد به بن بستان چراز جود پری
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>رومی رخاں ماه و ش زافدا ز رنگ حبش  عقاب بین گلاب بین آب شکل نازنین  گلبرگما بر یکدگر افتاده همچون سپهر دزر  در جان بیل گل نگر و گل بقل گل نگر  گل عقل غارت میکند نسیم اشارت میکند  ای صلیح داده جنگ را ای زنگشاده سنگ را  گر شاخها دار و تری در سر و دار و سروری</p>	<p>چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری  آن سرگس خار بین دان غنهای احمری  آونیر باد حلقه پای دستگاه زرگری  دز رنگ و بوی بهره شوتا بود باخاره بری  کای آفرین بر سوت آن کو در صورت گشتی  لعل گل بی رنگ را در رنگهای آورده  در گل کند صد دلبری ای جان تو چیری دیگری</p>
---	---

چه جای باغ و باغ و گل چه جای نقل و جام و دل  
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

<p>بعاقبت بریدی دور نهان رفتی  بسی زدی پیدال نفیص و آشکنی  تو باز خاص بدی در ذائق پیر زنی  بدی تو بیل مستی بیانه چند آن  نشان زلف کثرت مالا و اینچاق غزل  تو تاج را چینی چونکه آفتاب شدی  گل از غزلان بگریز و عجب چه شوخ گلی  ز آسمان چو تو یاران به بام عالم خاک</p>	<p>عجب عجب ز کداین ره از جهان رفتی  هوا گرفتنی و سوسنی جهان جان رفتی  چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی  رسید بوی گلستان بگلستان رفتی  نشان گذشتی و سوسنی بی نشان رفتی  کمر حراطلبی چونکه از میان رفتی  که پیش با و خزان خزان خزان رفتی  به طرف بدویدی زنا و دان رفتی</p>
---	--

خوش باش کمش ریح گفتگوی شمسپ  
که در کنار چنان یار فربان رشتی

<p>ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردند  ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی  اگر نه پر تو رویت بر آب می تابید  اگر نه جرعه آن می برنجی بر خاک</p>	<p>ز حسرت و ز فرات همه ببردند  چو استخوان دل و جان لبگس بردند  بجای آب همه زهر تاب خوردندی  ستارگان ز چرخ گرد آب گردند</p>
---	--

<p>اگر آفتاب ازل گرمی نہ بخشیدی زہر دہا اگر آن روح قدس نہ بودی</p>	<p>موز و جملہ نباتات او فسر و نندے عقول جان بشر را بدن شمر و نندی</p>
<p>اگر خموش کنی راز عشق فہم شدی و اگر چه خلق ہمہ بند و ترک کردندی</p>	
<p>ای در طواف رویو باہ و سپہر و مشتہرے یار ب منم جو یان تو یا خود توئی جو یان من ای او من آویختہ امی خون ہر دور پختہ آبے میان جو روان آب لب جو بہتہ بخ خورشید گوید غورہ را زان آدم و مطہخت خورشید گوید سنگ را زان نافتم و جان تو خورشید عشق لم نیل نلان تافتہ اند دولت شہہ باز را گوید کہ من زان دو ختم چشمان تو گوید بی فرمان ہم خبر و جالت نہ گم گل باغ را گوید کہ من زان عرضہ کردم خود آن آدمی باشد کہ او خرمی و بد عیسی خرد عیسی مست را ز کند و ز ر بود گوہر کس نی شتری بنوا بل نور اعدا شترے مارا جو مریم بے سبب از چوب خشک طلب بی باغ و زرا گور بین بی مس بی فون بین زان چہرہ آتش فشان جام عالم گرم شد فرواہ بینی روش را ز طعمہ باد شوش را فرواہ چاہمہ راندہ دپو از تیسرہ ماندہ</p>	<p>ای آمدہ در چرخ تو خورشید چرخ چہرے ای تنگ تن من منم من دیگر تو دیگر چہرے و گرا نگینتہ آدمی دنہ پرسی آن تیز رو این مست رویان تیز و تافسری تا بہر کہ لغوشی و گر پیشہ کنی حلہ گری تا تو ز سنگ داری پاد زنی و گر گہری کامل نمائی بندگی آخر فراسے سروری تا بکسی از جنس خود خبر دی مارا تنگری خبر بر خیالت نگذرم و ز جان ناہم چاکری تا جملہ رخت خویش را بغوشی و با ناخوری دین از خرمی باشد کہ تو عیسی ہی خرخری گوہر بود بہتر کند ہم بگذرد از گوہرے ای دولت آن دل کہ حق باشد مراد شتری مارا جو عیسی بی طرب و رعد آمد متہی این دولت نہ خود بین از کار حق بی داور بر صورت گراہ چون کو دکان کتہ گرمی دروازہ موران شدہ آن چہای غمیری زا الیہ آمدہ زانو نگہ کر مبصری</p>
<p>یا از زبان اصفقان از صدق نہایوری</p>	<p>یا جان بے برید و ز شمس بین روشن شنو</p>



ماگوش شمایم و شاتن زده تا که ما سوخته حالان و شمایر و ملولان دل زیر و زبیر گشت ما چند زنی طشت روی عقل در افتاد بکف کرده عیش چون ساقی مار خیت بد و جام شرابی تسلیم بیداخت ز ساقوس پیر خیت	ماست خرابائی و بخود شده تا کی آخر نه بگوئید که این قاعده تا که مجلس همه شوریده تباعده تا کی در حلقه زردان که ازین فسخه تا کی بشکست و در صحرایین سجده تا کی کین نوبت شادی ستیم چه بود تا کی
---	---

آنها که خموشند ز سستی مزه نوستند  
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا که

در خانه خود یا قلم از شاه نشانی دوش آمده بود دست مرا خواب بود بشکسته بسجده کاسه و ز کوزه ز غالی گوئی که گوید ست ز سستی رخ من نیز امروز درین خانه همه بوی نگار ست نود و دین من باه شوق ست ازین بوی گوشه بنه و نعره مستانه شنود تو هم باه و هم آتش و خراگه چو آهست	انگشتی لعل و مگر صافه کاسه آن شاه و لایم من و هم جانان از عذردهان شیوه و از ان شکل که دانه کز شاه برین جبهه که کاریت نشانی زین بوی بهر گوشه نگاری ست عیان هر بوی زین بندوی ست و شایان از قامت چون چنگل ای جانان پیران طریقت چند یریز جو انان
---	---

در آنه شمس حق دین محضه تبریزی  
هم صورت گل جبهه و هم بچه معانی

بر خیز که جام ست و خزانست جوانی آن حسن که در خواب همی جیت ز لیا بر خیز که آویخت ترا زوی قیامت بر گوشه نشانیست باطل و بنجاق هر لحظه ز گردن رسد آواز که گئی تو	خورشید بر آمد بگر زور فشان ای یوسف ایام بهدره به ازانی بر سنج و برین خود سبکی یا کوگرانی تغایع نشود عاشق بیدل به نشانی اراه سعادت نیمه ویم تو دانستی
--	--

<p>تا باز رسته نه و دازین عالم فانی او جان جهان آمد تو نقش جهانی حیف است کزین روح تو بخرج جهانی</p>	<p>بر خیز و بیا و بدید عمر را بدین او عمر غریب است از و چاه نزاری بر صورت گل کین بنزد روح برید</p>
<p>ارکان عقیق آمد و سر مایه کاشا در کان عقیق آئی چه در بند و کانی</p>	
<p>روحان تو بی بوی چه در بند قدیدی باقی همه دیگر آن مژه دارد که چشیدی فرقت علی الله عشق تو و جدیدی خود را نه کشتد فرزند ز پاکی و پلیدی قفل و دهم گاه حق و گاه کلییدی لا اتع عن رب طریق و نیدی یا رب مع القلوب عتادی و عتیدی تو فاعل او دان بقریب و بعدی بر روشنی چشم حسینی نه نیریدی عبد الحق یا بهیمر و نه نیدی ان قد ملا را عشق مراد لیدی تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی و العزوة و المسکر و فاق سعیدی فالعز من الله نثار سعیدی یا قائم فی الصورة یا حسی سعیدی تو بچو بنفشه بچو آئی چه عیبی</p>	<p>بنا و نه است که دیدی و شنیدی از دیگ جهان یک سنگ گیر و خوری امیر ادا می و هوا امیر مدی من فرش بزم زیر قدمای قضاهاش و دم بگشتم کف نفس از خویش بدرم لا ارفع عنه بربری طرقة عسین مر آنک قلبی و ملک القلب فدای این خلق و چو چوگان زنده ملک پس زین نازیدن آئی کزین نازنه اری صاحت و تابعت مع عشق علی آن لا اقسم بالوعد و بالصادق فی سیر جان که خشک است دین بجز دانه العزوة و الصحو جزا و شکر العزوة بعد تعالی و تعظم یا جامد یا حامد یا منکر سگری ارواح و گلشن چون سرور دانند</p>
<p>لا حول ولا قوة الا بکلیک یا رب ملک اکبر اعنی غیری</p>	

ای جان گذر کرده ازین گنبد تازی ای رخت کشیده بهناخنه پیشین ای شرم تو گل ریخته در پای جالت اقبال کف پای تو بر چشم سادو بنی برگ نشاید که در غوره فشارد از غار نبود تو بساغ ازل آیند و رباع صفای زبردستی بهشتی از لذت حسن تو در فشان و گیاها در سجده شدم بخود گفتم که رفیقا گفت از اثر بر تو قسم ای حق تبریز	و سلطنت قهر و فنا کار تو دارے وی بر تن خود کرده بسے نوک دزارے وز لطف تو هر خانه بدون رفته زخار و رشیده آن کے مشرک لطف بخار در میکده اکنون که تو انگور فشارے ای باغ چه باغی تو ددی غار چه غار کز برگ و برش رشک بردشک بخار آبستن تو گشته مگر باد بهارے آخر تو کجائے و عسله اندر چه یارے کا و صاف جمال رخ او نیست شمارے
---	---

این گفت و چون نیز در افتاد بسجده  
تا سجده که نیست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر سپ فنا از دیر فانی میری نی بهر جسم و عرض نی دم و دانه نی عرض نی بهر عقل و دانه خرنی بهر نفس و کین ای چون فلک یافته ایچو بهر دانه ای غرقه از سودا و ادای رده از مصبای ندان آن علاج کو تا فروش فرماید سبت شبک روانه ازین جهان بر میر و پاسبان ای آفتاب انجمن زده چونی نهان ای طلسه ای عجیبی بدون زرد و شب افعی فصل غمی چند تو مشکل بهار کشیدی آخر بدون آرمین مودع و در برانی فلک ز سر	دانا و بینائی ره بی ز نسیان دانی میر از تلخ کامی می ره و کامرانی میر نی روح حیرانی زین تو جان جانی میر از ره نشانی یافته دلی نشانی میر از مدسه آهای او اندر معانی میر کو مستغنی میری و مستغنی میر تو خود به تنه بید لاده کار دانی میر تو بادشاهی کن نکان پراز سانی میر تا چشم نهدار که تو اندر مکانی میر ای عدل بی بی چرا تو چون خزان میر تا چند درنگ بشیر در باد دانی میر
--	--

کی نسبت ظاہر جو خود ربی زبانی میرو	ای ظاہر نہایت جان آوازی چاکر نشان
	خامش کن و دیگر کو اسرار پنہا ہے مجھ چون بگیزی از دست جو آنکھ بجائی میرو
<p>از جا و روی چاک لظری شمعہ دانی از عشق چنین حلقہ ربا چرب زبانی از تیر نظر بایے چنین سخت کمائی این شہر مکان تو شد از لطف زبانی بند او نہا نیست و در دل ہدائی بی زجر و سیاست شد ہر گز شبانی اوتائب تقدیر شد و حکم روانے مانند زلیخا شد و در عشق جو آنے بحری ست عجب و عجب و نادرہ گانی کی سوی ہمش راہ بردا بر کمائی خبر سایہ نور شید رخس نیست امانی چون ظلمت شب موحج ماہ جہانی چون زبرہ ندام کہ گویم زعیانے زین بادہ شگافیدہ شود شیشہ جانی ترباک چو داری نکند زہر زبانی</p>	<p>امر و زورین شہر نفیر ست و نغانی در شہر بہر گوشہ یکے حلقہ بگوشے بی زخم نیائی تو درین شہر یکے دل ای شہر چہ شہری تو کہ ہر روز تو عید ست شہری ست کہ تو سخت کہ لطف الہی امر و زورین ہزارین یوسف نعلبے او حاکم دہا و در و نہا ست درین شہر صد پیر و صد سالہ ازین یوسف برتا چہ جامی مکان ست چہ سودا زبانت شد روی یقین بجدہ کن روچی ماہش خبر حضرت اون نیست فقیرانہ حضور ی صد چون من تو موحجیان بی کم و کیفے از بند ویت یک سخنی گویم و بشنو گر غیر گویم و عیان نیست نہ جو نیم ہین ست بلزبان تو فوکش قدح عشق</p>
	ہر چیز کہ خواہی تو ز تیر نہ بیابے در بای محیط ست و جنوبیت دکانی
<p>گردان شدہ در جمع قدحای خدا ای تن ہمہ جان شو کہ ز انخوان صفائی وی گلشن اقبال چہ باہرگ دنوائی</p>	<p>امر و سماع ست و ملا ست سقائی فرمان سقا ہم برسد ست نبوشید ای دور چہ دوری تو دای دور چہ دور</p>

از خانہ برانید در امروز حلاوت از آب شوشو غریب ہر دانہ تو امروز ہین رخت فروگیر بخوابان شتر از ای مردہ بشوزندہ دای پیروان شو خواہم سخنے گفت ز بانم مستبدیت در زانکہ ز غیرت رہ این جاہ بہ بندت باہم ز خیالات پرستیم چو این دم	کین نقیہ صورت کہ کردست صدائی وز چرخ شوشو صوت صلابای ہائی آتش بکشا چشم کہ دور دست رضائی وی شکر محشر بلہ تاثر از شنائی کا مروز حلال ست دم راز کشتائی رہ باز کنم سوی خیالات ہوائی ہستی بد گرفتیم زد ہماے خدائی
--	---

صد ہستی دیگر چو این بہت بکیرد  
از جلا فراموش کنی خواجہ کجاست

یک روز مرا بر لب خود میز کردے زمان شب کہ سوز زلف تو در خواب بدیدم یک عالم عاقل بجان نیست کہ اورا بس عقل کہ در آیت حسن تو فروماند در موقع نوے تو چو احرام بہستم در کشتنم اسے دلبر خو خوار نمودم در آتش عشق تو دلم سوخت بہ یکبار بیار شدم از غم عشق تو روزی خور شد رخت باز حل لہ سیات	از لعل لب جاگی تقریر نہ کردی حیران و پریشانم و تعبیر نہ کردے دیوانہ آن زلف چو زنجیر نہ کردے کو را بکرم روی بہ تفسیر نہ کردے بس تلبیہ کر دیم و تو تکبیر نہ کردے صد لائے و یک ساعت تاخیر نہ کردے وز بہر و واقص بتا شیر نہ کردے از بہرین دل شدہ تکبیر نہ کردے صد بار قرآن کرد تو تاثیر نہ کردے
---	---

خاموش شوم نیز گویم من ازین پس  
بر جا کہ دیرینہ چو توقیر نہ کردے

عاشق شود و احد شو بگذر ز زخیرے سلطان بچہ را میر و وزیری ہمہ غارت آن میر اجل نیست اسیر اجل ستاد	سلطان بچہ آخر تا چنبد اسیرے ز نہار بچہ عشق و گر خیر نگیرے تا عشق نباشد ہمہ سودای وزیرے
--	--

<p>گر صورت گرمانه ز روح طلب کن در خاک بیاضی که تو گوهر پاک این عالم مرگ است و درین عالم فانی هر چند که زین سوی ترا خلق برآیند در نفس نبی آدم تو شب خدا نیست تا فضل در کلمات و مقامات تو دیدم بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی اندازه معشوق بود غزل عاشق ز بیابانی پروانه باز از زلفش نیست</p>	<p>تا عاشق نفس ز کجا روح پذیری در سر که میامیزد تو شکر و شیر گر زانکه نه میری نه هست اینک نه میری ز انسوی ندانند که بی مثل و نظیری پیدا است درین جمله و مردی طبری بیزارم از آن فضل و مقامات حمیری در نور خدایه چه بگاہی چه دیری خود عجب ای عاشق که تو زنجیر آخر که پروانه این شمع میری</p>
---	--

تمسک الحق تبریزی از انت نتوانید  
هم اصل بشر باشی هم عین بصیر

<p>گر علم خرابات ترا هم نیست در طائر عیسی بر تو سایه فلک نیست در کوکب شاه حقیقت بر سید در صبح سعادت تو اقبال نبود در پیش روان بر تو غایت نکند مکوس شوگر بند بر کوش دل تو گوئی همه مردند کس باز نیل رزاق چو لب جان از صحر مرگ طفل خرد تو به تبارک بر سیدی</p>	<p>این علم و هنر پیش تو باد و پوست سیرغ جهان در نظر تو نیست این کوس سلاطین بر تو هر چه هست که دامن و ریش تو بدست هست مکرے که به پیش دل تست آن پسند از فقر عشاق کی گوش بسته باز آند ویدے اگر انجامی هستی رزاق بندی گرز بقا بقا نیست در ملت تو جید اگر در عبست</p>
--	--

خاموش کن اینها همه و توفیق هست  
که وقت بدی داعیه فریاد هست

<p>تو دوش بیدی و پراندوش رسیدی</p>	<p>اشب مگر آن حیله آن رفت که دیدی</p>
------------------------------------	---------------------------------------

<p>بر درفشاندی تو بر بام دوید صد کیسه درین راه چیلست بریدی صد لاله بگردیم دیکه رانشنودی وزیر بر سر خفته قیاسی نه کشیدی امر وزیر به بنیچه بدان حال سیدی کز زخم اجل دم امل باز دریدی امر وزیر بدانی که کمان را بگرییدی خوش بنگر خوش بر سر کز دم بهیدی وانجا بودت دیده که آنرا بگرییدی در تو خلد آن خار که کس را نخلیدی این چشمه بهستی در آن چشمه خزیدی</p>	<p>مارا به حکایت بد رخانه تو برو صد کاسه همسایه مظلوم شکستی صد وعده بکردی و یکی رست نکردی آن کیست که او را به سخن خفته نکردی گفته که ازان عالم کس باز نیامد امر وزیر به بنی که چه مرغی و چه رنگی امر وزیر به بنی که همان رایله کردی آئی بر ما گرسرت از دم برون شد آسنا بودت پایی که سرت پوست بود بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی گر آب جاتی تو در گر آب سیاهی</p>
--	---

خاموش کن ای سالک جلدی کن تنی کن  
شیری که زستان سید دیو مکیده

<p>مستانه نگر نقل و مشروبات افندی گردان شده ساقی بمشاقات افندی خبر قص و میا هوئی و مراعات افندی ما جان بر بهت بمکافات افندی چون دیدن روی تو مکافات افندی یار با چه لطیف ست ملاقات افندی بهیات شنیدم من بهیات افندی صد زلزله در قف سموات افندی معراج و تحلی و مقامات افندی چون هست زمصباح و روشکات افندی</p>	<p>بر خیز که شوریده خرابات افندی هرست در آویخته بامست زمستی یک موی نمی گنجد در حلقه مستان بسم الله ساقی دلی نعمت بر خیز در سر و جهان نیست و نبوت و نباشد چون تنگ شکر میر خرابات در آمد میگوید و میخندد و من خفته بزمست زان خنده و زان گوشت زان گفته شیرین در خانه خمار و خرابات که دیدست خورشید ز روز رخ او خیره نماند</p>
---	--

با اهل خرابات بر و لغز و آیسینه آینه دل شکن ای یار باقوسن بروزی که روی جانب در یک محالی شا د آمدی ای کان شکر عیب منفر را حب کن دای دوست که آرم بعد خال مستیم ز جام تو و از نرگس مست عالم همه بر غصه از آن نرگس مخمور چون ز سهر رسیدیم بخورشید جالوت بهرت بتا جانب باز از نطفه کن تا روز اجل گریه بگویم ز اشعار منها ز غزلهاست چو از لطف دی آمد روم خوشوای دوست در و غم و پشیمانی کردم خمش ای دوست تو باقیش بفرما	تا زود شود جان تو شامت افندی کامر در عیان است غفیات افندی یاد آیدت آن جمله مقامات افندی گر بوسه دهد بنده بر آن است افندی در سایه زلف تو مناجات افندی خبر نیست که شد اهل مصافحات افندی فاسخ ز بدایات و نهایات افندی ایمن شده از حیا آفات افندی تا راست شود جمله محبت افندی زین شعر شد نقد عطیات افندی سهر بنیش مفتاح مرادات افندی ایمن ز فتوحات و بلیات افندی ای جان اشارات و عبارات افندی
--	---

شمس الحق تبریزی نوی مولی ایام

بر طور دلم رفته بمقتاس افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی چون جوته حص درین خانه دمیسا از لذت و اندستی آن دانه دنیا بر رگدز سیل کنده خانه کس از خاک ای دل بهر از دم و خرد و آبی بنگام آن روح که طاقش بقیثان نه نفس از عرش سوی عرش قتادی تضاد بود چون گرسنه قطره درین لقمه فتادی	تا رخت کشادی و دیگان باز کشیدی از آب و جان دام گس گیر نید سس بندست دل تو که ازین دام رهیدی در دام غر و دانه کسی پیچ شنیدی زانسوی که در روضه ارواح چریدی تا با دیار سه تو که از عرش پریدی دادی بر خود را و در سه دانه خریدی که لب بگزیدی و گهی دست بریدی
--	--



<p>گویمت شایانه کزان مادر دولت آن خوشی ملوکانه که باشیر فرورفت آن شاه گل مالکیت خود بپشت است و امیر که در آن ناویه کاو و آلهی است نبود ترا که دل دوله در سیکه اند که پند و گوی بندد گوی زبر و گوی تن ای پیل درین راه تو بالا نشیب است ای بھر حقائق که زین شل کشت است ای بر شده خورشید که یک در پریان هر خاک که در دست گرفتی همه در شد بس تیغ در ترش از تو که جلوی شکر شد شاگرد که بودی تو که استاد جهان خاک از سم هر کوب تو ای نادره را کب لیک ابرو شوی غره این جیفه در گیار</p>	<p>خبر شیر تبا شیر سعادت غمزدست و امیر که پیا سیر و باغ و پلیدست این هست بخشش ز کف شاه ندیدی آنوقت ترا شاه تو شیخ و مریدی که قفل شود که بکند رسم کلیدی که گریه دگر خند جدیدی و قدیدی تلوین برود از تو چو در بحر سیدی پنهان و در فعل چه پیدا پدید تا بر دظلمات بانوار دریدست شد لعل و زمر و همه سنگ که گزیدی بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدست این صنعت بی آلت بی کف ز که دید سپهر بشد آخر تو ز چه دست چریدی شده تو شود سر که و پاکی ست پلیدی</p>
<p>خامش کن و یاد او را که بحضرت صد بار برین فکر و برین ذکر رسیدی</p>	
<p>نیزم شراب لعل و خرابات کافری گوئی قلندر من این لید نیست تا که عطار دوزخ از لعل آرد بدبری تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز تا چند آفتاب بن فوج خج کند تا چند آب ریزد و لاسب آسمان تا چند وی بر آرد از باغسا و مار</p>	<p>ملک قلندر است و قلندر از و برست زیر که آفریده پیا شد قلندرست مریخ نیز چند زنده ز حشم فخرست بازار تنگ دارد بر خلق مشتری تا چند ز بهر بخش کند راه ساغری تا چند آب نشو کند رکن اغبرست تا که بهار و فرد و بیایه خضرست</p>

<p>زین فرقت و غریبه جانم ملول شد دین پر دل شکسته بر بخون خویش اندر زمین چپ‌پایی می آهنی زان حسن آیدار چو تازه سکنه جگر</p>	<p>ای مرغ روح وقت نیاند که بر بری سوی جناب مالک مخدوم خود بری زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری نی آب خضر جوئی دنی حوض کوثری</p>
<p>ای آب روحی که بگفتار آید تا آنچه در دل ست گوی چو بر خوری</p>	
<p>هر روز با مداد بیاید کی بری گر عاشقی نیابی مانند من نگار در عارفی حقیقت معروف جان نهم در حسن فاسدی و بهت نور مصطفی محتاج روی مائی اگر پشت عالمی از بر و بھر گذر و بر قاف عشق شو ای دل اگر دلی دل از یار و دزد چون اسپ میگرنیزی من بر تو مسموم صد جلد گز تراشی و صد شهر اگر شوی</p>	<p>بیرودن کشد مرا که ز ما جان کجاست در تاجر سے کجاست چو اگر مشتری در کابلی چنان شوی از من که بر بری در مس کاسدی کننت ز جعفری تو آب آفتابے اگر صبح انوری بر خشک و تر مشین که ازین برود برتری وی سرا اگر سری کن آن سجده سرری مگر میرا از آنکه بر تو بود دکان بود خرے قربان عید و خجسته اهدا کبری</p>
<p>خاموش گر چه بجز در پے در پے لیکن مباح نیست که بر گل بگشای</p>	
<p>هر روز با مداد طلبگار ما تو سئ هر روز خوش بر آری مارا کسب کا زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی ما خمره کی نهیم سیرا سیم چون بخیل طوطی غذا شدیم که تو کان شکرے زان جگر گشایم که داری دو صد بها</p>	<p>ما خوا بانک دولت بیدار ما توئی ایراد کان و کسبه و کار ما تو سئ زان سر خوشیم و مست که دستار ما توئی ما خمره بکنیم و خمره ما تو سئ بلبل نوا شدیم که گفتار ما توئی زان سینہ روشنیم که دلدار ما تو سئ</p>

<p>در بجز تو ز گشته بی دست و پا فریم  هر چاره که هست نه سربایه داشت  جان را بر آنچه بود از آنجا دلش گرفت  گر آنگاه بریم که آن جمله نقد است  از گفتن تو بهر که دم ای مه گواه باش</p>	<p>آواز در محض و خبیش و زنتار ما توئی  زان جمله چاره باشد و ناچار ما توئی  ناگفته بدل که گرفتار ما توئی  آن هم زنت است و بایه چندار ما توئی  این هم زنت است عالم اسرار ما توئی</p>
<p>از شمس مشرق و منقحر تبریز و فخر ملک  خود آفتاب و گنبد و دار ما توئی</p>	
<p>ای سیرگشته از من و من سخت شستی  نفر جهان توئی تو باقی همه خبیش  هر شهر که خواب شد و ز پر او زبر  چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه  ای عقل فتنه همه از رفتن تو بود  آز که پشت آری مگر هیست و غم  شهره هزار عالم و قسم بیش نیست  ای جان آشنا که در آن بزم میروی  از خمر که من تو جانم منور است  ای روح از شراب تو مست ابد شد  و معب تو بیشال مثال بغم عام  از روی عاشقی اگر ت صورتی نهند  گر نیستی کنند نعل آن بلال را  در یاب پیش موسی کی ماند چون سگات  او خواهم بهیست اگرش نیست یک غلام  تو موسی و لیک شبان خمری هنوز</p>	<p>وی تیغ بر کشیده کجا شرط همی  کے یابد آدمی ز شیشستان فرمی  زان شد که دور ماندی از سایه شمی  از سر جو عقل رفت چه ماند جز ابلهی  آز آنگاه بر من بسکین چه می نمی  و آنجا که روی آری شوق مست و آگی  نیمیش ابلهی و در نیب آگی  روی دل که همچو شیر ازین جنج می جوی  تا تو چو گونہ باشی ای مرغ خرمی  ای خاک در کعبه تو شده ز روده دبی  و اقرار خاص از شل خیال تو شستی  آلایش نیاید و بجز من نیستی  زان ترا شاعران بنفتم به از می  و ندر پناه عیسی کے ماند آنگه  سروش می ست گر توئی بنی ای بی  تو پوسنی و لیک هنوز اندرین جوی</p>

	<p>خاشک کربلی طام حق و بے شراب حق این حرف و صوت کا سہ کوہیت بس تھی</p>	
<p>ای جان جان بیا بر اعانت و دلبرے دی روی من گرفتہ ز مهر تو زر گرمی ہر شب نہال دل را شاخی دگر بری چون لولیان گرفتہ دل من با فرے حیران شدم ز جنت بلین آب لاغری کا چاکہ ستم دوست نہ خشک است نہ تر تیران شمر نہ را رود از دل دلاور از سر بوقت عرض نہادند کمترے وز ہم رہنمان نگر نیز نہ رہبرے از سر نہ شجاعت اگر مرد دفترے تا در صفے چو نہ صفت خصم پرورے عاشق کو آفتن بخدا بیج نکدرے قانع شوزوی ہر اعانت سرسری پیشی مگر کہ ہمین یک مصورے</p>	<p>ہر روز بباد او باکین دلبرے ای کوی کو گرفتہ ز بوی تو روشنی ہر روز رنگ دل را داغی دگر نہی ہر شب شراب دیگر و ہر روز شہر لو ای شہسوار عشق بسی رنج می برم از بال ابوہر قی شاخچان گوشت راہی کہ فکر تیر نیار و دور شدن بل کا سان کوہ وزین زین بہت از ہیت قدر نہادند رو بخیرے آری خون و جوش شہ طشاعت تا باخوہی کجا بصفت بخودان کے مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست ای دل رضای اورا پیش رو قبلہ قانع چاشندی بیک صفت کہ داد</p>	
	<p>خاموش باش و بل مزن وقت خلوت شد در صفت حرب آئی اگر مرد شکرے</p>	
<p>سو کند بشکنی وجعت با رہل کنے تا کے بہانہ سازی و تاکی دغا کنی کا نہ ریشہ کردہ کہ ازین پس دغا کنی اگر روا شود چو تو حاجت روا کنی بہی ہمین کند چو ز آہن جدا کنی</p>	<p>سو کند خورہ کہ ازین پس جفا کنی امروز دامن تو گرفتہ ہمین کشم در خندہ ات لب تو مرا خورہ میدہ بے تو نماز ما چروا نیست سو نیست بے چو تو میجو فاسی برخاک می طہر</p>	

<p>خداوند ستم کند ز تو ترساندش کسے خاموش کن چو نیست اجازت بکشتن</p>	<p>جز اینکه سر نهسد به رانچہ قضا کنی در دم زنی نصیبہ خود را رہا کنے</p>
<p>چون تو جفا کنی ز کہ ترساندت کسی جز آنکہ سر نہدیہ تو چون وفا کنی</p>	
<p>شد جادوی حرام حق از جادوی بکر می بندد میکشا کہ بہین ست جادوی در یا شنودہ ایم کہ در دی گسر بود سحر حلال آمد و بکشا می پر و بال ہیمان زدنماوہ و محبوب میخرے امروز میگوند باز را سپ او گفتم کہ اسب خستہ چنین راہ کی رود کشتی شکستہ یا بد در آب گر خضر زیر ارجع قلب سکون ست و کس او</p>	<p>بر تو حرام نیست کہ محبوب ساحرے می بخش وستان کہ بہین ست داور در یا درون گہر کے کر دیا ورے افسانہ گشت باہل دستا ساحرے ای عاشقان کہ دید چنین ماہ و شتری اسپان پشت ریش فروماندہ لاغری گفتا کہ راہ مانو انے بکترے کشتی لغز ست بر و ظالم جری فرمان ارجعے را می نوش سر سہری</p>
<p>دنیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو تا نشکند چو بشکند انفتی و بگذرے</p>	
<p>ای آنکہ آفتاب چراغ جهان شوی اندر دوشیم کور در آئی نظر شوے دزدیورشت در نگری یوسفش کنی ہر روز سر بر آری از چار طاق نو گاہی چو پوی گل مدد مغرما شوے فرزین کثر روی و رخ بہت رو شہما رود و ورق بگردان آعشق بی نشان در عدل یار موشوای دل بوقت غم</p>	<p>اندر کنار مرودہ در آئی و جان شوی اندر وہان کبک در آئی زبان شوی دندرنما در گ در آئی شبان شوی چون رو بہان کنند از انجانان شو گاہی انیس دیدہ شوی گلستان شو در لعب کس نداند با خود چان شو بریک رقیبات نامی نشان شو ہم محو لطف او شو چون شادمان شو</p>

<p>لوح هم صفات پاک شوی چون چنان شوی آثار قعرا بعلا چون خان شوی بے صورتے چو باد اگر بے شان شوی</p>	<p>آبی که محو نان شود او نیز نان شود مرکز دور در اوج بهار حرف برے ای عشق این همه بشوی و تو پاک ازین</p>
<p>ایندم چشم کنم که تو خشک آدر بد انگه بیان کنم که تو لطق و لسان شو</p>	
<p>باد و دفت و آمد غور شیر روشنی زان کشف عیش خوش شیکست گزنی یارب فرست خفته مار ابل زنی در خواب چون به بنید گرگه و زنی بید ارشد نه بنید زان جمله سوزنی خور دیم وقت وقت بوسه سوس بهر فنی که آن عدد که بود چو آبے دروغنی آرام دایم ست نه مامند و نه سنی نی نرم و سخت ماندونی مردونی زنی نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی</p>	<p>زین دو دناک خانه کشت و نذر زنی این خانه صیت سینه زان و در خیال بیدار شو خلاص شود از فکر و خیال خفته سحر از غم خورد از بهر هیچ چیز در مغر خویش بنید صد تیغ از خیال گویند مردان که زخمها بکے بهده کو آن دلی که او بد چون شیر باشک اکنون حقائق آمد و خواب خیال رفت نه نه چو آن کسی نه میر ست و نه عوان نی ز ر و نقره ماندونی گندم و نه جو</p>
<p>یک ز گیسست و یک صفته دیگانی جانیت بر بریده و راسته از تنی</p>	
<p>وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانی عالم دل کند اندر صفا نورانی تا ازان دیدارشان است انجمنی قصه در چه هر روزی کند دل بر تو در بانی آب حیوان است این یا آتشی روحانی این چه کار دارد و را تا میکند و ربانی</p>	<p>ای بداده دیدهای خلق را حیرانی ای بهارک چاشنگاهی کا فتاب وی او تا چه می بیند جانها دیم اندر روی تو از چه هر شب جان قیسم بهم قصر تو شود این چه هست این که گردان کرده بر جان این چه گفتی تو باد که خصم جان شود</p>

سر زان این لوح محفوظش بود خط خوانی	سپتالی گردد آموزد ز بور عشق تو
شمس تبریزی فرو کن سرازین قهر بلند تا بقای دیده آید در جهان فانی	
خاطر دل را نشانند از دروغ و راستی مژگان فلند را که چه پهلوی خاستی گفت عرضت نیست حاجت که تو خود از آستی لیک هم مطلق نه زیر که در غوغا سستی قانع از هست و عدم چون هر دور آراستی میفرودی از دو عالم یک نفس میکاستی میگشتند ستایش که اینجائی تو یا آنجاستی چشمه ساز پاک و بین که هم در لاسستی	در فغانی محض افشانند مردان آستی مرد مطلق دست خود را کی بیاراید برنگ ساک جان بجز در قلندر عرضه کرد گرچه چانت هست در اسطرش و عیش خویش مهر جان هم رنگ نسا آینه را در حال لم نیل چشم ابد حیران شده نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس ای که تا الا ز لاکردی سفر عافل مشو
سر نه نیکو نیایی جز در دست شمس دین سر نه از لولو گرفت تو اذان اعلاستی	
در دل هر خار غم گلزار جان افروستی نقبتند جان آتش سان و با آستی کی خلالت آسمان این خاک ساینده آستی خود طناب نیمه جلد بران در با آستی ذره ذره در طریق پا و پر بر خاستی بر سر هر آب چشمه نقش آن پید آستی گرم رود بودی و سی مادی و انفر د آستی	هر دلی را که سو گلزار جانان خاستی گر نه جوشا و جوش غیرت کف برداشتی گر نه نور پرده دار خیره ابر آن با آستی در ره معشوق جان گر با و یار آستی دیده تر و انان گردیده بودی عشق با گر نه خون آمیز بودی آب چشمه عاشقان رود و شبگردیده بودی آب چشمه عشق
خاک شمس الدین تبریزی بر افکنده نقاب گر نه پیش حسن او فراق الا لاسستی	
لست انسان اجنبی و احوالین منی	طیب السیر عیشکم از حش اسر زالی

سایه بر بندگان فلک کو قوت تابش ما تسلیمت عنکم است استی حقو تکم چار سوار است و فارسیت تن بران فتح الله عین تاج جمع بیسننا بله نیز در گذر بده از جام مقیر الملا الکاس لا تقل لنذیک اصبر مرا حجر از تو دهنده شد فلک ملک بنده چشمها حول الشری وجته جانب السما دل مشغولی جهان با سید تو میسرود الملا الکاس حاجی من نان المراقب بالا خاش گو صلا شخورد خاصه سانه سکر القوم سکیو اطرب الروح انفسوا	سخنی گو خوش کن که بغایت شکر لیب نصب عینی غیا لکم است حسنه ارج زشت که باشد زیر تن کنان روح کھسان و سحیان بجال و غنچه که دل و جان ز جام تو بران نذر بی بعد الصبر و انتی یاجی و صاحبی و جهان از تو زنده شد چو لایق مشرب چشمها ساز خاطری امنت مصدی مطلق غافل ست از وصال تو که تو در قربا قربی و اذا ملاته اعط و اشرب و اطرب خود زین ظل دولتی ز چهره در تغلب و اشرب و الا تغری و اطلب و للتغلب
---	--

بله شمس السما و المله شیرین نقاسه ما

بله ای خوش ادای نظر روزی دشی

عاقبت از عاشقان بگرختی بر پلنگان حمله کردی بهیچ شیر چون شوئی در و تو مرده و در پس روی هر کس چون میکنی زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید مرده رنگی و ندر سر زنگی دست و شر دمانی دست است چون تو بینی دست تیر انداز را رو خوش کن بی نشان خاشیت	وز مصاف پهلوان بگرختی پس چو ردها از میان بگرختی گر صداع این و آن بگرختی چون ز تهنید حسان بگرختی چون تو از زخم زنان بگرختی زنده باشی چون زنان بگرختی رو که روز امتحان بگرختی چون تو چون تیرانسان بگرختی تو چرا سوئی نشان بگرختی
--	--



شمس تبریزی ہیگید مرا رو که از بار گران بگرختی		
باز چون گل سوی گلشن میردی وہ زبان سوسن اندر دج تو سوسےستان باد و لعل منیر و شش شاد ان بچون کو اکب و پش در کہ خواہی آتش دیگر زدن آفتابا وہ ام در تھس و جسد	با تو ام گرچہ تو با من میردے گرچہ تو خامش بہ گلشن میردی از بر اسے بادہ خوردن میردی تو روان چون ماہ روشن میری بادل چون سنگ و آبن میردی پیش تو چون پیش زہرن میری	
تا در آرد شمس تبریزت بحشم سرمہ دارے دل بہا وں میردی		
ہر دم اسی دل سوی جانان میردی نامہارا چاک کردہ ہجو ماہ اسی نشستہ ہجو باران در زمین پیش مہمان صورت حاضری چون تھم در دست آن نقاشی جیت در جان عکسین ناندی لیک تو	در نظر با سخت نرمان میردی در پے خورشید رخشان میری دزد و زدن بالاسے کیوان میردی گر مینے پیش یزدان میردی در میان نقش انسان میردی در نہان از جملہ خلاقان میردی	
حال بانگر بر پیغام ما چون بہ پیش تخت سلطان میری		
ناگمان اندر دویم پیش دے تو نیدانی کہ خونریز ست او شکر آن در عشق او بگداختہ ایک کن رگماے خود و عشق او بر کستانش گدازان شو چو برن	بانگ بزم دست عشق او کہ ہے چون تراز ہرہ کجا بود ست و کے سر بریدہ نالہ گرامند نے ور نہ جز و قمر او پایت ز سپے تا بر آرد صد بہار از ماہ دے	

تا در آینه سیم زنگ خبر ده شو	تا در آگونیسم که مستوم سے
جس کن ہر شیر را در جنب حق	تا بجوشد وارہ از نیکی نہ
شمس تبریزی بیاد من نگر تا بہ بنی نومرا بعد دوم شے	
اسے بہار سبز تر شاہ آدے	در نگار سیہ تر شاہ آدے
در فکندے در دل یافتہ	اچات جان و سر شاہ آدے
از برسیہیں تو کارم ز رست	ای بلائے سیم ز تر شاہ آدے
پاسے نہ بفرق فیروہ بر شیر	ای تو غور شید و تر شاہ آدے
لعل گوید از میان کان ترا	سوی این تیغ دگر شاہ آدے
شمس تبریزی کہ عالم از رخت ہست مست دی خبر شاہ آدے	
ای جفا بکشت زارم اند کے	خوش بر آمد دے نگارم اند کے
وی بختید آن نگار نیس کو	گشت خم روزگارم اند کے
وی بیاد آن گل صد برگ من	سبز تر شد سبزہ زارم اند کے
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من بر قرارم اند کے
از لب در یامادی ابر گفت	خاک شوتا بر تو بارم اند کے
خوش بیارم نیو ہا و گل دہم	روسے کن در وشت خام اند کے
گفتش بر سر بیاں از سر مرو	صبر کن تا سر بخارم اند کے
ونگہی بر من بیار بخت کہ بہت	تا پدید آید ہسارم اند کے
نے غلط گفتسم کہ اندر عشق اد	کافسم گر صبر دارم اند کے
گر ز عاشق صبر باشد خوب چست ہرگز از عشاق او صبر نہ کہ چست	
با چنین رقت منزل سکے سی	با چنین غفلت بھاصل سکے سی

در سبک و خان یک دل کے رسی با چنین بفرقت ہو صل کے رسی در کشادہ مشکل کے رسی پس بہ بحر خاک داز گل کی رسی در شری دائم بافل کے رسی جابر سے در شاہ عادل کے رسی در نہ در خورشید کامل کے رسی زانکہ بے بفضل بفضل کے رسی بے چنین موجی با صل کے رسی چون محمد در منازل کے رسی در پناہ شاہ مقبل کے رسی	بس گرانجامے و بس اشتر و لے با چنین راندن ز ملک چون ہی چونکہ اندر سر کشاوی نیستت ہجو آ بے اندرین گل ماندہ بگذر از خورشید داز بہ چون خلیل چون ز دریا بگذرے بے آشنا ہجو بہ گاہے تہی شو گاہ پُر چون ضعیفی بر و بلطف حق گر نیز بے غنا تہاے آن دریای لطف بی بلاق عشق و سحر جبرئیل بے چا ہاں را پناہ خود کئے
پیش بسم اللہ بسمل شوشام در نہ چون مردی بسمل کی رسی	
بادہ نہ نیست این آہیختی باز سوز و فتنہا انگہیختی آمدی در گردنم آویختی تار ہاے صبر بر ہم ریختی مشک بر شعریہ می ریختی	در شہرام چیز دیگر ریختی باز رنگ دلو ہا را سوختی چونکہ دیدی در سرم سودا می عشق طرہاے مشک را در ریختی تو اگر منکر غوی سویم چیان
ای قہج چون خا من افروختی دی غم آخر از دلم بگریختی	
فریاد مسلمانان از دست نہان دانی شام و سحر شش گویم یازادہ سلطانی وز آتش دود ما برخاستہ ایرانی	از آتش ناپیدا دارم دل بریانی شہد و شکی شش گویم کان گمیش گویم از غنہ و غوغائی آتش زودہ ہر جائے

<p>بر بود قہر اسرار من در راہ تو جہانے آنکس کہ بہ پیش او جانے بیکے نانے ناگاہ پدید آمد باغے و گلستانے ہم واقف و بیداری ہم شہرہ و پنهانی وز آتش عشق او ہر چشمے چو دانے</p>	<p>با اینمہ سلطانی آن پشت مسلمانے بکشاد و جہد انم بگرفت دل و جانم من دوش ز بوی او زخم سوی کوی او آنجا دل و دلاری ہم عالم اسرارے در خدمت پاک او عیشے و تماشاے</p>
	<p>من باز شمش گردم تا لطف شہم گوید بر کوی کہ آوردم در چشم تو نو جانے</p>
<p>در گور کجا کہنے چون نور خدا دارے خود جملہ تو میداری گرد لبر ما دارے تو روے تریش با من ای خواجہ مراد ارے شیخا تو چہ دلتنگی با ہم چہ ہوا دارے تو خوف کن ہرگز چون بخشش ما دارے بسم اللہ مولانا چون جام وفا دارے</p>	<p>از مرگ چہ اندیشی چون جان بقا داری خوش باش کزین عالم گر بیخ نزاری تو از عشق نشسته من در عشرت ناکردن در عالم گیر نگے مستی بود و شنگے چندین خور این عشم تو تا چند نہی ماتم از تابش تو جانان دل گشت چنین انا</p>
	<p>شمس الحق تبریزی تو صان سگریزی بایرہ نیامیزی چون بحر شفا دارے</p>
<p>سنکینگ و مشکینگ سر بہتہ چو عیارے کہ آب چہ میخوای تا در فلکند نارے ہین تاجہ کنی سازم آتش کدہ بارے خواہی تو عمارت کن بنود چو تو شمارے در عرصہ ما باشد دیوار تو مردارے در کوے ہمگر دو چرخ شغل کارے ناگہ شنوی آہی از کوچہ و بازارے کے رخت نہی ماند در غارت چارے</p>	<p>انقادہ دل و جانم در فتنہ طرارے آید چو سوے خوانی از وی طلبد آبی گوید کہ با جرت وہ آن خانہ مرا یک چند دل کوید کہین عرصہ بود ستابام من گوید کہ فلک دیوار این عرصہ با دادہ آن دلبر عرقہ قد در قصد کئے باشد ناگہ بکند چاہے ناگہ بزند را ہے جانفش ہمینو اند میگوید و میدادہ</p>

دل کیست ترا بنده جان کیست گرفتاری نه بر و نه هم گوشت تا نشود اغیار سے آموخت خرامیدن تا تو لبین زار سے نی نی کہ یقینستم این از کرامت بار سے	اے شاہ شکر خنده وی شادی ہرزندہ ای شوق دل از جوش آذوق لب و لبت از عشق تو جان برین پر کردہ گل امن زان کام ہی خایہ کا مید شکر دارم
---	--

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا بشنو ہلہ مولانا زیری ز چین رار سے	
---	--

داند ر حشر موران طواف سلیمانے امروز درین مجمع شاہنشہ سردانے گر مگر کند نفسے در رست رود جانے تا شور در اندازد سہر دم بہ نکلہ اسنے یارب تو نگہد اش از دست گران جانے امروز ہی آید پر شہر دم و پشیمانے بر گریہ دغم باشد بد بخت پریشانے خاموش کہ باز آید بلبس بہ گلستانے بر تابیہ دل تا بد از منزل کیوانے	پہنان بیان اتو منکر سلطانے می داند وی بنید یک یک سرباران را اسرار ہر و ظاہر ہی چون طبق حصوا در مطبخ ما آید ہر بے من و بی ماسے امروز سماع اچون دل سبکی دارد آن شیشہ دلی کز ما بگریخت چو نامردان دوہ سال اگر زین پس نشیند و گیریزد نور شید چہ نعم دارد و گر خشم کند کازر شاہنشہ جہر نی ہی از لطف دلا و نیری
--	---

امی دوست محسن کردم مشغول شہودم من تا شہ گندم ایما باز از رہ پنهانے	
---	--

در کوی خرابات آتا در گشتان بینے بر بند و چشمیت را تا چشم نہان بینے بشکن بت خاکی را تا عور جہان بینے از ہر سگان تا کے نشیر و ستان بینے از دو گذر نشین تا کے دوران بینے گر گے رسنے دارم تا ہر شہ بان بینے	ہر نگہ جماعت شود تا لذت جان بینی و رکش قرح حمران تا نشوی رسوا بکشید و دوست خود گر میل کند رست از ہر عجز سے با تا چند دہے کا بین یاب ساقی بے حوری ز مجلس و دورے انجاست رانی کو جانی دہ و دہ بستان
--	---

<p>بر بند دمان از خود تا طعم نهان بینی رو ترک فلا نلے کن تا شست تلان بینی اندیشه جانان بر اندیشه جان بینی</p>	<p>در خانه چو دار سے زرخشاں مخورای سر گوئی که فلا نلے را برید ز من دشمن اندیشه لار امان در فکر است آلا کن</p>
<p>از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی</p>	<p>خاموش که از گفتن ماندن بر در بدو کم</p>
<p>دزد روے تو در عالم هر روی بدو آرد هر گوشه چو خلا جست آذینه بر آرد دین طرفه که از یک گل در هر قدمی خرد سراز سر بتجلیشی انداخته دستارے جز عاقل و غوریده قوی و گرد آرد بی غصه فرعون بی زحمت اعیارے گر چه سپهر غم بسته است از کنگل بندارے</p>	<p>اے بر سر دبا زار تهر خرقه بزوار هر فرد ز نور شهیدت جو یای انا حق این طرفه که از یک چشم هر یک بی مستند گل از مشتاقی بدرید گر بیانے از عقل گردی هست به قیل گردی هست نایم چو کو بی طور دست از قبح موسی آئیم چو جوشان در کینج خرابانے</p>
<p>از جوشش می که گل شد بر سر رحم قضان دا شد کزین خوشتر نبود بجان کارے</p>	<p>از جوشش می که گل شد بر سر رحم قضان دا شد کزین خوشتر نبود بجان کارے</p>
<p>دل بر دی و جان بر دی اینجا چه رکاردی مربع دل ناخستی بس قصد هوا کردی کوز بهر که من گویم با بنده چاکردے کز بارک شیر نیش در محد جسد اگردی کز هجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی ز بهر چو شکر کردی در دم چو دوا کردی</p>	<p>اے پرده در عالم بهت که چه کردے ای برده هو سهارا بشکسته قفصه دارا گر قصد جفا کردی در گرم و فاکردے آن شمع که میگردد دانه ز چه میگردد آن چنگ که می نالد دائم ز چه می زارد این جلد جفا کردی اما چو نودی روے</p>
<p>هر برگ ز بی برگی گفت را بد عابر و شیت از بسکه گرم کردی حاجات روا کردے</p>	<p>هر برگ ز بی برگی گفت را بد عابر و شیت از بسکه گرم کردی حاجات روا کردے</p>
<p>تا صورت روے را در خاک دوا کردے</p>	<p>نه چرخ زمره را محبوس هوا کردے</p>

ای آب چه میشوئی وی یار چه میجوئی	وی رعد چه می غوی وی خنج چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی	وی صبر چه خرسندی وی چهره چه از روی
سر را چه محل باشد در راه و فادارے	دل خود بخوی نابد در راه جوا نمرودی
کامل صفت آن باشد که صید فنا گردد	یک موی نمی گنجد در دایره سنرودی
که غصه و گمشادی دورست از آزارے	ای مرد کسے کو ماند در گرمی و دوسرودی
کو تابش بینائی گریار مرادیدے	کو شفته مستی گریاده جان خوردی
زین کیسه وزان کاسه گرفت ترا تاسه	بس توبه اگر غولے در حل چرا گردی
هر روز من آونید وان خطبه بنام من	ای منبر من عالی مقصوده من مردی
چون پایه این منبر خالی شود از مریدم	ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تار و زوگر گویم

گر سماع خود یابم مشغونی و سر دردی

ای شاه سلیمان وی جان سلیمان	پنهان شد و انگنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش	سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آنے
شاهنشاه پشاهی هم اختر و هم ماهی	هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفته که ترا یام رخت تو نگه دارم	از شیر عجب باشد بسن دره چوپاینے
هم ندبیت هم دینی هم رسم هم آئینی	هم عاشق و هم مشوق هم انی هم آنے
گریخت و گریستم در عامل و گریستم	در هیچ نید انم دامنم که تو میدانی
گر در غم و در رنج در پوست نمی جسم	کز بهر جو عیدی تو بطلبم من قربانی
که چون بت بغانی شب بزل آئی	که از دل همچون شب چون صبح بزن
که جانم بگردانی گوئی که بولم من	یار ب که چه گرد و جان من جامه بگردانی
در بزم تویی حارس بزم تویی جاس	آن کیست عجب غیرت کورانه نگهبانی
ای عشق تویی حمله بکسیت ترا حمله	ای عشق عد منار خواهی که بر بنجانی
ای عشق تویی تنها گر لطف دگر دهم	سزای تویی نالد عبرانی و سربانی

<p>لا حول کجا راند دیو سے کہ تو گیارے چون سرمد جادوی در دید کشتی ل از خاک درت یابد در دیده دل جگر تا خبر و لعل ناز و جبه سوی کان باز</p>	<p>باران نہ کند ساکن گروی کہ تو خیلنے تیسیر کجا باند درنا طسرا نسائے در ناز اثر بنید از رحمت ربانے نادان سوی بحر آید آن پل کستانی</p>
<p>اسے مغفرت شیری لطف تو بود پیدا خامش کہ نشد پیدا سر رشته ربانے</p>	
<p>ای صورت روحانی امروز چه آورد سے امروز عجب چیزے ی افقی و بیخبر سے ای گلشن نیلوتی امروز چه نیلوتی این طبع زرافشانی دین بہت سلطانی بگذر ز جو انمردی کا انمردی خدین تو ہمہ وہد روی ہم شفقے وہم فرد سے با اینہمہ و مجلس نشین دیسا با سن در زانکہ ہی آئی با خویش بسیار این دل و انجا کہ بود این دود آخجاسے منسم با تو آہد سخن شکل اسے گوہر دریا دل</p>	<p>آورد نمیدانم ذائقہ کہ میرا سر سے دیپامی کہ غلطیدی وز دست کہ میخورد سے در روی کہ غلطیدی وز دست کہ میخورد سے پیران و جہانان را اموخت جو انمرد سے در مجلس ہم دردی و کوشش قہج درو سے ہم عاشق و معشوق ہم سرخی و ہم زردی ترسم بیان آئی بگریزی و بر گریو سے کز دل و دلی خیر دگر گری و گہ سرد سے تا تو قوی و من من ہرگز نہ دزدی ی آید بوی خون زین بگاہ کہ گستر سے</p>
<p>ای تامل با داسے گروتک وریانی وہم را تو نگہ میدار از قریب و از مردی</p>	
<p>ز کجائی ز کجائی ہلای مجلس سامی پدای جان و جانم نہ و نور نہ بانم عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جاکے عجب از چیت ششمنج از نور برق بہ گلستان چالچہ سید دیدہ عاشق</p>	<p>نفسے در دل تنگی نفسے بر سر نانی سنن چرخ زمستی ہوس جاہشی عای عجب از زمین روی و ہم از خطہ شامی کہ خدشت مثل نور روی تو چون تالی بہر باغ نیسا یدکہ در دست قیامی</p>



<p>سرچینی که به بستی بکرم گریختی          بشنیدیم که دیکه ز پهلوی به بختی          ز عدم هر چه باید چه مصداقش آید          ز رخ یوسف خوابان همه زندان چو گلستان</p>	<p>خرد و هر دو جهان را بر بانی تسمایی          که از ان یا بداهت بگه ذوق طعمایی          بد و صد دام در آید چو تو شمع اندودانی          چو چنین باشد زندان تو چو در غم نامی</p>
<p>بله خاموش سپهرش که کسی شمس قمر را          نه پرسد که چه نامی و کیمی در چه مقامی</p>	
<p>اگر امشب برین باشی و خانه نزدی          اندک اندک بچون راه بری از زمین          گفته و کند شوی از خرد و شب بگریز          بخشای بن آئی بخشای بروی          تبر از وی ز آن راه بریدت غلط است          پیک گر ره بد و دو کبک به از وی بدو          بهر بودن بد و از مهیت مردن تو بدو          باش باهی برین تا بود ای جان گشتی          به کس بنید رخساره مه را از دور          هر گم دید به پیش در خود گفت همین          گردم باز و بگویم که تو میگیری هیچ          اگر تو ام در نه تو ام یا شب و روز تو ام</p>	<p>با علی شیر خدا باشی و یا خود علوی          برهی از خرد و با من دیو از نه شوی          تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی          این چه رسوای دنگ است از بهی بنوی          بچو ز تو تبری چو تو در بند جوی          پس کمال تو در ان نیست که با من نوی          بهر کعبه بدوی به که ز خونی بدوی          مه بر آید برهی از شب و همراه غوی          خاک آنکس که بر دانه غل مهر کردی          که بهرم سهر تو گزینیا نزدی          گوید ای دوست حریفی و ظریفی و نوی          پدر و مادر خویش تو نه محتاج شوی</p>
<p>بهت مشهور چو شوین و تو جمع شوم          فردا بشیم دیکه کوری چشم شوی</p>	
<p>گر تو مارا بجفائے صنما ترسانه          در بدتر شمام و لارام تو تمید و پی          در مجنون سقط از لب لیلی آری</p>	<p>شکر سگهان را تو بنان ترسانی          مردگان را بنشان و بجان ترسانی          همچو محمودش از طل گران ترسانی</p>

<p>انتظام کم از ان چو زبان ترسانی گرگ مرسدند من از تو بشیان ترسانی ساده گرگسان را تو بخوان ترسانی نیست تاج که تو از زبان ترسانی که تو تیری بنی یا بکمان ترسانی کا از ان را تو بخورشید جهان ترسانی</p>	<p>من که چون دیگ بر آتش زینش خشکیم گرگ هجران پی کرد و مرانگ آورد باد است و چه تیغی ویم هم کنی پاکبازند و مقام که درینجا جمنید چون خیالات لطیفند نه خوند و نه گوشت کا طلان را که ترسانی از او بار فلک</p>
<p>شمس تبریزی نظر میکند از دور مرا ابلی گرتو بشعشع و یان ترسانی</p>	
<p>ساکت با خبر سے درد و دای عجبی گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی تا به جان اسیران ز بلائی عجبی یا بد از دولت او بند کشتای عجبی یا چه ابرست بران ماه قلاتی عجبی تا ز جارف دل و رفت بجای عجبی زنگی دانه دریاست سرانی عجبی هست جنت زبکی روح خدای عجبی</p>	<p>هست درو که با حلقه ربانی عجیب هست در صفت ناصفت شکنی که ز نظرش این چه جانست که از عین سپهر برزد هر که اخلت نعم بر دل او بند بود این چه هست که خلق از نظرش مهر شود از کجائافت چنین ماه در قیاب ما چون دل از خانه و هم در ثان سیر شد می نمود از دور و دیوار سراد تالش</p>
<p>شمس تبریزی ازین حرف بکلی برهان تا که آید ز عدم روح ثانی عجبی</p>	
<p>وے شاه زمانہ چند خبی اے رونق خانہ چند خبی بر زن بہ نشانہ چند خبی گشتیم فسانہ چند خبی پشت بہ بہانہ چند خبی</p>	<p>اے یار یگانہ چند خبی بر روزن تست بندہ از کے اے کردہ ہزہ کسان ابرو افسانہ ما بشنو کہ در عشق ما ہم چو بخت سر نہادہ</p>

درود مشع شراب و چون شمع	نبشین بیسانه چند خسی
بشتاب ماکه این شب قدر	آند بکرانه چند خسی
<p>اے از تو ایسدا کامرانے          زود آکر با شطنتار تو ام          پس قصه آن بہار برگوے          افسردہ شدیم وز زوشتیم          مارا بہمان ز مکر این سر          زہر آمد و باز شکر آمد          یاز ہر پیار و چارہ کن          زین زہر کنسار مہ بردن بہ          پیش تو امانت شمعیم          تا ساحل بحر قرب مارا</p>	<p>وسے آمدہ تا مرا نجانے          شاد آکر رسول لامکانے          چون طوطے آن شکرستانے          از دبدبہ دم حنڈانے          مارا برسان بان جرانے          درد آہ و شنگی نشانے          کز دست شدیم تا تو دانے          ہم موسیٰ عسہ ہم شبانے          مارا بچسرا بہر بانے          در پیش کنی و خوش برانے</p>
تا مندر بہ و بان شط کر دیم	آن سنبل و سوسن معانی
<p>اے آنکہ تو خواب را بہ بستی          بر روز غم آمدے چو ماہے          ہر نزد کہ با شتم بہر دے          اے چشم و چراغ جامہ دلہا          اے دست دراز کردہ با من          منہ مریا و چشمہ مست نریا          من و تو شمس ترا خواب دیدیم          ہر بیدار سے چہ آنہ بنیم</p>	<p>رہنے و بگوشہ نشسته          چون دل تو بنگرید جتے          در گریہ من بہتہ ہستے          بنگر کہ ہزار دل نچیتے          یار سپاہ کہ توار کد ام دستے          جا دو شنگی ز سے پرستے          بر سنگ و قبر ہے پرستے          شوئے و خیال و تن برستے</p>

<p>اے مالک عیسیٰ و پستے</p>	<p>باشہ کہ رہا نیم زہر دو</p>
<p>خود گزائے رسول بفرست</p>	<p>من نظم کہ کے فرستے</p>
<p>باہم بد عاچہ می فریبے اے دوست مراچہ می فریبے اور اب شفاچہ سے فریبے اور البیضاچہ می فریبے مارا بد عاچہ سے فریبے باغون درجاچہ سے فریبے مارا بقضاچہ سے فریبے مارا بد عاچہ سے فریبے مارا بھلاچہ سے فریبے مارا بستان چہ سے فریبے بازم بوجاچہ سے فریبے مارا پے اچہ سے فریبے مارا بہت اچہ سے فریبے</p>	<p>بازم صناچہ سے فریبے ہر لحظہ نخواہیم کہ اے دوست دل سیر نمی شود بحسبون تاریک شد دست چشم بے تو اے دوست دعا و عذریقتہ است آنرا کہ مثال امن و جادو گفتے بقضائے حق رضادہ چون نیست دو اندیر این درد تنہا خوردن چہ پیشہ کردے چون چنگ نشاط ماسکتے چون دہر جو عمر را وفا نیست دل را بدے تو ساز کردی آہستہ آہستہ آتش و جان</p>
<p>خاموش کہ عیش او نخواہم</p>	<p>مارا ببطاچہ سے فریبے</p>
<p>وی دل بفراق خون نہ گشتی چون مایہ صد جسون نہ گشتی کز عشق بصد فسون نہ گشتی کز شوق چو ارغنون نہ گشتی نہ اندیشہ خود و سرون نہ گشتی</p>	<p>ای دیدہ زخم زبون نہ گشتی اے عقل مگر کہ سنگ جانے دین یک ہنرت ہزار گشت لیک از تو شکایت ست دل را زندیشہ دوست بر نہروے</p>

زبان گرم نہ گشتہ ز نور شید چون گردش آفتاب دیدے	کز خاندان تن برون نہ گشتی مانندہ ذرہ چون نہ گشتی
زبان درس جال عالم آموخت گر آجیات خضر دیدے	تو مردم ورہنمون نہ گشتی چون ساقی او کتون نہ گشتی
منع ز برک بحلق آموخت	شکرست کہ دم فنون نہ گشتی

شمس تبریزی جان جانا  
بودے و با زمون نہ گشتی

اور وجہ شکرستانے صد اشتہر جسد قند و شکر	کز مقرر رسید کاروانے آورد چہ تحفہ ارغوانے
وونیم شبان رسید شمعے گفتم کہ بگو سخن کشادہ	در قالب مردہ یافت جانے گفتا کہ رسید آن جوانے
دل از سبکے زجائے جربت تا پانہا و بر عقل	بر ساخت ز عقل نوبانے کم دید زیار خودشانے
بر بام و دید از سر عقل تا گاہ بدید از سر بام	بے جت ازین خبر عیانے بیرون ز جهان ما جمانے
در پائے محیط در سبوعے بر باد نشسته بادشانے	در صورت خاک آسمانے پوشیدہ لباس پاسبانے
بانعے و بہشت بے نہایت می شدہ با نغمہ آغوش	در سینہ نشسته باغبانے یسکر دوز شاہ دل نیابانے

از مغنہ خیال او بدر رفت  
تا ناز شود دلم زمانے

با این ہمہ لطف و مہربانی ہوین جسد شیشہا سے جان را	دل میددت کہ خشم رانے در ہم شکنے بلق ترانے
--	--

<p>کز حسان تو رخت میکشانی          بے تونه زیندین تو دانی          خلقان همه صورت و تو جانے          در یک سیه و نعم امانی          آفت از کسند فوج خوانی          نئے عیش بود نه شادمانی          اے هوای که او شود نهانی          دالے توحسانه و دکانی</p>	<p>دور لرزه است دار و نیا          تالان ز تونه بشمار بسیار          اے مایه جان ناشفتانی          پسد از ندر عارفان از دجان          چون جان ز جان جان جنبید          خورشید چو در کسوف افتد          چون مست از و بیا نارند          اے رونق چین و جان تاتار</p>
<p>خاموشی که گفت و گو حجابند          از سحر معلق معانی</p>	
<p>آنے و هزار هم چنانی          تا بود که بران لبسم بخوانی          گفت تو نبود آن نشانی          دل دید کسی بدان روانی          از لذت کون تو مکلانی          و سے عالم پیرا جو آنی          کردیش تو بار آن جهانے          یاتے بود این جهان نه فانی          نبود بلسان تو کسانے          تدبیر وصال جاودانی          و ز سینه جدا مشو که جانے          پس راست شوم چو تو ستانی          اما بر هر چو تو شهبانی</p>	<p>بشنیده بدم که جان حانی          احمد شدم ز حمد گفتن          از حلق بے نشان شنیدم          جان گشتی تو بدان لطیفی          اے قوت قلوب جان معنی          اے شاه و ثقیب راسعادت          آن دل که ازان جهان جهان بود          گر جان باشی تو این جهان را          جان چرب زبان ز تست آنا          اے وصل تو آب زندگانی          از دیده هر و ن مشو که نورے          من مصحف کثر مرقم لبیکن          یک بره عاجزست ده گرگ</p>

ہر روز پر سیم کہ چوئے این هر دو نشان بر ای نام ست ناگفتہ حدیث بشنوئے تو بے خواب تو واقعہ نمائے	با شکم و روئے زعفرانے پشت چہ نشان چہ بی نشانے نوشته سخن ورق بخوانے بے باد سفینہا برانے
---	---

خاموشی تناسول کم کن  
کاہ ز سوال کن ترانے

این شمع و چراغ شہر یارے شمعے کہ در آسمان بکشد خود ماہ پیش نور آن شمع وقتی ست کہ در وجود کانے آخر شود اے نگار کان گل وین نامہ زار عاشقان را بر پشت فلک نهند پارا	والہ خدا کہ آن تو دارے از گوشہ دل ہی بر آریے گرد چو سہا ز شہر مدارے ان خیم کہ گفتہ بکارے بر چہ زعفران پیارے از بخشش حق بخندہ آریے چون تو سر نشان مہر خارے
---	---

سو گند شمس حق تبریزی  
لطفے کہ ہزار نو بہارے

ہزار جان مقدس ہزار گوہر کانے چہ روجا کہ فزائے چہ حلقہا کہ ربانی چو در غیب براری ز بحر گرد براری توئی ز کون گزیدہ توئی کشائش دین کونجی کہ بہت جہان چو بہرست کن بخلق قند چشاند کہ امن ترس مانند بچرخ چیت برائی ہزار زہر مالی تراست بچرخ چو چاکہ چو بہ تابد و ختر	فدا ہی جاہ جالت کہ روح بخش نامی چہ مایہ غیب نامی ز پردہای نہانی ہزار بحر بچو شد چو قطرہ بچکانے بیک قطرہ تو بخشی سعادت دو جہانی بکش کمان ما ز کہ نیک سخت کمانی چو دل تنہا تو خواند کہ شاہ امن نامی کی ز راہ توانی دگر ز راہ توانے ہزار ماہ نور آستین بفتانے
---	---

تو شمس مفر آدم بخراجل چو نشینی  
بسره جان جهان را بر بندگی نیشانی

<p>مرا اگر تونه دانه تیر من از شب تاری چه جای شب که هزاران نشانه دار عاشق چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت محس ولیک نیمه سخت درین ز رست چو خارے چو بگذری تو ز دیوار خار و در چین آئے که شکو حمد من آنرا که بر دور خزان را هزار شاخ برهنه قمرین حمله گل شد حلاوت غم معشوق را اند اند محس برادر و پدرت جمله عاشقان آلفند نمک شود چو در افتد چار و سگ در کان</p>	<p>شبست محرم عاشق گو اده ناله دزاری کینه اشک رخ زرد لاغری و نزارے چو ابر سجده کنان چو خاک را بخوارے بیان میوه دگل با هزار چشمه خارے بیوه دست نیاری سجد و شکر یارے شگفته کرد جهان را ز موب با د بهارے هزار خار نیلان رسد بر پشت گزارے که جو هست نادر و طریق جنگ گزارے که جمله یار شهند و سرشته اند زیارے دوئی نماند در تن چه دشتی و چه حصارے</p>
--	---

بگش عیان سخن راز کو دان و ملولان  
تو تشنگان ملک بین بوقت حن گذار

<p>بیر و عقل و دلم را براق بحر معانی بدان رواق رسیدیم که ماه چرخ ندیم یکی دم تو زمانی ده که عقل من بین آید ولیک پیشتر آخو اجه گوش بر دهنم نه عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت ومی قراضه دین را بگیر وزیر زبان نه رفیق خضر شوی پیش چشمه حسیوان چنانکه گشت زینجا جوان بهشت یوسف مهر و خور زده و خورشید پنج میر و گر را</p>	<p>مرا میسر که چون بر دازان طرف که ندانے بدان جهان که جان هم جدا شود ز جهانے نگو میت صفت جان تو گوش دار که جانے که گوش دار و دیوار و بهر راست نهانے ز راه گوش در آید چرا غمهای عیانے که تا بنقد به بینی که در درون چه گانے که تا چو چشمه خورشید جمله نور فشانے جان که نه بیاید ازین ستاره جهانے سبیل جان چو بر آید ز سوی رکن یانے</p>
---	---



<p>تقادہ بہ ہنہا بھی گزند ہر دم          دماغ تو نہ چنان سب کو علاج کنند          چنان کہ بہ بازی بہ راع پایہ بر اسے          اگر تو بیخ حسرت را نہ بردل بغر وزان          ہی رسد ز سہرات بہ صباغ ندائے          سپیش مکش چو غنٹ غنان غم کہ بہت          شکر بہ پیش تو آمد تو بر کشاے وہاں را          بگیر مہلک شکر بخور کہ نوش گوارست</p>	<p>لطیف و پختہ شدستی ازان ہمیشہ چنانے          ز سر ولایت و خوشی کہ ہر گراںے          کہ پیش جملہ بیگان تو شیر نہرہ ستانے          حواس پنج نمازست و دل چو صبح شانے          کہ رہیری بہ نشانی چو گردہ بنشانے          دو لشکر ند پریشان ترست ہر و ستانے          چہ از دعوت شکر چو پستہ بستہ دہانے          کو ب طبل نسانہ چہ ارجین ز مانے</p>
---	---

کہ شمس منقہ قبر تیرا کتاب بستی  
 کہ اوست شمس مجاہد ز ہر ہود مکتا

<p>بخاک پاسے تو ای بہ ہزار شب کہ تباہے          کہ شب روان ہوس را تو شمع و کو چو غمی          درین منازل گریون درین طریق ہلکون          اگر چہ جان جانست و روی سوی نداد          لطیف و شہد و نہاتے و صہت حاضر چائے          بہر آب ہر کہ ہر روی ہنوز اول بارے          چہ نالہای نہانی و چہ زخمای گراںست          دلم ترا چو رہابی تنم ترا چو حسد راسے          کجاست لچہ در یاد لاکہ ہر دم غرتے          ہمہ ز جام تو مستند ہر کی ز شرابے</p>	<p>بقاسے عمر غریبی چو عمر باشت تباہے          مسافران طرب را تو آتشے و تو آبے          بود کہ آن خور را با اتفاق بیابے          صواب کن سوی اورا اگر چہ غرق تو آئے          چو آب و ہر جی آن کہ لیس لطیف چو آبے          ہزار پردہ دریدی ہزار زیر نقابے          زہی رباب لہن بہت چو تور بابے          رباب منیرن و سیکر دہچوست خرابے          کجاست جہنمہ حیوان کہ اندران آئے          ز جام غولیش چہ داری بگو کہ از چہ آبے</p>
---	--

حوسن گردم آدم کہ مقصدست حقیقت  
 تو از حقیقت دوری خالی بخراپے

خیرہ چرا گشتہ خواجہ مگر عاشقے  
 کاسہ نزن کوزہ خور خواجہ نگاہ شقے

کافی

کاش که تو دیده بر چه در ستاده چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک شیر فلک زین خطر دارد پرخون جگر ای گل تو راست گهر چه دیدی قبا ای دل ریاضت موج تو زانده پیشها جمله اجزای خاک هست چو ماشو قناک ای خرد از بحر و بر دم نزن و غم مخور	کاش که دانسته بر چه قمر عاشقه چشمه اگر شبنم تیز نظر عاشقه راست بگویم فرج سخت جگر عاشقه وی مدد اغوشده بر چه سحر عاشقه هر دم گفت میکنی بر چه گهر عاشقه لیک قوی روح پکن دره تر عاشقه چو نیرت عاشقی ست بر چه نیر عاشقه
--	--

شمس حقائق تراست بر چه عشاق مخور  
گوی سیرد از فلک دست تو در عاشقه

بیا بیا که نیابی دگر چو یارے بیا بیا که هر سوے روی کار بهر تو همچو دای خنکی و ماچو بارانے بهوش باش که مبنی بر دیر سیر جهان به بند چشم خرد را کشاے چشم خرد بیای عشق طلب کن عقیده شیرین بیا بجانب ارشقای خانه خویش چنان شال تن بی سر بی این شاه اگر سیاه نه آئینه منه از دست بیا و حدست من کن که فطنته دارم بیا بجانب آن کس بر که پامت او دو کف بشادی از آن کن کف و خنجر	چو ما هر دو جهان خود کجاست دگر که نیست نقد ترا پیش غیر بازار تو همچو دار خرابی و ماچو معمارے چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیار که نفس همچو خرافات و عقل انصارے که طبع سکر که فروشی ست غوره افشار کز آن طلیب نزار دگر بر یارے بهیج خوش تو بر و بر شال و شاکر که روح آئینه تست نقش زنگارے چو لعل منجرے از کان من خنجر بارے بر دگر بد و دیده که داد و دیدارے که هست شادی ادبی گزند و تیارے
---	---

خوش کن و شنگوی بی زبان باوے  
که نیست گفت زبان بی خلالت و آزارے

عشق در کفر کرد انظار سے	بست ایمان بہ خوف زنا سے
بانگ زنیاز از جهان برخاست	ہیچکس راند او ز نسا سے
ہیچ گنجے بنو دے بے خصلے	ہیچ گنجے بنو دے بے ارے
نہ کہ یوسف خرید بے چاہے	نہ محمد گر نخت در غار سے
نہ کہ پونس بہ بطن ماہی رفت	نہ کہ آمد حلیل در ناز سے
پاسے ذوالنون کشید در زنجیر	سر علاج رفت ہر دار سے
خبر بکنج عدم نیا سائے	کہ در انجا عجیب سر کار سے
جہت خرقہ چسین ز رخسے	ایہ چین در سرے دستار سے
کفن از خلعت فنا خوشتر	کو رازین خائے بہ بسیار سے
کے بود کز وجود باز رہم	بر پریم در عدم چو بیدار سے
کے بود کز قفس بردن پرہ	منع جانم بسوے طرار سے
نور واد غریب چاشت خوری	بکشاید عجیب منقار سے
چون دل و چشم و معده نور بود	آن غذا باشد اصل انوار سے
بل ہم اچار غمد رہم	نچو زندیر ز قون در اسرار سے
آہوے مشک ناف من بر ہد	تا کہ از دام چسب مکار سے
جان بر نفسہاے پاک رود	در جہانے کہ نیست پیکار سے
مشت گندم کہ اندرین دامن است	ہست آئندہ دوز انبار سے
باغ دنیا کہ تازہ میگردد	بیشک آبش بود ز جو بار سے
خاکیان را کہ ہوش بے بخند	باد شاہی عظیم چار سے
گر نکر دے نثار و نش و ہوش	کے بدی در زمانہ ہشیار سے
خاک خفته داشت ہشیار سے	شاہ کردش ز لطف بیدار سے
رگ و پے را بنود ز پیائے	ہر دہ اش دار حسن ستار سے
جانب حسد من کرم بگریز	منگر اندر دکان و انبار سے

چون شنیدی ز پند های درست	بر سر عقل رو کله دار سے
اسے دل من بچ شمس گریز	بین قناعت کن بدیدار سے
شمس تبریزی کز شعاع دل ست بدر مہراہ چرخ دوار سے	
مستم از باد ہائے پنهانے	وز دوت و چنگ وائے پنهانے
مخپین دل راے پنهان را	واجب آید وفاے پنهانے
میزند سالساورین مستی	جائے من ہائے پنهانے
گفتم اسے دل کجائے آخر تو	گفت در ہر جائے پنهانے
بر جیم زہرہ مشربم راست	زہرہ خوش نقاے پنهانے
مشرقی در فرخت پارسش را	داوشش مشرد ہائے پنهانے
آتشم چون مبرودہ دودم چسبیت	آستے از بلاے پنهانے
زان بلا جان مست ما مر باد	تا بر دھنساے پنهانے
نیچ دیدم بسے ز آتش دود	تا بر پخت این ابائے پنهانے
شمس تبریزی شور بائے بخت صوفیان را صلاے پنهانے	
ای دل آن محنت و بلا داری	بر خدا اعتماد ہا دوار سے
ای نچین حضرتے و تو نویسد	کن اسے دل اگر چہا دوار سے
رخت اندیش میکشے ہر جا	باشش تو در تصور بار سے
لطفائے کہ کرد خدین گاہ	یاد آور اگر دنا دوار سے
عمر ضائع کن کہ عمر گذشت	ز گرگی کن جو کیمیا دوار سے
ہر سحر متر اندا آید	سوے ما کہ داغہا دوار سے
پیش ازین خود تو روح پاک بدے	چند خود را ز حق جدا دوار سے
جان پاکت میان خاک سیاہ	من ندانم چسما رو ادا سے

خوشن را تو لای و گل شناس	که تو زین آب و گل قبادارے
میر می برشت از فنا بیرون	که خدایین خاک دست و پاوارے
بس بود اینقدر ترا گفتسم	
کامد ران کو سی آشنا داری	
ساقیا با قیاس را داری	که رود روز ما به پیشارے
هم پریش تو نقشاد پیش	تقلها را تو باز بردارے
عوض با دهنکتہ میگوئے	تا برے وقت مالطرا رے
در دول را اگر بنی	بشنو از چنگ ناله و زارے
نامی وی اسی حریفان و دل	همشنان گزین که دلدارے
دست بر حرف بیدارے چه نهی	حرف را در میان چمی آوارے
طوق گردن توئی و حلقه گوش	حلقه و گوش را چه میخارے
صید از دانا سے دام ساز	که ز گفت ست این گرفتارے
که کلید ست گفت دگاہی فصل	گاه روز و شبم گمے نارے
گفت با دیت گرد و بوی ست	بدیه آرنده هست ز گلزارے
ور در و پے نیت بیدارے	که اثر نادر و بخت خارے
مشک بر بند کوزها پر شد	
مشک هم مید رود بسیارے	
ز اول با داسه	ورنه دستار کثر چسبسته
لیک دوشینه تا سحر میراد	یاد دهرن محض خور دستر
در بخ وزنگ و شوم تو پید است	که ازان بازے و ازان دستر
ز انچه خوردی بدو چه خوران	که دله نعمت هم به دستر
شیر امر در در شکار آمد	از به بر که قناد و به پختر
بدویدن از و نخواهی ست	سر به عاشقان در دستر

۳۸۳

تا کہ پیوستہ در امان بایستے	رو بد ار اناش پیوستے
شصت فرنگ از سخن بگریز کہ ز دامن سخن درین شصتے	
<p>در غنیمت یار یار بایستے ز انچه کرم کنون پشیمانم آدمے خود ہمیشہ پشیمانیت دل من شیر بیشہ را ماند تا و دخت امید سبز شدی تا بد استے ز دشمن دوست دشمن عیب جوے بسیارست ما ہے جان من کہ بچانست یار گل رنگ حاضرست و قریب چون رضائے تو در غم دل است یار لاجول گوے را چہ کنم نوک دنیا ست صید آن خامان صد ہزاران سخن نہان ام یارک تر شد وے نادر کار ہمہ بیوفتا ہی نہ گد</p>	<p>یا غنیمت را گند بایستے دل اسکاں یار بایستے و اعط دل و یار بایستے شیر در مرغزار بایستے تا بش آن ہمار بایستے زند گانے دو بار بایستے دوستی نلکار بایستے بر لب جو ہار بایستے در دلم حنا رنار بایستے دہ چہ باشد ہزار بایستے یار ما گلزار بایستے آہوے جان شکار بایستے گو سفس را گو شوار بایستے یار شیرین عذار بایستے ہمہ را ہوار بایستے</p>
من جنس کرم ای حریف کزین خانکے نان دیار بایستے	
<p>چند المہر میان غوغائے خلوت و لطیف سودائیت بہتر ایت در پناہ خدا</p>	<p>خوے کن پارہ بہ تنہائے رو بہ پریش کہ در چہ سودائے خوش چہ سببی و غوغائے</p>

گر بخوابم که بر تو بخشاید بنود خلوت آنکه در وحدت خویشتم گم کنی و ابلهست گر کشاد کنی ره خود را زیر سایه درخت بار آور سوے اغیار او گذرنه کنی رو بچویش نو بر کجا باشی	بر همه بند گالش بخشائی از خیالات باد و پیائے اندر آید بکار منم رائے زیر هر سایه بار مکشائے دود من منزل کنی فرود آئی گر چه گویند امی شه ازانے رو سیاهست مرد هر جائے
--	--

چون رسیده بشه صلاح الدین  
گر نسا دے سوے صلاح آئی

مردی نداری در خوش نقائی کردم کرانه ز حاصل زمانه نزدت چشیدم حاجت کشیدم بر رکماے و آب زلالے امر فریستم بخون مستم اے ساقی شه بن اشدا مثر بر وعده تو بر نعتله تو یک گوشه جان اندست بچان جنگست نیم ساینم و دیگر زانے و بازے در یک نفس شد کبشا قفص را تاره شود شان نفسه و عقله در سینه ما گر جنگ خواهم در شان فرو بند در آب انگن چون مدموس	شعله نداری در جانفرائے رفتسم جخانه تا تو بیائے آن متد من مهر را که ینمائے جاه و جمالے کان عطا ئے بگزنت و ستم دست خدا ئے افزون ده از می چون مر قضا ئے کم دوش گفتے به تو کجائے زان چشیش از تو کند دو آ ئے بین صلح شان از تو یابد راه ئے از رستم هر دو در بستلا ئے جنگه ناتو چون در کشائے در جنگ محنت ست خدا ئے در نه بکشان یکدم صفائے این جان مارا چون مارا ئے
---	---

<p>بے آن عوانان اندر دغا گئے از خون رستمہ ورنہ تو آئے کز راہ آب او گشت از قفا گئے داد و دوشش را دادم منرا گئے از آب بوشش امن بقا گئے کما بستی ما را نقل سما گئے آب از تو یابد لطف در پائے در بخشش تو گیسو دگا گئے تا موس آرد جان را جدا گئے</p>	<p>تا کش بیاید سر عون ملعون در آب رقصان مہد لطیفش فرعون اکنون نشناسد اورا در میر آبے زان آب جاری در خانہ موسی و زخوف جان بود ہر چیز زندہ از آب باشد تو آب آبیے تو تاب تابے قارون نعمت طماع گردد گویند و نحو اہد چونیدہ یابد</p>
<p>خاموش گردم یکن روا تم در اندر دم گشت سست نا گئے</p>	
<p>شکر کہ دیدم روئے افندے رہبر باشد پوسے افندے اصل مکا تا کوئے افندے شریت حیوان جوئے افندے سلسلہ دل موئے افندے نیزم دو عالم طوئے افندے نیست بخیلے سوی افندے در چشم جوگان گوی افندے</p>	<p>چند دیدم سوی افندے در شد تارے رہ توارے شادی جانہا ذوق و ہامہا صحن گلستان عشرتستان فاتح مشکل رہبہ منزل عیسٰی داوم غران معطنم کنج سیلے خوان خلیلے کلمہ شاہان سکۃ ماہان</p>
<p>خاموش کم کو ہے چہ کہے تو تبدیلہ بیہا جوئے افندے</p>	
<p>زبیاں ہم سہا جانے از مقامات خوش رو طمانے</p>	<p>ز کجا آمدہ میدانی یا و کن ہیچ کہ تاہد یادست</p>



چون فراموش شده است آبجا جان فروشی به یک مشتے خاک باز وہ خاک و بران قیمت خویش جنت تو ز ملک آمدہ اند	لا جسم خیرہ و سرگردا نے این چہ بیج ست بدین اڑا نے نہ غلامے نہ خرسطانی خوب رویان خوش رو ہا نے
---	---

پہل این گفت و بریشان ہنکر  
تا بر نذرت بہت ام خانے

تو چہ اسادہ نبات و شکرے تو چہ اہو گل خندا نے تو بیک خندہ جہ راہ ز نے تو چہ اصاف چو صحن منکی تو چہ اے بنہ چون دریاے عاقلان راز چہ دیوانہ کنے ساکنان راز چہ در قص آرے تو چہ اقویہ مردم شکنے	تو چہ ادا لبر و شیرین نظرے تو چہ امارہ چو شاخ شجرے تو بیک غمزدہ چہ اعتل ہے تو چہ اچست چو صحن قمرے تو چہ ارسکشن خوش چون گمرے اسے ہمہ پیشہ تو قنہ گرے زادے دلمک و دیو و پیرے تو چہ اپر وہ خلقان بدرے
--	---

ہمہ دہا چہ و راندیشہ تست  
تو نگوسے بچہ اندیشہ درے

نشانت کہ چوید کہ تو بی نشانتے چہ صورت کینمت کہ صورت نہ بند ازان سوسے پردہ چہ ہند گریست نہ پند ہلاکے ز شمس خیالی گزار دہ جوے و مزن ہر درسی را ندانے کہ کار ت چہ ز آسانست گاہنای مرغش بر و پر و لہا	مکانت کہ گوید کہ تو بے مکانے کہ بہتست صورت بہ بچہ معانے کہ دنیا از نیچاست یک اربعانے رسد تا ماند حقائق نہاسنے کہ ہر سینہ را کش بجوی توانے رسن زودا نسوچہ افسوس ہانے بداند کہ تو چاہنہ ہر گمانے
---	--

<p>که تو ناوشسته غرض را بخواسی بر پیر سی با بر قد حواسی جانے نہ سر گیر و این دل مزاج جوانی بر قص اندر آید کہ بی سقانی بگیر و چو مست از می گرانے</p>	<p>چہ سان عذر آرند و پوشش گرند خشک آن زمانی کہ ساقی تو باشی ز سر گیر و این دل عروج منازل خشک آن زمانے کہ ہر فردہ از ما گرانی نماند دران وقت و مردے</p>
<p>گفت اندر ایند ارکان خاص چنانکہ تو ناقص دران خیر و مانے</p>	
<p>کہ بر باد کردم بکار شب و آہی ز جان ہم بریدم کہ تو جان جانے کنون رفت و کام گذشت از نشانی تو آسبہ جیائے کہ دین رو آہی نہ گفت ست عینی ترالین ترانے تو رو پوش میکن کہ نہان ناسنے ہر اسے ہرانی بخوانی بخواسنے بہیچم دیگر تو دارے نہاسنے بکن سجدہ آہر کہ تو جان آسنے</p>	<p>دلا تو مرا گر بہ بیٹے بد آہی دل از تن بکنندم کہ تادل تو آہی ز خنہ ہر رخ من بر پیری نشانہ تو شاہ عظمی کہ در دل مست آہی تو آن نازنینے کہ در غیب بیٹے چو می نوش کردی چہ رو پوش کردی چہ جنت چہ دوزخ تو بی شاہ بر رخ در دل حست بین ہجر این دو بینا اگر مرد نیہ و صد تشش بیٹے</p>
<p>گرہ را تو مکشای اسی شمس تبریزی گرہ از شک و تو بصیر و عیاسنے</p>	
<p>بجان بقار و زبیر دن نیاسنے و قاز و چہ جوئے بہ بین ہر فاسنے بدن حاضر آمد تو جانا کجاسنے رسیدی بان شہ کہ در اسرا سنے کہ ہم فوق مائے وہم و ہراسنے</p>	<p>اگر چہ لطیفے و زیبا لفت سنے ہو اگاہ سر مست سوزان کہ سرد بدن راقص و ان جان مرغ پران سہا فات گردون بیکدم بریدی چہان چو تو مرغی ندید و نہ بیت</p>

کسی بر سر ریے تاج و بیادہ  
 تو کان بنائے دولہا چو طوطے  
 ز غیرت بریم مبر سایہ ازا  
 اگر بد دل او صد قفل باشد  
 در آرد دل ماکه روشن چراغی  
 اگر شک ظلمت آروسیا ہے  
 شدم در گلستان و با گل گفتسم  
 مرا گفت تو کن تو خود به شناسی  
 چو مجنون نیاید بودے لیلے  
 بگفتند لیلے بہرست و ہی شب  
 ز بس تلخ کا بد برد جا سہ  
 ہی کو گفت سر را ہر سنگ بہر در  
 در از ست این قصہ تو خود بدانی  
 چو باخویش آمدی رسید مجنون  
 وزان امتحانے بکر دندان قوم  
 بگفتند شب بود و تاریک کم شد  
 ریا بود بسیار گورست اینجا  
 ند اگر دمجنون قلہ وز دارم  
 چو یعقوب و قثم مراد جی پوشک  
 بشام کھکھش از حق بد و بود  
 نہ غرقان بہ بیظام دریافت عارض  
 بہچرخہ کے حق از دہان خویش  
 ز جرحہ است این بوی برخاک تیر

ہی بچو بہمن دم سرد ز اسے  
 تو صحرای سبزی و جانا جبرائے  
 کہ در باغ دولت گل سبرائے  
 بیکے کلید آن ہمہ برکشائے  
 بچشم اندر آہم کہ خوش طوطیائے  
 تو غور شید و کان عیار اسنائے  
 چہا باز داری کہ لعین قبائے  
 کہ مختار عشقے و صاحب صفائے  
 کہ تا از شیش بیاد صباائے  
 بہ بین تو بیارش لباس غرائے  
 بغلطید در خون بیدست و باائے  
 ہمیکہ دوحہ ز حکم سماائے  
 طیشماے ماہی ز بی شکستائے  
 کہ گورنش نشانم وہ اسی آشتائے  
 کہ تابے نمودن بد اند ہوائے  
 پس افتد ازینا ز سورہ القضاائے  
 چہ داند کہ لیلے کہ امست و آئے  
 مرا بوے لیلے کند رہنمائے  
 ز یک ماہہ را ہم رساند دوائے  
 کہ شید از بین خوش نسیم خدائے  
 کہ مشہوم شد بعد صد سال جائے  
 بحد چون بچوئے یقین محرم آئے  
 کہ برخاک از جرحہ افتد صباائے

<p>بمجنونت باز آئی و این را رها کن  حقیقت بر قرص خورشید حشمت  کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون  چراغ ضمیر ست در سینه روشن  ز صد گور بوی گرد مجنون و گدشت  بیاد در دپوش سوی گویس  همان بوی کشتش همان زنده کوش  بیلے رسید و ہو لے رسد جان  شمارا ہوائے خدایت لیکن  گرد ہے ز پیشہ کہ جویتد مصر  نہ ایستد پیشہ کہ چون مصر آید  بیان کردی رونق لادنارش</p>	<p>کہ شد خیر و چشت ز شمس الضحائے  و لے میدہد بر شعاعش گوائے  ولی آن نشان ست زان کبریاے  رہاند ترا از فریب و غائے  کہ در پوشناسی بدش تنگائے  بزد نعرہ او متاد آن فناے  فناے یکے نفخ دیگر نقائے  گران شد زمین و سبک شد ہوائے  خدا کے گزارد شمارا شمارے  محلے کند طبع شان قضاے  رہاند ز نقشش بحسن القضاے  و لے بر نشاید دل یابن سرائے</p>
<p>خمش بے زبان خود بگوید شمارا  صلاد چمن زن کہ اہل صلاے</p>	
<p>از بہر منبت دوصد شتر می  بر نفسے شعلہ زند دین او  آتش دل پر زدا آسمان  دوش خیال تو بہین شد شتاب  گفتم ہین قصد کہ داری بگو  اے تو سلیمان بسپاہ لوا  جان روان نیک دان میرد  نعرہ بستان غمت نشوے  تیز بہن کرد خیالش نطن</p>	<p>غمرہ سحر تو دوصد سامرے  سوز سہ در جگر کافرے  وز کف او گشت افق احرے  در کف او شعلہ آذرے  شیر خدا حملہ کجای برے  خاتم تو افسردیو و سپرے  سوے من خیمہ دم شکرے  ہیچکسی را بہ کسے شمرے  محو شد دم در کف آن ناظرے</p>

	<p>نغمہ تیر زینتم شمس دین شرح وید حال من از غم خوری</p>	
<p>شک فی العالم لم یحس لقی بادہ شاہنشی راوستے گر دو ہر گنگ خرت منطقے حاکم ارواح شہ مطبقے باع شود دوزخ بر ہر شقے در نگہ نیریم تو ہم سابقے یا تو حقے یا کہ تو نور حقے نیست جہت مغربے و مشرقے زیر کے اینجا چہ بود احمقے بادہ بختے حسد و دہو ستے از چہ عذر اے اگر دانتے رو بہان خار کشے لایقے جز تو کہ بگلشن جان عاشقے</p>		<p>یا قمر المغرب و المشرقے بادہ وہ اے ساقی ہر شقے جام سخن بخش کہ از کف او از ویرجیت بکیش اندیش را جنت حسنت چو تحسینے کند چون بگریزی نرسد در تو کس ظلمت و نور از تو بچیرت درند گشت شب و روز کنون غرق نور مردن مے باید و قلب سلیم فکرت اگر راحت چاہا بدے فرد و حشر اے تو ز کبر و منی غنیچہ صفت چشم بستی ز گل خار کش اندہ ہمہ گر شہند</p>
	<p>خاش بایش و نگہ خج باب چند بے ہر سخن معنی</p>	
<p>رخت بہالائے ملک می برے چند ازین زندگے سر مرے ماہ بہ بین و برہ از مشتے یافتی اے جان قصب شتری بش کنون بہستن و مہترے عکس نماید نطنہ از کافرے</p>		<p>اے کہ ازین تنگ نفس می پرے زندگے مغربہ بین بعد ازین در ہوس شتریت رقت عمر در عوض دلق تن چہ رینچ اے تن تو زے علامانہ دشت ہر گجیات ست چیات ست ہر</p>

<p>جمله جانها که ز تنها شدند گشت سوار فرس غیب جان سخت درین آتش دنیا و ملت بر ده چو بر خیزد اگر این خشت بر سر گشتی ست چو در یاروان گر چه جد اگشت دوست و ز پا خانه تن گر شکند بین مشال چون که زندان دجه آئے بیرون چون بر ہی زین چو زین آب شور</p>	<p>جمله نهساند مہسان پرے باز رہید از خرمی و خرخرے ہر وجود جو این لاعنہ گرد زین تو با و ننگرے روح کہ بود از تن خود لنگرے فضل حقش باد پر جعفرے خواجہ یقین دان کہ بزدان درے یوسف مصری و شہ سرورے نور حقے متکلف کو ترے</p>
<p>باقی این را تو بگو زانکہ خلق می نکلند از سختم یادے</p>	
<p>در دل من پرده نو میرنے پرده توئی انہیں پرده نوئے زخمہ چنان زن کہ بہر پرده شب منم و خلوت و تنہیل دل بے من تو بہر دو توئی بہر دمن مکنہ جان می شوم من ز جنگ گرہ دلم و گرہ تم و گرہ روان از تو چہ آوازہ بنیاشم کہ تو از تو چہ آوازہ بنیاسم کہ تو</p>	<p>اے دل دای دیدہ دای کوتنی ہر نفسے شکل و گرہ میرنے پرده ظلمت ز نظر پرہیز کنے آمدن آتشے از روح منے جان منی آن منی بامنے تن تن تن کہ یمنے تنے شا و بانم کہ تو امے تنے تازگے سر و گل و سوسنے قوت ہر حسد و ہر آہنہ</p>
<p>دم نزم دیگر و گر دم شمس چون تو مرا کال در سر نمنے</p>	
<p>ای دل سرت کجا میرے</p>	<p>ہزم تو کو با وہ کجا میرے</p>

<p>فما عل ہر نقش و ترا نقش نے صد شل و نام و لقب گفتت چونکہ ترا در دو جهان خانہ نیست خانہ بگفتا دل توے کرم نقد ترا بدم من پیش دل صیر نے عقد معانے توے گفت چہ دامنم بر پیش عشق</p>	<p>جما عل ہر جان و تو از جان برے از لقب نام و مثل بر ترے ہر نفسے خانہ کجائے کرے چونکہ در دو ہوا از ان مشترے گفتسم قیمت کنش ای جو ہرے سز مہ کنش دیدہ ہر ناظرے عشق بود لبت ترا مشترے</p>
<p>چون بسر کو چہ عنتم آدم نقد شدم من بشدم بر مری</p>	
<p>اے کہ تو از عالم ہا میردے ای نفس اشکستہ و رستہ زہند سر ز کفن بر کن دمارا بگوے نی علانسم عاریہ بود آن وطن چون ز قضا دعوت و فرمان رسید یا ز تجملے ز جلال و تیم یا ز شعامات جمال کریم</p>	<p>خوش زرین سوی سما میردے پر بکشاوی بچہ جامیردے کز وطن خویش کجا میردے سوے وطن گاہ بقا میردے جانب رضوان بدعا میردے مفطر بلی سرد ہا میردے مست مواعد لقا میردے</p>
<p>با ہلاکے کہ صفا جوے زد خامش و مخفی بھفا میردے</p>	
<p>ختم مرد و خواجہ پشیمان شوے تیرہ مشوخیہ مشو زین چمن گر کیشے روز خرابات شہ گر تو ز خورشید اسد سرکشے رے چنگ آرد و صف مشیر</p>	<p>جمع نشین ورنہ پریشان شوے ورنہ چہ جغد ان کیویران شوے بارکش غول بیابان شوے بفسری و برن زستان شوے ورنہ جو گر بہ تو ورا بنان شوے</p>

<p>در خوری خود خد شیطان شوے گر همه کفرے همه ایمان شوے تا ز غایت گل خندان شوے صاحب دهم کاسه سلطان شوے یا ز دم خواجہ دیوان شوے کہ بر دے شهنه ایران شوے مطرب آن شاه خراسان شوے یک صفت ویکد لیکسان شوے</p>	<p>لم خور ازین پاچه کا داسی ملک کا فرقت چو زبون تو شد روی کن مرش ز تنگے یار دست و دہان را چو بشوے بجد اے دل یک سخطہ تو دیوانہ گاہ بد ز دے رہ توران زنے کہ نہادند و حجاز و عراق بو قلمون چہ شود گر چہ عقل</p>
<p>ور نہ کنی این ہمہ خاموش باش تا بخوشی ہلکی جان شوے</p>	
<p>پر بکشا دے بجائے پرے ز فتن تو نیست چنین سر سرے ست خیال تو تن لاعنہ دے با فلک روشن نیلو فرے رخت ازین خانہ کجای برے راست بگو تا بچہ کار اندرے چشم تو آن فتنہ گر عبرے زین وطن مختصر شد دے چون تو امیر آب دھند کوثرے تا گنت شاہ بنود ساغرے</p>	<p>اے رخ تو غیرت حورو پرے بین کر دے باز وہ آنکہ برو زندہ جان ز آب حیات تو شد خود چہ زند خاک کہ در چرخ تست زین بگذاشتم بخدا راست گو در دو جهان کار تو دادمی و بس رو کہ بگوئے تو گواہے دہر جان چو دیامی تو تنگ آہست چون نشو می سیر ازین آب شور ساغر تو بر دہنم دست زرد</p>
<p>شاہ چہ میگود بساے ترا تا بسہ تماش کن و باقی ترے</p>	
<p>چنین تنہا چہ میگویی درین صحر اچھا دارے</p>	<p>سلام علیک ای دہقان ربی بنان چھا دارے</p>



<p>اگر کوہ احد باشد به پرواز بسکارسے دلستان خود جوئی سہرمان خود دار سے گئی رنجور را پر سی کہ از رخ پرده بردار سے گئی با کس نبردازی کہ داند در چه بازار سے بران خسار چون بہت بران تنہای ہتیار سے چہ تابا نہا بہت آن ازان دیوان رنگار سے چیز گر برہ داری دگر مرغان کسار سے وگر قربان نیکو دی نفس میدان کہ در دار سے</p>	<p>ز ہی سلطان ز پیاخو کہ ہر کردی تو بنید مرا گوئی چہ میگونی حدیث لطیف و خوشنوی ز ہی ساتی قدوسی گئی آئی بجاسو سے گئی بیگانہ نوازی و با ترومانان سازی سلام علیک بہاعت بران قدو بران قاضی چہ ماہست آن چہ شاہست آن چہ پادشہا تو خندان بہ بان ہین برو دگی نہ زین دگر نبود ترا ایمان برو خود را کہن قربان</p>
<p>خمیش باش منسون کم خوان نہ از لذتستان جہانی بی ہکسای جان نہ جانی ہاکماری</p>	
<p>کہ بحر و خور بہ زویدہ ز وجود تو جو امر دے کہ صافان ہمہ عالم غلام آن سیکے دردے کینہہ بشہ ات عتقا کینہہ پیشہ ات سر دے ز صحت سخت رنجوم کہ در صحت بقا بردے کہ من نگم درین صورت کہ نہ خیریت نہ زردے پرواز صورت بروں فنی جان شقی ہان فردے نہ تا بہتانش از گری نہ ستانش نہ از سردے من آن تو تو آن من چہ اعلیٰ و پروردے کہ گوید شیر راہر گزینہ شیر می تو کہ خون خوردے کہ خون بہر کرانہ روی و راجی ابد کردے</p>	<p>بیای عشق سلطان شمس گر بارہ چہ آوردے فرمان ستی آئی قبح بہت ہی آئے کینہہ جام تو دریا کینہہ مزہ است جو زرا ز رنجوری چہ دل شام کہ تو بیار پر سی آئی بیای عشق بی صورت چہ صورت ہماہ دار چو در صورت ہر آئی تو چہ خوب جانفزا ئے تو بہار دل از حسی خزان دل نہ از خشکے سبار کہ آن ہی کانی مرا گوئی ز پکتا ئے ترا ای عشق چون شیر بناسد عیش بان حور ہر دم کہ دیدت دلاہا طالت باد خون ما</p>
<p>فلک گردان بدر گاہ بہت ز شوق بردی چون آت ہمیکہ دو فلک ترسان کز دنا گاہ برگردے</p>	
<p>کہ او صفہای شیران را بذراند بہ ہمنائے</p>	<p>سلمانان سلمان مرا ترکت نیما ئے</p>

<p>کمان را چون بختبازد بر آسمان دل چو اور خساره بکشاید نه مه ماند نه تار کی به پیش خلق ناسخ عشق پیش من بکاجان مرا غیرت همیگو خیمش جانم چو می باید ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن بگو اسرار می مجنون ز بهیاری چه می پرست اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی بگذرد اگر خواهی که حق گویم من ده ساغر مرده در آتش بایدت بودن همه تن چون شهاب گذران بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه ست بیرون رود دی سودا سفاک دین زمانی فاسد سودا تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را شهم باری بجز اندر غلام ترک همچون مه دهان عشق میخندد که ناسخ ترک میگویم چه نالد ناله بیچاره جهان کاندرو دنا نمانده آن لب نانی نه دم مانده نه گویان</p>	<p>مرد افتد ز بیم او نه وز سره ز بالاسکے چو جغد خویش بفتشاند نه دین ماند نه ترسکے بلا و محنت شیرین که جز با وسه نیاسکے ز جان تویش بنیر ام اگر دارم سکیه باسکے حلال است ثواب است اگر زنجیری خارکے بیا بشکات ای گردون قیامت را چه می بارکے بسوی قاف فریت شو که سیم رخ و عقلاکے وگر خواهی که ره نیم در آدر چشم و بینا اگر خواهی که عالم را ضیاء نور افزا که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرا دل سعادت چو نگر شد برین گردید سودا نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقه ماسکے که ترکان راست جاننا ز جی هندو را لالاکے که مه رویان گردنی از و گیرند زیبا خرد گفتا چه میخندی که ادنا نیست توانا چو بین تنه ای شکسته ز گورستان که آسکے زبان حالت ایشان بر نرفته از من باسکے</p>
---	---

بلا بس کن کن و یکینه نیم برین آتش  
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالاسکے

<p>اگر بی من خوشی یار ابد دایم چه می بند کسی کو در شکر خانه شکر گیر و به پیمان ز رشک ما دل گشتی و در دله طبع کشتی خوشا آن حال استی که با اعدای بستی</p>	<p>وگر بار ای خواهی چو افروزش خوشی خندی بدین سرکای ده ساله چه داند بود خرسندی نباشد لائق از محنت که برگردی ز پیوندی مراستانه سیگفتی که را خویش و دلبندی</p>
---	---

<p>کیا پی بوسہ میدادی بدہ لطف و بدہ شادی سلام علیک آن ساعت ہمایہ چیت انخواہ کہ یا توئی و میرجانی و آرام دل و جانے</p>	<p>کہ گیر آن جام را از من کزویابی تو ہشمندے توئی دریاے دریا دل کہ ساتی خداوندے کہ بتان و گلستانی و کان شہد ہی وفدے</p>
<p>حسن ہشتم بدان شریک بد ہی مان خوشان بلقتا من و ہم بندتا اگر تو قابل بندے</p>	
<p>چہ آن سر دی وین گوشہ چہ ابرہم نیگدے چہ آمد موسیٰ عمران چہ از آل فرعونے چہ با من عہد بستی و رستستی عہد شکستی سیان خاک چہن نشان بہر مطیع زہی شاد چہ چون حلقہ بر در ہار آسی باہگہ کو آواز چگونہ بستہ کبشتاید کہ دشمن دار نقاھے سراگہ سر ہوا می جان کہ خاک پا او ہاشی حاکم آنجا نہد و تشش کہ کم بند تراے بہ گلستان و گل و ریحان نرود چہ ز اشک تو</p>	<p>مرا تو بہ پنحوسی کہ خبر بر عشم نیگدے چہ آمد علیہ مریم چہ انوشد م نیگدے چہ قول و عہد جانبا زان چہ احکم نیگدے چہ اماند سلطان برین طام نیگدے چہ او حلقہ مروان دم محرم نیگدے چگونہ خستہ بہ گرد و چہ بر مرہم نیگدے ز عشق را پیش اسی سر چہ پر خم نیگدے چہ اہچون مہتابان بد نہالم نیگدے و چشمہ داری و سرہ چہ پر خم نیگدے</p>
<p>چہ عطا خان گرد دل ہمیکہ دند بر آدم گر ابلہیں ملعونے کہ بر آدم نیگدے</p>	
<p>کہ سلطان اسلامینی و خوبان جملہ ظفرائے کہ ساز و انجمن حلوا خزان استوا حلوائے بہمان راضی ست میداند کہ بانہ اور ایبار کہ کان لذت و شادی گرفت انوار خبشائے تو خندان روتری با من کہ میا شیم مولا زمین و رکف خدا و ازین شادی کہ می آئے ز ااقنا و صد غفل بہستی و ببالائے</p>	<p>توئی جان ہمہ جانان بشکر گاہ زیباے حلاوت را تو نبیادے کہ خوان عشق بہاد جہان را گر سوزانی خاک را گر بریزانی بیا چلوے من بشین خندیم از لب شیرین باقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن شگفت ست این بان ہامون بچانی گل زند توئی گلشن ہمہ لیل تو حاصل بہد ہم حاصل</p>

<p>توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم خلص تو با باشی نه با تو ندانم کین منم یا تو وفا دارست میعاد تو قف نیست و رداوت</p>	<p>تو صاحب صدور منی نص منم نخل تو اعلائی شکر تو هم شکر خا تو بخاکش خوش می خا عطا بخشش و دادت ز سیه هست ز فردا</p>
<p>منش کردم ز گفتاری که افتزاید مرا باری نگویم او گریه یی نسا کار یکد فرمائی</p>	
<p>عجب سروی و ششادی عجب باقوت و مرجانی عجب لطیفی عجب حسنی عجب شکلی دروئی تو عجب حلوائی و قندی تو امیری گزندی تو عجب تراز عجبها خبر از جمله غائبها ز حدیرون به شیرینی و عقل کل به دینی ز بی حسن خدا یانه چراغ و شمع شایانه ز بی بخشش آن انگار زبانی و دلقان بهر چیز که آسانی زنی آن چیز جان گردد یکی نبی جان خندان و گزینی جان گریان و بان عشق می خندد و چشم شوق میسگید</p>	<p>عجب نفسی عجب شعی عجب عقلی عجب جانے در آن غمزه که داری تو بر لب چه میخوائی عجب ما و بلند می تو که گردون را گردانے اما ن اندر نوا بهما به تدبیر و نمان دانے ز بی خشمی و بی کیننی بهقرانی خدا مانے ز بی استاد فرزانه ز بی خورشید زبانه همه شاهان چو سترنگان علامه و ساطعانه چنان گردد که از عشقش خیزد و صد پریشانے ازیرا قند پیوندی ازیرا ازهر هجرانے که حلوائی سخت شیر نیست و حلوائیش بهمانے</p>
<p>مروج کن دل و جان را دل و جان پشانی بکن نشین روانت را بنور ذات سبحانی</p>	
<p>بیا گر ز شیران را گر نیازی بود خا می چو جله سیر و شیند عامه باغ آمد گل لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر زبان کاشاده لبس بین بقیچه کامی و بین ستم همایش داد غنچه تو ز پایی و سر خبر دارے چو لبش واد لبیل ہی اگر تو شاد بے پسے</p>	<p>گو ناز و لاعاز که مردن بهر بد تا سے قبلا رنگ داد از خون رنگ کسوت عا می که جیش مهست کیوانی و دلیش مهست هرا می بگفتش سبک رنگه نمک نموی بین باد و آشا می که دارم از خبر مانے تو در تاج ایامے کنه آزادستان را تو چون ایت آن دایمے</p>

بگفت از عمارت یاری چه اور بند پیغامی	بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم
چو من محو دلارامم از دوان این دلارامی	بگفتش بشناسم که من هست بهشتیارم
که آن سایه هست و آن خورشید آن است آن	نه آن هستی چو پستیها نه آن هست مثل آن پستیها
نه عالم ماند و نه آدم نه مجوس نه خود گامی	اگر عقل این عالم از آن صبا چکد جرمی

کمی از لعل او محوم گهی از چشم او شرم  
دلا با خویش اسی آخر میان تند و بادا

که تا خونت عمل کرد که تا موت شود نور	همی گوید پیانوری که من با علم تو زنجور
ببین زنجور بیگانه که بانیش ست و قور	ز زنجوری باغ جان جهان پر شمع و شمع آید
زهی نوری در آن پیده ز غورشیدی بران در	زهی حسنی که می بر خنین زشتی چنان غول
اگر خواهی که بوی گل بکشی از خار زنجور	دلای ساز باخارش که با تو گفت گلزارش
چنان مستور را هرگز نیاید کس به ستور	چه مردم شرم نهی چو مجنون فاش باید شد
درک باشی تو با گردن چو جانت نیست در دور	چو جان باست آینه تارادر بر چرخ افتد
نهی کن ناسه قالب را که اسرافیل را صور	سرافیل است جان تو که آوازش شوی زند
که تا چون جان بجز زبشان بدانی که مقصود	هزاران دشمن زهرن درین زهرن پدید آید
نیاید دست شیر و گرگ ناید زیر مقهور	بران نور و بران به که شد خورشید را منزل

نقد را در دلی یابی و خاطر را می بینی  
که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

محبش گیر تا گیره زمان و جامه پیرایه	امیر عشق بیگوید بیار تو دلمه داری
و گر گشت دستارت کند عالم تو دستار	ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خیار
کو اکب را فلک را بر این ایوان زنگار	چه بین بی نام و بی جامه خوش طیار و خود گار
سرمه ملک و گر افتد ترا اندیشه و زار	ازین کاکت ازین مرغی شوی آزاد و مستغنی
ترا گوید که باری کن ندانی که روش یاز	و گر در بند جان مانی چو آید پار و حان
توزین جوع البقر بارش کن زین پیش بقار	عصای عشق از خار کند چشمه روان بار

<p>         کہ اول بن بردن آیم شمش نام ز بسیارے          لگر بد خدیتی کرم کرج سوی دگر آرسے          بہر باغی گلی داند کہ تانہو کسے عارسے          تہو رولی نہ بنائید از سینکے دبد کارے          اگنی این را گنی آند و ہد نمران سالارے          قدح در دوریک دو بھجنہا می بیارے          کہ تنہا نیست از ہیر تو این تند آسینا جارسے       </p>	<p>         فروریز و سخن در دل کند ہر یک مرالانہ          چو من تازی بگویم خوش بگویم یا ہسی گوید          کہ دم از تو اعراض دلی انعام نام او          علامان دارد در وی علامان دگر بندے          غلام رویش خوشی غلام ہندیش بوسی          شب این روز آن باشد وصال آن فراق این          گرت بود خوشی نوبت ہر گندیم ازین طلوع       </p>
---	---

جو من قشر سخن گفتیم بگو اسی لغز متعرق را  
 کہ ہر دوکان بیامند دور افشانی خد بار

<p>         تو شکل پیکر جان را چہ دانے          رموز ستر سلطان را چہ دانے          حقایق ہاے ایمان را چہ دانے          تو اشکال گلستان را چہ دانے          تو خشکی قدر باران را چہ دانے          تو آن جاہ زرخندان را چہ دانے          تو باز چتر سلطان را چہ دانے          ازین نگذشتہ آسرا چہ دانے          تو صورت ہاے ایشان را چہ دانے          تو ماہ چرخ گردون را چہ دانے       </p>	<p>         تو نقش نقش بندان را چہ دانے          تو خود می شنوی بانگ دہل را          بنور از صورت کفرت خبر نیست          بنورش در قدم خاستنیشش          درخت سبزداند قدر باران          رنج کم زن کہ اندر چاہ نفسے          سراے شاہباز اندر تو چندے          تو امی کردہ این را و آن را          چہ صورت ہاست مرے صورتان را          ترا چرخ اندر آمد دست ناچہ       </p>
--	--

تجلی کرد نور شمس تبریزی

تو دیوے نور جان کی چہ دانی

<p>         کنارے او کنارے او کنارے          دو چارے او دو چارے او دو چارے       </p>	<p>         مرا گرفت روحانے نگارے          بزد بر من میناں راہ تنے       </p>
---	---

<p>بنجارے او بنجارے او بنجارے قرارے او قرارے او قرارے فسارے او فسارے او فسارے غبارے او غبارے او غبارے</p>	<p>ندول پر شد بسرا ز تاب عشقش بہا دا بیج دل را از چین عشق گشت این کرہ پیکار نفسم بچشم دل در افتاده ز سودا</p>
<p>فتادہ در دلی از شمس بھرنی خارے او خارے او خارے</p>	
<p>چو گل باید کہ با مانش بر آئے خداوند انگہدار از جد آئے اگر منہ دا بدین خوبی در آئے تو دل از سنگ خار اور رہ آئے بیا اسے زہرہ رعنا کجائے کہ تاور ہاے رحمت بر کشائے کہ رائے تو کجائے ٹوچہ جائے بیا اسے چشم مارا روشنائے تو با نور خدا ئے با خدا ئے</p>	<p>بیا اسے پار کا شب یار آئے خدا یا چشم بد را دور گردان نہ من مانم نہ دل اندنہ عالم نہ آدم دست بردل تانہ پڑد بر آئے ماہ تا خوبے بہ بیٹے ہرین خوبی از انت نقش کر دند ہر جائے ز سودا ہی تو دود لیت بیا اسے جان مارا زندگانے اگر کفر ست و گرا سلام بشنو</p>
<p>چشم کن چشم بر غور شید میدار کہ مستغنی ست غور شید از گوائے</p>	
<p>وگر گشت مرا باران فرستے ز خانہ جانب میدان فرستے میان حلقہ متان فرستے کہ جانہارا ہمہ جاتان فرستے کہ بر من باد سہر گردان فرستے اگر بہ عاشقان طوفان فرستے</p>	<p>اگر در دھرا در مان فرستے وگر آن شاہ خوبان را بجلست وگر ساقی جان عاشقان را ہمہ ذرات عالم زندہ گرد منم گشتے درین بھرت مبادا ہمہ خواہم کہ گشتیبان تو باشی</p>

<p>بر پیش این ز پیش آن فرستے تو اورا غصہ نہسان فرستے ازان بادہ کہ بر مردان فرستے</p>	<p>مراتا کے مہا چون ار مغاسنے دل نیرمان عاشق بادہ خواہد یکے رطل گر ان بر سر بر دے</p>
<p>چہ باشد ای صبا گر این غزل را نخلو تخانہ سلطان فرستے</p>	
<p>چنین چہت و چنین رعنا چوائے لاحت را چنین ادا چوائے چو آب نضر جان افزا چوائے تو جان بخش و جان آرا چوائے بدین حد سنگ و سر غنا چوائے نہان از دیدہ چون عفا چوائے تو ہم حلوا و ہم صبا چوائے چو دنیا مایہ سودا چوائے</p>	<p>دل آرا ما چنین زیبا چوائے گر قسم من کہ خوبی تو ذاتی ست گر قسم من کہ ایسا سے و خضرے گر قسم من کہ جانے و جمانے ز رشک دوست خون و سوت ریزد چو زور تو گرفت از قاف تا قاف ندارد پیچ صبا طعم حلوا گر قسم من کہ دنیا نے و دینے</p>
<p>ز کفر و حق تو با خود بخشیم چو ادریس بنے گویا چوائے</p>	
<p>ز جسد کار ہا پسینا گشتے چرا غافل شدی ہشیار گشتے تو سر تا سر ہمہ اسرار گشتے چو آتا سر ہمہ اسرار گشتے چو بارندان این را بار گشتے دورین ویرانہا بسپار گشتے کہ از بویا سے اوختا گشتے کہ همچون تو سبک رفتار گشتے</p>	<p>ولا چون واقف اسرار گشتی ہمان سودا سے و دیوانہ پیداش تفکر از براسے برداشتے تو کز اسرار حامل خود ہی شد نشستن گوشہ سودت نداد بسالار و بدان خضر کہ لورے خوابا نیست و رہم سائے تو گمیر آن بوسے و می رود و خرابات</p>



<p>چو یار چمنه و بویار گشته چو بر بستی چو شیر زار گشته چو گرگ در دوجہ و گفتار گشته کہ چون یعقوب بے ابصار گشته</p>	<p>بکوه قانت بر پرچو سپهر بیلا پرچو شایین خوشش جی پر بر در بیشه سمنه چو شیران بر در بوسه پیرانان یوسف</p>
<p>یکی خود را بخاموشی بساموز کرین سان سحر گفتار گشته</p>	
<p>غریز بحر حسن و کبر و نازے مگر کہ عاشقے باشد نیازے لطیف و صافی و پاک و نازے ہمی یاد ز آتش سرفرازے ز عالم فانغ اندر بے نیازے کشیدم گوشہ جدش نیازے چو صدر روز قیامت در و نازے کشیدم اہی عجب ہم نیز نیازے</p>	<p>تو از انازینا بے نیازے کہ عاشق بر سر آتش نشیند کہ میگردد و آتش جان عاشق کہ سجدیم ست و آتش راہ عاشق ہم ننگہ کہ بودیم پیش ازین عشق قصدا آمد بدیدم ماہ روئے گنہ این بود افتادم بہ عشق ز خوں بوسے مشک آید چو ریزد</p>
<p>شد خاموش من باشم تبریز مرا گوید کہ بر کوے این نیازے</p>	
<p>کہ باشم من تو لطف خود نمودے بر جنت برگ کاہی رار بودے تو ام آئینہ کردے و زود بودے کہ تو من تو وہم گشتے وجودے و گر خامے بسوز اکنون کہ خودے برون از پنج حس راہم کشودے بشرق و غرب شاید نہ بودے</p>	<p>کشیدم من کہ چاکر استودے تو کان لعل مکہ کہ بائے یکے آہن بدم بے قدر قیمت ز طوفان قنایم عسقر و بحر ولاگر سوختے خود را تمساعے تیر نیل سایہ اقبال غنیم و ران رہ سپہ پروب راہ مرکب</p>

<p>نه ترسایست این ره نه جود سے          قدر ہم نے کے نے نے فرود سے          رہیدہ جان ز کور سے و کبود سے          چہ سے مانی ہم آنجا رو کہ بود سے          نگیر و نیک بن چہرے بزد سے</p>	<p>وران رہ نیست خاری اختیار سے          نہ گبرست و نہ نکست و نہ جرم بست          بردن خطہ چرخ کبود شش          چہ میگرایے برخسیدگان رو          ازین شہدی کہ صدگون نیش دار</p>
<p>خمش کردم کہ ہر ناگفتہ را          ندانستم کہ دیدن و شنودن سے</p>	
<p>تو مویشی محبتی جان را چہ دانی          مسلمانے سلطان را چہ دانی          تو خود گو نور ز جان را چہ دانی          تو قوج عید قمریان را چہ دانی          تو مردیای بی بیان را چہ دانی          تو رسم خان و خاقان را چہ دانی          تو دیوے نور سبحان را چہ دانی          تو بازی پیر سلطان را چہ دانی</p>	<p>تو گر گے کار جو پان را چہ دانی          جو تو از اصل انہ کار شد کے          جو شیطان رہن نفس تو بدست          جو پیش رو سے او قربان نہ گشتی          جو تو اندر تنور غم نہ بختی          جو متغاول کہ نفست را نہ گشتی          تجلی کرد بہر تو خالق است شخص          برو عادت ہامی بیدلان شو</p>
<p>خمش باش و غم کردار خود خو          تو مردار سال اقران را چہ دانی</p>	
<p>نور و فنی بعستم بخوار گشتے          پیر از و سوسہ صد پارہ گشتے          درین غربت بینین کو ارہ گشتے          قفس در سے تفتہ گداز گشتے          تو سوسہ خشک بود و خارہ گشتے          نور فنی ناکہ صد کارہ گشتے</p>	<p>چرا از اندیشہ بیچارہ گشتے          ترا من پارہ پارہ جمع کردم          ز دار الملک عشق رخت بردی          زمین را بہر تو گو کردم          روان کردم ز بہر آبجوان          تو فی خاص من و کار تو عشق بست</p>

<p>از ان خانه که دود و دانه خور دی درین خانه که صد شربت کشیدی</p>	<p>بگرد آن در و ده ساره گشته که گشتی مطمن آماره گشته</p>
<p>خمش کن گفت هشیاریت آرد چو مستی غمزه نهاره گشته</p>	
<p>رہا کن ناز تا تنہا نمائے کن گر گے مرخان ہریان را در چشم از عیب دوز عیب بی بین مینہ لب بر لب ہر جوے بوسہ ہی کش سر نہ تغیسیم در چشم مزن ہر کونہ را در جہم صوٹ کن مولاے ہر ناخستہ روے کن رخ ہجو ز رآن عقبہ سیم چو تو ملک ابد جوئے بہمت رہا کن عہدہ نو کن مسکے چو ذرہ ہاش پویان سوی خورد شید</p>	<p>کن استیزہ تا عذر انائے کہ ہجون گرگ در صحرا نمائے کہ چون آنجا روی اینجا نمائے کہ تا زان دولت زیبا نمائے پیایے تاکہ نابینا نمائے کہ تا از عشق مولانا نمائے کہ تا از عشق مولانا نمائے از ان روزے و آن سیما نمائے ازین روے و از ان شربا نمائے کہ تا از بزم شاہ مانمائے کہ تا چون خاک زیر پا نمائے</p>
<p>چو استارہ ببالا شب روی کن کہ تا زان ماہ بے ہمتا نمائے</p>	
<p>دلار و دہان خون شوکہ بودی درین خاکستر ہستی چہ غلط درین چون شد جگہ چنہ کردی نہ گادے تو کمش بیکار گردی درین کاہش چو بیاران دے زبون طب بقراطے چہ باشی</p>	<p>بدان صحرا و بامون شوکہ بودے بدان نسرن و کانون شوکہ بودے در ان تصریف بیچون شوکہ بودے بران بالای گردون شوکہ بودے بہار روز افزون شوکہ بودے ارسطو و فلاطون شوکہ بودے</p>

ہاں جانان فریبان شوکہ بودے	اگر دین تنے جسم آتش توست
راکھن غنیمت کردن در دوجہر بدریا در کمون شوکہ بودے	
شدم معبود در صورت خرابے کز داند ز جسم پیدا است تائبے ز عشق و بیخ نشنیدم جو اسبے بانہد دلم نبود کبیا سبے کہ سی صد بہ نہ بند آن بجا سبے کز بنور از کفش گیر دغا سبے نزد پیش درش کتر حجابے کہ ماہی می در خشد اندر آبے	نچو دم از کفن دلبر مشرابے کز بدم آتشے پنهان و پنهان ہزاران باب در عالم بگفتہ بوزو کہ دلم کہ حرام گرد مر آن بہ یکے شکے نمودست نشم غرقہ جسم بیکر اسنے ہشت اندر رہش کتر مقاسے جہان جلد نور صاف بے مین
اگر با شمس تبریزی نشینی	از ان مہر بہر تو تا بد ما ہتائے
از دیا بند جانہار ہنمائے ہمیکو بند کوس کبریا ئے کز کبر و از حسد یا پدر ہائے مر آنرا کش بود روح ہمائے چشم گرتو بطاعت کتر آئے کہ جان بخت کند از دلربائے ترا ہر ماند از جان ہوا سبے جانست را کہ کہ دی باد خائے کسی کو گو ہر شش نبود ہمائے کلاغان را ہی بخشہ ہمائے	کسے راکش بود خلق خدا ئے بروزے پنج نوبت بہر در او اگر افتد گوشت صوت آن کوس نہین خود کے تواند بند کردن عقابت گزینہ دان بر تو باشد در ان منزل بطاعت پای داد سماع عشق او ناگاہ آید نیا نور استی کردند ماحے ترا چون جان دول او دوست گیرد خدا داند خداوندان اسرار

بصد نامش نبرد و س اندازے	ترا کردہ رونہ ذوق باشد
<p>ز نور جان شمس الدین تبریز کہ جانم را بباد ازوے جدائے</p>	
<p>کہ چون بنیہ مرا چون گل بختدے کہ دیدم مرتزاجیم بکندے کہ بر بائے کو اکب را بختدے عقیق دسیم مار کے پسندے کہ چو نشتت ز ہجرم درو مندے تو آئے کہ فریب مستندے ہوین آخر تو اسی مسکین کہ چندے تو اے از زمینا کہ من در پندے چو گویم اندرین چو گان فغاندے چہ چارہ چو متو بر بام بلندے دلایی سوز کان تپ را پسندے</p>	<p>لگا را تو گلے یا جملہ قندے لگا را تو بہ بستان آن درختے تو بہ اوج ملک را انگونہ ماسے تواند ز کوہ وحدت کان معلے چہ کم گرد ز حسنت گربہ پرستی من آمم ز فراق مستندم درین مطیع ہزاران جان بر خست دین کورہ کہ آمین آب گشت است بیا اے خوب رو کین حکم دارے چو حلقہ برورت سر نیز نم من سپند از بہر آن باشد کہ سوزے</p>
<p>بیا اے مریم تبریز کہ درو کنتہ را سو و مندے</p>	
<p>بڑ تو شکستہ را کی ام کار کہ وفاقوئے مینہ را کلہ قوی میسور اقبالوئے چشم نہادہ ایم با بر تو کہ توتیا توئے آبجیاتی ویا پخت و پناہ ما توئے ہر چہ ز افنا کند آن ہمہ را داتوئے بہر زکات جان خود ساقی جان ما توئے نیج دہری ز دل کین شختہ کیر یا توئے</p>	<p>از تیر دوست خستہ را در دہان شفا توئی بیج حصار دختہ شد خانہ دل برہنہ شد شیشہ میمیک کو قستہ و عظیم ردی متاب از دفا آب مر نیز از جفا چرخ تراند اکنڈ بہر تو جان فدا کند غیر و بیار بادہ مرکب بہر پیادہ این جدل و مقابلہ نیست نشان یکدے</p>

<p>بادۀ خاص را بکش صاحبک خدا تو سئوئی مانه کیم از زمان یوسف خوش نقا تو سئوئی این خبر نیست معتبر پیش آوا رستا تو سئوئی تا که خبر بجان رسد باز که گیمیا تو سئوئی</p>	<p>اگر دهن عریده بزبان دوسوه رانند دل بران وقت لقای یوسف از دست بد زندگت بران از رخ دوست با اثر زلف خویش بخبر آدر ازان می نهان تا بخوریم بلبه دها</p>
<p>بادۀ گفته خدا در ذرا است برهنما گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی</p>	
<p>بر که سفر گشته دلارخت با آسمان بر سر دور ز یاد و گرد هم پاک ز آب و آذر سر در شب و مهره ماد تو مانده از خر سر گر چه که لغره منیرند گا و لیسر ساغر سر زود فتد که نیستش قوت پر جعفر سر باز بید کی شود که رها از کبر سر گر چه که خفته کند صورت دست آذر سر چو پیش خدا سر نهی گیری بر سر تن سر سر بدی دو سر بری سخت نکوست تاج سر ترک هوا کن اگر مقتدر پیامبر سر است و خراب میروی نقل کدو می بر سر با صنان شرکین پرده شهرم میدر سر گلشن مشکبوی او باقد تست عر سر کای هوس مراد جان سخت لطیف ندر سر وی ملک کان بابله زود شود ساحر سر جان هزار جفته حوض سزار کوثر سر</p>	<p>چون که ز آسمان رسد تاج و سر بر پتر سر گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران بین مهر بجران بخت گوهر خویش یافت بین بله گا و مرده را شیر سخوان و مهر سر گر نبرد و بر پر دوسوه سما بگرسان گر چه که بوتری نفس لک شکار میکند جان که دین بخدا عقل به کند عطا و در سر سر کشت کوست بچله نیم خوش مهر که دهی شکری سنگ دبی که بر سر چو در سخا و لطف حق سجده کنان آب جو روضة روح سبز بین ساکن روضه عین چایب باغ میروی بازمی ولاغ میسکنی آدره ماه روتیو جانب بامی هو سر تو روح عقول سوسو سجده کنان بر پیش او ای قمران آسمان رو بریت رنگ دبو لنز مفرج غم عیسے پاک مر سیه</p>
<p>هم بصبح و رگوست فتوح سابر سر</p>	<p>از مران سخن کند کوی صبح توجہ بود</p>

<p>اودنبر روزنم سحر گفت ز بخت بر من گفتم وصل جو تو ایک کشتی بگو بے پروا بال فضل من برنبر زرق و عقل ز خط من بود کشته ادیبان بے رخ نقر فرخ قامت سرگشت خم باد بهانوشه شهر کشته گشته مرد ز بوی من شود زنده و زنده دلی گفتم لایکیم اسی تو حیات صبرم گفت چمن عیان شوم تو یقین نیا شوی هست ترا بسازان لطیف و کم جهان هست طبع چاقی بر طرانی و سلف بر شال گفتم این بر نشاط هر خیرین</p>	<p>بی تو بگو که کیست اسی که ندامت رب گفت که لا و بالی خیره کشته شمشیر بے رس عنائیم بنشد کس از چپ عشق ز جام من بود سانی کوکب و می گر بهشت شد قنق باشد حق و ابلیس خود در من مرید را کو کشف و در گه گول ز حرف من شود ذکات شانس آگه تا ز تو لا فائزیم کای سرباز ناگه این نبود که با کسی جسم من بخر گه ایک گوش صبر کن نیست شوی تو آنگه مادره طبعی که او دیده و در با کس گرچه نیم شبی غرقه هر شب</p>
<p>شرح که بی زبان بودی حط و زیان بود هم تو گوشت شفا فائده موی جی</p>	
<p>خواجه اگر تو همچو باخود شوخ هستی کی غم کشیدی با دم کس شنیدی بر گیرم بر نیم شب با شمع غیب خوش لقب ای تو مدحیات را از جنت زکات عاشق هست از کجا شمع شکست از کجا گوزن شراب دنگی کی پی نام و نسک یا رسید مست ما داقج بدست ما گر قدحش بدیدی از تن خود رسید و زنجیر یوسفانه اش چو اگر جاد شدی</p>	<p>طوق زحل شکسته فوق فلک شکسته باز رویم جیدی گر تو فنا پرست جام دلاور طرب از کف او بدست طره دل ربات را بدول خود بدست شک دلیر بودنی کر کرد او بدست در تو دلاور آگهی تو زبون بدست گر و بدی بدست تو شاد و خوشی که بدست در کف جان بخش او از کف خود بدست بخت مساعدت شدی سعاد خود بدست</p>

در تو چو شیر کشتی از بر کثر برکتی	در تو پگاه غنای مستی بهی
خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی وقت کلام لاشد می وقت صحت بهستی	
دید که افتقار دل بود است یا بی شاره که کو دکان قبل بازی لاغ برد زانکه ز حوس خسته شد گشت کران کا بی پرده او بهزار چه ماه شگرت حاصل زانکه درون نیت دهیت درون تاب بی	هر لبش بر که راست نشد در دو جهان در او عالم خاک همچو فقر بود چو گنج زیر او چشم هر آنکه بر بسته شد ز آتش حرص خسته شد کنج جمال همچو به جانفش بدید گفت خه جهان بجهان دهم بد به زنگش قدم بند
ای دل خالص تر بسته ز معرفت کمر بر سه بن بر دمی برکت پایی کا بی	
نم نه دمی بکشت من آب باین دکان دمی باغ من و بهار من باغ مرا خزان دمی وقت نبات زمر من و عده آه جان دمی شیر سب و می کند گرسنگ استخوان دمی پای بر آسمان نعم گرم امان دمی راست شود چو تیر تو آنکه تو اش کمان دمی خسرو خسروان شوی گر بگدا می نان دمی لقمه کند و دکان را آنکه تو اش دمان دمی با تو گیر چون کنم گر تو شکر گران دمی یک نفسی چنین بر می کشی چنان دمی	باغ کنی دمان من نقد بد گیران دمی جهان منی و یار من دیوت باید ار من یا جبت که نیر تو یا جبت شیر من عود که درو میکند بهر تو جو دیس کند به گدازم ز نه فلک گر گفندی کوبی جهان و خود فقیر تو بر و شمشیر تو در دو جهان نه بگر و آنکه به تو بگر جمله تن شکر شود آنکه پی از گفت بر و گشتم جمله شهر نیست شکر مگر ترا گر پیکی گران دمی که همه رایگان دمی
منم هر در سعد خج از تبریه شمس بن زنده شد و دل نمر که بقدر قران دمی	
عشق پرست ای پسر با و هواست ما بی	جهان لهدای عاشقان شمس مست عاشقی



از می عشق سزوشتم آتش عشق مفر شدم از بر چرخ تازمین سلسله ایست آستین جمله روی کفورت حلقه مار کرده است عشق نموشی ست ای پسروانی اگر ترا هست عشق پیرس چون بود عشق یکی خون بود راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود	پای نه در آتشم چند ازین مناسبه سلسله را بگیر اگر در ره خود مستحقه پای منه در و اگر درین خود مدبغه رو که بجان عاشقان صاف و لطیف صادره سلسله را چون بودنی بطریق احقر طاقت تو کرا بود کاش بحسب مطلقه
--	--

یک نفسی خروش کن یک نفسی خوش کن  
تو که نطق خاشی در جوشی تو ناطقه

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک سبزه جمله ملائکه این جمله ملک این زمین اصل هزار جبر و کفت گوهر خاک را صدف اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود لوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق بشنو از و خطاب را ساخته نشو و بار	این چه بیت ست ای خدایین چه بلا دانی سجده کنان که ای ملک هر خدای رحمتی زان سو شرق و غرب رو بخت بلند همتی در غلبات طور خود ده چه عظیم آستیه غیر ملاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی ز ره مر آفتاب را نیست حریف با تیر
---	--

ای شمر چه مر محبت جان هزار مکرمت  
شد بختم سبب صفت از نم بے نهایتی

آمد که راز من بر بهر کس بیان کنی دوش خیال است تو آمد و جام کفش گفتم ز منم از خودم منم پرواز منم گفت بلاس با همه یا چو منی بلاس هم کنج دل زین منم سر چه نمی تو بزرین سوی شمس که او دهر نور لطف بر دیگر نگ خست که داو حق زردشوار بلبلی	وان شهبلی نشان جلوه دهی کنی گفتم منم نیخو رم گفت کنن بیان کنی دست جم سجد تو روی ز من کن کنی خا صیتک نهان منم راز من بیان کنی قبله آسمان منم رو چه آسمان کنی در بستینه سر کشته قصد فحاشی کنی چون زنی سیاه رومی جو عفران کنی
--	--

<p>رشت بود خروس با شش وقت شام ماه بر          کفر پیشین راست گوشت بود سزا تو          که بشال اقر با قرض ہی قراضه          در دوسه روز نفس بند کنی یا تقوا          در بیشان اردی راست جوهر سقا          بهتر ازین اگر بود با تو گویم از گرم</p>	<p>رشت بود خروس با شش وقت شام ماه بر          جان روان تو نیم سوزی و گردان کنی          نیمه نیم قلب را گنج کنی نمان کنی          چشمه حس چشم را بحر و عیان کنی          قامت تیر خج را بر ز خود کمان کنی          شرح دهم که پیش من بر چه غفلان کنی</p>
--	--

بسکه نیکند آنچه او گفت و نوشت در دین  
 که همه فربه ذره را در دکنی دمان کنی

<p>هر طری که در جهان گشت ندیم کتری          هر نهی و هر بی کان برسد باطلی          چون شکست عسکری کان سپید نادر          گر قمریت و گر فلک و شکست ورنک          آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن          مجلس خاص بایدم گر چه بود سوسه عدم          لا هیچ میزنی بول خزان چه می کنی          گر بندی مطلع ز اهل وجود بول حسد          قیمت خویش خود کند مرد چه هر سه بود          در تو بر نیز برگسره چونکه ماند زیر زر          ناگه می و آنچنان شل زری در امتحان          شهوت خوان بی ناک شهوت نرج بی دوک          هست نوای بهتری هست آه سروری          عشق و نیاز و نبیگی هست نشان زندگی          آب حیات جستی جامه و آب شستنی</p>	<p>می بر مد از آن لم چون دل تو بدتری          نیست به پیش هتسم زبان طری و طهری          زان بخور و شکری باز و ده بجا کرے          کار هست مشترک از قبل دلاورے          گوشت جیفه با سنگان میخورد غضنفرے          شربت عام کی خورم گر چه بود ز کثرے          با حدی چه می کنی تو جوروان کافرے          جان خزان و هر راز دهنی جزاخرے          شاد نشد بشکل هیچ قباد و سحرے          بر جمید بر زمین آن ز شکست و ابرے          بر سر زر بر آلاگر توفه محترے          با سنگ نوک مشترک با خور و بر ابرے          همت شاه سنجبرے قبله که پیامبرے          در طلب تجلی در نظری و منظرے          بر و دل نشسته تا که کشاید درے</p>
--	--

فرد بود مسابقه بر دل هر منظرے	در نظر عاشقه در طرب معاشرت
درنگ دیوی اختران بنگر چون سحرے	تیر مرد و یکش خان بنگر سوی آسمان
سیر نفوس شان به بین کرد سرائی مقررے	روز کبوتر شان به پیشام عبوسان بهین
درنگ دیوی در سبق هر یک نیک به برے	عاریت شائقان حق طالب عاشقان حق
دولت سحر نگر راست چو رز محشرے	گرم روی خود نگه تیر روی تمسک
زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذوے	فکر زل بدل نگر صدق وفاق مشتری
بهر نفس از نوای ادریخته شد و شکرے	شیوه شکل زهره بین چکنا ده بر شرس
نفس کریم کشته نفس لیم نگرے	جان تقی فرشته جان شقی در شسته
عمر چو حی آب دان شوق چو خمر آمرے	رحم چو جوے شیر دان شہوت چو آبکین
بہجہ صفات ذات دان بہت نہاں طاهرے	در توجہاد نوع چو مسیح نہ بینیش کہ کو
لذت عمر در کین رحم بریر جادے	جو شش ذوق از کجا حالت شوق از کجا
وز پے اختیار او هر یک بستہ زیورے	خلق شدہ شکار او فرجہ کنان زکار او
عقل مثال مشعلہ طلم چو کورہم کرے	شب مثال زنگی روز مثال رویے
عشق چو ست و نگلی صبر کجا چو داورے	نفس حریف جنگلی شوق رفیق جنگے
گفتہ بسے ہر کسے غیر پیام دیگرے	شاہ بگفتہ نگتہ خیفہ بگو شش ہر کسے
او بہند بہر زمان اینت طریق داورے	جنگ میان بندگان کینہ میان زندگان
گفتہ با برکتہ کردہ دو چشم او ترے	گفتہ بگل حدیث خوش تاکہ نرا خندہ اش
ایچ کسے ویکد گر نپند نکرده باورے	گوید گل کہ خندہ بہ گوید ابرگریہ بہ
گفتہ بیخ جنج زن کرد منازل شرے	گفتہ بستاخ رقص کن گفتہ بر گشت بزن
گفتہ بضر خون گرمی در کھن بہر دلبرے	گفتہ بقفل خیرہ شو گفتہ بنفس تیرہ شو
گفتہ بصو ضبط کن اول کار و آخرے	گفتہ بشکر شدہ خور گفتہ بسکر شدہ کن
گفتہ بیاد در رہا بوی زبوںے عبورے	گفتہ بینج بتان خوش گفتہ بزلف بیکش
گفتہ بدل عبور کن از در ہر مہرے	گفتہ بہ سحر شور کن گفتہ زلال دور کن

<p>سنانہ کنی ملاشتہ گر شدہ ام بچور سے  صبر مرا سہشت حق صبر نامہ صابر سے  آوجہ جامی گفتن بہت آہ ز عشق پرور سے  الصدقنا بدرتہ ہر کہ امن پر سے  املاہ علاء الملائکۃ امن ار سے  نورہ نورہ اقیقت من الکر سے  جل و غر و اعتنی لیس پیام بالسر سے  حد ثنا مایچی اجسہ ناما باجر سے  غرو جو دیشدہ من فلک الی الثر سے</p>	<p>ہر طرے علامتی ہر نفسے قیاس سے  بر سر من نوشت حق در دل من کشت حق  این ہمہ آبہ روع بہت انچہ درین دل بہت  لا یح صباح ہیرہ فاح نسیم برہ  انزلہ من العلاء انشاء من الولا  زنیہ بوصلہ احقتہ باوصلہ  ایمن لعم ید یدہ کلہم عبیدہ  اگر منا ہر نا طیب بنا و نفتنا  طالب کای ظلمہ سس علی معتلہ</p>
--	--

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد  
ساخت شعاع نور او از دل بندہ نظر سے

<p>تو نہ ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانے  ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے  می و ساغر خدائی جو خداست جاودانے  چون صورتی کہ داری با خاکیان نامانے  اشگافت ز انش دل سر قہ و خابانے  پر و بال جان شکستہ پی حکمتے کہ دانے  قدحی دو مو بہت کن چو ز من سخن ستانی  نکنند بکشتی جان خباہدہ باد با سنانے  کہ بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانے  بر تو چہ جامی تو بہ کہ قضای ناگمانے  رہ کوہ قاف گیرے چو شتر ہی کشانے  تو بگو ز جملہ بہتر کہ ششم شکر بیانے</p>	<p>ز گدازت زیر باد کہ تو شاہ سایا قیاسے  دو ہزار خم بادہ نہ سد مجسمہ عہ تو  می ز این جهان فانی چو جهان فاند ارد  دل و جان صد دل جان بقدا ان ملاحت  نہن آتشی کہ داری سہان بقیار سے  پر و بال نجش جان را کہ چین شکستہ پر شد  سخنم ہو شیار سی نمکی نہ ارد امی جان  کہ ہر انچہ بہت گوید ہمہ بادہ گفتہ باشد  مدد سے کہ نیم مستم بدہ آن قدح بدستم  بلہ اسے بلای تو بہ بد ران قبا سے تو بہ  تو خراب ہر دکانے تو ملا می خان و مانے  عجب این دگر گویم کہ بگفت من نیاید</p>
---	---

<p>گو کلام و من کلام تو کجا دمن چه نامم تو قلم پرست داری و جهان چو لوح پیشیت صفحتان زبان اگر چه ز نشان فیض حقست اگل و برگ و خار اگر چه اثر لیت ز آسمانها دیگر آسمان و اختر و دهرت نشان زانسو</p>	<p>تو چه دانه من چه دانه که نه اینی و نه آنی صفقیش می نگاری صفقیش می ستانی بچه انداین زمان او بکلام آسمان بچه مانداین خیشی بجمال آسمان بچه مانداین و آتی بجلالت معانی</p>
<p>بفرز گشته که نفس نشان بسوزد نشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانی</p>	
<p>بهر اسبیب روحی عجبا بغیر لعب منگر بهر گدائی که تو خاص از آن ماکے بعصا شگاف وریاکه تو موسی زانے بنجراش دست خوابان که تو یوسف جالے بعضا اندر کئی تنها که سفید یار و سفته بستان ز دیو خاتم که توئی سجان سلیمان چو خلیل رودر آتش که تو خاضی دد لکش بگسل ز بنی اصولان مشنو فریب غولان تو که ز نود لایزال ز درونه باجمالے تو بنور ز پیر پی ز جمال خود چه دیدے چو تو عمل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد تو جان مران دریغے تو مے بریر مینغے چو تو منیع ذوق فقراری تن تو غلاف چرمین تو چه باز پای بسته تن تو چو کند ه بر پا چو تو زینت دست ز خالص که بانقش اندر آید گر نیای برادر تو ز شعلها سے آذر</p>	<p>عجبا عن المدارک لنهاية المدائے مفروش خویش از زبان که تو پس گران بهائے بدر آن قبای ممراکه تو نور مصطفائے چو سحیح دم فروم که تو نیر از ان هدائے در خیر لیسیت بر کن که علی مرتضائے بلشکن سپاه اختر که تو آفتاب راسائے چو خضر آب حیوان که تو جوهر بقائے که تو آن شریف اصل که تو از بلند جائے تو ز فیض ذوالجلالی تو ز پر تو خدائے سحری چو آفتابی ز درون خود بر آئے که جهان کیش است این تو روح جانفزائے بدران تو منبع تن مرا که تو منبع بادشائے اگر آن غلاف لبکست تو شکست دل چراغے تو سچنگ خویش باید که گر ز پاکشائے بکند دردن آتش گهر و هنر نمائے ز برای امتحان راجه شود اگر در آئے</p>

<p>بخدا اترانسوز درخ تو چو گل منہ دزد          تو ز خاک سر بر آور که درخت بس بلند          ز غلامت خود برون آ که تو تیغ آبدارے          شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی          چو شکر فشانی ایجان بخودت نظر کن ہی          تو جان ہمائے ایجان کہ ز منہ سایہ تو          کرم تو عذر خواہی ہمہ مهران عالم          توئی آن درے کہ بیشک و نہار بچہ درت          بوحال می ننارم کہ تو بی شبہ قریے          بکہ وصال آن بہ پیہ بود خداے داند          دل اگر خون آرد خوش توئی کہ رفتے</p>	<p>کہ خلیل زادہ تو زتیم دانشائے          تو بہر بکہ وحدت کہ شریف تر ہائے          ز کمینگان برون آ کہ تو نقد بس روائے          ہزار پامی دولت کہ عظیم خوش فدائے          نظرت از دیگر دان کہ تو ہیج رانشائے          بکشت آوردن ناغان ہمہ خلعت ہمائے          تو امان ہر بلائے تو کشا و بند ہائے          توئی بھر بیکرانہ ز صفات کبر یائے          ز فراق میگدازم کہ بدام در نیائے          کہ در انتظار بادے طربست و جانفرا          رخ تست عذر خواہش بگبی کرخ کشائے</p>
--	--

تو خوش کن زمانی جو زیار انشتانی  
 برسد سخن بکوی منہ دولت مانے

<p>ای نو بہار خندان ز لامکان رسید          خندان و تازہ روی مست شکوئے          اسی فصل خوش چو جانی ز ندید ہائے          اسی گل چو پانچندی کز ہجر دور سستی          اسی گل ہی بیارامی خند آشکارا          اسی باغ نغمہ پروان نور سیدگان را          اسی بادشاہ را در قیص خندیش آورد          سوسن بچہ گوید ہر چند بستہ چشمے</p>	<p>خیرے بیاربر گو کز یار ما چہ دید          ہر گ یار مانے یازنگ از و خریک          اندر اثر بدیدی در ذات ناپدید          دی ابر چون نہ گریے کز اصل خود برید          یک چند گاہ پنہان و خاتمہ می خرید          احوال بدشان از رعدی شیندے          بر یاد آنکہ وقتی برگل ہی دریدے          چشمت کشادہ گرد و ز نخت در فریدے</p>
--	---

بنگر دین در حقان رجم نیکیختان  
 شادند اسی بنفشہ از غم چو اخیدے

<p>ای چنگیان عیسی ز راه خوش نواسے جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد تشنه ای زبده مزین بن هر دیک نوازان گر چنگ خوش نوازی و چنگ غم نائی فی زخم تیغ بر لب آب و نواند ار د گر بکشد تار تار گیرند در کنار ت تو خود غریب یاری پیوسته در کنار خاموش سخت ستم بر بند هر دو ستم من سیرینب لایم بر خویش زخم رانم هم باره باره با هم خصم چانه با هم از بسکه رند و غام در دوزخ فرستم</p>	<p>تشنه دلان خود را گرد خوش شقائے با ضربت جدائی با ضربت عطائے با پرده ربائی با پرده بهائے خوش دن نوا اگر نه مردی زینوائے می زنی زخم زخم ز چنگ لوانوائے و صلت کنند با خود چندین ترش چائے پهلوی شهر یاری بیرون شهر جائے ورنی قیج شکستم گر خطه بیائے من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے هم سنگ خاره با هم در صبر و مینوائے دوزخ ز احرامم گیر و گر نیائے</p>
<p>پیر نیاید نیم با شمس حق بکسب بی حریف شد مقاتلت در وحدت خدائی</p>	
<p>شب در دزان نکوتر که به پیش یار باشی بهر سبب بهر چندان که بوند عیش مندان لشوی چو خار پاسے که خلدند دست و پارا بشال آفتابی که شهید شد به بخشش چو زوهای بد تو بکرم کنار هر دو بنیاقیش قصورے بکند گذر نه ترے</p>	<p>بمیان هر دو کون گل خوش عذار باشی بمیان باغ خندان مثل انار باشی بمیان آب چون فی تو شکسته نثار باشی بمیان پاکبازان ببطاشار باشی شب و روز طعنه اورا به هر و کنار باشی چو بفسر و ذکر دائم تو به شغل یار باشی</p>
<p>بله پس که تا شمس بکشاید و نه بند چو شمش کئے و دائم تو در انتظار باشی</p>	
<p>بله ای غریب حدت تو درین یار چو لفراق شهر یارت تو چو نه بیکند ارے</p>	<p>بله ای ندیم دولت تو درین شمار چو بله ای گل سعادت بمیان خار چو</p>

<p>تو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو چو توئی بهار جاننا ز چه بند صورتی توئی جان هر عروسی توئی جان سزده چو تویر سبب جهانی بشنوی که سوا لم بله آسمان غرت تو چرا کبود پوشه پر زت ز جنت آند در بلا می گندی دو بیان کاسه لیسائی چو دیگ چند بستی تو لبی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی</p>	<p>تو باغ دروغ گوید که تو بے بهار چوئی چو توئی قرار جاننا به بهار چوئی خردم به اند خیره که تو سگوار چوئی که میان چاه و زندان تو باغ تیار چوئی بیان این و غایان تو درین تیار چوئی به هوای جنت است نه بهر استیاد چوئی بله ماه چرخ زلفت تو سپه نزار چوئی محک خدای دانند که درین غبار چوئی</p>
<p>خمشی زبان گویند نفس سخن بدل ده که بر سدهش زلفش که در اضطرار چوئی</p>	
<p>در غیب هست عودی کین عشق ز دوست دور هستی ز غیب رسته و ز غیب پرده بسته دور از چه ز آتش هم دور شد جالبش از دور چون گذشتی خود عین نور گشتی از روی گرد گشتی قرص قمر شکسته بفکشتی از بر او سبک در او ملکش شدی میا از فرشتش تا اثر یا وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم</p>	<p>یک هست نیست رنگی کز اوست هر دو دے زین غیب مجو آتش و پرده دے و دے گذارد و دے کز دو نیست سو دے جان شمع تن چو شتی و آتین چو دور دے بر میت بر لبش بر هسته افزو دے ز فرشته و پری او پس بند کاشو دے از قعر مغت و ریاد و بقار بو دے در عشق گشته محرم با شاد دے بسو دے</p>
<p>تبریز شمس دینی گر نبود اینی از دیده یقین صد عیب و نمود دے</p>	
<p>چه حال جانفرا که میان جان مانے چو بدل تو راه یابی چو هزار به تبا بے غم عشق تو پیاده شد قلعه کشته تو بجان چه می نائی تو چنین شکر چرائے تو چو آتشی چه آبه تو چنین قمر چرائے ز تو صد سپه قتاده تو چنین خطر چرائے</p>	<p>تو بجان چه می نائی تو چنین شکر چرائے تو چو آتشی چه آبه تو چنین قمر چرائے ز تو صد سپه قتاده تو چنین خطر چرائے</p>



بہ رنگ را شکستہ بہ بیت ہند بہتہ تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و ینا ز فرشتہ تو فروغی ز قیاس ہا بروئے ہل من آفر آمد کہ خیال تو در آمد تو در ان دو لب چہ داری کہ نگذیراے نو بدل لطیف خندہ بہ را بگردہ بندہ چو زلف تست طوقم ز شراب تست شو شمر	ز تو چین و درم خستہ تو چین شر چائے بجز از تو جان ہینا تو چین غفر چائے بد و خیم مست غنی تو چین سقر چائے و د جان بہم بر آمد تو چین قدر چائے بجان عیش زاری تو چین اثر چائے ز دم تو مردہ زندہ تو چین سحر چائے بنگر کہ در چہ دو قم تو چین طشر چائے
---	---

چو فراق باگزینی بہر کہ مئے نشینی  
تو رفیق شمس دینی تو چین شر چائے

چرخ بہار ہم طرب و نشاط مستے زمین گل ست و لاله کہ چین نمود کالہ پی شکوہ و سوسن بشکوہ گفت بلبل بجو اب گفت این نو کہ تو داری اجفا گر گل سوری از نضارت چہ گفت و غفران بجو اب گفت اورا کہ ز داغ عشق زردم بچار گفت سبزہ زچہ فن بلند گشتی بشکوہ گفت غنچہ زچہ روی بہشتی بلہ اہی تیان گلشن کیجا بہت شمشیر تو ہم از عدم روان شو بہ ہارا نجان شو ز بنفشہ از غوان ہم خبری نہبت این دم چو بدید ہستی او حرکات و سہمتے او بنگر سخاے دریا و خموش کن جو ما ہے بگذشت شب سحر شد تو بختی و بخور و	ضمیمہ جمال خوبش قبح و دراز دوستی بدہ سوی بزم گل رو کہ تو نیز می پرستی ہیں از عدم روان شد تو چراغ دوستی نہ سقیم اندا نیجانہ طلیب و صحو دوستی کہ رخ از چہ زندہ کردی زخار مرچہ ہستی تو نیاز مودہ غم ز کسی شمشندہ استی بکفش اشارتی کرد کہ ز خاک دلیستی بجو اب گفت خندان کہ بندہ گلاہ دوستی بعدم بدیم ساکن ز خدار رسید ہستی ز طول خسروان شو کہ تو مشرف استی بگنیزد لب کہ مستم بسر توای ہستی بکنار در کشیدش کہ ازین میان چہ ہستی مہمان شکاہ دل را کہ تو از ہر ہوش ہستی برسان سپاس حق تو با بچہ کردہ ہستی
--	---

<p>که بر درخت مارا همه درو شب نمائے          که ز خوابناکی تو همه سود شد ز بانے          پد می چراغ شان را تو چراغی نشانے          ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانے          چه بر می ز شیر شتر زه سگ لنگا بدانے          که به پیشه حقائق بر در وصف عیانے          بیان موج طوفان چپ رست میدوانے          بفلک رسد کلا هت که سر همه برانے          ره در وشت بحر گرد و چه بهشت جادوانے          که بست مهر و مهر راغ خوابار رخا          همه کار خوب گرد و بسکون مهربانے          که نذر دواز تو چاره و گردش نذر برانے          تو گیر سنگ در کف که شود عقیق کانے          چه بود بزرگ خلعت زخات لن نوا</p>	<p>بهر پاسبان منزل تو چگونه پاسبانے          بز ن آب سرد بر رو بچه و بکن علاو          که چراغ درو باشد شب خواب پاسبان          گدازار کا پے را چو ستاره شب روی کن          دوسه ز عو سگانه ندر دره سستوران          سگ شتم و سپشوت چه بود پیش شیر          نه دو قطره آب بود و سفینه چو نوسه          چه خدا بود پناست چه خطر بود ز راهست          چه نکو طریق باشد که محقق رفیق باشد          تو گو که ارغوانی چه بر زم زمی نشانے          تو اگر روی و گرنه برود سعادت تو          چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت          تو نجیب خوش که بخت بد را تو نجیب          بفلک بر آید عیسی ارنی گو چو موسی</p>
---	---

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر گیرم  
 تن صنب بر شگافد چو چو شد آن معانے

<p>دو دست خود بر نشان نیز از شور هستی          وقت ناز آمد بر چه چراغ شسته          بر بوی روی مقصود و هدیه هستی          که بود و دبا لاسایه بود به پسته          حلقه در ملک زن ایراد از دوستی          بیگانه ز عالم در خویش دود پرستی          با حق بے چگونه چو بے چگونه استی</p>	<p>چون تو امام عشق بگیری کن زمستی          تعجیل می نمودی موقوف وقت بود          بر بوی محبت عشق صد کعبه می تراشے          بالاترک بر آجان ای جان بنده قربان          همچون گدا می سر در بر در می فروزان          سحر آق خنایت چون سا کو خواب          میگویت که چونی سز گز کسے نگوید</p>
--	---

<p>اشتب خراب دستی فردا چگونه بینے خیشہ و خم شکستہ پیشد ز شیشہ و می ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان صد حلقه را کشودی گر حلقه ر بودے دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم</p>	<p>شما و شیشہ ہمارا زیر وزیر شکستے کز رنق و رحمت خود شکستہ را تو بستے واری ہزار صورت شکستہ را تو بستے صد جان و دل بادی گر سینه بستی ز در تریلے بیلے کو گر محسوس استی</p>
<p>ورنہ جوش میکن اسرار گوش میکن مارا ہوش میکن از زیر سکہ جوش میکن</p>	
<p>تو برو کہ من از نیچانہ ہی روم بجالی تو برو کہ دست و پا کے بڑی بقصدستی تو بعقل خود شناسی نہ بہای ہر تہائی بر خلق عشق آن مہ گنہ کب سیر آمد نہ برای چو نتو ما ہی چہ بود چہین گنا ہی و ہلا می گندم آمد بر بزرگشت اینجا نہ باختیار باشد غم عشق تو بر دیان چو بد چہ چشم عالم تو نور و صولت او بلہ بگذری برادر ز حجاب چرخ خضر کہ همیشه در دہا شد بختہ در بہ خشم بجنا بصر صافی برویم ہر چو سیلے تو ز خلس ماہیانی سوی بجا روانی</p>	<p>کہ روز و پیش یاری ملکی قمر قفائے کہ مر از دست شمشیر نہاند دست دبا کہ ناند عقل و نقلے و بسی گران ہما کہ برو ملاست آید ز خلایق جفا کہ بودہ از صوابی بر ما چہین خطائے رسوایی نفس لہ قند دل و عقل در ہلا کہ رود باختیاری سوی دروبی درو شودش یقین کہ حق بہت خرابی دادا چو تو فارغی ز گندم چہ کنی در آسیائے بہ جسم آید آن خر کہ درو بود صفائے کہ خوش ست بجا آنکہ بد اندا شنائے بلہ عوض در نیائی کہ ندر داد و قفائے</p>
<p>تو د جوش حرص ای دل ہم غارت عارض تو بد از زمین عوارض خور طبع و فائے</p>	
<p>تا تو عقاب دارم جانا چرا چینیے چو دے کہ من بد روم پنداشتی کہ مر دے</p>	<p>رنجور و ناتوانم ناے مرا نہ بینے تا خر چگونه میرو آنکو تو اش قرینے</p>

سخت

یاسیدی و روحی حجت تو قلم تعدد نے	یا صحتے شفا کے لم شمع اس لینے
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم	امروز باز کردم از اصل نازینے
اشب چو مہ برآید داؤد جان برآید	ای بیخ نوم گردی کز سبج آسینے
شب بندہ را سپرد وز بنگہی خبرسد	بی بندہ مست گرد و بی نقل ساکنے

ای باد چند ناله افزون کنے ز ترالہ	بر بندہ کینہ تو نیست در کینے
-----------------------------------	------------------------------

چو یقین شد ست جان کہ تو جان جان جان	بکشاد رعایت کہ ستون صدر جہانے
چو خرقہ گشت کیش ز بنی تو گردش خوش	بقصاص عاشقانیت کہ تو صارم زبانے
چو وصال گشت لاغر تو بہ پرورش بساغر	ہمہ چیز را بہ بخت خورشیت رایگانے
بجمل رسید آخر سعادت آفتاب	کہ جہان پیر یابد ز تو غربت جو اسنے
چہ سماعاست در دل چہ نشاط اندرین جان	کہ بگوش میسر زان من و بہر بطوافانے
چو پرست این گلستان ز دم ہزارستان	کہ ز ہای ہوی مستان تومی از قلع ندانے
ہمہ شاخ او شکفتہ ملک ان قدح گرفتہ	ہمگان ز خویش رفتہ ز شراب آسمانے
ہر سان سلام جانم بر آن شہان ولیکن	تو کرانہ مست یابی کہ سلام مارسانے
پیشہ نیز بادہ خوردہ سروریش یادہ کردہ	سکست را بدشتہ ز وجود کردہ فاسانے
چو بہ پیشہ این رساند تو بہ بین یہی دل چہ دہ	چکمہ بشج ناید سے و جام لا مکانے
ز شراب دلپذیریش سبک کہفت شیر گیریش	کہ بگو غارستان نکند بخر شہبانے
چو سگی ز خود چنیں شد تو بہ بین کہ شیر میرز	چو وفا کند چو یابد ز حق جاود اسنے
بلہ ای نفس خمش کن ہر ویش را بہش کن	بر غیر رویش کن برا بہش دانے

تبریز مشرقی شد بطلع حسن اللہین	کہ از ور سد شرارہ بکواکب معانے
--------------------------------	--------------------------------

صنا چنان لطیف کہ بجان ماورائے	صنا سخن لطفت کہ میان ماورائے
تو جان پاک داری نہ وطن بجاں دارے	چہ شود اگر زمانے بجان ماورائے

<p>نبرد ز دین نهانی چو به نهان در آئے          تو بلب چو شد بخشی چو دمان در آئے          بیستم چو میرا تو بکمان مادر آئے          بسخن بر آیم از تو به بیان اور آئے</p>	<p>تو رفیق بی نشانی ز نمانا نهانے          چو تراست ای سلیمان همی زبان مرغان          بجان یک توئی بس نکشد کمان تو کس          خمشی گزیدم ای جان چو کردیم هر پی خوان</p>
<p>شبه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلقسط          چو زمین مانده سخته بعبان مادر آئے</p>	
<p>اگر کجاست فرزند و لے چه جاست تلخ گامے          که بود به پیش او جان دغلی کین غلامی          بد مانع مافرستد شبه تو سبک پیانے          خنک آن ری که در وی مهر ماندا گامے          چو شنید نیکبختی ز تو سر سری پیانے          بر خلق نام تو بد بد دوست نیکانے          که سپید بازمانی بچنین گزیده دانه          نه بدوستان بیاری نه دشمن انتقامے          همه را نظاره میکن بد از کنار باسے</p>	<p>بنگر که ساقی آرد بکفش گرفته جامے          چه بود حیات بی او هوس و جارسینے          قدحی دو چون بخوردی بل شیر گیر گشته          خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تخته          و سلام بادشاهان بختد المول گردد          میان خلق مستی بر دوست حق پرستی          خنک آن دمی که مالک شاه پر دالت          ز شراب خوش بخورش نه شامی نه سوزش          همه خلق در کشاکش تو لطیف است و دوش</p>
<p>ز تو یک سوال دارم مکنم و گر نگویم          ز چه روح و قلب باشد ز ریخته بیستم غمی</p>	
<p>ورچه ز چشم دوری در جان چو نه پاکو          قندیل آسانی نه چرخ را عمارے          پستی مراد ما را بر شط نامرادے          آید کسی که دارد شیر و شیر نرادے          تا نشود صدائی از کوس یا عبادے          زیر اگر چون سلیمان بر باد گیر بادے</p>	<p>گرچه بزیر دلقی ساقی و کعبادے          گرچه نفس از راه دوری بر آسمانے          پستی تو هست مارا بر نیستی مطلق          نایب سست پای در کوی تو نگردد          سر را نهد به بیرون بے سر بر تو آید          یکما به راه را تو بگذارش بر فزاید</p>

<p>از نور آفتابیت مستندیت بادے چون اشتر عرب را از جابجایی جاوے چون از تو بوی لیلی بخواست چون بناوے ایرا که بعد کاهش چون دور از دیادے رشته ز بیکجختی ز رخون اعتقادے گم شو چو بدید از تو در بند افتقادے الصبح قد تجسّیله جلوعن الرقادے والنعم فی الغرار والکسفی شهدا و</p>	<p>حاجت نیاید ایجان در راه تو قلا و ز به نور نار خود را از جابجاشاید از صد هزار تربت بشناخت جان محزون چون راه باقرایش غمگین شود ز کاهش بر سطح دستہ دستہ ریجان پیشیت آزند تشیخ بر سلیمان آری که کم شد من یا صاحتی بیداد بیا قه الریشادے الروح فی المطارد الکاس فی الدوار</p>
<p>این دم خموش کردم چو میستم بد و زو گریایم اندر آیم در کفت خود بشادے</p>	
<p>هر دم ز تاب روزیت بر عرش از فغانے فرمان رسد ز حضرت کین تاب را بدانے بر آسمان نمودی صد ماه آسمانے تا فخر یاز آید از لعلها که کاسانے هر عاشق بید می مقصود های جانے اور از غیرت افتد پیغام لن ترانے چو رفتا نمودی اندر جهان فغانے در دم تو باز دیگر تاجان شود عیانے هم برق تو رساند ادر به لامکانے جامی دگر از ان می هم چاره کن تو دانے</p>	<p>ای گوهر خدای ائینه معانے عرش از خدای پرسید کین جلیست برانے ز ان تاب گر شاعی بر آسمان رسیدے انگشت های حلت بر کان تو غرضه ده اندر بحال هر به طعنه ازل نمودے از غمت آبی در عرش هر ب افتدے در راه هر روان را رنج طلب نمودے بیمار درو میدی تاجان گرفت قالب از یک شعاع رویت چون لامکان بکانشد یک جا تو بدای تار خنما گروشد</p>
<p>حالی رسید مار از فیض شمس تبریزی کان جان می ناید در غیب دلستانے</p>	
<p>داد و در در کارے بالقمه ز پاورے</p>	<p>باز آمدی که مار بر هم زنی بشورے</p>

چون پوست خدائی تا شهر مانیانی باز آمد آن قیامت یا قفسه ملاست ای آسمان از آن مگردان بفراری ای دلبر برین ای تنگ و شیرین ای ماه چون بر آید خود را چرا نماید باز آمد آن سلیمان بخت بادشاه در پرده چون نشسته رسوا بگشته تره فروش گویش این فلس را نگیرد باز آمد ست بازی صیاد سرنیاز باز آمد آن محلی از نرسنگاه اسطی	یعقوب را بر سر سی چو پی درین صبور گفتم که آفتابی یا نور نور نور و می خاک تیره زین غم خاموش با حضور دل نام تو گوید از غایت غیور با آفتاب رویت از جا ملی و کور جان را نثار او کن آخر کم زبور این نیست آن شری این هست از سحر تو بر سرش نهادی این طره ز دور ای بزم اگر نشومی از دی چاه نور ای روح نعره بر زن موسی کوه طور
--	--

باز آمدی بخانه اسے قبلہ زمانہ

و اندر صلاح دینی پیوستہ در غم دی

سوی باغ نافظر کن بنگر بہاری فرسی بیار پیرانی سایہ اش ہی را بہ بہانہ تماشا بسوا حل آو دریا چو شکار گشت صیدی بکنہ شاہ اولی بکشا تو ننگ ننگان زہد این عالم جان بلکہ جنگیان بالانہ برای سیم و کالا بسیاع این طریقان بسیاع آن حریفان ز چنین شراب ارز و بخار خستہ بودن بصباح سکار افشان بسیاع کوہ افشان پی خسرو شیرین نہرست شور کردن بدکان عشق روزی از قضا گذر نمودن	سوی یار ما سفر کن بنگر نگار بارے بنکار گاہ عیب آ بنگر شکار بارے بستان زایع جوش در شاہوار بارے جو بر بندہ گشت خواہی بچنین تہار بارے بنگر ترنج وریحان گل مسبرہ زار بارے بسیاع ترہو از بنیت تار بارے رہ بوسہ گر نباشد برسد کنار بارے پے این قرار بر گو دل بقرار بارے ہمہ شہر کن زرافشان چنن نثار بارے بچنین خیانت جانہا دل جان سپار بارے دل من مید کلی زودکان کار بارے
--	---

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره ساز باید کنی سیم ساقی شہ خوش بیان بگوید	دل جان بیا دوام تو نگاہا بار بار سے تو قح بگیردیش بستان عقدا بار سے
اگر اجازہ باشد غزل بگویم ای دوست ز غبار وزنگ ہستی زخ خود بشویم بار سے	
بلہ اسی پہی شب و کہ ز چشم ناپدید نہ باد با سپرد نہ زخم کہے پذیرد تو گو اگر گونی بخدا کہ من بگویم سختی ز لسطر طلبیدم از صفا ز وہ آہ سرود گفتا بزبان دست تغلی چو نغان او شنیدم سوی عشق بگویم یو اب گفت عشق کہ من تو باد را چو شنیدم این گفتیم تو عجب تری و باد بد عشق عاشقان را و مسافران چاہا چو تو یوسف جمالی کہ زمان لا و با سے	بخدا ہیچ خانہ تو چنین چراغ دید سے نہ روزگار گیرد کئے و یا قدید سے کہ چرا ستارگان را کہ کمکشان فید سے کہ بگو دران چہنا کہ ہلک بند خرید سے کہ بخر عنایت حق نکند درد و کلید سے کہ چو نیستت منرا و دل او بخر خرید سے کہ درد نہ گنج دارد تو چہ مکر او خرید سے کہ ہزار چوں من اینجا کند مگر مرید سے خوش خوش شاد مکن تو قدر توی و عید سے بچنین فتح گونی کہ تو روح یا نیرید سے
فحش ارچہ داد وادی طرب کشاد دادی ز خوشی آن حلاوت تو مگر کہ بوسعید سے	
بلہ اسی دل کہ از ان و گران عشق ما ہم بدر تو بار و سنگ کوی بانگ ارد سگ کوی ہر در خود خیران گرچہ گوید اگر آن ہی کہ خوردی بسحر بنو دگیر بخدا و ذات پاکش کہ میت گھٹاش ز ملک چو بر بہ این کجاش دیو یا بہ بستان کن ستین تو بدین حیات ریزہ	شب در زور و تازی مہ سال ز غرا ز برای بانگ ہر گنگذار روشنائے دل چو بھر باید کہ گئی کند گدا سے بستان ہی کہ در دم و بدت ز خود رہا سے بر بدین از ملائک ز جواہر سما سے بر منہ از و شیاطین ز عنایت خدا سے کہ حیات کمال مد زو را سی جان فزائے



<p>ہلم رگر گویم کہ خسار و غبن باشد بر کو ر شاہی را حرکات خود نمائے</p>	
<p>ہلہ گیر این شرابی شدہ آتش بیتری قدح می گزیدہ ز کف خدار سیدہ در اسی رغل تو گردن کشی ز عیش کردی بر بود جام لعلش دل حد ہزار سکرش لشہ خوش عذار را بین کہ شدت از غمان چون خود برفت ساقی دہشت می روانی ز می آید بفرج و رہ کش کش بدرون صابر آمد لکے و بادشاہی بستان قدح نظر کن بھضاء گو سراو</p>	<p>برین بیاد بستان بدوست تانریز چو غوری چنان بیفتی کہ بسا در پنجیر وہمت بقمر ازین دل تو زمین کجا کریر بستان قدح نظر کن کہ تو باکہ می تیرے سر زلف پار راہین کہ گرفت مشک بیز چون خود برفت مطرب بگرفت رہ چیرے ہنر و وفا بیابی ز حرارت غریزے بدرون خوار آمد مشرب تو دغریزے کہ نہ بشیرہ است این می بچداوند سوزے</p>
<p>ہلم بحق فزانی ہستم حبیبش خائے تو بگو کہ بس غریزی و عجیب تر چیرے</p>	
<p>ہر چند بیکہ آئی بیگاہ خیر مائے برگ نفس نداری خیر ماہوس اندازے خود را بے شوق دادہ دل برو فائے بگذر ز خشک دہتر باز آئی خانہ روبر لطیف بکس ناند قدر تو کس ندارد کز خشم رفت خواہش از عاشقی و تابش</p>	<p>ای خواجہ خانہ باز آبیگاہ شد کجائے یکتا چو کس ناری بر خیز زین دوتائے بامادی برابر گر ازودت بر آئے این جملہ را وفا ہست تو بی وفا چر آئے عشقت با کشاید ایرامنرا می مائے بر با بود جواہر البش ایرامنرا مائے</p>
<p>گر شاہ شمس تبریزی نہان شود با ستیزی بر دی نثار کن جان تا جان شود لقا</p>	
<p>صفت خدای دار کہ سیدہ اندر آئی صفت چراغ داری چو بخاندہ روشنی شب</p>	<p>لہنان طوسی تا تو ز سپنہ بر کشائے ہمہ خانہ برفروز و ز فرخ روشنائے</p>

<p>صفت شرب دار که چو در شوی مجلس ز تو است این صنادید و نبتیاران نفسه بر تنک نیزی نفسی تو خاک بزرے مثل قراضه جو یا ن شب روز خاک بزم فلکم جو آب گوید که کسے تھی نبوید تو که خاتم سلیمان بنیان ره کند سی براست خاک گانے و گذر خاک تیرش من اگر سخن بگویم سخنم فرشته چوید تو چو ز فرشتگانے سخن ملک ندانے تو چه دانی آن ابار که ز مطبخ غیورست</p>	<p>دو هزار شور و فتنه مینی ز غوش نقلے داگر تیره گل را بصفاحه آشنائے چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیا نئے ز چه خاک می سپرم نه تو قبله و عاسئے که اگر کسی به پر دود آن نکمر بائے خز خاک بیزی ای دل چه باشدت بر بائے که ز خاک است جاری زرو نقره عطا ملک گر سنه گوید که سخن بگو بائے چه کنی تو انگبین را تو حریت گندانے که خدا کند درینجا شب رفد که خدا نئے</p>
<p>له ای زبان جش کن بلبل سخن بهش کن که کند حدیث باطن کمن دهن نامئے</p>	
<p>و هید جام شکر از خودی دازستی ز بهی وجود که جان یافت رعیم ناگاه درست گشت مرا آنچه من ندانستم چه گشت عشق تو فساد و احکم بکشاود طیب فقیر باید گرفت گوشه دل ز انتظار بستی که کے صبا بوزو</p>	<p>شدت حدیث شاه خویش درستی ز بهی بلند که جان گشت دهن پستی چو در درستی ایبه ترا تو بشکستی چو خون بستم ازین تنگی از سبکدستی که مرده ده که زنج و جود و راستی که بجز را تو زبونه نه بسته شستی</p>
<p>ز شمس تبریز این جنبه ما بجز فردش ز نقشه اش چو ده کیسه بر میان دستی</p>	
<p>ز آفتاب گرفت دست چشم می بنی ز آفتاب گرفت دست چشمم گازیست ترا معاون ز پیش خود ہی خوانند</p>	<p>گر سنه آمد و بان هم کند سبنی ز بهی نحوست و اوار جل خود بنی نهیروی و قراضه ز خاک می چینی</p>

<p>قراضات ز حسن ازل درین خوبان چو کان حسن بچند قراضه از بتان تو جلد کن که سر اسیر همه قراضه شوی بشده جذب تو آب و فاد را میری کشیده دست بدعا پاکشیده آیین را بسوی جوی سرای ماهی بچرخش بکش اگر تویی نرویی آن کرم ترا بکش وگر درست بگوید ترا سرس بدل بکیده دهمت و درویش بین بچو بکش چو خلوت آمد گفتش من رفیق توام درین مکان کجاست قصد میدار هزار بار بگفتم شمش کن دهن زن نداک روح حیاتی و فیک مرفله تن</p>	<p>در آب و گل بچه آمدی خوش آینه آب و گل بنماید که آن نه آینه روی ببدن خود را که جلد زهرین که شهر صفت لگو گیردت بشیرین کشاده شو سوی گرج رنگ تنه تو با حادث اقبال خویش در کنی چنین بود نظر رحمت سلاطین که یوسف است کشته تو ابن یاسین که صاع زرقه بر دی سزای تو خیرین تو لایق بر من من دعا تو آینه درین مکان فنا چون حریص میکنی تو آن بجا و مراست و غرق تلوی دانت لفسک دیبا جتی من الطین</p>
---	---

دانت تلبس روی که اسلدا  
بها امیش و کیفینی لتکفینی

<p>تو عاشق کسی از کجای رسیدستی سپه ظلم کردم بر تو که چون زردگان تظلمی بملت میکنی مکن بکشین فروغ زک تو پیدا ز آل یعقوب ز تیر غمزدلدار گر خست دلت ز آه دانه تو بوی مشک می آید حدیث صدق زبانت گفت بنده تو پیش در دکان برده و در خانه</p>	<p>مرا چو نمکی کز لبش خریدستی کله ندی بزین بر قبادر بدستی که دافع و دروغ عاشقان شنیدستی بدیده رخ یوسف که کف بریدستی چرا ز غم و غم چون کمان خمیدستی یقین تو آهوی نانی سن چیدستی اگر تو شیخ شیخی و گر مریدستی تو خویش قفل بدسته کلیدستی</p>
---	---

<p>تو بر چه پستی یباش یک سخن بشنو اگر ز وصف تو دوزم تو شمع عفت ورنغ از تو که در آرزوی غیر تو ترا کسی نشناسد که اوست کس کردست مگر کسی که بود آشنای موجد تو دلایر و پیر و مباحش بسته تن بهر مهر بگفتی بشوے فرعون چو عمر مست حدیش دراز اول تر</p>	<p>اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی در گز نام بگویم ابو نیر پدستی جمال خویش ندیدی ولی شنیدیستی در گز گشتی ستا چه داند چه ناپیدیستی خیزا تو بیخ شناسای خود ندیدیستی که سایح و سبک چاک و خردیدیستی بر شعیب چو موسی تو در خدیدیستی چنین دراز سخن را از ان کشیدیستی</p>
<p>همدم بی ظل تو شمس تبریزی مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی</p>	
<p>تو نور دیده مایا و دیده مائے تو آفتاب و دلم همچو سایه در نیے تو از ان زمان که چو لبسته ام گر گشتی ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت بذات حق که ترا هست حال می لدار ز جوی حسن تو خوبان سبوسو برده ز بهی سعادت آن تشنگان که بی بردند سبوسی صورتها را بسنگ چون نیشند</p>	<p>که شعله شعله بنور بصیر در افراستی در چشم در تو نهادست و گشته بهر جانے حرا نیست درون ل از شکر خائے نیم بدولت عشق لب تو فر دانستے هرا پنج آب حیات است راحت آفرانے به تشنگان ره عشق کرده سقائے بصل چشمه خوبی غم شنی مصفاے نورند آب حیات شیراز بالائے</p>
<p>ز نور مخمر جزیر شمس دین سخن بسی امید بر آید چنین چو بازائے</p>	
<p>مسلم آمد یار مرا دل آفر دزے اگر سرم بر دود گو بر دمر اسرار است دیوان بگویش من آورده گفت در گوشتم</p>	<p>که عشق داد مرا فضل حق ز بهی آورد رہیم از گلہ داز سیر کله دوز یکی حدیث پیامور مت بیا موزے</p>

<p>چه آموختی خون تو شود همه مشک چه جان جان شده ننگ جان کنی بسوی مجلس جان کنش حریفان را شراب اهل رسیدت و شربت انگور</p>	<p>اگر می بخوری تو ز ما بخوش پیوسته چو کان ز رشده جبه چه اندر ز سر شدی تو خضر چشمه کین تلاوت سر شکر نثار شد نیست آن شکر خور</p>
<p>خوش کن که برقت این شب تک آمد روز حدیث تو چو شبنم بد کجا بود در ز سر</p>	
<p>بجان گو که کجای که با وطن دار ز دیدن تو سر اندر کشید عقل اسرار ترا چو راه نمودم توان ز هم بر د اوان بختی به بنیم کتیر گرو شده است آب هر چه نمودی که گشت آبلستن بگو بهما چه سپیدی که لعل دار شدند چه گفت تو آتش که بر فلک جبهند بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بسند چگونه از کف غمی را با نیم در خواب بش نواب بزرگان طریق و چاره است چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا با قتاب و باه و با ختران فلک و مانع آب و گل را ز کید بر کرد و میکه در ندی شان می شود و خنک بزرگای هوا که چو تیز از تور رسید</p>	<p>که سخت نقد عقل و خصم بهیار که ساقی می گلگون در مشک گلزار بگردید دوستان کید و طراز بگوش ایر چه گفتی که کو در بار ز باد هم چه بودی که میکند نزار بجرا تا تو بیا موی گهر بار چه گفت به سلیمان که کرد گل کار بگوش عقل چه گفتی که گشت انوار چگونه خواب تیر را کشتی به بیکار که ره دمی دل جان را بعهده سپار ز خار است که تو خوش سرش میخار چه داده تو که بے پر کنند طیار چنانکه با تو خجسته او همی دمکار نه ایسای بماند نه روز ر هوا اگر بکوه و سانه همش بر تهن آید</p>
<p>خوش کردم و بگر خشم به خود عهد بار کشان کشان تو را سوی گفت می آید</p>	

<p>بچه بچه ز جهان تاشه جان باسته          بچه بچه چو شهاب از برای کشتن دیو          چو غم فوج بهر سست کشیش باشی          گهی چو عیسی بر پیلپ جان گریه          زهر ختن تو آتش نیست برو جان          چو آتش از نگریزی تمام بخت شوی          بخوان چو آنی را خوان ترا قبول کنند          اگر چه معدن گنجی تمام گنج شو          من این گنجتم و از آسمان ند آمد          خوش اینی آنست تا شکر خائے</p>	<p>شکرستان ز همه قند بردان باشی          جز اختری بچی قطب آسمان باشی          چو قصد فوج بجز خست ندان باشی          گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی          چو پس چو چو زمان خام قلبان باشی          چو نان بخت غمزدیس خوان باشی          شال جان مدد جان شوی و جان باشی          و گر چه خاند عیب تو غیب دان باشی          بگویش من که چنین گزندی پنهان باشی          نه آنکه سست دل ندهد و طلب نمان باشی</p>
<p>بشمن منجی تیر نیر اگر کنی نسبت          بود متصل و دور از زبان باشی</p>	
<p>بر دل که در آنی چو عشق به نشینی          کلید خلعت خلقان ازان شدش نما          دلا بکوی خرابات ناز تو بخت بند          دوران لسی بلا جان بی بدن بود          بگو بگو که چه چستی و آمنت دست نداد          چو تاج شاه جهان را غنیر تر گهری          چو چنگ در زده و جهان قانوش          بر در جلوه ملائک ترا سجود کنند          میان پرستی و کردی بصدق خدمت          ستاره دار با گشت می نمود دست          اگر چه در غور نازی نیاز را گذار</p>	<p>بجو شد از تکمل چشمه شیرین          که روح صرف دعا و نور آینه          بان تصنع و ناموس تا چاهابینه          ترا نمود که آتے چه غم در آینه          بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینه          عروس جان و روان شهزاد آینه          که زان بسوی فلک زهره تو آینه          ز بشوند ز ابلیسیان که تو طینه          کنند خدمت تو اهل دین و دینه          چو آفتاب کنون بی اشاره کمینه          برای دلیه کلین خورشید را چینه</p>

<p>خمش لبورہ اقرار ہے عمل کر دے ز قشر مرث گذر کن کہ مغز واسطینے</p>	
<p>اگر تو باز نداری چرا طلب نکنے اگر نسا زد با تو چرا تو اول نشوے اگر حجاب شود مرترا ابوسب جملے ز کاہلی بہ نشینی کہ این عجب کارست قواہ کون دمکانے چرا سیاه رنخے مثال نذر تو بکو رہ ازان در افتادی تہ تیغ مجنون دیدی کہ باد و سیلے بود شب و جود ترا در کین چنان ماہست شراب آتش عشق ست خاصہ از کف حق وگر کہ واسطہ خامے کہ خود نہ گستاخ</p>	<p>اگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی اگر زبانت نالہ ادب چرا استغنے چرا غراے ابو جمل و بولب نکنی عجب توئی کہ ہوا می چنین عجب نکنی کہ نور روی ز نور شید حق طلب نکنی کہ تو دگر ہوس کیستہ ز سبب نکنی چرا ہوا ہے کی روی و یک عجب نکنی چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی مراحم باد حیات کہ جان حطب نکنی صلاح دین ہی را چرا سبب نکنی</p>
<p>اگر چہ موج سخن میرسد و لیک آن بہ کہ شمع آن بدل و جان بی سبب نکنی</p>	
<p>دلا ہمای وصالی چرا بپر شیر سے تو دلبری نہ دل لیک بہر جیل و مکر دلی بجاک و آمیزی از خضوع دے روان جرات نیاید چو پردہ بال دے چہ نہ ہو دار و تاب کی تو توبہ کند چہ باشد آن مس میکن چو کیسیا آمد کی ست و اندہ دین خاک چو بہار آمد کیست بہیم بچارہ چون فتادہ بار ستار با ست بہ عقل غم و دانشا</p>	<p>کسے ترانہ شناسد نہ آدمی نہ پری بشکل دل شدہ تا بنزد دل نبری ز کبر از سر کرستے و عرش در گدزی نظر جرات نہ بیند چو مایہ نظر سے خبر چہ گوئی چون تو نہ مست بخیر سے کہ او فنا نشود از مس بوجھت بر سے کہ دانکیش نگر د دنیا تے و شجر سے بدل نسا زد چو بی بشعلہ شر سے اؤ آفتاب جهانی کہ جلہ را بخور سے</p>

	جهان چو برت منج آمد تو بچو فصل تموز اثر نازد از دوجو تو شاه درنگری	
بیابا که تو از نادرات ایامی بنام خوب تو مهرده ز گور برخیزد	اولم برادر سے پدر سے مادی آل راحی کہ او نہ است برادر خین بکو نامے	
	تو فضل مرحمت حتی کہ ہر کہ در تو گر نصرت قبول میکنی اینش با کیشے و با خاصے	

	خاتمۃ الطبع	
--	-------------	--

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمین و زیبا پیش شطط نظم کائنات نعت رسول  
صاحب معجزات پس ازین برامے بیضا ضیا سے غزل سرایان انجمن توحید و قافیہ پنجا  
نشین تھرید بسان مہر نیم روز در سحاب حجاب مہاد کہ درین جزو زمان حسب نشاء  
مترنہ قدیم این مطلع افادت مرجع کہ اشاعت علوم لطبع کتب جدید ہما کن پیش نہاد خاطر  
میانہ دیوان کہ امت نشان مشرق تان مضامین توحید و عرفان تجلی کدہ لطافت و ایقان  
نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سر اسے قدس قدوۃ  
العارفین اسوۃ الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت و مہر شناس طائف حقیقت و معرفت  
خواص محیط وحدت مشاہد وحدت و کثرت و سے مادر زاد حضرت محمد بن ملک و ملقب  
بہ شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلیمان تبریزی و بعضے ارادت حضرت را  
بابا با کمال خندے نسبت نموده و بر سنے سلسلہ مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین  
سنجانی روایت کردہ و صاحب نفحات الانس میفرماید کہ حضرت بصحبت ہر سہ ازین حضرات  
رسیدہ ہا شغلا ریب کہ حضرت دلی مادر زاد بودند بآہا میفرمودند کہ پیش انہو بلغ نموز و کتب  
بودم کہ تا چیل چیل روز از عشق محمدی بنجو ر و خواب می بودم و ہر کہ سخن طعام ہن میگفت  
بہست و سیر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب ہر شمس و دفتر نموی شریف را



یکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت و سبب صحبت پیدا داشتند و مولانا  
 جابا در اشعار ششوی شریف بتائیش حضرت فرموده اند و بزرگوار اکثر خلوت  
 روز و شب می نشستند و کسی را زهره آن نبود که بخلوت ایشان در آید نقل است که روزی  
 حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهی بنحو است مولانا زدن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد  
 فرمود که این خود بر من است ازین طفله امر می خواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد و ارشاد  
 فرمود که این فرزند من است حالا اگر قدری شراب دست دهد می خورم مولانا سبوی شراب  
 از محله جو دان پیکر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت مدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی  
 ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و دوستی مشرب ترا امتحان می کردم و زهره شایسته  
 صهبای عشق حق را از باوه ظاهر می چه کار آری حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند  
 بهی تنجاده رنگین کن گرت پریشان گوید که سالکدین خیر نبود ز راه و رسم منزهان  
 بهر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف بقیست  
 و انظر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت مدوح چنین نوشته اند  
 که حضرت در او اهل بقوبند رسید و مجلس درس مولانا رومی رفت و مولانا بکثرت روض  
 سبق می دادند و کتابی چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این چه کتاب است  
 مولانا رومی گفت که قیل و قال است حضرت کتابها برداشت و بعضی انداخت  
 از وقوع این حال مولانا رومی متأسف شد و گفت بجهت که اسے درویش  
 چه کرد که بعضی از اینها خواند و الدبزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت  
 شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب بر آوردند  
 که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا متعقد شدند و با هم صحبت می جستجو کردند  
 وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی مدوح الشان در سنه هجری و واقعه شهادت  
 حضرت شیخ موصوف بدین طریقت که شبیه حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت  
 بودند شیخ از بیرون در بجهت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال  
 برخاست و مولانا فرمود و ادع اینها مرا بر اسے کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و بهشت کس در کمینگاه متوار سنے بودند بر حضرت شیخ کاردها زنده حضرت  
 شیخ نعره نزد که همه قاتلان بهیوش شدند چون بهوش آمدند پیش از چند قطره خون هیچ  
 ندیدند از آن روز تا غایت نشانے از آن سلطان العوا پیدا نیست و قاتلان هم مخدول  
 و بجاالت خراب مردند و بعضی از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا  
 بهاء الدین ولد نشان میدهند و در روایت هر همه اختلاف است اما حاصل حضرت  
 شیخ مدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از نجات و اتفاق یک نسخه دیوان  
 حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشته دیرینه بود دست بهم داد و شاکین  
 بطبعش اصرار بلیغ بجائے رسانیدند کپس بر بلند وصلگی و توجه دلائے نهیل فتوت  
 و سرچشمه مروت جناب نشی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصمد  
 باغبیاسے وضاحت خط و عمکی طبع و باصحت مطابق اصل باصدزینت وزین در  
 مطبع عالی بمقام لکهنؤ محل حضرت گنج واقع کوٹھی خاص مالک مطبع باه جولائی ۱۳۵۴  
 بمرتبه سوم لباس الطباع در بر کشید امید ی از جناب کبر پایش اینچنین باشد  
 که مقبولش بعالم سازد و محبوب منرا یادتو







فصل  
 CALL No. { ۸۹۱۵۱۳۱ ش ۲۰۰ د } ACC. NO. ۶۳۰۶  
 AUTHOR ۷۵  
 TITLE دیوان شمس تبریز

فصل  
 ۸۹۱۵۱۳۱ ۶۳۰۶ ش ۲۰۰ د  
 دیوان شمس تبریز

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY  
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.